

Scan: <http://www.new.dli.ernet.in/>
PDF: <http://www.KetabFarsi.com>

الطباصنه در
در احوال و عوارض
مفردات و معانی
و متعلمان و ان
رضا خان مخلص به دست
با و ستادها سلاطین و اطباء
محرمانه و طهرانی سمیت
تاریخ انعام کتبات
تدریس که در کتابخانه
مکتب
مکتب

فہرست تیزرہ موسومہ بگنج شائقان تصنیف آقا میر محمد قزطہ ان بعلوم طہران ۱۳۴۲

شماره	مخلص و نام	شان و صفو
۲	دیباچہ	
۱۲	درج نخستین کہ حاوی سبب شرح احوال شائزادگان عظام	
۱۳	۱ آگاہ - شائزادہ اعظم اردو شیر میرزا	
۳۳	۲ بیضا - امام علی میرزا	
۴۰	۳ رنوارن - سام میرزا	
۵۸	۴ سلطان - محسن میرزا	

شماره	موضوع	صفحه
۵	عبدالباقی میرزا	۶۹
۶	جلال جلال الدین میرزا	۷۴
۷	تذکره دوم - در احوال شترانیکه در کسوات حضرت صدرالمنعمه و مقامات دیگر در محضر عالی سروده اند -	۷۷
۸	شرح نسب و ذراعی احوال خاندان اعظم (ناصرالدین شاه)	۷۹
۹	حاجی میرزا افاسی	۹۰
۱۰	میرزا تقی خان	۹۸
۱۱	نظام الملک میرزا کاظم خان	۱۰۵
۱۲	میرزا علی خان	۱۱۰
۱۳	حسین قلی خان	۱۱۱
۱۴	میرزا صدرالدین محمد	۱۱۲
۱۵	باغ نظامیه	۱۱۳
۱۶	قصر اودیبه	۱۱۶

نشان صفحه	تخلص و نام	نشان شماره
۱۱۷	ذکر حال شعرا بزرگوار در شهرت درج دوم اسامی آنها در شید	
۱۱۸	۱ ادیب - عبد العلی خان	
۱۳۲	۲ اسحاق - میرزا اسحاق	
۱۳۶	۳ آبان - نضالد	
۱۴۱	۴ انیس - سرزا جعفر آقا سید صادق مجتهد طباطبائی	
۱۴۳	۵ اشوب - میرزا ابوالقاسم نشی	
۱۴۷	۶ آشفته - رضاقلی خان	
۱۵۲	۷ پیدل - سرزا حاجی محمد کرمانشاهی	
۱۶۰	۸ حمزه - سرزا فرج کاشانی	
۱۶۷	۹ جرم - میرزا مهدی طهرانی	
۱۷۱	۱۰ خرم - عبد الباقی خراسانی	
۱۷۴	۱۱ خاقانی - میرزا حبیب اللہ محلاتی	
۱۸۲	۱۲ ذوقی - حکیم میرزا فتح اللہ سلطان	

نشان صفحه	تخلص و نام	نشان صفحه
۱۸۹	روغت - پیرزا مصطفی بناوندی	۱۳
۱۹۰	زین العابدین برودوی - تخلص با بسم می نماید	۱۳
۱۹۲	سالک - پیرزا محمد حسین اصفهانی	۱۵
۱۹۵	سرور - پیرزا محمد حسین سناهندی	۱۶
۲۰۲	سروش - شمس الشعرا پیرزا محمد علی اصفهانی	۱۷
۲۳۱	شهباز - پیرزا ابراهیم تبریزی	۱۸
۲۳۲	شهباب - تاج الشعرا پیرزا نصرالدین اصفهانی	۱۹
۲۳۳	شیفته - پیرزا ابوالقاسم بهدانی	۲۰
۲۳۸	صفا - پیرزا عبدالحمید قرشی	۲۱
۲۳۱	طرفه - پیرزا فرج الله محلاتی	۲۲
۲۳۳	عجیب - محمد خلیل عازندران	۲۳
۲۳۶	عبدالطلب کاشانی - تخلص ندارد	۲۴
۲۳۸	عنقا - پیرزا جواد خوشنویس اصفهانی	۲۵

نشان کتاب	موضوع و نام	نشان کتاب
۳۵۰	فان - ملا حسین	۲۶
۳۵۲	فروغ - میرزا مهدی اصفهانی	۲۷
۳۵۴	فرب - میرزا عبدالغفار	۲۸
۳۶۲	قائمی - سررا حبیب الله شیرازی	۲۹
۳۷۰	کلهر - ملا حسین کرمان شاهی	۳۰
۳۷۲	محرم - میرزا عبدالوهاب کرمان شاهی	۳۱
۳۷۴	مصور - حاجی علی قلی نقاش اصفهانی	۳۲
۳۷۶	مطرب - آقا علی اکبر عبدالان	۳۳
۳۷۸	مهدی - میرزا مهدی منشی	۳۴
۳۸۰	نامی - سید مهدی طباطبائی	۳۵
۳۸۵	نثار - میرزا مهدی خان کرودی منشی ثانی نظام	۳۶
۳۸۷	وصالی - میرزا رضا مازندرانی	۳۷

نشان صفحه	تخلص و نام	نشان کتاب
۴۷۸	۳۸ ولی - حکیم ولی اللہ باشی فوج است	
۴۸۲	۳۹ دبیر - میرزا حسین سجستانی	
۴۸۵	۴۰ صباح - محمد صباح اصفہانی	
۴۸۷	ملحقات	
۴۹۸	۴۱ سامانی - میرزا حسن سپرورم حکیم قاکانی	
۵۰۲	۴۲ انجمن - میرزا اسماعیل شیرازی	
۵۰۹	۴۳ مجد الدین مرزا ابوالفضل ساوجی - اسم بجائے تخلص	
۵۱۸	۴۴ میرزا محمد حسین اردوبی	
۵۲۲	۴۵ شترپی - میرزا ابراہیم خراسانی	
۵۲۹	۴۶ یزدانی - مرزا عبدالوہاب خان شیرازی	
۵۰۰	۴۷ خاوری - مرزا محمد اسماعیل مارندزانی	
۵۴۱	۴۸ سکین - اصفہانی	

نشان سلسله اسما

تخلص و نام

نشان صفحه

۵۹۵

سک در احوال بولک

۵۹۶

۴۹ شری - آقا میر محمد باقر طهرانی

۶۰۸

۵۰ محمد حسین بحرانی راقم این کتاب

۶۱۰

نظم میرزا ابراهیم شری تخلص در سلسله اسما و تارک

تمام شد - ۲۸ شمس ۱۳۳۳
روز پنجشنبه

بسم الله الرحمن الرحيم

خشده کوبری که از کنج شایگان سرخا طر شایسته عنوان و این در نور و با چه
دفا تر آید ذکر جمیل خداوندیت بر بر آنکه که عز و مندان سخن طراز و نکته سبحان
بیزر و از رافت شرح صدر که عظم آیت علو قدر و عطیت بسط خیال که خوب
و جهت اقبال است غایت فرمود و فحَمْدًا لَهُ ثُمَّ حَمْدًا لَهُ بِمَا لَكَ مِنْ
مَلَكُوتٍ مَقَامٍ لَوْ دَوَّوَتْ مَتَوَفَّدُ صَدْرِ شَيْئَانِ مَحَلِّ مَدْرَةٍ وَلَا سَوْتِشِ قَصُوبٍ
مَا عَرَفْنَاكَ مَعْرِيفَ بَرِيٍّ مِنْ مَلَا حَطَّ عِيُونِ اسْتِ وَلَا يَكْفُرُ إِلَّا بِصَافِئِشِ كَوَا
و مرنی بجا طره طنونست که حیبت عین لافواه در هر کجا که چشم کشایم حاضر است
کو یا درون دیده ما بود جای وک ذات بر حق و پستی مطلقش پید از ایزد
بت و کلمات از صهای شاهه صفاتش مرمت او بخود پید او پستیها
اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ مِثْلُ نُورِهِ كِشْكُوهٌ فِيهَا مِصْبَاحٌ
در جهان جز نور حق تا بند نیست وین نمی پند کسی تا بند نیست

بنده شوای خواجه تائیس عیانی
هر چه خیزد بر بندگان باشد

هَذَا صِرَاطُ رَبِّكَ مُسْتَقِيمًا قَدْ فَضَّلْنَا الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَعْرِفُونَ

اوست بنده و چون فانی بقای اوست زنده دولت عشق جاوید و بادشاه

برد و کوشش پاینده کلامش ما یبسطون عن الهموم است و فرانشان هو الالواح

خدا میرا دوست بلکه مقصود از هر چه است اوست چنانچه پسندد کاینات و خلایق

موجودات رسول امین و علت آفرینش زمان و زمین مهبط الوحی و منبع الامروا

خیر فریش آبا و آجدها
اکثرها نائلا و اجودها

شمس سخاها هلال بلبلها
در نقاصها ز بوجدها

پسر ثبوت را مهر و مهر نبوت را چهر دیده آفرینش را انسان و انسان نبینش را

قلب و لسان شاه بی نظیر و نذیر و پذیر قمیصی ختم رسل خواجه پیغمبران

که قبل از بگوین عالم شود و تزیین نقوش موجود

صورت اول که تلم نقش است
به در محجوب احمد نشت

فَأَحْمَدُ الْمُصْطَفَى مِنْ رَبِّهِ شَرَفًا
إِلَيْهِ قَدْ نَزَلَتِ الْآيَاتُ وَالسُّورُ

پیغمبر اقی لقب ناشی نسب که در یابی حقیقت را درمی است تیم و بنای شریعت را

رکنی است عظیم حسب افروزان که بر تاج دین است و نسب را تا جو ز نقابک الشان

طفیل مستی ذاتش بند و پست جهان
بند و پست جهان خود نه بلکه مست جهان

بِهِ الْيَتِيمُونَ قَدْ تَمَوَّأُوا فَجَاءَهُمْ
كَالرُّوحِ لِلْجِئِمِ وَالسُّلْطَانِ لِلْجِئِمِ

و آل اطهار و اصحاب اطیاب او که افلاک عصمت و طهارت را در آری

تا بناک اند و مقصود کلی از اجلاط آتش و باد و ارتباط آب و خاک

الشائفون الى المكارم والعلاء والخائفون غداً خبا الكون

بریک از برای تمیذ بنامی شریعت و تمیذ با طوین و ملت قبول زحمت کردند
و ترک راحت گنشد و لا را ایلاتن در دادند و رضا را بقضا سپردند و ندان

چراغ راه هدایت شدند و صاحب دیوان ولایت جمعی را ایزد پاک

فل لا استئکم علیه اجراً الا المودة فی القربى و یکی را خواجه لولاک

انت منی عنبر له هرون من موی سرو و نصیرش خدا گفتم و خود کو گفتم

ها علی بشر کف بشر و به فیہ نجل و ظهر

فوسه فوس صعود و نزول سهمه سهم قضاء و قد

نام او در نامه ایجا و حرف الین ذات او در دفتر توحید فرزدا شهاب

علیه اوفی سلام الله ما سمجت و رفا الحمام علی خضراء افنان

اما بعد چون خدای تعالی از وجود مسعود دارای با فریبک و برای دید
لنگر سکن کثور کشای داورداد کسرت فرشته نهاد و فرشته تهر شسته عدل و پا

مسند آرای ایوان جم و پستم پرد از ممالک عرب و عجم جوهر رحمت الهی مصد
فیوضات نامتایی اورکت ملک انسر کریم تلج سخا عنصر هشتم روح سخن شخص

کمال جان خرد پیکر جلال ناموس عدل کف زمان قانون جود اصل ان دریا

نعم کبخ عطا بلای درم غیث جیا بزرگ بار خدای که چون خدای بزرگ

ز کم و کیف برون و ز چند و چون برتر تجاوز قدر المدح حتی کانه

باحسن ما یبثنی علیه لغایب بنده جایش سپهر شرمندۀ رایش مهر

انجش چشم ما پیش چشم تیرش پر پامیدش را سگر خورشیدش جام بهرامش غلام

نوشته
ناصرالدین
قاجاری

بهمیش خطیب کیوانش رقیب محمدش روان مجرّاش نطق شهبش غم قطش خم

رمش مجور را محش سماک بپش هو البدر لکن لبس کبش ترو

حجاب و نور البدر بستره الحجب هو البت لکن غابه البصر و الفنا

هو البحر الا ان موزده عدب السلطان الاعظم وانما قال الله

الاكرم ظل الله تعالى في الارضين ثم ان الماء والطين ابو العرش والنصر والظفر

خلد الله ملكه ويحير في بحر المرادات فلكه اورمك سلطنت رازنت ديكر داد

ومننت وافرنها واز فرس مبارک افسر حمشيد فروغ خيمه خورشيد يافت

وازمين انكشت سمايون انكشترى بيشترى بر تو اذ اخت سامي كمر بهاي نركاش

وسوار باثريابيات برخواست دولت غلام و بخت مساعد جهان گام

او هم ليالي واسب ايام رام و كردهش كردنش بروفق مرام بپش

ملك الزمان واهله و نصرت احكامه في ارضه و سمانه

و باقضا حسن تدبير و استصواب امي ملك آراي ملكت پرامی جناب جلاله تائب

اشرف انجم و خداوند كارار رف اعظم صدر الوزراء و اجل الكفاة اعتمد والدو

العليه ميسر انصرته شخص اول دولت و صدر اعظم ملك ايران ميسر انصرته افاخان

نيتجه اسد الله كه فرطعت اوست چو آفتاب كه طالع شود ز برح اسد

ادام الله جلاله كه راى رزين و خرم تنيش در بست و كسود كار و كاست

و فرود ملك دیده بنيا بود و بازوى تو انار ايت عدل و انصاف بطرد خنود خو

و عساف افراشته و دست تطاول سازا از اقطاع ارباع جهسان منقطع و گناه

داشته تا رسم اصناف نابود و جنود جور مطرود و زهر دو نام ماند چو سيمرغ و گناه

غاب
پيش
بيضا
جمع پيشه بعضى گناه خود
تقصير
با هم بودن پهلو ان كار فرما گویند
برهان

دوست بر قدر و در غل و غسل و دامن طلوم و جبول و سوز و فصول بی نظیر
 تا بازا انبار تنگت و شیرمرا از آه و آنگاه معمار رعایت شاهنشاهی و رعایت
 استنماهی را برمت اکناف ممالک و اطراف ممالک روان داشت زمین
 تصرف حسن تو قش مطورهای جهان معهود و منطقات بلدان معترض آمد عمارت
 فلک نیاد و بناهای عالی نهاد از مساجد بلند ایوان و مدار پس سپهریان و بیخ
 مذنب و خانقاه و مذهب و مناظر و کس و قصور میزوش و اسواق رکنین و بوطا
 بی شب و قرین که غرافات برکین با شرفات سپهر برین لاف مبری راند که
 برتری جوید خاصه در مرز ری و تهمکاه کی که مطلع سعادت است و مشا حلت
 و مقر اولیای دولت چنانکه شماره اش در و هم کند و پستاره شمش بر نسجد بنیاد
 تا بر جانشین چند بود نمونه سخد گشت خرابی با بادی بدل شد و وادی بنیاد
 ساکب و مار معابر طهارت آمد و گنام شیران مقام دلیران جهات اربعه ملک
 مانند جهات اربعه زمین زرم یافت و حرمت حرم نظم ملک و رفاه
 رعیت و ضبط امور و سد ثغور بر حد کمال رسید و اعمه الی کامل یافت و
 کار دولت مأمون از قصور آمد و مصون از فتنه تور گشت
 بدت بر شرق الارض و الغرب کفیه و لیس لها وقت عن الجود شاغل
 از نیل نسیل نعم و محیط بیط کرم بر شهری نهری روان کرد و بهر تشنه رشید
 و با یکبار سه پند خلل ملک دولت کند و دفع علل دین و دولت نماید در تربیت و
 تقویت قصاه مجتهد و غزاه مجاهد و تحریص حماة دین مسین و تشیح و لاه ملت متین
 و پاداش حقوق و کفر حقوق در انفا و احکام و ارشاد آیات معنی چسپل

حطت
بر حضرت اوست

مطرب
چاکلی که در زیرین کشند

منو
بروزن نیکو بشت را گویند

مشرقی
بفتح اول و سکون با
وزای نقطه دار زمین گویند

معد
نام شهریت در هم قدر رود
که از اما در الفهر و بشت
دبا گویند
ادی
جس

شعور
جاها نیک نزدیک با
و شمش باشد

کفر
بفتح اول و روزن جید
کافه نیک و مکافه نیک
و کفر گویند

بند دل داشت و جندی کافی فرمود طوایف طلبه علوم را وظایف مقرر و معلوم
آمد و اسباب توفیق میاگشت در رسوم تحصیل فضایل و فنون از اصول و فروع
و مقبول و مسموع توأم دیگر گرفت و رواج دیگر یافت بدیت
فلقد کنی الاسلام کل عظیمه و تحتمل الأثقال من عبائنه

بر سفارح فرق اهل حال و ارباب کمال جناب بکسر و نطنل عا طفت و نعمت
اصطفا عسان پرورد و آفتاب عون دعایت و سحاب بذل و درفتش بارها
رجای فضحای امم و قصارای هم شعرای عرب و عجم کی تا بدین گرفت و دیگری
بار بدین آن صحرا شمارا با قوت حمر نمود و این از کل سراب کل سیراب بسکما
برکت و از روی تربیت و علومت علی قدر مراتب رواتب مقرر داشت و جایزه
بی اندازه و صلح فزون از حوصله عطا فرمود و بانعامات ذاعززه و تشریفات فاضله

در بیع من الاء یطره الذهی فینب فی حافانها الحمد والمجد

در تشویق خاطر ادبای مادی حاضر و فضحای مجاور و مسافر حیدان مبالغت فرمود
که اشعار آبدار چون زرد خوش عیار در قضا حوانج رایج گشت و در حضرت صدر
قبول بدین شعر خیر من یبیت نبوی یافت در روز کار صد روز یافت قدر را

اذا کما یافت قدر صد روز کار طبع موزون و ناموزون اعلی و است

و بزرگ و زیر دست و عموم مردم و قاطبه ناپس از عوام و خواص تکبیل فزون
فصاحت راغب آمد و تحصیل علوم بلاغت طالب بطوریکه کنج بگرداند و در رخ

هنر خرید تا معارف فضل شایع گشت و زخارف منزل ضایع بر لبید می بسید
شد و بر غمی مستثنی هر چه ناقص و خام بود نخته و تمام گشت و باعتبار اشتها رکشی

عمارة
بار و کرانی انجلیح
فرق
جمع ذره است یعنی کبره

سحاب
بمعنی نظریافتن است
بجزئی
ارجاس
بمعنی اطراف است
قصار
بمعنی همدوغا

حافات
بمعنی اطراف است
بادی
بمعنی صحرائین
حاضر
بمعنی شکی

زخارف
جمع زخرف است و زخرف
القول بر تفسیر الکتاب

غمی
کودن و احسن است

دیباچه

باز در شعر و جوش خردی او هنر و دار الخلافه با بهره در کشوری هر دو انشوری که بسته دایم
 ایام ویالی بود و حسته سهام صرخ لا ابالی ترک بنگاه کرده و بیسج راه نموده روی
 بری آورد و اجماع اهل فضل و ادب و اتفاق شعرائی عجم و عرب در پایه سریرا
 بنا به دست داد که در هر دو ایام و در هر دو مضمی عوام و شعور تا رسم سخن سازد
 بزرگش من بازگشته شعر بدین شیاع و شاعر بدین اجماع حتمی ندیده و کوشی شنیده
 آن شعرائی نامدار و ادبای بزرگوار که تمامی آنها طلیق اللسان و رشیق البیان نام
 بر یک ماطل بفضل است و هنر شان مشتق از عقل صیارت اخلاق رجال اند و سماع
 نقص و کمال اذ اذ تموا ثلبوا و اذ اذ مدحوا سلبوا و اذ اذ رضوا رضوا و اذ اذ
 و اذ اغضبوا و وضعوا الترفیع تبتی سکت فنانند بهندی کا فور
 هفت ایلم بجای و کشور گیرند غنیمت لایضاد و وفیهم هم لا
 بحقرا اذ اذ افر و اعلی انفسهم بالکبائر لم یلزم حد و لم یتمتد الیهم بالعقبه
 بدستخیم یوقر و شایتم لایسنضغرا کیر فضل جان هنر کیمای بیوش
 الهام نظم سخن معجزت سلم هر یک با شاعر و لیدر پست و ادقیات
 بی نظیر عرا که زبان زمانت و ابنا می زمان از یور زبان محامد اخلاق و محاسن
 شیم و مدایح اوصاف و آثار کرم جناب جلالتمدار ارفع اعظم و خداوند کار شرف
 انتم و ام اقباله العالی را بعبادات رایقه و اشارات لایقه و تشبیهات
 بی و صمت احتلال و مخلصی سیکوتر از سحر حلال از طبع و بیان و کلک و بیان
 سحر سازی و معجزه پرداز می نمودند و پس از انشار در حضرت صدارت سمت
 انشا و شرف اصناف و غیرت قبول یافتی و از آنجا که آنجناب از رای و زمین بران

تینا اسباب شعرا

طلیق اللسان رشیق
 اللسان
 هر دو کنایه از فصیح و بیست

صیما فی
 جمع صیرتی است که
 صرافت است
 سماره
 جمع سماره است

مطرا
 معنی تازه و آید
 غنما
 درختان

راعت
 معنی صاف و درخشان

وصمت
 معنی عیب است

انشاد
 خواندن

غش سخن از زمین است و از هوش سخن نویس معیار اشعار خالص از معشوش
 در مراتب قدوم اقسام طرز و منابع سبک و محاسن سبک کلام مستحضر و از نظر
 ادبی الشعر بحی الجود والبأس بالذنبه آرواح له عطرات
 وما الحمد لولا الشعر الامعاهد وما الناس الا اعظم النخراث
 از گفته ابن رومی با خبر روزی در مقام مبالغه و تاکید تحسین و تزیین شعرا و اشعرا
 ایشان بجا کفان حضرت صدارت چنین بیان سیرت که از فرط زمی بندگی
 و کمال شایستگی اگر این بیخ بر صفای چهره او و مهر ز لاجورد سپهر بنان عطار در
 با خانه مژگان مشتری بر کار در سماع زمره برقص آورد سبچارا پس اگر
 نیروی دانشمندی سخن بسخ این لالی که هر عقدش شرم یک دریا کو هر ارزنده است
 و رنگ یک کردن احترام بنده بیک سلک منخرط و بیک رشته منظم در کجینه
 بچند در سفینه جمع آید کنجی است شایگان که برای کان یافته و بی رخ و آسب نصیب
 افتاده و هنگام ذکر این مقال و گذارش این سخن تقوید باز وی هنر و خاتم محب
 و اویزه کوشش بوش امین کنوز الفضل عبیه سترها هو العالم العلوی و الجوی
 اعصابه اطلسته العلیه ذاب شایزاده اعظم علمت میرزا چون پور سینا بطور سینا
 حضرت صدارت را معکف بود و در آن بساط گردون بساط سعادت درک
 صحبت مشرف و خداوند کار اجل صدر الصدور اعظم را بحال خیرت و نهایت
 در بت و بصیرت و تسلط و انی و مهارت کافی او در کشف دقائق و حل غوامض
 اطلاع بر انواع کائنات سخن ساز می دستخوار بر امثال لغات در می و تازی و ثوقی کامل و عماد عالم
 و يعرف الامر قبل موفعه فماله بعد فعله ندیم

غش
یعنی فریب
نوشیدن
یعنی شینت

ترجیب
یعنی برجاستن

صفای
جمع صفوات که معنی صفاست

سلک
رشته ایست که در اید
و امثال آن بدان در کشند
منخرط
یعنی منظم است

عبیه
یعنی خورجین است

خیرت و درایت
هر دو معنی اطلاق دکا

غوامض
جمع غامضات که پچپچا
باشد

دیباچه

از عنوان صحیح احوال دمی کتور خوانده و مجرب یا شریح همی از جهام که مربوط به علمی از
 علوم بود به پیشورتش اقدام ننکرده و انجام میداد و بی اعتبار اختیارش اشیاء
 میفرمود از حال ادبای ما بر دینغای دانا که مجمع قصاید قادر و شمس فراید توانا
 باشند اسکناف کرده و استسارت فرمود که کدام یک سزاوار این کارند
 و شایسته این عمل که با وجود جمع و محول شود شایسته او اعظم از زوی کرامت خلق
 دنیا بهت قدر و علم و همت و پاک فطرت و حسن خلقی که در حق این بنده جانی طایر
 سپاسی داشت و سالیان دراز در کف خصب و راحت در ریاض امن و دولتش
 تنعم و پر خور داری و تمتع و کامکاری یافته و روز بروز بسیروی آزادگی و روش
 و مردمی و قنوت این بنده را ضامن کفایت مراد و مام و کفیل اتمام هر آرزو
 و کام بوده علی رغم آنان که بزعم ایشان در شتایت درین بام لاجورد اندود
 که پیش آرزوی بیدلان کشد دیوان خواست که این ضعیف را آب رفته
 بجوی باز آید و کارهای پر اکنده سپاسان پذیرد در روزنا کامی و پریشانی سپری
 شود و محنت ایام چون ایام محنت بر آید و آفتاب اقبال از مشرق سعادتش بر
 و بر مظهره ارتفاع بخظ استوار رسد زمک بوی و زخورشید نور زینت
 در حضرت صدارت چنین اظهار داشت که طایر منشی که تخلص شعری است در
 همه شعرا و را از صورت طایر شمایل فضل با بر است و از شمایل بصیرت دلایل
 بصیرت را بر فروع لالی نریش نره در پوین را نخلت افروده و علوم مضامین
 نظمش سر بر کواکب مرصوده فرسوده خاطر و قاصد و طبع نقادش مفرغ معانی کبر است
 و مخرع مبان فی فکر رشتخ فلش نقاشش در ابع اسرار است و نغمه دمس میجی در ابع اشیا

اختیار
 یعنی امتحان

شکل
 از لغت صد اداست در ابع
 و تقریبی هر دو استعمال
 میشود

خصب
 فراوانی

نسرو
 زور و توانا

سری شد
 یعنی گذشت

با هر
 یعنی درخشند

نشده
 یکی از منازل قراست
 برودن
 اسم فارسی بر تاست که آن
 نیز از منازل قراست

سمع البديهة ليس بملك لفظه فكأنما الفاظه من ماله

برگاه رای ملک آرا اقتضا نماید و حکم محکم صادر آید که مقصدی ترتیب این دست و
متجدد تألیف این محضر کرد تا بن و روان تاب و توان دارد بکوشد و با فرداغ

و انامی و خبرت و در خوش بیانی و شناخت بعد از ملاحظه تائب و نواختن آن

جواب زواجر که در دو اوین و دو فایز پر اکنده است بهنجاری درست و اسلوبی

نیک و طرزی مخصوص و روشی تازه و تاملی خوشش بیک سیمط در کشد و کنجینه سازد

که شاید شخصت صدارت و سزاوارشگاه دست و ذرات باشد نظر متعین و

تصدیق اشرف و تشخیص و توشیح و الاو

بالحمد لا بالمساعی يبلغ الشرف
تمشی الجدد باقوام و لو وقفوا

اخر به مهر مهربانی ساز کرد و در روزگار

هست کام کام و شادمانی آغاز نهاد آتم در کاریاری و سازش آمد و اینم بر سر عمارت

و نوازش دولت غلام من شد و اقبال چاکرم انخدا و نذر با انجام این خدمت

بزرگ و ذمام این مهم خطیر اراده نافذ و مشیت جاری کردید روزانه دیگر ما و بیف

خدمت تقدیم کند و تقبیل باطوبالا اقدام نماید بصوب بندگی حضرتش توجه

کرده و در ذیل صفوف عا کفان حضرت در متامیکه داشت بازشت شانه ز

اعظم تخت تهنیت بر سرود و پس بدین شمار تم اثرات فرمود پس از آنکه بپاس

این سپاس سر بر زمین سودم و دست بر آسمان کشودم و کشم زهی کار و کام

و حنی لایه و نام هیچ نبود از آسمان این حرکت کمان مرا که سمت این خدمت

و منت این دولت تم تبشیر و زمی روز می کرد و بفرخی قیمت آید حال با تا از لقا

و غوغای خاصه و عامه در کرد و بجا و آه بر آید و بجا ز آمد و در دست کاک و در دست

فروع
همین بود در آداب
و استن

زواجر
جمع زواجر است یعنی
در خنده

مخار
طرز و روش

سمط
رسانیت که گویند آن

حد
نفع بی نیت است
خروج

خنی و زمی
دو کلمه اند که در مقام
تخین استعمال

دوات را گویند

تن آسان
بدون برسان سوره
و تن درست باشد

چالاکي و چستی نه تن آسانی و سستی تحت از نایب حضرت باری یاری حبت و پس از
طبع غرا که پنهان این آرزو در آن ترا دوست استعانت خواست بفرود آید

مردم خاطریت امر پذیر هر چه گویم بسیار گوید کبر

اودات
جمع اودات است که آبا
و آلت کارها

و با داد و داد و دوات که این مهم خطیر را اصول و فروع اسباب و اودات

این معینه معانی که تالی سبع المثانی است با قد امش دست برود با تماشای پای فر

سبع المثانی
کتاب از فاشا
تجارت

فضای شهر بلکه ادبای دهر از صغیر و کبیر و برنا و پر هر که این سخن پوش آمد و

اکاهی بر کماهی این قضیت یافت دید که ایجاب صغری و کیت کبری موجب تسبیح است

ابغث اسامی من فیها خلده منقوشه بین سمع الدهر والبصر

تقطیع
بیداریت

خواهد بود و از مقوله و محاسب هم ایضا ظاهراً و هم در فود هر یک ستمهای در روزگار

سرقاد
خواب

که هر که بتبایش و نیایش خداوند کار اعظم منظم ساخته و بلطافت آب زلال و حلال

نمایش
بروزن شایسته بی محبت
فوج

سحر حلال رود اشته بودند همچون آب شیرین غوغای کاروانی دسته دسته آید

و بسته آید آوردند و بوی درخ درین فوج و آرزوی کج درین کج همی گفتند

بسی داخل کردن

هذه حدائقنا الشریفة و حدائقنا الثمینیة و حدائقنا السریة بحموله و

فوج
حده خواهر

مواریث فیلسنا و فلسنا الما لثو سخن کترانش بجان پرورده در روان پرورش

کلیج
مخف بکنانیدن

بخون دل بدست آورده بستان و درین بستان که هر قطعه اش شکست

فیس
مراد از در این
عرب است

برینست و غیرت نگارخانه چین معاقل عقلاست الیه لیجاون و بساین

نظر فاست و فیما یتزبون نعم النور و العده است و نعم الظم و العمد

فیس
مراد از فیس بن ساعد یاد
که بعضی احوال در عرب
مثل است

نعم التریة و السلوة است و نعم الذم و العده نعم القرین و الذخیل است

و نعم الوزیر و التریل هو الجلیس الذی لا یغوبک و الصدیق الذی لا یغترک

دست‌آسی‌پیرادگان

بطبعك باللبل طاعة النهار وبقيدك في السفر افادة الحضر
 فكتاب شعر الاديب مؤانس و مؤذب و مبشر و نذير
 و مفيد اذاب و مؤنس و حنة و اذ انقردت فصاحب و سمير
 برنگار و كهين و معين بارارين اين منت بزرگ باركرشم و پس از ذكر باستغناء
 انه خير ناصر و معين بجمع آوري اين اشعار فصاحت شاعر پر و احمه و كتاب
 مستطاب را چون مخزني است از لآلي متلالي و جواهر زواجر كنج شاكين
 نام نهادم مستتي بر دو درج و يك سلك درج نخستين در ذكر آثار و اطوار
 و شرح احوال شاهزادگان عظام و ملكزادگان با احصاء درج ديگر
 در شرح حسب و نسب و مراتب فضل و ادب شعراي بزرگوار كه در ك سعادت
 حضرت صدارت نموده و ايراد قصايدى كه در محضر عالي سپرده اند
 و سلك در ترجمه احوال و شمه از اقوال مؤلف است راجيا بفضل الله و رحمة
 كه بزودى صورت انجام كيرد و بيت تمام پذيرد و در محضر سبزه ابر صدارت غلظت شريف
 درج نخستين كه حاق است بر شرح احوال شاهزادگان عظام

خاتمه بخش اول
 صدر اعظم و امير

نواب اميرزاده	نواب مستطاب اشرف	نواب مستطاب اشرف
ميا اميرزاده	مخدوم اميرزاده اعظم	مخدوم اميرزاده اعظم
مخلص برضوان	ميرزا مخلص بيضا	ميرزا مخلص بيضا
نواب مستطاب	نواب اميرزاده عبدالباقى	نواب اميرزاده عبدالباقى
شاهزاده و الامير	پسر نواب مستطاب شاهزاده	پسر نواب مستطاب شاهزاده
جلال الدين ميرزا	مؤيد الدين مخلص بيضا	مؤيد الدين مخلص بيضا

آگاه بوسیل بن النعمان بن الضرعان زهر بن البدن بن الجوز بن المصباح بن
 الصباغ ابو الفضائل اخو المکارم ابن المعالی شاهزاده هوشنگ بنک فرزند
 بزرگ و پس بوس منوچهر چهره دار شیر قاجار ترجمه احوال و خصایل و ذکر احوال
 و فضایل آن آسمان مجد و معالی که درین آثار فضل او چو ستار است پشما
 از شہامت جاه و نباست قدر و کرامت خلق و رزانت رامی و عفت
 و ستموربت و دوز و کار و فرط دانا و سلامت نفس و سلامت طبع و پاک
 طینت و خلوص فطرت و جمع فضایل و ترک زایل و کثرت سخا و خصلت حیاد
 شدت باس و کمال بطش و اصابت عزم و ممانت حزم و یکاست عفت و راست
 خاطر و جودت ذمن و نظام امر و نفاذ حکم و کثادکی دست و دل و صفی
 آب و گل که در آن سرشت پاک و نشا پوشش و ادراک فراهم است من بند
 که پار نعل از یاه لعل و انم و تیز شراب از قنیر شراب شو انم اگر بخوایم نیز استایم
 و مقادیر و محاسن بر یک بر شمارم سو چون عیان بدم است و فرسودن سہلان بقیم
 و نعت و اهل العصر نعتش فضله و نشانی عن فضله و اعیاد
 فقالوا له حکم فقلت و حکمہ فقالوا له جلد فقلت وجود
 فقالوا له قدر فقلت قدرہ فقالوا له عزم فقلت شدید
 فقالوا له عفو فقلت وعفوه فقالوا له اهل فقلت اهلہ
 فقالوا له بيت فقلت فبیتہ فقالوا له بيت فقلت فبیتہ
 قشایش سخن هیچ در تنگیب بدان مآب که در قطره بحسب پناور
 پیر تاجدار بزرگوارش شاهزاده قادر قادر و مکرزاده مغفور پرورد و بسید رضوان

غلام
 ابراهیم
 ضرغام
 شیراز

بنک
 یازده معنی دارد و در
 عقل و هوشیاری و
 دولت و قدرت و
 مراد است

بزرگ
 قدر فایده سکوه
 و عظمت
 شہامت
 بزرگی و نفوذ حکم
 است گویند

شاه
 شرف و شایسته

یاره
 روزن چاره خلق
 از طلا و نقره و غیره
 زینها در دست نمایند

قنیر
 کمال است

سہلان
 نام کو بی آ

نایب السلطنه عباس میرزا طالب ثرا را هم از عهد صفروادان صبی آیات شمال
 مجد و کرم و امارات التسل و سید و الملکال پیدا از عنوان صحیفه جمال و صفی
 او بر آینه رای جهان نمایی بد آنگونه جلوه کرد که هر گاه چه هر فرد و غش را مشا
 نمودی بالمشافه فرمودی سبب صفال الجدا لخلص منه
 و ابان طیب الاصل منه الجوهرا الموضه چنان بهدش آثار خرومی پیدا
 که فرق نیستوان کا مواره را ز سریر و چنان شیعه آثار رسادت و جلاد
 او بود که میخواست از عهد بهدش کشا و از کا مواره اش بر زمین نسا بدیل
 همام کشورش کند و در خیل مدار لککش نماید تحت خاطر بر تیش ربکا شت و آن
 تمامت اعیان مکر ادکان در روس امراد قواعد حرب در موم طعن و ضرب
 و مشق نظام در شش سهام ممتاز آید و مخصوص کرد دیوسف خان که از اکابر
 امیران ایران و مختار توپخانه و دلیران آن بود همیشه مراتب ساخت و بر
 مواظب نمود هر روز از نام آشا م در میدان مشق نظام که هم ز سرنگان
 در عرصه او هوای موی هم ز سر بازان در پهن او ایامی با زهر
 زهره کیوان ز چه از روین خم چاک در پرده کردون ز چه از زین
 از مشقت همی بر دو رخ تعلیم و تقلم میداد و از آنک زمان چندان مبارز
 و آهنگ جنگ ما بر و با احتمال توب و تفنگ قادر آمد که از آنجمله در فن بر آمد
 که بزرگترین سهر خنروان غازی است بدون کزاف و ظرافت تا یکیل مسافت
 از آن مار مور او بار آتشبار و دلوله کلوله بر کلوله زند و سر صرخ از سطوس
 هنگام سگار از آشیان مجره بر بیار و بلکه پر نخار و بوم الهیالج صفاح البعد

شمال
 مجمع شمال آت
 و شمال یعنی طبع آت
 شمال
 چو شمشیر

صفتال
 بروزن کتابتیم
 مصدر است ایران

من
 دو دهلوی شیرا گویند
 ابان
 یعنی ظاهر کرد آیدین است

طعن
 رزن نیزه است

روین خم
 کوس و راه و نهاره
 بزنگه را گویند

زینهای
 گره و سپر است

مار مور او
 گنا باز جنگ است
 زیرا که مور عبارت از بار است
 و او باریدن یعنی
 فرود آمدن است

ظلمه والنجون لهبا لطنناك صهار خرت و لهدش كه با
 آن باير فرايش و دانش و ديد و با آن پايه نشين نمايش يا فلكمال قدر او را در وقت
 و اصابت بر شناخت و دريافت فرمود كه با طراوت جواني و استقبالش
 در اقران و اتراب خویش مانند آرد و از كفاة دهر و دناهة عصر كسي كز او
 حلو خلا تفه شوس حفا تفه **محصى الحصاص قبل ان يحصى آثاره**
 تا داشت و دانست و خواست و توانست از مناصب كاست و بر او فزود
 و از ديگران گرفت و بدو بخشود و كوت منصب عظيم و شغل جسم و آرا
 و فرمانروائي تو چنانكه پشت پناه است و قلب لشكر و بازوي جيش است
 و باب ظفر و اسباب غلبه و نشأ فزوزي بر خصم است بدو بر سپرد تا آنكه
 مراتب مجد و كفايت و مراسم رشد و كفايت كه با آن فطرت پاك و سرت
 نغز آميزش شير و شكر داشت و آلايش آب و كمر و چون ظرف مستمر كان
 بود و ضمير مستر كان آن بان در روز بروز بمرض ظهور و بروز آمده مادر سن
 شانزده سالگي كه مبداء ريجان عمر و عنقوان جواني و او ان نشأ طميش و كاي مرست
 حسن جمال كمال رسيد و شوكت و جلال از اندازده و اعتدال در گذشت و با
 معصم صباحت كشت و سوار او هم **غدا لبت حوب بلم الليث سبه**
 و بحر ندي في موجه يضرق البحر **تا پسنی چیز پاتا بخواهی فرو آب**
 در لغا چون يوسف آرد و غا فر **بحکم انقضای روزگار فطام واقصا**
 رجوع معظم ممام ببيت **وراه اهلا للعلی فاخصه**
 بعظیم رثبتنه و فضل جبانه **و سعید رضوان عهد مبرور از روی ساي**

خوب
 لب
 زبانه اش
 صهار
 صینه مباله است از
 كه جسي مان كز پاك
 و آب كنه دن پيا
 اتراب
 جمع تراب است
 هزاد

مجد
 بزرگی است

عنقوان
 اول هر چیز است یا اول
 بیت است

سوار
 بگرین است بید
 او هم
 اسب سیاه است
 فطام
 شیر خوارگی است

و استحقاقش با نظام و حکومت محال کرد پس و ما بنگله که سرحد ممالک عراقین بود چنان
 و کردستان پسته از ضرب تظاول و فرط چاول و خسرو خان والی و اگر ادلا ابالی
 در استوب و انقلاب مردمانش بمواره از نهب و غارت در تشویش و اضطراب بود
 نامزد و نامور فرمود در همان صغر پس چون مردان از خود مردمان که این نظر و سیاست
 و کفیل نظم و عدالتش بهر جا فرستاده بودند که دید برید و بر رخه ملک چید
 در مای فته را بر بست تا چاره از ظلم پشمکاره برست و هر که مقصدی خلاف
 و نقدی بود مکافات نمود و بی نظمیهای سابق را تدارک مافات بطوری که
 مخالف و موافقش برستود و معاصد و معاندش تحسین نمود و تارعی را
 شاد کند و مملکت را آباد نخت نظم معاش و معان داد و سپس ضبط ممال
 دیوان بنزد احسن سلوک بلده و بلوک محال کرد و چون بر طایف و افسر کاوس سارا
 پخته شد بزاده را حال بدینمقال بود تا سال نخستین از سلطنت خسرو باد او بود
 مروج ملت تازی محمد شاه غازی نور الله مضجعه و ورود الله محجه که را به منصو
 از تبریز بصوب طهران که مقر سلطنت عظمی و مستقر خلافت کبری بود شکر گشت
 در عرض راه شاهزاده در ایچ آوری سپاه آگاه و احضار بدرگاه فرمود شاهزاده
 بالشکری تبریز فی جفیل کالیم الا الله لاماء فی غلبه الاذرع
 تیپ سوار بود کرده از پس کرد
 و ان شمره اژدها که زعر او سپید نمود
 همچون زمان حاکم غلطی در بنین
 مورسیاه خورد و لکین چو بر مید
 فوج پیاده بود قطار از پی قطار
 کاکند اژدها در موسی کوسار
 واکه کفند کبودک دشمن سگن زبا
 صحرا و کوه یکسره ز نور بود و آ

تظاول
دشمنی است

نهب
بیتها برداشتن

بطش
سلطنت و باس است

معاصد
شش از عضده است که بمنی بود
و مراد یاری
کننده است

مضجع و مضجع
هر دو معنی خوابگاه و بخارا
تبر است

جفیل
چین است

المع
دشمنی است

الاذرع
جمع ذراع بمعنی بره است

تموج کبوج البحر تحت ظمامة مکذبه من وقع ركض الخوافر

مکذبه
هم مفعول از کده
که خافی
رکض
جستار است

مانند آنکه سیلی میب خیزد و کوه را از فراز شب یزد و بدریا میوزد و در زنجان باران

کیوان شکوه در پوست پس از و رو و بطهران بواسطه آشوبی که در کرکان ترکمانان

و در خراسان شاهزاده اسمعیل میرزا که خاقان مغفور بواسطه نصرتی شاهراست

و شاهشاه حمزه برادر را پدر برادر بر پایی داشته و در شاهرو و بسطام او

خود سری افزاشته و از کمال ملاوت که در نهادش بود پایی ارادت بر باد او

و سیج از نزد او امر و احکام و بعد رضوان مقام شکام پورش هرات و اشطام انصحن

فرد کداز کرده و نهایت سخت روی و شوخ چندی را بجای آورد این شاهزاده بزرگوار را

حواص
جمع حافه است که نگاه
سم باشد
لوا
علم
هناد
سرت

فقد یقن ان الحق فی بدن وفد و ثن بان الله ناصره

سخت روی و شوخ
بره و یعنی شرفی

حکیم محکم و امر مبرم برادر نامدار نامور بنیاد شاهزاده طاعنی و کرکان شک ترکمانان

کرکان گشت و با جیشی سر ارم طیش و فوجی دریا موج که از بار قتیق آبدار و صاعقه بود

دو رخ شرار چون شیران صایل و ثعبان ایل بره با پرا ز چین و جانها

پراکین روانها پرا زار و دلسا پرا از قوم اذا اشبتك الفنا جعل

الصد و وهامسالك اللابین فلوهم فوق الذروع لاجل ذلك

لوی ظفر فرجام بصوب شاهرو و بسطام بر افراشت و خاطر بر داختن کار شاهزاده

طاعنی که با و قامت طویس سخامت بوبین داشت بر کماشت نیروی سخت جوانی بر

عقل سپردن آنکه سپاسی با سپاسی در آوزد و با طیره خون بر زمین بریزد تیر کرد و بر و با سپاسی

نفسه جسته و ندید بر انصر و الحاظه ظبی و العوالی

بخوشتر لطیفه اش دیکر و مانند شیری که بزنجیرش کشد بر بسته و بدر کاهش فرستاد

مترادف محکم
ایل و صایل
اسم فاعل است از صیغه اول
القنا
اشبتك
یعنی انشبت بقطعه
و قامت
یعنی نقل
طویس
نام مرد است از عرب که کماشت
سئل است
الحاظه
جمع لفظ است یعنی نگاه
جمع ظبی است یعنی
عوالی
جمع عای است
یعنی

کند ز بخت جوان کارهای پسران بی شکست بود کار پسر و مرد جوان
 و پس از برای حیرت بر بلاد و نکت ایسر عباد با آن لکرتیامت اثر بجانب استر آباد
 و دشت کرکان رودان و با این جنت ظهوری و شوکت اغریتی بدین
 خلفت للحرب اچپها اذ ابردت واجلتنی من لظاها ناعم الثمر کویان
 کذر بکشد قابوس کرد و از بهیت بگور شدن قابوس پادشاه لرزان
 پس از مقابله کار چون بقا تمام نماید بجنبید لکر چو در یاز صد ص
 بغری شریف چو تدر به نمان ان سپاه خو بخوار و لشکر برارمانند شیران
 که بکرکان سینه زیا کرکان که سینه که بکله در آویزند بکوشش در آمدند و شاهزاده می کشیم
 با ابطال فریقین و اسبال جانبین کار مبارزت نما برزت بود و از مصادمت صفو
 و مصارمت سیوف شعله آتش چالش جان بالا گرفت که زبان اش از زبانان در کند
 و غوغای میل و دای از مجروح بشاه المذبح پوست و در و دای خون بد اکون در
 نامون روان کشت که فریچون بسکت و مان کوه و کریبان تل از آغار خون تا
 کنون تو گولی نوده عشق است یا سووه عشق و از بهنگام آن مگانه و او ان آن
 سینه تار و زر سینه زکر ز شیر شکارش ز مرد و تا کرکان بهان پیرین
 یوسف است خون آلود و آن کا ز نعمت طاغی و متمدیاعنی که لوامی فستند
 و فساد افراخت و این سورش بر پای ساخت تخت حمله چو آور و پاره
 گرفت و بست و فرساد حدت کافری طواغیت اللثام بصیلم
 صلغاء تخبر عن جمع بلائه جمعی را انچه غراب و طعمه کلاب و سینه
 صفور و سوز و ذخره مار و مور ساخت و بقیه السیف در آن عرصه مجال کشت

بستن ننگه است
 کت
 باز کردن است
 ظهورت و اغریش
 از پادشاهان و پهلوانان
 احمد محمد
 یعنی گرم میکنم
 جنبید لکر
 یعنی می کشیم
 شعله آتش است
 شریف
 تو ساست
 شوره
 خشمناکت
 بطل
 هر دو یعنی سجع و پیر
 خالش
 جلالت
 یکی از سنان قر است
 شاه المذبح
 یکی از صورت های فکلی است
 آغار
 خرم کشیده
 از آب خون است
 نوده
 تل است
 سینه
 جک
 طواعیت
 جمع طاعت است در اینجا
 مراد از زکر
 کلاب

تنگ یا فله از بیم جان مانند گوی از صولجان در اطراف سهول و جبال و کثافت
 سهوب و تلال پرکنده ذرات وجود آن جنود غرازیل و فرق مخا ذیل از سطوت
 آن سپاه مضور بیاض مژور و یکسره را بنیاد بر کند و تراود بر افکند شعری
 واذا ثبتتم سيفه بكت النساء من الغلائل

واذا الخضب بالدماء خرجن في سود الغلائل

واذا اسبان خلی بر آدبختی نهاد که بجلوه ظا و پس اندوم آسک ما بدو کینزکان لطیف
 روی لطف مومی بر پی بگر مهر هر که از قامت افزاخته و طلعت افزونت شرم سرد
 سی و قرص سپهر و فنانة العینین فنانة الهوی اذا غنمت
 سنجار و امجها شهاب بود ز معنی حور مفضوزات فی الختام
 خاص و عام و سپر کرده و غلام را بچنگ آمد و بدست افتاد و بیت
 فیعنی اذا اعطی و یعنی اذا سطا فها هو الا البحر یعطی و یعط

و اسرای اهل اسلام که بر و در ایام گرفتاران کرده ابرین منس دیوانه ام کشته تمانی
 استرا دو پس از استخلاص آنها از استرا با سپاه فیروز را بیظام حرکت داد
 در آن هنگام بلای و با عام و عموم خلق بدان مستعلا بودند مزاج شاهزاده از منساج
 اعتدال عدول داندک عارضه بدان عارض گشته خود بر آستان معلی نمود و بکثرت
 نوازش و محطوفت آن پادشاه حجاج بنده نواز از سایر شاهزادگان عظام
 حکمرانان نظام سمت ایثار یافت تا دیگر پال که بجزت مبارک بنوی را یکتراود
 دویت و پنجاه و یکم و دویم از جلوس آسایه خدا و آینه هدی بود دست کرگان
 لشکر فیروزی اثر فرموده یکبار تنبیه ترا که ترک و کرگان کند و تدبیر طایفه از بک فغان

صولجان
چوکان

سهول
جمع سهول است که معنی
پستی است
سهوب
جمع سهول است که معنی
بیابان است

الغلائل
الذروع او سائر الجاهل
من روس الخلق او بطایین
البطایین نسبت تحتها
الواحد علیة
خست
شربت ارغوان

سطا
مشتق است از سطوت
که از صورتی
بشده

ابرین
یعنی ابرین است که
در پنجاهم
طع

سمت
معنی نشانه و علامت

اترک
ام موضعی است از جای
اقامت ترکمانان

و غایت
جنگ است

نماید این شاهزاده کار و دولتیما که عظیم با سراسر اذیت با نفاذ و الوعظ
 له خطر ان تفصیح الناس و الکتابت نظر بحسن ارادت و درایت و فرط کفایت
 و کفایت که در معظم مہام از و دیده و بر و رایام شنیدہ بخط ذخایر و عراست خیرات
 و ارامی ملک رمی و تحکام کی که ملک را منزلت جان است در تن و روان است
 در بدن فرمود و چنانش استیلا و او و استعلا بخود که در کل ممالک و طول مساک
 حکم او شد ایب فرمان شاه بیروز می و اقبال و شوکت و اجلال
 بصد رزم امارت نشست و عدل فرود داشت رایت انصاف و جان ظلم کما
 فبوما یجہل نظر دالترک عنہم و ہونا یجود نظر دالفسر و الجنا
 در صیانت عرض و مال و حفظ اہل و عیال شاہزادگان و امرامی نامدار و بزرگان
 قاجار کہ بالترام رکاب نصرت اشاب ظفر دار لازم این ہم خطیر و خدمت
 بزرگان است تعافیل و اہمال و تسامح و اہمال کرد و بار سال شرم و جنود و ایصال جان
 و تقوی ساعی جلیہ بطور آورد و در نظم ولایت و رفاه رعیت با مذازہ کہ شرحش در او
 نیاید و وصفش در او نام بخند اہتمام نموده از عہدہ انجام این خدمت بر آمد
 اذا الذوالہ اسنکنت بہ فی ملکہ کما ہا فکان السیف و الکف و القلیا
 پس از عود موکب ہمایون بپہران و در و از کرکان شاہنشاہ حجابہ دین پناہ نظم
 ملک ما زذران و مضافہ آرا بعمدہ رای رزین و عزم تمیش مقرر داشت
 او نیز از رفت کامل و رحمت شامل حسن سیاست و فرط حراست و نظم و
 و عدل کافی اطراف و نواحی آن سپا ما زماندگار خانہ چین بل بہشت برین بار است
 و در آن عہد و عصر زیادہ از حد و حصر تنظیمات خیرتہ در سپاری جاری و اہل رای

حد
نظارت

صناعت
کجا پیش

المت
الشدیدین کل شیئ

رزین
حکم است

کشمیر و کابل نمود و اشرف را بر قدر و شرف نیز دود و کجور را از شر و در مظالم و فوج پرودا
مستان قدرت دین گلگون آید این همه را شرح و بیان

سایر بلاد نیز از زمین عدالت و حسن کفالتس از طراوت و صفا چون در وصف ابریم
طرب انکیز و دلگشا گشت با بجزه در مدت هفت سال علی الاصل چندان در

ان سپرزین بسط آیین نصفت و داد پرداخت و رسم جور و بیداد بر انداخت
که از کمال آبادی بلاد و آسایش عباد از دامن کوه البرز تا کنس رودی می خرز

بنظر شهمری نمودی که سورش از سرور بودی و حصارش از یار پس از چندان
بطلب ثار و تارک خسار اسپه بقر و طغان اترک دشت آماده و مهیا گشت

مجدد از حدیو زمان و دارای جهان این شاهزاده آزاده که پری نفضه
فی همه اسد بینه و فی کل عضو من جوارحه اسد حکم بایون چنین صادر است

بجد و درود خرد و وصول هر جمع آوری سپاه کرده و بیج راه نمود و سخن رایت
سهرایت را ثالث مهر و ماه ساخته سنعلیه هم مترنابین بر خواند و با حبشی دریا جوش

تاره عدد و فوجی رعد غرزش آسمان نغرض منه للأفران بحر
تموج به الأسنه والنصال و لیسج فی غدیر من دلاص

مخوم علی مشارعه التبال نهضتی کرد و رکضتی فرمود پس از اجتماع
ز خوف و احتلاط صفوف شرایط قتل و تبتک و لوازم اسر و نهب بجای آورده کردی

در بندها سا رکرفا و انبوهی باینک خرمی و خسار روی بضرار بنا و بلبت
تمام دشت ذکر کان ترکمان پراستی بللی کریند از جنگ شیرز کرکان

بترکمانان کاری که کرد شمشیرش کمز و تیغ تهنق بشکر توران

همه تر و آسایش با جمل هم چون با و در و امانت ز با جمل هم در آسایش

خیزد
دریای از بند است

سور
باره شربت

ثار
خونخواهی گویند

سخت
مهر و زین خندق علم و شایرا
گویند لغت روی

است
جمع سنان

نصال
جمع نصال است که بیسی
پکان
دلاص
رزه را گویند

خرمی
خواری است

و از آنجا مظفر و منصور و متوج و سرور بسیاری که ما من عز و دولت و مانس خط
و راحت و مغربس نهال بخت و مغربس اقبال و خشمش بود معاودت فرمود
نعل سمند اوست همانا کلید فتح کز وی شود کساده کرامتین بود حصا

تا ابتدای شهر از نیم صبح دولت بیزوال و هنگام طلوع نیز شوکت و اجلال کیم
سلطنت بجلو پس مبارک این پادشاه مؤید فرین و مانوس کشت بدست
جای بر اورنگ شاهی ناصر الدین ^{شکر} نقش نامش بر زر خورشید و سیم گز
در آن اوان از فتنه و آشوب اگر اوجتیماری و اثر ار الوار از تهر و سگبار
تا ابواز و خوزستان هر چه مسالک بود مالک و هر چه مسافت جای آفت
و محافت کشته در عرض شوارع و طرق هر خانی مفت خوانی بود هر سپهره زلی پو
دستانی عبور و مرور از شهر شهر در کمال اشکال بود بلکه نزدیک بحال شاهنشاه
عالم پایه را مشهور رای جهان آرا و کشف خاطر خورشید مطهر بود که این
شاهزاده و الایبار دولتیمار

رو بهر کشور که آرد فتح باشد پیشرو رزم هر لکر که سازد مکن باشد بیگ

و اذا بدانی مویک فکانه الفخر المنیر

و اذا همل للندی فکانه الغیا المطیر

و اذا ریحی بمکیده فکانه الفخر المنیر

اورا حکومت لرستان و عربستان نامور و تنیه اگر او الوار بختیماری اختیار و

سهام الدوله سلیمان خازن که امیری بزرگ و اسپیدی نامدا

و انما مشهوره فی دهورنا لها غرر مشهوره و جمل

مویک
یعنی لشکر
ندی بخت
چو دست و پا
عیث
ایران

بودی بپیکاری شاهزاده نازد و از دار انخلاند با بهره با انواع قاهره و عروا می تپ
شهر آشوب صد کوب مانند آن دریا که بوج در آید و آنچه از خضیض باج کر ای نجیبش در

فتح و طرز روان زنی و نصرت از زمین
با عظمت و اقتدار و شوکت و استغناء
اقبال از مقابل و سپهر روزی از بسیار
ضمیم الکتاب محمود لقا هم
مثل البوث اذا هببت لمقرن
روان کتایش در انداز پس

کتاب
جمع کتب است که بنی
تکلیف است

همه سپهر درنده کرکان کجا و ر
و آن شیران غیور و پلنگان جهور بر نظار
که از خبث ترا و دولت نهاد با شراست مار و زنبورند و کثرت بلخ و مور و شاهزاده

سعادتمند منکشف العدا نه فی سطوة
مانند نجم جیس که رجم البیس کند اسلوح ار بر پا و دو سوارش ار بر افکند و اسبوه آن کرده
مخاپب یحطرن الحدید علیهم فکل مکان بالذماء غیبیل
و چون شبیب شانی و پز شک کافی بود فستند و فساد آن زمره یعنی و غادر از قیافه و جبال
و صحاری و قلال مرتفع داشته شترانها را منقطع ساخته اعیان و رؤس نظامه نسو

غزوه
حرکت و ادن با دست
درخت را
نجم بر جیس
بنی شری

بعال کال کر قار و بدر بار کرد و نذر فرستاد و هر چه از قبیل من عمل
منکم سوء بیها لة ثم تاب من بعده و اصلح بودند و از مقوله
و منکر لم يعرف الله ساعة رأی سبفه فی کتفه و تشهدا

پز شک
جراح آ

کشته پس از جزائی بجزا بنصب خویش بر کاشت و بر مرتع و مخیم خویش بداشت مع و دی
از آنها از ریب و رعب شاهزاده مشاهیر اهراب گرفته بجن خیال و فرض مجال که
از آن در طه بر میزد و از آن مخفی بجنبه با ما کن حصین و معاقل نفع که در روانی خیال
داشته که شواخ آنها مانس فلک البروج بودی و عروج و صعود بر آن از قبیل

ولوح حمل فی شتم الخياط نمودی بگرختند شا بنزاده سپاهرا فرمان داد تا بر آن مستی زباب
 لاغر چون عتاب دلاور جمله بر جود پیکر نماید این لشکر سرعت محمود ز بطو محمود
 بر آن کوه چون دعای سلم بر آمدند چون قضای مبرم بر آنها محیط شده و سیر کرده
 وصول الی المنصبات بچله فلوکان قرن الشمس ماء لاورد

ولوح
 معنی دخیل است
 حمل
 شتر است بمعنی بر سینه
 کشتی بقرینه هم حیاط نیز
 محمود
 محمود
 محمود

و آن سپاه از اچان قرین امن و امان ساخت که
 نه صید سازد یوزونه کرک پنجه شیش نه شیر در کور و نه گبک کید باز پس از

آن بعربستان لرستان که مقر ایالت و متعمر حکومتش بود عمان غریت مطوف داشت
 و از خط سرحد و شعور و نظم امور جمهور و اجرای او امر عدل و انصای احکام شرع
 در رعایت علما و سادات و حمایت فقرا و طلاب در رواج کمال و بسط نوال و زنا
 و بقان و زارع و احداث قری و مزارع در آن طول مدت چنان بذل منت و
 بطوری اقدام کرد و چندان اہتمام نمود که
 نه بومی اندران جنبه که موی را شود مسکن
 نه بومی اندران ویران که بومی را شود مأوا
 همه کشت گسا و رزان ارم مانند و میو و شش
 بودی و ضیبع و شریف و قوی و تصنیف
 همه کلخ رپسن بریان جز نوق سان سید
 بل قاطبہ امام از خواص و عوام را
 من غرس نعمت و ثوب سماحه
 در بلب دولت و راضع جوده
 کشته و سپه خط عبودیش بر نوشته تا نگاه

خونق و سید
 دو قصر است که بغان
 بن مندر است
 است

که این خسرو عادل و خدیو در یاد دل خواست چندا که بزمیت عفتل و وفور عزم و فرط
 حزم و کثرت اہتمام در انجام خدمات خیره و با تمام مہام جلیله از امثال ممتاز است
 بظہور عواطف شامانہ و شمول مراحم خدیوان نیز بر عالمیانش ناز محمود قرآن و معصوم
 دوستان کرد و از لرستان و عربستان احضار و بخت خدمت در گاہ آسمان چاه

و دولت دریافت سعادت چشکاه که حکمرانی تحکامه ری و پاپس خراسان کی بوده سرور
 فرمود سال تحریر این محضر که یکم از او دست و سفا و دو و سحر است چهارم
 سالست که متصدی ام خطیر حکومت و متقدم غسل حلیل ایالت است و خان
 در در این اختلاف و توابع با شرایط حراست و وقایع سیاست اغاثه مینویس
 و اذافه معروف و ازاله اشهرار و اصنافه فجار نموده اسارت اعمال در با
 افعال مردون و خیمس را و اوبال کمال او ساختن و طرف آرا بود رعنایت
 و الطاف و مزید سماحت و اعطاف انحصار داد و از نواید کرم و بذل و سنا
 و درم مستهانهها و مجملات بر صافی الی و میل خاطر شاهنشاهی صحنی بر زبان جاری نمود
 ففی الف جزء را به فی زمانه اقل جزئی بعضه التزای اجمع
 و از آنجا که خدا تعالی وجودیست نمود این شاهزاده آزاده را که دریای بذل و
 فضل است و سپهر علم و عقل یکانه جهان خواست و ناموده دوران در تحصیل
 کمالات علم و وصول مقامات بنزدان پایه علومت داد و حسن استقامت نمود
 که سوانح جنگ و جدال و حوادث رزم و قتال و نظام لک و جهام کسور و حفظ
 مصالح بلاد و نظم آسایش عباد او را مانع طاعت علوم و عاقل مدارست
 فنون کشتی با پای اندر رکاب داشت پسر اندر کتاب یاد دستش عثمان
 بودی یا کلکش در بنان همواره خواه پیاده بودی یا سواره حضرتش از دانش
 خالی نبود و بحر حرف دانش کجی و نشنودی نخت تا معدنات غربیه و معانی
 ادبیه که تبصره الادیب است و تذکره التلبیب و فهم هر یک از علوم بدان منوط
 و مربوط است منوط نماید قدم ارادت در منج نصاحت و بلاغت نهادند

اغاثه
یعنی فرزند رسیده

ملفوظ
یعنی سخن و حرفت

اداعه
یعنی شیوع دادن

جمع غل
یعنی قید حکم

جزئی
مصغر جزئی است یعنی جز
بسیار کوچک

تبصره است
مصدر باب تعین است
از بصر که یعنی آنگاه و زیاده
در سنیانی است

مباغت فرمود که از حفظ قوانین و مسائل و ضبط بر این و دلائل بسا تین جمله حواس
 از استیسا پس آن اسرار برع و انوار برع حدائق التحریر ساخت که در فهم و فایده
 شعر و حقایق بیان نظیر و وضه ارم و کلزار حبان کشت فصیح معنی بنطق
 مجد کل لفظه اصول البراهین الی تنفذع پس تحصیل علوم
 حکیمه الهیه که موافق حکمت و مقاصد عقل و ادراج نفس است بمعاریح قدس
 و عرویه الوثاقی غایبه القصوی است بر دخت و از کمال فطانت و مندرط
 دکاوت در اندک مدت مصباح خاطر از قبسات سوارق شواهد ربوبیه
 سائر البرق و ضیاء الشریق نمود فنون یا ضی را نیز از بند سه و میات که بهایه
 الادراک است و در ایة الافلاک منطرح الأکار است و مطامح الانظار بدو
 اکتد در سبله خط نماید ضبط نمود و در تواریخ و اخبار و سیر و آثار و پسن ملوک و
 سیر و سلوک نیز خطی و انی و بهر کانی نوشت **تفکر علم و منطق حکم**
و باطنه حبر و ظاهره لب و در کنوز موزغریات و قصاید
 و مفاخر و محامد و اخلاق و فصیح و آداب و دیاج و نسب و حماسه و لغز
 و فرا سپه و نکات بحریه در مقاطع و مصاریع و سبب و فاصله و حشو و عمده
 ضرب و عروض و مخنون و مقروض چنان ممارست کرد و چند ان همان
 یافت که غرر و در رکعاتش تمیه و بر و سلافة عصر آمده و قلاید العقیان و
 ذرة التاج ادبای دیر و بلعای عصر شده فیما بین عرب و عجم کالفلک الیه ایزل ^{الناس}
النشر جسم و هو روح له **و النظم عین و هو کالتاظر**
 بالجمله چند انش و انش اند و حش شد و هنر آموخته که بتفسیر و تخریر و تخریر و تخریر

انوار
 جمع انوار یعنی نون است
 بعضی است
 حدائق
 جمع حدیقه یعنی باغ است
 و حدائق التحریر کاتبی است
 و برع

عسروه است
 ریسانیت که در حلقه صخره است

و شتی
 نوشتن و تون یعنی حکم است

مطامح
 جمع مطمح اسم مکان از
 طمح است و فی القاموس
 بصره الیکین
 ارتفع

حماسه
 شجاعت و غزل و مرثیه است
 در شعر

سلافة
 شراب است
 عقیان
 طلاست

کاهی که خاطر اشرف را از مقتضیات ایالت ملاتی دست دهد بوزون پختن
 اشعار آبدار کنار بوشش و دامن صفحہ را از عقود آلتی منضود و دراری ساہوا
 رسک بخت عدن و ساحل مین سازد آنچه در بحر جناب ولی النعم و خداوند کاک
 اعظم دام مجده برشته نظم کشیده از قضیدہ و مادہ تاریخ جلو پس بدست
 و صدر وزارت بت افتاد

تاکت وزیر صدر اعظم	شہ تاج و کین رہ بود احسنم
ز دشاہ باوج ماہ شہر گاہ	ز صدر بروی بدر چہرسم
شد کار زمین ز کلک این رستا	شد پست ملک ز تیغ ان حسنم
بہر فرود این زوستان	تو فیروز آن زر پستم
این کرک این منودہ بایش	آن شد جدا منودہ ارپسم
از شاہ معین کبک شہباز	وز صدر قرین کور ضیغم
از شاہ کپستہ عدل کسری	وز صدر شکستہ دست حاتم
از شاہ بکام دوست شامی	وز صدر بانم خصم ماتم
از شہ چو بہت ملک ریان	وز صدر چو روضہ دہر ختم
باشاہ چو ماہ صدر سہراز	با صو چو بدر شاہ ہمد م
بہم شد ہر سپہ روح بہم	کیدل شدہ چون دو مغز نام
از شہ بنظام حال کبستی	وز صدر بکام کار عالم
جز کار رہی کہ بہت دایم	اشفہ و پر شکنج و پر حنم
چون کیسوی ز کینان پر چنین	چون طرہ دلبران پر انجم

کارش چون زلف یار در دم	نخستش چون چشم یار در خواب
شامش چون خوی یار منظم	صبحش چون بوی دوست یار
بیخ سه راد و صدر اعظم	با اینکه چو ببلان سراید
نه بیخ فرو گذاشت نه ذم	در دفتر خود ز شاه و خشمش
گر بود عدوی شاه پرستم	پسین صفتش گفت در چاه
که اشب را ندو که اوسم	در پهنه مدحت شه و صد
دبش از منجینت و پستم	لیکن نبرد بجای شان راه
گفتم ز خشم رو دبر هم	گفتم در دم رسید بر مان
کی زخم پیلم با نذارشم	کی تب استکین پذیرد از شه
با او چو شوم قرین و همدم	گفتم که شوم ز صدر چون
چون ماه شود مبر توام	غافل که شود ضعیف و بارک
شد بر همه سپر و ران مقدم	چون صدر قدم نهاد بر صد
شد صدر وزیر شاه عالم	آگاه نوشت به تاریخ
تا هست قصاید هر دم	تا هست قدح پرخ مضم

افعال قدر ترا مفوض

احکام قضای ترا سلم

ولدا بضانی الفصیده

پس بگفت روضه رضوان و آدم جلوه کرد	در ازل ذرات ارواح کرم جلوه کرد
تج درخش شاه یکا و پس درستم جلوه کرد	فروا فربا فسدیدون جام با خمدیم

بهمن و اسفندیار از دود و لهر اسب شاه
 پس سولان پدی اذ انبیا و اولیا
 صالح و ادریس و ابراهیم و اسمعیل پاک
 شد پتوده از جهان اسحق و ادریس شب
 پس بوید اموسی عمران و ارون بخلق
 مکنظر چون کرد در کار جهان جان آفرین
 ز ان نظاره چشم شد بر احمد و حیدر وجود
 پس بجای احمد و حیدر بر انی مکنات
 شاه اندر جا به و صدر از قدر بر سر
 از همه شاهان همین شاه مظهر زنده شد
 از پی تعظیم خورشید صیبرش آفتاب
 آسمان با آئینه تکین و اقبال و جلال
 ای فلک لغت که در صورت بر سر صد
 از برای دوستان و دشمنان تو زل
 شد چو باد اما دجاست نوح و سحر جفت
 بهر دو لشواه و بدخواه تو چون نبور
 سر کر ابیسی بکنی مظهری از حق در دست
 از شمیم سنبل گلزار اخلاق تو بود
 و او را بسیار کس چون من بوی کعبه

سام و پستان نزال ز زار تخم نیرم جلوه کرد
 همچو نوح و شیت بود و اصف و حاتم جلوه
 از پی ارشاد خلق و نظم عالم جلوه کرد
 حسن و عشق یوسف و یعقوب با هم جلوه
 هم حواریون و هم عیسی بن مریم جلوه کرد
 بهر عدل و جود نوح و روان و حاتم
 عالم و آدم همه زان بهر دو خاتم جلوه
 ناصرالدین پادشاه و صدر اعظم جلوه
 همچو کل از خار و همچون شهاب از نسیم جلوه
 وز صد و در دهر این صدر معظم جلوه
 هر سحر با زرقان و پستار معلم جلوه
 راستی خوابی بی تعظیم او خم جلوه کرد
 وز همه کس معنی قدرت مقدم جلوه کرد
 از حد ایلم یزل عید و محرم جلوه
 رویش از تو پس و قرح زاز و مو شملو
 در سر کلک تو نوش و نیش با هم جلوه
 در تو کیسر مظهر ایزد محترم جلوه کرد
 آنچه در جنت ریاحین و سپر غم جلوه
 فی رسی شهابین در پیش تو کم جلوه کرد

سوسن اساد کاستان زمان با صد زبان	نطق تو چون دید حیران ماند واکم جلوه کرد
کلک من در وصف تقریر تو چون نیکر است	گرچه در چشم عدویت همچو ارقم جلوه کرد
نظم کار خلق عالم چون نبات الغش بود	وز نظامت چون شجای منظم جلوه
بود حال عامه در رسم خاصه حواله بی	کز وجودت جمله مجموع و فرا سم
برو اندر جودی جود تو پی در پی پنا	در وجودش آنچه طوفان و مادام
در بروج طالعش برستی و پستی کرد	جمله از راهی تو بهرم کشت و محکم جلوه
کاشن عیش ز بافتوی پر مرده بود	از بهار خلق تو ریایان و حنتم جلوه
جلوه کرد شد انجیوانش ز خال طنیت	بچنان گز نهرا سپید ز زمزم جلوه
نقطه از خایه مشکین عنبر بار تو	ز خم جان حسته اش راه ز مرهم
صرفی از یاقوت کو هر بار تو اورا چشم	بهر از کجینه دیار و در سم جلوه
اندکی بود آنچه از احسان تو دانست	آنچه را که ندانست و ندانم جلوه
تا بر جا سور و ماتم شد ز تا میر سپهر	در مزاج خلق عالم شاد می و غم جلوه کرد

در طباع داعیان و حاسدان جان تو
و کلمه
و مبدع از شادی و غم سور و غم
القطع

صدر را تا خواند بر درگاه شاه	زد با فرج مهر و خسرگاه شاه
طبع آگاه از پی تاریخ گفت	با و دایم صدر صدر و شاه شاه

شد وزیر ناصر الدین شاه	یافت از وی تحت و تاج شاه
بود شهر چون آفتاب و صده	ماه از مهر روی شاه بدر

آگاه

گفت آگاه از پی تاریخ او باو ایم شاه شاه و صدر

صدر از ازل ترا صداری حق بود
شد ظاهر و آگاه بتاریخ گفت
مخصوص تو این صداری مطلق بود
شایسته صدر از ازل الحق بود

صدر یکم چو بدر بود در محفل
شد ظاهر و آگاه بتاریخ گفت
بدر که شریک شد صدر اجل
شایسته صدر بود الحق ز ازل

ماگشت وزیر ناصر الدین شهید
آگاه شنید به تاریخ گفت
شد از رخ مهر هلال رخ چون
از روز ازل بود صدارت با صد

چو صد از امر شه شب ترصد
شه و صدر ز در نسبت مهر
زومی افزود در ملک ملک وقت
لفظ هرگز نیکر دهر از بدر

پی تاریخ او آگاه گفت
وزیر ناصر الدین شهید

ولما بضاً

صدر اعظم که بقصر قدش
چون بچوگان تسلیم یازد دست
راست این طارم نه تو ماند
نیسپهرش یکی کو ماند
چون بند پا بر سپند حکم
مهر بر جیس بز انو ماند

در تن مملکت و پیکر ملک	شهبان صدر سباز و ماند
شاه با صدر چه والا باشد	صدر با شاه چه نیکو ماند
صدر چون خواجه نصیر الدین	ناصر الدین به سلاکو ماند
نی که دار امی جهان اسپ کند	صدر اعظم باره سلطو ماند
یا که چون آصف جم باشد صد	شبه همیشه جها بخو ماند
کردل صدر نباشد دریا	سخنش از چه بلولو ماند
بارخش رکین محفل کرد	از دشمنش کین گو ماند
بمعنی آراست که چون بنشیند	ریزش و سپین و سجو ماند

دیده ز کپش از مخموری	بد چشم خوش آهوماذ
طره پسنبلش از طدرای	بغنون کار و بجا دو ماند
راست چون خلق نظامش	از شمیم خوش و از پوماذ
شد ستمی نظامت آرا	بصفا کبیر و چون او ماند

طبع اکاه بتاریخش گفت

این نظامتیه بنیرواند

و لذا ایضا

ز دباغ بهشت با نظامتیه
بلغ ارم است با وجودش می

اکاه بتاریخ نظامتیه

پهلوی بجان زنده نظامتیه

بیضا خورشیدیت از سپهر جلالت تابان و سپهری از کواکب ثواب فضل
 فرودان پس العراق بدر الآفاق سماوی العلم ذکاء الفضل جامع المرتبین
 و مرجع المنقبین عماد الدوله قوام الملله امامتلی میرا انفق علی
 امامنا الالسنند و تجلت بحالنا و جلالاتنا لانا لکنند الانر مند و ثقی
 علینا العناصر و شنب بد عفو الخناصر فهو فخر کفی علیها الغریبا
 لابل مولی العلم الفکر فی ائمة المشایخ شایزاده است دانش پژوه
 دارا شکوه با طلعت ید است و سعادت نامید و چهره منور و شکوه
 جمشید قواعد ملک بدوشید و سواد فضل بدو مؤید فرشته است
 عیان گشته در لباس شبر حقیقی است بر آورده سر زحیب مجاز
 مکارم و شایم با نراش مانند روشن فلکی بر شرق و غرب جهان تابان
 دما تر و مفاخر زاهره اش چون شهبای قدر با نور چون روزگار پدرش
 پدر بزرگوارش شایزاده قدر قدرت قضا صولت محمد علی سر زما متخلص بولت

کواکب
 ثواب از آن گویند
 که سوراخ نمیکند پرده پستیهای
 شب را بواسطه روشنایی
 که دارد
 آفتاب است
 گروه
 کبر اول و ضم ثانی
 یعنی تقصیر و تجسس
 علی

روشنان فلکی
کنایه از ستاره

طاب راء که نه ورق اسپمان دفتر اوصاف اوست

فی شانہ ولسانہ وبنانہ و جنانہ عجب لمن یفقد
 اسد دم الأسد المنزج خضاً موش فربص الموش منه بر عد

المنزج
 بروز سخن در هم و عدلاً
 شیر است و در اینجا یعنی خشم
 و شد و صلب است
 ق

چو در کینه کمال چو بحر کو بخش چو مهر عالم گیر و چو صرخ ملک ستان
 در سال کیمزار و دوستی و سی و هفت بجزری مکارم اخلاق و محاسن سیم
 از حسن رامی و رویت و کمال درایت و کفایت و جمال احتسام و فرا نظام
 مخایل سیاست و شمایل ریاست و وسعت صدر و رفعت قدر و خرم سپید

فریض
 رکهای کردن است

و باس شدید و عدل و انی و عفتل کافی و بخشهای ابرمانند و کوششهای نبر
 آسا و آیین کشیدن سبک و همید کثودن شهر و کشور و سپایر خصایل نیکو و اطوار
 پسیده از فرار یک در وقایع دولت قا جاریه مسطور است که این شاهزاده
 بیمال بدان منظور بود بین زاده از اوده و فرزند نسر زانه که در آن اوان
 پنجساله بود بخشود و در جهان فانی نمود غاصت انامله و هنر مجر
 و جنبت مکایده و هنر سحر این شاهزاده سز مندا از روی علو
 بمت و پاکی فطرت و فرط ذکاوت و کمال فطانت خواست بقضای آن حقوق
 قیام نموده در ایام از علم و کوهها از فضل و کنها از نهر بر نعم خدای و عواید
 بر فراید و آنها را بلای دانش و دراری منیش با پراید در همان عهد صبی او
 نشو و نما با مذ و شن فضایل و آموختن هنر کمر بست و تخت تادرت بینان
 تحصیل را مانند رای رزین و حزم مین خویش استوار نماید بجا رست علوم
 عربیه پرداخت و اوقات بجا رست کتب صرف و نحو بخوی صرف ساخت
 و در علم اشتقاق و اعراب بنوعی کامل گشت که بر دوش در پیش بقصان خویش
 ادب رست للعلم فی ارض صد جبال جبال الارض جنبها ففت
 و پس فهم معانی بدیع و درک مبانی بیاز با واسطه رجوع محصر و مرور مطول
 مالی فقره اول ساخت و در ایام تعطیل و اوقات فراغ از تحصیل بطور
 نثر در تواریخ و سیر و سایر متعلقات ادب و انساب سلاطین عجم و عرب
 و ضبط لغات درسی و تازی و خط اشعار عراقی و حجازی و فروع آن
 شروع کرده و چنانکه بایست تبع نمود و سعی و انی و استقامت زیاد فرمود

الباس
 العذات و شدة في الحرب

سز مندا
 بر وزن کوه از معنی حکیم و دانا
 و عاقل و عالم

خست
 البار و الحرب
 و طینت

عواید
 جمع عاید و بی المعروف
 و ائمه و ائمه

سز مندا
 یکی از علمای حکومت
 و ادب و انساب

قف
 بضم قاف و تشدید
 فائدهای کوچک
 در بیابانها
 گویند

المتن
 التفضل و النظر

و از آنجا که پوسته بلال اقبالش مانند اقبال بلال روز افزون و آفتاب کمالش چون
کمال آفتاب از وصمت نقصان مصون بودی پال عمرش که بعبده برآمد معیاً
حسن جمال از آنسوی نمرل کمال فرسنگها در نوشت و میزان پایه فضل کجایی
که از مقام اعمت ال برکعت کمال او بر اندیشه گمان یقین
جمال او بر اندازه قیاس و نظر کالشمس فی کبد السماء وضوها

در نوشتن
معنی طی کردن راه

نفس
معنی فروز رس

یعنی البلاد مشارفا و مغاربا باجمله در فنون ادبیه و علوم عرب
فهرست فضایل اصمعی و حماد کشت و نخت پور صابی و ابن عیاد شعرین شید کت
من عبد الحمید العالم الفطن الاعراب الحازم الیفظ الالب الاربعی الارواح
الکاتب الابی الخلیب ابوالنفس اللبیب الهمز المصفا

اصمعی
و در نظر از راه

پور صابی
استخانت که علی از ادبایی
فاضل روزگار

ابن عیاد
احمد صاحب است که کی از ادبایی
فاضل و در بیان ادبیه بوده و جمله
توفیق اصحابان نوشت
سید
کی از شعرائی هتج معروف
عرب است

تا ابتدای طلوع غره صباح و صباح عهد و دولت خسرو دین پناه محمد شاه
طاب الله ثراه که افق دارالحکماذ را مشرق اعمت ال نیرین کمال و جمال ست
و بر ساحت قلوب سار و رجال این شهر چون تابش ماه و مهر پر تو اذاحت
خواست در جمیع فضایل و فنون و انواع کمالات و علوم مما تکتب به
الانفس و نلذا لایعین و کلت عن اوصافه الافلام و الا بغیر ایش دید و دانش
و نمایش ادراک نمیش خانه افزوز پر بزرگوار و نیاکان پاکت خویش کرد
و در مات شایزادگان عظام و ملک زادگان با اصنام

عتره
دوغ غزه سفیدی است

لهم اوجه غره و ابد کرمه و معرفه جده و السنة لذ
واردیه حرم و ملک مطا و مرکوزه سمر و مفر به جود

یکانه و فرید و ممتاز و وحید آمد پس از آنکه در ابواب و فصول فقه و اصول تخریجی

و در فهم تفسیر و تاویل فقرات احادیث و آیات تزیلید و بیضا نموده کشف
 مشکلات حقایق و مفاتیح معلمات دقایق کت حکیم دانشمند و فاضل
 ارجمند صدر الفلاسفه و بدرالاساتید ابو محمد عبد الله زکوزی که درج را
 و هوش و فخرن ضمیر و خاطرش کنوزی بود از لالی دلائل برین و در آرزوی
 مسائل بر علم خاصه در اصول و فروع الهی و حید بود و در معقول و مسموع ریاض
 فزید و بعلی و علی طبعی مسلم افادش را مفیدیات و قبول استفاوتش فرمود
 از ذخارف منزل بعارف فضل مشغول گشت و از مقتضیات شباب بطالعه
 شغلت قلبه حسان للمعا عن حسان الوجوه والاعجاز

حقایق
 جمع حقیقات
 دقایق
 جمع دقایق
 ارجمند
 به وزن تشبیهی عزیز
 و گرامی و صاحب قدر و خدایت
 مرتبه باشد چراغ معنی قدر و درجه
 و مذموبی صاحب و خدایت
 و در آن او را
 تبرکته اند
 قطع

از شمار میدان گرفت و بهمانی آر میدان و روز بروز نه سال آتس در نشو
 و نما بود و شاخ اقبالش در برک و نوا بهین معالی هم و حسن مکارم شیم در آن
 زمان این فروغ چهره اولوالابصار و چراغ دوده ایل جلیس قاجار خدایت
 فیروزی و فرد و ارای کجبان مایه مردمی و منکر گشته از انوار فیوضات عقول
 مقدسه و آثار افادات نفوس مطهره و اثرات کثیر البرکات فن بوئی
 الحکمه فضاوی خیر اکشیرا قدوه افاضل حکما و اسوه امانل علما و از انوار
 دهر و ندراید عصر شد بیست
 و نقدانی فخرن عن نظر ائمه
 و پوسته حضرتش منزل دانسوران
 همزمنه و خردمندان سخن پنج و مجلس مجمع ارباب روایت و مقصد اصحاب
 درایت بودی و بر یک از مواهب رغایب و عطایای عزایب او علی و
 و بهره وانی برده نشر مدیح و بت مجلد می می نمودند پس از حصول این مراتب

لوا
 چهارده معنی دارد
 اخلاصی بگوئی حال دور
 کار باشد
 دوده
 بصیر اول
 و دوران فغان زاده را
 گویند

الأسوة
 و یضم القده

القدوة
 مملو و کعبه است
 و تقدت به واسطه زینت
 الطریق و تقدی به
 علیها

بدین مقامات که در پارسی و تازی از علوم که مدون شده و کتبی که مؤلف
 ساخته اند هیچ نماند که نخواهد خواست از بر علم که بجز زبان فرنگستان
 و یونان مدون شده آگاهی پیدا کند آرای صائب و فکر ثاقب را
 بفهم عوالم العلوم بینانی تازه و توانائی دیگر بخش چندین را از خدم و خواجه
 خویش بتوجیه انواع اسباب و تحصیل سر کوزه کتاب برکماشت و در احسان
 نظم این کار دقیقه عمل گذاشت و بآستید او و استلال تمام از بام تا شام
 علی الندوام بفهم لغت و نگارش خط اهل اروپا و افرنج خاطر و بنا را شفت و
 ریخ همیاد تا از روی سمجود و علوجذ و تأیید اقبال و مساعدت بخت در
 اندک زمان بفهم زبان همت تدریس یافت و بنگارش خط خوشنویس گشت
 محاسن بیدیه العیان کما یزنی وان سخن حدثا بها انکر العقل
 تا بسنگام که این خسرو بهیال و سایه ذوالجلال و اوریکا فی خدیو زمانه سیر
 سلطنت و جهانداری و اورنگ خلافت و بختیاری را از پر تو سیما ساری
 سینه سینا و بهای این کسب دنیا بخشود و نظم اقطع جهان و ضبط اطراف
 ممالک بعهده کفایت و کفالت و نفاذ حکم و نفاذ امر غیاث ملک
 بحکم اعتماد و ولت جم خدایگان ام آسمان محب و جلال شمس الوزرا
 صدر الصدور دام اقباله العالی قرار گرفت و آنجناب از سدا در امی و
 نیروی دانش و اندیشه های درست و فکر تهای صایب تا کار بلا و مضبوط
 نماید و عیش عباد و همتا عموم مردم در رفاه باشد و دست پستم کوتاه هر زنی
 بایمنی سپرد و هر کشوری بدان شوری بداد و از آنجا که پوسته بدست

مدون بدین
 شمس و پیرانست و غیره
 والدیوان و فتح مجمع
 و کتاب کتیب فذائل
 انجیس و اهل

توحه
 یعنی فرایم آوردست
 استبداد و شبی
 تقدیر اوست

اروما
 کتیب از چهارمینی است
 که زمین ابد انجیس کرده اند
 و آن علوم و محاسبات
 الفریح
 معرب و کتب

حدت
 کجرا اول یعنی سستی
 و فتح بی

سینا
 روسی

بهاشتن
 در لغت بیست و یک

غیاث
 زبانه رسا

نفاذ
 کدشتن چیز است از چیزی

نفاذ است
 یعنی ذاب است

سدا و
 سده و سده تا قوه
 و وقت است ادای
 الصواب من القول
 و العمل

بگام عتسلا ساحت کذ محیط فلک بنور رای تصور کند ضمیر خیال
از کمال فضایل و تمام خصایل این شاهزاده با خبر بود
و بدتبر الارض من مصر الى عدن الى العراق فأرض الروم والنوارة

بواسطه عدل و انی و عتسلا کافی از ناصیه احوال او بر خوانده پوسته شاهزاده را
در حضرت صدارت و قعی تمام و محلی سینع بود و دقیقه از تحویل و اکرام و تحویل مراد و
مرام او فرو کذا میفرمود و آنچه نایب جلالت حال و موافق کمال فضایل او بود
تقدیم می نمودم در آنسال تا خانه موروث و ملک پدر بدو سپار و در حق را عاید
من له الحق پس از حکم محکم و امر بهرم شاهشاه دین پناه حفظ ثغور و حراست عراق
عرب و عجم و اطمینان ایلات و احشام آن صفحات و ایالت کرمانشان
و توابع آن که در یکقرن و اندر برورد دهور ویران و مداینی بود بی انوشیروان
بنظر است تمام این شاهزاده آفتاب سایه آسمان پایه بر سپرد و او نیز بحکم
و بابائه الناسی و الفسلی عن من مضی و النعاری و دایع بدایع پدر را با هر

اموخته و پرور کاران اندوخته بود همه را وقت کار دید و همگام اظهار
اجبی ماثر من اودی الزمان به فظل ینشرها بطوی الجدیدان
ضبط امور ملک و نظم مصالح خلق بوجهی در آنسر زمین پیش گرفت و شیمه خویش را
که در مدت چهار سال زمان حکمرانی و ایام ایالت دمی در انولایت شخص فخر
و بنامی خراب نایاب تراز آب در شراب کشت و نمونه شرم در شراب
با جمله آن سامان ارم پار از نایب داد و طبیب نهاد شرم و خبت خدن و آرزوم خست
انام سرب الرعا با پی ذراه فنا بنفک نائمة فی ظل یفطان

عدن
شهر است در ساحل
بحر عمان
نویس
ممکن است از نیت
خطا شود
تجرب
بزرگ که در آن
تجدید عظمه
منبع
منبع حرکت و جوی
منبع حرکت و جوی
منبع
عشر

و دایع
جمع و جمع است
بمعنی ناست

بدایع
جمع بر نیه است
بمعنی ناست

جدیدان
علم است از برای
روید

و خست
بمعنی زودی است
خدن
بمعنی دوست

آرزوم
چسارده معنی آورد
در احوال
تشریح

بصفا

و اکنون که سال کبیر رود و دست بعباد دویم بگری است پنجم سال است که ازین
 عدالتش فرمید و مضافات غیرت فرخار است در سگت سنجار و از آب و فر
 و زیب و زیور کوفی از مشکوی شیرین و تخمکاه خمر و خمر میداد و را طبعی است مانند
 غزه صباغ غرا و حلی بسان طره ملاح مطرا در سوق فصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات
 پاریسی و تازی چنان قادر و دانا و خبیر و تواناست که در عرب و عجم مانند دارد
 کان بیانه سوق العکاظ و لسانه سابق الالفاسکام اکنه شخص امجد اشرف
 صدر الصدور ادام الله دولته لواحد ماله فی دهرم ثانی
 زیبا فرامی صد وزارت شرف اندوز دست صدارت کشته تهنیت را بدین
 دو بیت تازی که محمود فصحا و بلغای بادی و حاضر ایادی و حجازی است اقصاء
 فی کل مضارع بیت منها جمعت اشباء تعجز عنها کنه ندیان
 بی اب تر ز بحر عروض است گاه عرض با کلماتی نغز شش اشعار بو تمام
 عجا که ثبت می آمد تا بعد بر چه گفته آید نوشته شود

فرمید
 معرکه نام است

فرخار و سنجار
 دو شهر است در ایالت خراسان

مشکوی
 بضم اول و سکون ثانی و بی حجاب و زیاده
 از عرم سلسلی و بیانیست و خطه کانه
 خمر و شیرین را بزرگوار

سوق العکاظ
 بازاری بود که ستراعی عربان
 شرح خوب میخوردند در آن بازار
 پیر و میخوردند

تازی
 یعنی عربی

اماد
 اسم طائفه است
 که غالباً از فصحا بود

قطعه اینست

و کانت عن صدور الناس خزاناً
 تسلبهم نفوراً فی الدهور
 ولما صرت بالاقبال صدراً
 تراجعت القلوب الی الصدور

مرضی شایسته طلیق الوجه رشیق البیان جری القلب جاری اللسان سام سیرت
 که سخنش را عذوبت آب زلال است و حلالت و حلالت سحر حلال در شعر زبانی دارد
 افشا و پانی در چشم فرسایدیت که بجا گوید در از پیش او دیو سپید
 و در غزل خواند و در امتداد کرد و در آن در پال کینار و در ویت و نجاه
 که نخستین سال عهد و دولت پادشاه و حجاج محمد شاه طاب الله راه بود این یکا
 زمان و مادری دوران از مملکت مازندران بهشت نشان که مقطع سپهره
 و مجمع اُسره اش بودی در رکاب پدرش شاهزاده رضوان باب سربلک
 محمدتلی میرزا بدر الخاذه که مرکز و ایره سلطنت و مستقر طلیعه دولت است
 در آمد و در همان حدیث سن و نصارت غضن چنانش در فصاحت و بلاغت
 آثار رسد و نیز از وجبات احوال ظاهر بود و کجین شعر فاخر که با خدا و مغان سخن
 و او پستما دان کهن در میدان سحر سازی و معجزه پرداز می ماند فرسی رمان
 کوشش کبوش رفتی چون رصیحی لبان دوش بدوش آبی
 له بیان منی بطلق اعنه بدع لسان اباد رهن افیاد
 و در همان اوان چنانش با بفرشته الفت در پوست که پوسته استحکامش در
 تزیید بوده و هنوز هست زاده فکر و خاوه بگر خوشی را از هر درمی که سخن را بدی
 نخست در برابر او خواندی از اسلوب نظم و سلاست الفاظ و لطافت معانی
 و حلالت و پان نچول فضحای و هر و بلغای عصر زانخت حیرت بر روان مامدی
 تا در اندک زمان مشهور اطراف گشت و مذکور اشرف آمد و اشعار آبدارش
 بر لسان کسان کالمثل السائر کشت نثرن فی الامور مثل مداهنا

طلیق
گرم . طلیق بوجه طلیق
گلف و ایرای ضا حله

عذوبت آب
کوارا لکنت

افشا
در طین است

فرساید
بمنی می کشند و بکنند و بیاید
کوبند با
تصحیح

سیره
نافسته

اسره
عشاره و الوام

مستقر
بمعنی قرارگاه است

فرسی رمان
دو اسبند که با هم گردن تازند

رصیحی لبان
دو کوه که تمشیر لبان

عاده
زمینت بسیار نرم برین
و صفای تن که رنگ گردان
وی در حرکت ظاهرند

مثل السائر
اشاره است به اشعار
السائر که نام یکی از کتابهای امین است

اطرفه
بالعنی در
حق

فَاتَ الْبَدْرَ أَوَّلَهُ هِلَالٌ وَقَتَانِ دِرْكَاهِ جِهَانِ پناه که آگاه از
 شعروائسا و شئون اعراق و اطراف بود در نگاه حضور با و پستاد و شرف
 و مبالغه همی نمودند تا خاطر اقدس میل با صنغای اشعار روی نمود و اشع
 با حضار روی نسر بود پس از دریافت سعادت بار و انسا و اشعرا می آمد
 از درار می شاهوار از مراسم مراسم شاهانه و عنایت مینایت حدیوانه خند
 مزاوار شایسته بود تسوین خاطرش فرمود و شریفی فخرش بخشید و شاعر را
 بدانسان که لسان مقالید رموز حکمای الهی است کنوز نعمتهای نامشایه
 نیز شعر خوش معراج است و از هر مقوله مأمول را واسطه انجاش شایه راه
 بشاه شود و کارهای تبار با اصلاح اردا علی حضرت شاهنشاهی را به سنگام
 ولایت عهد طریزاعت و براعت و اسلوب فصاحت و بلاغتش مصدع مسامح
 سده سینه خلافت و مزاجم جامع عبیه علیه جلالت آمد پس از آنکه با مرقد
 سرافشار از تقییل آستان علی بر بیا سو و قصیده که از حسن لفظ و سلاست معنی
 بطیب قصه عذرا و زیب منضه زیجا
 و لاجری مثلها عن مرعف القلم
 معروض رای صواب نامی کستی آرا
 نمود و چنان مطبوع خاطر میضا نظا بر آمد که با شمول کمال عطوفت و ظهور مراتب
 رافت و محبت بجایزه آن عقود در بر ما از نفوذ ز ممت رکشت با

مقاله
جمع مقلاد است
و هو المصاح

التحاج
بالفتح و الجمع
الظفر بالفتح

المبصصة
بالفتح الجملة من نفس

بیدری انشا شایسته من قول کمال تقویم العصفین و در انسا طین

و در همان روز بحسب حکم محکم و امر مبرم قصنا توام بدیک
 کلین بوستان دولت را غذیب نزار و پستان کشت
 و پوسته مانند اقبال و سعادت میقم جناب بود و سیر حجاب و چون پروزی و نشت

مهم
پیر از است

نرم بار

قزم رکاب و بظاوه قصایدی که در عود ایجاد در بارگاه و انشا و انشا و نمودی لعی
 بنام یون طبع و قادیان اعتبار اخبار کاروبن کام سواری و سگار بمقتضای وقت
 و مناسبت مقام بعض رباعی و قطعه با رتجال و بدیهه اقتضا میفرمود حالها
 از جودت ذهن و قدرت طبع چنان موزون نمودی و در پیشگاه سعادت نیما
 بر سپردی که بین ارتجال از محمول رجال اسکونه فنون تاکنون از متقدمین و سطرین
 شنیده نشده و از متاخرین و معاصرین دیده ایم ایون بالتمام بر صفحات
 او نام و اقسام خواص و عوام مسطور است و در اسناد و افواه مذکور

حسام
 بعضی امتحان است

ارتجال
 کفن شعر است

فَكَمْ لَهُ فَفَرَّهٖ فِي النَّاسِ سَائِرَةً وَ تَكُنْ غَرِيبًا فِي الْكُتُبِ مَسْطُورَةً
 معدودی که چه برخلاف مقصود است **عَلَى الْحَكِيمِ بَأْتِنَاهَا نَادِرًا لَعَلِّي مَا**
سَمِعَ بِهَا الْخَطَّاطُ ایراد و کارش می رود این رباعی را بنام امده شهریار عدالت سجا
 چشم سگار بر آه فیر سا خندم تجمل بر سرود

سبح
 جادو کرم کا سبح

روزی ز قصاصت جهان خسرو را **یتری بسوی صید بردی کبشا و**
 چون تیر ز شصت شه را گشت آن **از روی لب گرفت و بر دیده نهاد**
 بنا سبت مرغی که در هوا نشان تیر فرمودنی الحال این رباعی انشا نمود
 ای شاه دولت زمانه سرور گرفت **تیرت بهوا شکاری از دور گرفت**
 بهرام که میدوخت لب کور بسته **زین تیر تو حسرت بلب کور گرفت**
 تا زیاده بردست مبارک بود محض استخوان حکم جای چون صادر آمد که بنا سبت تا زیاده نخری
 بود تو تا زیاده شاه مثال **بمهای تو در زمین مجال است محال**
 اسب شه بد تو و انخت ملک **بکجج و دو خطا استوانج بلال**

وہرات چون سکہ بنام ہمایون زبذ نو بدر گاہ جهان پناہ آور و مذاہن رباعی عرض کرد
امروز جز رسید در آہنم کا مدزبری سکہ شاد زمزم

فرد از بری تا در صحن سکہ است

باش روزی کہ سکہ پنی سختم

این رباعی خود ظاہر است کہ در چہ مقام عرض کرد

بر بارہ بکت شاہ فرو کو کوفل سوی فلک یازد و پای ہنوز نعل

میخواست بر آسمان نجا بد کہ چون پیدا شوانی بیکی بہ دو ہلال

اور از یکونہ رباعی سپار است و معیار جودت طبع از نہیں معدود معلوم

در پال کنیز رود ویت و ہٹا دو یک جبری این اور ہیمال و سایہ ذوق جلال

اور بلقب ملک الشعرائی لقب فرمود و تبا بندہ اختسریج خلافت و در حشد

کو ہر درج سلطنت شاہزادہ ازادہ اعظم انجم فرشتہ صورت ہستی سیرت نواب

کامیاب مستطاب فلکنجا با میر کبیر نظام با احتسام محمد قاسم خان دام التذقیال

واجلاہ نخبود قضایدی کہ در مدایح جناب جلالتماب اعظم اکرم و خداوند کار فر

انجم شمس الوزرا صدرا الصدور زید مجدہ عرض کردہ ثبت افتاد

بہ ہندیت مولی سکہ اللہ الغالب علیٰ ہذا لک بنشا کہ بنا کہ بجز فی حق

حمید و ش شاہ عجم آراست عجمی عجم

ہن طبع را شادان کنم خرسند جہم کنم

مولود شاہ لافتی روح الامین را استا

در کعبہ چون وجود شد آنجا میعبود

کزوز آن عید عجم منوخ شد آہن حم

نوزوز را قربان کنم در راہ این عجم

ایدل عیان شد خیر تا بخارہ بنشا نیم عم

وزاین شرف مسجود شد بر اینا و برام

هر کس مکان بگردش کوید زمین معبدش
 در گنجینه چون سپهر در فخر از این سبز
 ظاهر شد از مولود او در دیر می از نبود
 کرزان خلیل استان پیمانیدی پیمان
 و ارامی دین دل علی کا و آمد از نیشلی
 آن کز وجودش ز صفا هم مروه نازیم
 ظاهرید بیضا کند روشن کف موی کند
 که هر دو ماه و شتری باروی در لیسنگی
 مولود او چون رجب بود اسکا را عجب
 چون از خدا تایی شد این روز فرخ غنید
 شاهنشاهی کا نذر قضا شد تا صبح جزا
 عدلش چو در فرمان شود مظلوم را دران
 کی عجب بویان بگپس بچند در تار بوس
 کوید نظر من جا کرم در موکب شاه اندم
 زوشها معدوم شد آه از از سر بوم شد
 اسوده از عدلش زمان خنند در منان
 با او شنیدم در ز من کج حرف ظلم از آن
 چون سخن خصم نا توان از بجزش سازد آن
 ایشیر بار استین ای استودی پرا

من شرمم پست بعدش کا ویشیر بود از خرم
 غافل کران فخر بشیر خود کعبه آورد از سلم
 با طالع مسعود او چون قتل بود محترم
 تا حشر بودی بکیمان بیت الصمد بیستم
 هم پاک یزدان اولی هم مصطفی را این علم
 هم بنده خاص خدا هم بر خدائی مهتم
 و کیفی احیا کند مفا و عسی را بدم
 آن هر سه رامی بشیر چون در بر نوری ظلم
 نزوی عرب کردی طرب و عجم کس خرم
 خود مانع جمید شد شاهنشاه شرح شرم
 کاین نامش آه از سما شد ثبت در لوح اتم
 چون شیر شا در زوان شود کرک از تماشای غم
 تا عدل او شد و او پس عهد و شد اتم
 کرنیت باور میخورم اینک شبهه اتم
 یا از جهان محروم شد پروان یا از اتم
 اهو و تهوشا دمان بشیر و شاهین من
 ظاهر شود در کوشش من خاصیت خدایم
 کونی که شاخ ارغوان چست از سا سپهر
 دریا ترادر آستین کا ه سجا وقت کرم

رضوان

شاهنشاه با خوشدلی آراستی عید علی	شاه دین چو آید بی ز آموز کار محترم
صدر اعظم کز شرف او بایز رگان	نازد چو در می با حرف باله چو شهیدی شرم
بر ملک بحیم و کین کبر و همه روی زمین	تد پراو شد بعد ازین آسایش تیغ و دم
بیخ شمشیر و سپه و کینش در یک کت	خواهد زون حج گاه شربالان از ان حجیم
یک رویه با خلق خدا همواره در عین صفا	دشمن نپذیرم مرور الا بدینا رودم
صدر افکند قدر امی و زهر که در عالم	در دولت شاهنشاهی فرخنده پی فرخ شیم
اندم که پاسدور کدر دست در افتادیم	کارز اتی سازی نزریم را افزو مانی زیم
نشید همسگام سخا سال ملطف حرف	پس خوانم اندر هر کجا نام ترا قلب لغیم
بس باشد این فخر و فرم کز ملک تسبیح	نزهت شرمای دیگرم با ما لهما می رویم
تای در آید فرودین با لطف دارای زمین	کلهای عشرت را یحیی در کاشن شایعیم

ولدا یضاً

دی زور آمد بهم فروخته خنای	لب زیش تروی نه مست نه شیای
تری آب غیب نموده ز غماب	سرخ جام طرب فروده ز رخای
زلف بر خار بر نهاده همانا	توده شکر ف بود و سوده زنگا
یا نه تو کشی که بیجا با طوطی	باز گرفته است پر خویش بمغازه
یا نه همانا که پر زمان دو غرابند	از سر مال تدر و کشته مکنسار
یا نه معسوق دو ذوق و ذایه غنبر	کشته بظرف دو سفته پدید آ
یا نه دو پرینگر ز ملت ز زوشت	تیره شبی تا خستند در طلب ما
یا ز هر هی حلقه حلقه ساخته واد	واحد یوسف بر روز مصر خرید آ

یانه ز سر جانی خطی ز سیاهی
 یانه بتی بخیزد ز تیره ولیها
 یانه که از دودمان کفزد و کافر
 الغرض آنزلف و روی تیره و روشن
 اندوخت و تا رطبه بر افشاند
 چست چو جانش بر گرفتیم و کفتم
 گاه بوسیدم آندوز کس جاود
 دیدمش بسته قصها بمن آود
 کای فصحای زمانه را سده چو
 روز طرب کشت وقت مدح سر
 خرد شا کوئی مدح جوئی قدم نه
 آن همه کار ما دیر و خرد میند
 صدر فلک قدر که در که عایش
 خانه او نام کفر میبرد آری
 حاصل و ریادست او توان داد
 رایش اگر پیرو شدی بکند
 زامن وی آسوده خوابگاه آست
 هیچ زامنش عجب مکن که زین
 کربندی از برای ریشش و شش

کاتب رحمت کشیده است بطوما
 بر سر مصحف نهاد و نایه گفت
 دست طلب برده پیش رحمت داد
 در نظرم کونه کونه کشت نمود
 راست مرا حجره کشت کعبه عطا
 لقمه پاکیزه است در بر نامار
 گاه بونیدم آندوس بنس طرا
 پشمه و شیرین از آندو لعل سگرا
 وی بلجای یکانه را شده پلا
 گاه سگار است و عید احمد حجا
 تا در صدر اجل پلانه آهرا
 وان همه شعلها و زیر بشیوا
 کشت بکیتی بدل کسند و وا
 چوب کلیم است غیر ازین نیکه
 مایه اندک کجا و همت سب
 ظلمت حیوان شدی بر آینه آوا
 سایه را چنان که پایه دیوا
 جای هد صعوه را بیده شتقا
 قطره باران بنود لولو شوار

لؤلؤ و مرجان چو میشدی خشک و خا	نخمس غواصی اختیار چو کردی
دی شده آموزگار شاه جهان	ای سپه و سرخیل خواجگان معظم
ز آنکه بفرسکند راست انوار	شاه نه اینج بود که بس کند یاران
انگلت بتان و بر سپکندریا	خیز و بتدیر صد هزار اسطو
لشکر و می بس بر خطه بلغار	رایت قیصر زین بساحت جهان
خیل پیو و ندو شیخ حیدر کرا	با قلمت غم کجا ز اینهی خصم
دوست بسردار می عدو بسردار	هر دو کرده شاه از تو با و سرافراز
از تو بر دو سیم وزر بسته و خردا	معدن مع کانی مگر که شاه غرور
عید بزرگ عرب چو پارو چو پرا	تا که عجم را رسید است در مسال

بر تو در دوستان جا به تو بادا
فرخ و فرخنده عید احمد شمار

متن کا مینکدا اعلیٰ حضرت افندیس شهریار شرح العالمین فی فنون بلوغ خا و کاشف
ما زده یکمیشه که بیشند فر فرورین ^{عضو}
که خزا مید بی باغی ز پی عیش و طرب
را و ترا از مکان شاد ترا از فرورین
شد پسلیان جهان جانب و اودی
که همین آصف او راست باز خلدین
طرف باغی که کنیش چو درونچی را
ان کند چهره کز و ناز کشد حور این
ش درین باغ بنظر آره نسرین شد و سر
گرچه رخسار و قد او ست چو سرد و زین
بلبجی روان میل تا شا فرمود
گرچه پرایش بصفا صاف تر از نارین ^{معین}
نی فی این باغ نه آن باغ که هر سال اینها
لاله و خیری و پسنبل بدانند کلچین

باغبانیت در این باغ که جای گل سرو
 همه درم جای شکوفه سگفانند پیر
 هم بدانسان که شکوفه بچمن خمیده رفته است
 نه شکوفه است درین باغ که از بهر شایسته
 امی ملک آن ناصر دین شاه سترگ
 دل فغفور بچمن تبر که از هول و سراس
 باد اگر تحت سلیمان از ابرویش کشید
 اگر آینه پدیدار شد از اسکند
 از فر تاج و کین پادشاهان مینمازند
 که منوچهر بود شمس ه بز پانی چهر
 چند زن جای تیغ اریب میدند دوست
 تو بهر مصر که با این فرز و این حسن روی
 از غلامان تو هر روز بشیری برسد
 قلم صنیع مگر بر علم نصرت تو
 شکرند که ز نو شکر می نصرت تو
 تو پستین دشان آمد و خودشان
 باش تا پادشاهان از احوال بگویند
 باش تا صولت تو از اثر دولت
 باش تا آنکه ز عدل شب و انصاف

عسل و دانش بدانند زیار و زمین
 و ایاری گذشتند مبدم از رای
 خیمه شاه زند تا بدر قسطنطین
 صرخ ز می معتمد شد ریحتم عقد پروین
 که ترا بخت بود ناصر و اقبال معین
 که برابر وی تو روزی ز سخط پند چمن
 پایه تحت تو بردوش سلیمان آیین
 شدید از زرامی تو هزاران آیین
 لیکن از فرز تو تا زده همه دم تاج کین
 با جمال تو بسی روی باله زمین
 چون بز یوسف مگر پستند خط و آیین
 یوسف از است اگر دست بر ندان سکین
 که کشودند حصار می و کشتار کین
 بنوشته است ز مع و ظفر آفات مین
 گرم کردند بر اعدای تو بسنگ کین
 بسجوه بهمن زددم تیغ بکام تین
 بخت پرور تو بخیبر کند چون شاهین
 چو رویه میرد صولت شیران عین
 یوز و اسبویک آرا که آیند تین

باش تا آنکه ز بخت شه و تد پر وزیر
هیه آرزو ز مقلاب و اسیر از تقین
باش تا دادش شایهی و احسان وزیر
و هر گلزار کند فضل همه فروزین

تا جهان باشد از خون خداوند جهان

بخت و اقبال تو فرزند ما ناید

تا به بارنا نوبهار خرم شد	زمین نونه این سبزه کونه طارم شد
فراز کوه پوشید جاها طری	طراز باغ همه دیبای معلم
چمن عشار پذیرفت از بنی ستم	از آن سبب که خریدار بنهر
پاله را سپر غم نما و خیره مباح	که کوه و دشت پر از خیری و سپر
بیار باده در غم مباح در غم و رخ	که عذیب بکل در بنوای در غم
ز نوبهار چنین سبزه رسته و لاله	و یا هر آنچه شد از عدل صدرا
یکانه صدر اجل بدر آسمان جلالت	که قدر او ز علا بر سپهر سلم
پدید گشت ز خواجوا چنین فرزند	بلند طظنه افتخار آدم شد
نشد مکرّم شخص شریف اور لقب	که صدر عظمی از شخص او مکرّم شد
چرا که بود بود جنگ آسمان زار	بدانغ او نه اگر جبهتش موسم
از آن زمان که ملک آصف سلیمان	که دید موری کار زوده زیر مقدم
چنان زانم شیند مکرّم کوزانرا	که رفته رفته صراکاه پست صنعتم
بعین خواهش شه بی صدور ما	ز راهی صدر اجل کارها منظم
اکابر سلف این کار کی توانستند	مگر کسی که بر اسپر اریغ بلستم
بلی بدون خبر کسی توانستند	ز روی مهر دلی بادی که محرم شد

در کوه هزار

بشرم زاده عمران پور مریم شد	ایا کسی که ز اعجاز خانه سخت
ز رای پر تو پرا بیا بد و صم شد	اگر چه دولت خسر و بزرگ بود
شهنشیش رخبروان مسلم شد	چو پادشاه بوزارت مستلمت فرمود
ز هر چه پادشهان جهان محترم شد	سپس با بوزارت مقتدرت چون یافت
مگر که کلک تر انا م تیغ رسم شد	نموده تو ملک را بفرخی و
ملک پیش جهان مذاوران معطر شد	همین از اثر رای و عقل و پیرت
نصیب شاه جهان شاه عالم شد	ز بسکه بر روش عدل و بی فروغی
گر این مصور کشتی کر آن مجرم شد	تو سر بر همه عقلی و موبوبی و
عیان بزار فلاتون بزار حاکم شد	مجنم از ازل از عقل و عیب گشته
که رام دام و دوا اندر ملک است	شنیده ام که ز تاثیر حاتی بوده است
لب تو ملک ملک را بجای خاتم شد	تو نیز رام کنی هر چه دام و دود
نصیب لکریان نصرت دمام شد	ز نام شاه و تو آمدت عالی که
سپاسی از نصرت قرین همدا شد	چو شاه صردین شد وزیر نصرت
ولیک خصم ترا اول محرم شد	بدوستمان تو نوروز دوم ^{جست}
شیم کل بشام آتش جهنم شد	ترا بهشتت از و بهشت خصم
چنانکه فر کلیم از تو دید بلغم شد	دعای خصم تو هر چند مستجاب
کسی سوار بر اشهب گهی بادیم شد	همیشه تا که سپهر برین بشام ^{است}

اینس ماور و بخت تو عون با جدا
نصیب دشمن جابت قضای مبرم شد

والدایضاً

روح صدر را پستین آنکه از کرده اند
 صدر اعظم آسمان سروری بد
 خانه او کعبه را مانده در وی لشکر
 اینکارا خاصه ظل خدا آراسته
 با خلیل الله اندر مدحت شاه جهان
 یک پسر قربان چه باشد ز آنکه هم نام
 او کند از کوه پاک نظام الملک فخر
 خود تو پذیری که از بس خلق خوبی
 جز بخرم منت اسلام و ملک شهرت
 چون فلاطون و ارسطو می نیاسود
 گر چه باشد شخص دو تیم شخص اول
 خصم پیشتر گشته باشد تا بملک
 نام ایشان در بلندی بگذرد از آفتاب
 تا بطبع خوشتن دادم قرار شاعری
 بسکه نعمت میرساند از کف زاریش
 ایجان مکرمت صدر افلک قدر که
 ز پستین افشاندنی کی این ز کاین
 آن مجسم روح و آن عقل مصور جزو کسبت

راستی در عید اضحی حج اکبر کرده اند
 قهر با همواره مهر و ماه و اختر کرده اند
 اقداب برسم ابرایم آزر کرده اند
 کعبه را که خاص یزدان کرده اند
 صدق او را در بهر دعوی بر آورده اند
 بی بد اصد ره نثار پاوشه سپرده اند
 کروزیان در ارادت و کوه کرده اند
 کا خلقت خاکشان از مسک و غیره
 در دو کستی کا درم کر کا ردیکر کرده اند
 تا که حسرت و با آیین سپسند کرده اند
 بر دو خود را در مقام خویش جوهر
 راستی را پیشه همچون خط مبسط کرده اند
 ز آنکه خود را آفتاب ذره پرور کرده اند
 این دورا مدحت بنام من مستر کرده اند
 روح سخنان خویش را نعمان منذر کرده اند
 مدحت را زینت دیوان و دفتر کرده اند
 دامن تداح را پرسیم و کوه کرده اند
 که مجسم روحی از عقل مصور کرده اند

کویا وارند بس چون من خیال نکیت
 کاسمانها چهره خود را محبت کرده اند
 عارفان تاشده از سودای حبش
 واعظان فتنه از غوغای محشر کرده اند

دوستان ما بجز شادانان نیست

دشمنان را بجان سوزنده آورده اند

سر زینب بنت علی ^{سعيد} و مولی می شادان و لایب الله الغالب علیهم ^{اکبره}

امروز پیدا آمده در خانه یزدان
 طفلی که طفیل است در عالم امکان
 طفلش ثوان خندانکش از روزین
 جبریل امین پوشی کی طفل دستان
 شیر خدا پستیر از آنکه نوشید
 از فاطمه بنت اسد شیر زستان
 که نوح یهودی ز سپادی زره بود
 کی کشتش آسودی از لطمه طوفان
 که نه بدنش حب کل عارض او بود
 بر حضرت حلت نشدی تا کلان
 که نه بجز از یاری آن جسل متین بود
 که جان تو لاشش مینداسیجا
 بر کز ثوانست که بر مرده دهد جان
 قرب دو کمان چیت نبی را بخداؤ
 ز ابروی علی که نه قوی ساز بی جان
 ایمان چو یکی شایه اگر جلوه نماید
 از قبر او خال کند چهره ایمان
 بر نه بند شکل بلالی که پی زب
 از دل دل او بغل برود کند کردن
 آمد چنین روز پیدا روم این روز
 در قدر زکوة نظران آمده پنهان
 دریافت شه شاه که چون ملک او
 شادند و بغفلت گذرد حالک
 دارای جهان با صردین شاه پناست
 حسنی که شود کور از دیده شیطان
 من یافته بودم که ز دیدار خمی خسرو
 بر روز شود خوشتر است این مسلمان

رضوان

کار است جهان از عنایت بوزیری
 از نیت شاهنشاه و از صدق و ریا
 گویند به پروزی از موکب خسرو
 مردم همه شاه و مذومند و عجبم
 تا خود بکدامین دل در موکب خسرو
 آرزو که است که نسبت و بخت
 در عید عرب شاه عجم شاد بماند
 زان سنی بدکیش بدارامی صلی
 کوشا و بان صدر فلک قدر که
 شمس الوزرا بدر زمین صدر فلک
 ای راد و وزیری که چو باطل سعود
 هم با قلمت روی زمین است بر است
 با طالع سعود بحسب زاینی خصم
 بس و ریند گاوری از خون بدخشی
 پیمک ستانی پس ازین ملک جهان
 ای امکه دولت رازول موبدان
 که بود در اسکندر یکد زه ذرایت
 از مهر تو و کین تو باشد که در افضی
 گویند که شد مار و بدم سحر فرو برد

که صدق چو بود بود از زهر چو سمان
 که بر طرف آید خبر فتح نیامان
 اینک خبر فتح در آمد ز خراسان
 کاین عادت هر روزه بد از موکب سلطان
 نصرت چو طلایه نشود بند فرمان
 خصمی و حصار بر شاهنشاه ایران
 کایدون ز حد ترک بریدند سلطان
 انسان که بچید خبر کشتن عثمان
 ملک ملک آسوده شد از نیروی پادشاه
 کا و با حشر و پیر جوان دارد دوران
 که روی میدان کنی و گاه با یوان
 هم با علت کار زمانه است بسامان
 اید دست ترا از طالع سعود و سلطان
 آن لعل که خورشید نیارد بیدخشان
 تدبیر تو آسود کی تیغ جهبانان
 بآن و بنه پیش ملک ملک سلیمان
 طلعات نمید بسر چشمه حیوان
 مرمره بدنبال بود زهر بدندان
 آن چوب که بودی بکفت زاده عمران

ککلت تو همان کرد با سایش دولت	بی آنکه ببینند از و هیت لبان
بی خاصیت ایند و کجا بود در آهن	کس اینمه توصیف شنیدند بفرقان
کز خصم تو ز بنجر منخواست بگردن	وز یار تو سمشیر منجبت بیدان
هر طفل که با بغض تو شد زاده ز ما	کوید سخی سخته بمن طبع سخندان
کان نام نام است حجیم است نغز	وان شیرینه شیر است حجیم است پستان
کویند که همش آمده اقلیم و ستاره	هر جا اثر می هست ز یک اختر تابان
بار ای تو روشن بود امروز که دزد	خورشید کند تربیت دولت ایران
بومان زبرد بوم تو رفتند که از تو	امروز با ایران نبود نام زویران
سایته بود از زپی ریزش دست	در جوف صدف در نشدی قطره باران
و راسک عدوی تو بدر وصف نیاند	بر جامی در از بحر فروریزد پیکان
مگر ارشد ارقافیه عذرم بدیند	در شعر کسی عجب ندیده است ز رضوان
عید از پی عید آمد و نصرت پی نصرت	زان عجز پیدا آمد در طبع سخندان
عید عرب و جشن عجم چون که بیکجا	امسال بیار تو خرامید شتابان

در گاه تو بسواره عرب را در عجم را

بجا و پناه آمد انشا را الرحمن

من از طرفی دی پذیره شد بر بام	چو آفتاب که بسیند هلال عید صیام
ستاده بر لب بام و ز روزه کوه	چنانکه وقت غروب آفتاب بر لبان
ز تاب روزه فرو بسته دولابین	کشوده می نشد الا بتلخی دشنام
بتی که هیچ نه بخر خنده داشت پسته	بغیر گریه نبودش ز خصم در بادام

زهر طرف که بر آمد بختجو نمود
 ز نور عارض او اثر آن بنان کشید
 زخم برود و هلالش همی آمدین
 همی سرودم چون خشمگین جان بدین
 تو آفتابی و بر بام تا قیام تو هست
 چو این شنیدم همی گرفت و نمود
 بر فث بدرومن آنجا بیا و طلعت صد
 بیا و طلعت صدرم خوش است
 سپهر مجد و علی صدر اعظم آنگه ازو
 زیم خانه چون خیران او دشن
 زرای او کرد و انخت خیرت فداطون
 بهت سطرش طاعت کند بهت ایم
 هزار شهر کبیر دهمی بیک ایما
 پدیدگشت ازورافتی که در عالم
 بدعوتی که بر دم رؤف چون پدرا
 ایازرای تو روی زمین گرفته قرا
 خدای جسم تو ممتاز کرد از ارواح
 دمی چشم حسود تو خواب راحت
 ولی ولی تو در مهاد من رفقه بخواب

هلال قاست خمیده را بر آن تمام
 چنانکه کفستی بود بر آسمان ابرام
 فردن از آنچه بدس خود زلف غبار
 که عیش تیغ مکن بر همه خواص عوام
 هلال چهره نخواهد نمود تا بقیام
 ز بام زنگ زنگ بصرن خانه خرام
 هلال دیدم و کردم بر دمان اعلام
 بی خوش است یکجا هلال و ماه تمام
 قویست دولت خرد و دولت اسلام
 شود همه سر مو تیر را نش در اندام
 بدان صفت که کهواره کودکی اهبام
 چنانکه گاه نوشتن بنانش را اقلام
 هزار ملک سازد همی بیک پیغام
 گرفته اند فراموشی از بدلتام
 که مکر است جزا کنس که ساقی از نام
 و یاز کلک تو ملک ملک کرده نظام
 بسان روح که ممتاز کرد از اجسام
 ز نخت خویش مگر لحظه نماید وام
 خلاف نخت تو کاوره نمیباید نام

اگر چه بود سزا انجام فرخت ز اغان
 ز مدحت قلم نیکر شود به بان
 کلت مدح تو وز گل ز کام ز ایداکر
 همیشه تا که حلال و حرام بار خدا
 ترا خدای ز آغاز به کنس و احکام
 زین شکر که فروریزد از شید کلام
 مرا مدح تو بخشد و کجا بجای ز کام
 مقرر است با یام از رسول نام

ز دشمن تو بسی خون صاف آبلال

یکی خبیث حلال و یکی خبیث حرام

مبارک آمد اسال فصل فروردین
 خجسته است و مایون مبارکت و بدین
 گرفت آذین از فروردین عالم
 شکفت نیست که در این بهار خون
 زمین بست درین نو بهار و عید
 ز شاخ برک کل اسال اگر صبا
 یکی بجهن کاستان ز غنای شو
 علی عالی اعلی که موسی سران
 چو گشت مولد بر آن خجسته بی بود
 خدای خواند آن پاک بند را
 عجب مدار که در بهر باران
 اگر نه باشد از عشق موسی عارض او
 بروز کار ریا حین ز جنس عبودان

کز و سکفت یکبار باغ دولتین
 بعید خسرودین اتصال فروردین
 کنون گرفت ازین عید فرودین
 سپهر بر کس از کیوان جور این
 بزیر پای نشیند ز کبر عتسین
 برد بجدش با اثر جبریل
 پان طه در شان عمرتین
 ز پا فلند بتعظیم نور اوین
 حرم کعبه یالید بر فضای زمین
 شگفتی آید از سیکونه چشمهای دوین
 بود نمونه خونی که رخت درین صفین
 باغ و راغ بزود بنفشه دین
 بود در کف او شیر خجرو زین

درین نشاط بر آینه ^{چون} ^{چون}	عجب نباشد کاندز فلک ^{الغش}
ولی خسرو دین است ^{ناصرین}	ز جلیش او ترا روز انکس است ^{کد او}
ز نسل آدم و حوی ^{ببین} ^{سلاک}	ستود جامی سلام صدر ^{عظمت} ^{کاست}
ز کام شیر رود کاروان ^{بچمن}	اگر روح اخلاق او ^{بشیر} ^{بشیر}
چو داس ^{نجه} خود را ^{نموده} ^{سخر}	ز امن او درود ^{سبزه} ^{تا} ^{بر} ^{کونی}
دو دیده او ^{خواه} ^ش ^{خو} ^{تر} ^{کرت}	حود ملک ملک ^{کر} ^{شود} ^{چو} ^{رو} ^{پن}
کر استین ^{کن} ^{دانشان} ^{تربیان}	ز شوق زنده ^{شود} ^{تا} ^{بدا} ^{من} ^{مختر}
کسی ^{نمید} ^{که} ^{با} ^{آفریده} ^{در} ^ز ^{دین}	بغیر ^{در} ^{هم} ^و ^{دی} ^{ار} ^و ^{معدن} ^{دور}
بصد ^{نرا} ^{ان} ^{هر} ^{را} ^{نمید} ^{قرن}	بزرگوار ^ا ^{صدر} ^ا ^{که} ^{آسمان} ^{بلند}
دمی ^{که} ^{فسق} ^{نمیکردم} ^{از} ^{بیار} ^{بین}	بر ^{آستان} ^{تو} ^{من} ^{بین} ^{بیر} ^{مید} ^{با}
خدای ^{کرد} ^{در} ^{سر} ^{تا} ^{قدم} ^{ببین}	بهشت ^{را} ^{همه} ^{از} ^{سر} ^{قدم} ^{کنند} ^{تا}
اگر ^{ار} ^{سطو} ^{مید} ^{اشت} ^{چین} ^{تو} ^{زی} ^{ببین}	چرا ^{سکندر} ^{در} ^{ظلمت} ^{آفتاب} ^{نمید}
با ^{مذا} ^ز ^{تو} ^{بجاکت} ^{ملک} ^{بزار} ^{ببین}	از ^{دیک} ^{آینه} ^{ما} ^{زار} ^{بجاکت} ^{ذوال} ^{ببین}
ز ^{پش} ^{نبی} ^{تو} ^{تا} ^{بروز} ^{بار} ^{ببین}	بقتل ^و ^{ان} ^{حیرت} ^{فزون} ^{شود} ^{ببین}
که ^{خشم} ^{دولت} ^و ^{دین} ^{دو} ^{ببین}	عصای ^{موسی} ^{عمران} ^{ببگر} ^{فلت}
خبر ^{بسان} ^{عیان} ^و ^{کمان} ^{بسان} ^{ببین}	اگر ^ب ^{سپه} ^ت ^{هم} ^ب ^ز ^ا ^ا ^{کر} ^{کرد}
بما ^{ره} ^{تا} ^ن ^ب ^{سخت} ^ب ^{فزون} ^{ببین}	همیشه ^{تا} ^ن ^{شود} ^{روز} ^ب ^{فزون} ^{ببین}

مواشجان ^ت ^ا ^ب ^ا ^ب ^ا ^ر ^س ^و ^ل ^ع

مخالفان ^ت ^ا ^ب ^ا ^ب ^ا ^ر ^خ ^د ^ا ^ن ^ب ^ب ^ب ^ب

سلطانی شانزاده اعظم و امیرزاده محترم آنحضرت که الایام وزبدة الشهور والاعوام
 محسن میرزا شاهزاده ایست لوف و مهم و ملکه زاده عطف و کریم با فطرتی
 پاک و جلیلی همه پوشش و ابراک بفرط شوکت و علو همت معروف است بفضول
 قدرت و سمورت موصوف منطقی دار و بهر زبان گوید و خلقی چون غنبر
 و غیره بیا با کمال حمت و جاه و شرف قبول شاهنشاه عالم پناه تا خواهی
 ارسیده و آسوده است و طور گفتار و کردارش پسندیده و ستوده

بگامش ابرو بگوشش است
 بغمم بچو زمین و بخرم بچو زمان
 کلین الشری افدامه غیراته
 رفیق الظی انیابه و مخالفه

لیست
 شیر است
 پشیری

بصورتی جمیل و سیرتی بییل طبعی دارد ز ابر چون زهره ز سر او خطی دلکش چون
 خالیه بر چهره خوراد انشد است ادیب و سخن بسنجی لب در طرز بیان و اسلوب
 سخانش امارت امارت است بار شاکت بلاغت و حلالت بدایت است
 انصارت حضارت بعضی عندها الربیع چون الازهار و میداده
 بکوز اللیل علی النهار استنظال برآیه الذیابنه و نمبرین بن الکاتب مجین
 العفل و الکتابه ایما هو قول فصل و ما هو النجاک شخص اوست مجرم بود بسز
 و انجا که طبع اوست بصور بود کمال پدرش دارای مرحوم شاهزاده
 بعد از میرزا از قرار یک شرح حالش را تذکره انجمن خاقان تالیف و انامی کرد پس
 فاضل خان تخلص بر اوست که یکی از دانشوران سخن و ادیبان

انسان و مجانب
 بعضی دندان چک است

بدایت
 صحرا بیست

حضارت
 خندان

کهن این فن بوده و هر کوزه شعر را سنجت نیکو میرود
 زهره و مشرعی از غیرت طبعش بر روی
 آن یکی معجزه این شده دستار بکنند

وَحَقُّ عَلِيِّ بْنِ الصَّقَرِ أَنْ يُشْبَهَ الصَّقْرَ

این امیرزاده بزرگ همت بحکم

صقرا
چرخ است از
طیور شکاری

نخست که لب از شیر ما در شست بقدمی راسخ و عزمی درست اسباب کار فرام
کرد و با چهره بی طبالع مسعود تحصیل دانش را بفرخی برشت و بپیرت مرد

دانا و کامل نیست شخص کانا و جاهل دیده و زبا را از هر چه عز و یدار
کهار و دانش است برست سخن هر چه شنودی و سرودمی از شعر خوش

کانا
احسن را گویند

و بیان نغز بودی و بی امکه در کار آنی سستی و توانی کند و ساعی بطلالت
و تن آسانی بگذرانند اول معلقات شعرا از صنایع و لغات پرداخت

نغز
بر وزن موزون است
و نیکو است
تصحیح

و عروض و قوافی را نیز خنداکه کانی بود کامل ساخت در تواریخ و انساب
و سیر و آداب ملوک و طرق سیر و سلوک سلاطین عالم و طبقات اهل

عرب و عجم نبرد مهارت وافی فرمود و بر معلومات سابق نغز و دینی
غیب بروی صدی الألفهام من عَطَشٍ بِمَنْطِقٍ مِثْلِ مَاءِ الْمَرْزَنْ سَلْسَلِ

گشت در غالب علوم و فضایل تا اوایل حد رسد و بلوغ از ولوعی که داشت
بدانگونه مهارت یافت که احدی از ادانی و اقصای را این نعمت روزی امیدوار

ولوع
کمال است
بسی

هه في العلي يفوق الشربا وهو فوق الشرع في جواده

در آخر عمر ثانی از سال عمرش که اول ربیعان شباب و مخمفوان جوانی است
سازاده شد کثیر السبحه و فصیح اللبجه که نظرش را در زیر این کبند ما و فرار

توده غم بر آسمانی دیده کوشش شدند
مُنْجِحٌ بِالْعَالِي فَوْقُ هَامِيهِ
و فی الودی ضغم فی صوره
و پوسته حضرتش از جمع و جوه و کاب

دانش و اهل حال و روپس و اعیان ادب و ارباب کمال

مَوَاسِمُ النِّعَمِ وَمَنَاحُ فَضِيلٍ وَذَرَوُهُ حِكْمَةً لَا تَسْتَطَالُ
مَنَازِلُ تُنَزِّلُ الْأَمَالَ فِيهَا وَأَفْئِئَةُ تُخَطُّ بِهَا الرِّجَالُ

الکلام
جمع کلمه کبریا است
که غلاف است و در خزانه
سایر کوفته
باشد

بودی و کا حاطه الهاله بالقر والا کلام بالتمرو مانند جمعی که پیرامن ششمی باشند
بر او کرده آمدند و از مسائل علوم و انواع فضایل و دلائل سخن می آیند
مؤلف نیز بر این معنی آگاه و در آن حوضه که تالی روضه ارم است راه
ظَهَرَتْ مِنَ الدُّنْيَا بِحَالٍ هِيَ الْمُنَى وَرَبِيعٌ هُوَ الدُّنْيَا وَيَوْمَ كَسَرَ قَدِيدٌ
در صحبت او مدت ها بر رده و طریق ارادتش پیروده و هنوز بجا نفس ریح
و مشهور است و از مخالفتش بفراسخ دور در بنام او ان شامزاده ^{تجد}
و ملکزاده با اقدار و بعبود رضوان همد مغفور بر و در نایب السلطنه عباس میرزا
بوجب ظهور اینگونه شایستگی و استحقاق از عراق با دریا پچانش خواست
و نخت بانند فرزندان از جمد بطل رافت و حجر کرمش در آورد و همین بیت
و حسن اصطناعش برورد و دره از دراری صدف بیت الشرف خلاف ^{بیت}
و ولایت عهد را بعد از و واج و رسته ارتباطش در آورده محض مظهر است

صطفی
ای تریه

مطابرت
یاری است

مصاهرت
دامادی

بصاهرتش سرافراز سرمود
وَمَنْ عَلَيْهِ بِالْجَمْرِ نَكَرْتَا وَذَلِكَ أَعْلَى مَا أَفْضَلَهُ مَرَاتِبُهُ

روزگاری در تبریز بها طرب در ادب کجبرد و تواریخ و دو او این سراسر
عب تاید و دانست و شنید و توانست فرام آورد و حتی انطوی العلم
مراجله و بلع الأدب ساحله و با شامزادگان آسانان که تمام از
تربیت و بعبود رضوان مقام الظاهر الأباء و الأبناء و الآداب و النبوة و الأئمة

واریت جلی و کرامت اصلی و است تمام در کتب علوم و تحصیل فنون دیوانی و
 زد کرم و قدرانش کسیر خرد جان نیز عنصر فرسنگ بوده و مستند دارت
 بِنَهْمِ الْمَغَارِضَاتِ وَتَنَاوُبِ الْمَعَارِضَاتِ اِنْمَعْنِي نَزْوَفِي سَبَابِ تَحْصِيلِ
 علوم و آداب او گشت و نوعی در فن ادب و انشا و انشا و شعر عجم و عرب
 استیلا و بر اقران و تراب خویش استعلا یافت شیعر که اگر
 فَلَقَدْ سَرَبْتُ مِنَ الْعُلُومِ بِأَنْفَعِ وَسَقَيْتُ غَيْرِي مِنْ عُلُومِي أَنْفَعًا
 وَحَوَيْتُ إِذَا بَالَيْتُ جَمَالَهَا وَبَهَاءَهَا وَحَلَفْتُ أَنْ لَا أَنْزِعَهَا
 از کف عبد الرحمن در حق خویش خواند از روی شایستگی و استحقاق است
 نه محمول بر خود ستانی و اغراق و در ایام تعطیل و هنگام فراق از تحصیل تا
 در کار تیر انداختن و نجس ساختن چون بر مراتب فضل با پرومانند سرودن
 شعر قادر آید پوسته تفنگ را بر کف داشت و چشم بر هفت و چندان استیلا
 نمود و بد آنگونه تسلط یافت که مسافت مرجه دور باشد و هفت اگر چه چشم
 بر گزاش کلولا از لوله تفنگ خبر بر نشانه روانه نکرد و دوم غی در جولا گنا هشتین بالا
 سپرد که تیر بر زیش نیارد با تیر جاگزایش حرز است نیش گزوم
 بارج فته سازش من است کام در او اخر عهد پادشاه حجاجه ضوون
 جایگاه و او ایل دولت قوی شوکت بوسایل آن فضایل و اینکه سر مندی
 سعادت راه بدر گاه عالم پناه یافت و شرف تقرب به پیشگاه پید
 فَأِذَا تَفَارَّتْ السُّعُودُ فَضِدَّهَا بَرَجِي الصَّلَاحِ وَبِحَسَنِ الْأَحْوَالِ
 و چنان رسوخی در خاطر مطهر شاهنشاهی نمود و انا فانا بر آن سفید و در که

فرسنگ
 با کاف فارسی معنی علم است
 و دانش و عقل و آداب
 و بزرگی و بزرگی
 فتح

مختصر
 با حیم فارسی تیر و زین
 معنی شکار و شکاری و شکار
 کشته و شکار کردن و شکار
 گاه است و به نام صحرائی
 عموما مسکونند و بزک
 خصوصاً خواهر بخزند
 و خواه بخزند
 فتح

هیچک از مشایخ دولت و مقربان حضرت را این پایه اعتبار هنگام خلوت
 و بار و اوقات سواری و سگار متصور نبوده و نیست و هم ایرون بواسطه
 این رابطه محمود نزدیک و دور است و مشهور ایران و تور در اشیا
 پارسی و تازی از غزل و قصیده و رباعی و قطعه مایمن مجرب و کتب
 سَفِينَةُ الْأَغَاصِ عَلَى دُرِّهِ وَأَنْشَرَعَ دَقِيقَةُ فَلَّهِ دُرُّهُ شَعْرُ
 زرشک طبع کمر زامی اوست دریا که روز و شب که از موجش او بگذرن
 و ایندوبیت حالت مؤلف را نسبت با سحر و می سخت مناسب است

کلام ابن داؤد الأمير بلفظه بنوب عن الماء الزلال لمن نظانا
 فنزوی معنی نزوی بدایع لفظه ونظا اذا لم نزو بوماله نظما

این قصیده از شیخ طبع اوست من زامی من الشیف کثوه عند زامی اکثره
 و مطلع این قصیده فسریده از انکار اباکار شاهنشاه جهان و در ارامی زمین و
 زمانست و قتی بغواصی خاطر مظهر مظار از بحر محیط طبع نمایون بیرون
 و رنگ افزای در ارامی سپهر بوقلمون آید این امیر زاده مجتهد را حکم نمایون
 صادر است که قصیده را تمام نماید بر حسب حکم قضا توام با انجام آورده معروض
 قصیده اینست

بوقلمون
 جایست زومی که کارکن
 بسوز

برقع از روی بر افکن که همه خلق جهان یکی روز دو خورشید بنزد عیان
 من بر آنم که اگر چه تو پید کردی شود از آتش خراز تو خورشید نمان
 تو سخن کوئی خورشید نکند سخن تو میان بندی خورشید ز آستان
 کرچه خورشید سخکوی همی طرد بود طرف تر باشد یا قوت لب و زبان

رخ رخشان تو آرد بد عوی برهان
 کرچه من مرد مسلمانم و ز اهل ایمان
 نبود زلف سگن در شکن مشک آستان
 رخ ز پامی تو در مطلع خورشید سها
 آفتاب مکان ناصر دین شاه جهان
 او یقین است و در کشتانان با نیکان
 دست او هست کرازا بر بار و باران
 دست چون یازد در رزم بیرون کمان
 چون بشید ز نسیذ ملک اندر میدان
 خیر و بر تخت نگه کن ملک اندر ایوان
 هست خورشید نمان در زره ^{حقا} در
 کرده خورشید بقوس اندر باقیران
 تا ابد باش در اقلیم تو اقلیم پستان
 هر کجا تا بد خورشید تا بد کیوان
 این سخن را نبود حاجت باش شرح
 آنچه خورشید بعد قرن سرورد بگفت
 که ترا باشد خورشید زیر فرمان
 تو همه سودی و خورشید بود کا زینان
 تو بری هستی ای شاه جهان از نقصان

کس بخورشید پرستان بخند عیب اگر
 پیم آنت که خورشید پرستم پس این
 هست خورشید چو رخسار تو لیکن اورا
 ناز کن ناز که با خورشید اما ز نمود
 فخر کن فخر که خورشید ترا خواند شعر
 دوست خورشید و در کشتانان با نیکان
 رای اوست کرازا شرح تا بد خورشید
 او تواند بفکرت و زود خورشید
 راست پذیر خورشید با بر آستان
 که تو خورشید می جویی در چارم رخ
 که بر زرم اندر پنی تو ملک را کولی
 هر که با تیر و کمان پسندش را گوید
 ای چو خورشید با قلم سپاسی مشهور
 هر کجا نام تو آید برود نام ملوک
 ملک آن چو بخوبی مند تویی چون خورشید
 تو بیک روز نهی بخشی بی هیچ سوا
 مرغی رشیدت ای شاه نسا زم مانند
 تو همه خیزی خورشید بود کاسی شر
 بهر خورشید زوال است و هر طوک

تا که خورشید می تابد بر خلق سیاه
 دمی چو این شعر بخوانم بر خورشید
 ای بزرگی که ز خورشید فروزان
 تا بهار آید خورشید چو آید بحمل
 دولت شاه چو خورشید که با شرف
 دشمن شاه چو برگی که بود کاخ خزان

شاه خورشید شهبان با تو شمس العزیزا

زیر فرمان همه آفاق کران تا بکران

ان پی دیدن آن صتم سیم اندام
 همه کس دوخته بودند نظیر بر نو
 دید خورشید بآن ماه و بار و نبود
 او همی دید هلال از زبر چرخ کبود
 گفت پنداری بر سطح سپهر این نو
 یا که پنداری بر صفحه کردون عیب
 اشرف امجد و اکرم که ز مجد و شرف
 صدر اعظم که از و صدر شهر جوید
 ملت باقی بقدر و از و عسرو علا
 لشکر و کشور شهر و بد پیر وی است
 روز تا شام بی مصلحت ملک بود
 نیست یک لحظه با سایش و راحت
 دوش با من بلب بام شد از اول شام
 من نظیر دوخته بر چهره آن ماه تمام
 من عجب مایه کزین مرد و همی ماه کلام
 من همی دیدم برابر روی آن سیم اندام
 ست شمشیر شمشیر که بر آید ز نیام
 هست طغرای وزیر الوزرا صد لایم
 شرف و مجد و کرامت بقدر و آسایم
 شخص اول که بد و شخص خرد کسیر و نام
 دولت عالی گرفت از و فرو نظام
 لشکر اسوده از آن باشد و کشور آرام
 یکدم اسوده نبوده است بروزی شام
 کوفی آسایش و راحت بر او همی حرام

کار ایکہ بزرگ است ہر وزیر
 ہر زمان دولت سلطان جان بفراید
 لاجرم سلطان مرزوز فراید جان
 ناصر الدین شہ غازی کہ بعقل و ہنر
 بیست اور اسپرودہ است این شہنشاہ
 اندرین کار ہمہ مصلحت خلق جان
 آنچه من دانم در حق وی از لطف ملک
 ای خداوند سزاوار وزیران
 کار ما کردی با نام کہ کر یکیک را
 ہر کہ از کار تو یک نخی خواهد داند
 یہی از کار تو آست کہ در روی زمین
 ہمہ کشور ہا پر مشعل و پر آشوب
 از یکی مصلحت تو سہ خان جوارم
 کلک چون مار را معجزہ انیت کرد
 نامہ اورا کہ خیرہ سری داشت
 نامہ اورا با نامہ اونزد ملک
 ہر کہ باشاہ کند خیرہ سری
 خطر و جاہ و بزرگی و ہنر ما کہ است
 با حاسم شہ تا کلک تو انبار بود
 براو خوردترین کار بود ہر ہنگام
 تا یکیکہ در او خیرہ نامہ او نام
 تا بدین چنانچہ شود فقیر و فقور عسکام
 ہر سلاطین ہمہ روی زمین امام
 کہ بجز او شواہد کسی از خیل کرام
 شاہ دیدہ است ز آغاز ہی تا انجام
 کہ کنم فاش شود خیرہ عقول افہام
 کہ برا فراختہ دولت شہ را اعلام
 بشمار مذہب اندر شردن ابہام
 کو کہ کن ہوا رخ شہور و اعوام
 ہمہ جا جگت و قتال است کرد سلام
 کشور ایران با ایسی و عود قوام
 برد دولت در خاک ہی کرد مقام
 تن اورا خورش گرس خورد و دوام
 بشہنشہ نمودی ہو ہودت آرام
 ہر دو یکبار نیارودی ہر ہنگام سلام
 اینچنین باد باد افزہ اندر فرجام
 مش از آست کہ آرزو بہکار زندگام
 بچنانیہ بزودی ز در چین تا شام

عبدالباقی

ع

چه خطر دارد با تیغ ملک خیل بلوک
 چه شرف دارد در پیش تو خیل وزرا
 ای سگافنده یک لک با یک خانه
 بندگان ملک از تو همگی خشنودند
 بر کیم از تو هر روز بود صد اعزاز
 شاعری شیوه من نیست ولی چون
 تا بمسی عید پس از ماه صیام است
 چه خطر دارد با بارسی جوق جام
 چه شرف دارد در پیش عمر اصنام
 ای ستاننده یک کشور با یک سخام
 خاصه این بنده که در خدمت شاه
 بر کیم از تو هر خط رسد صد کرام
 عرضه دادم هر خویش در این مجال
 عید فرخنده پذیرفت بود ماه صیام

شاه بر تخت شهنشاهی بنشیند تو

همه شاهان از شاه نوشته حکام

شیل
بچه شیر در کوبید

عبد الباقی هو نجم بن البدر طلع من افق العلی والمجد شیل بن العزیز
 من خدر النبی و افضل شاهزاده و اقی العقل و افر الفضل ما ذل عادل و ملکر اذ
 کافی کافل عبد الباقی قاجار است که تیغ دشمنان خصم سگراست و شیر سگ
 و بگلک و بان عنبر ریز است و گوهر بار فضله اشهران بینه علبه و زلفا
 الفضل طوع بدیر بجای نطق ز کلکش فرو حکید پروین بجای نطق لفظ عثمان
 شود اعجاب از و کان الغریبه الذوق و الباقوت من فضله و سام الکلام بدایت
 ایام سلطنت و نوبت عهد و دولت پادشاه حجاب و ماضی محمد شاه غازی
 ظاب شاه سگامیکه بر در زکوارش شاهزاده اعظم الفخم و ملکر اذ
 کرم محشم من لم یخرج فنی مثله الفئان و لم یوالهون نظیره فی الاعیان
 نواب مویذ الدوله طما سب میرزا الخائض الغماری غیر مدافع

لفظه
زررا کوبید

رکاز
کنج است

ستان
علم است از برای
روز شب

چو ز رو کوه سر باشد غریب جهان جان بگرد روزی بدانش و کوه
 پس کوب و لعش از افق سمت طلوع نمود و بر جهد و طلب خویش از آن
 پس داشت بر افروزد و چون درین چند سال ایام تحصیل او را بجز معلم
 کس که جوهر دانش بعید المرام است و بطی التزام لا یدرک بالهلام ولا یبری
 فی المنام ولا یورث من الآباء والأعمام بل هو شجرة لا تنبت إلا بالفرس
 ولا تفرس إلا بالنفس ولا تنفی إلا بالدرس ولا یوجد إلا بفراش المدرس
 الأیمان علی السهر و فله النوم و صله اللیله بالیوم و من اشغل نهاره بالجمع
 و لیلته بالجماع و بنشط بالخیر و بطرب بالسماع لا یدرک منه شئ ابل و
 علیه ان یسخر الذمیر و یجمع الحابر و یقطع الفکار و یتبرک فی طلبه اللیله
 از هر کون کتاب و هر مقوله اسباب فراهم ساخته و منقفا نهاره فی الأدب
 و لیلته فی الطلب در تمیز صاحب المعارف و محقق العوارف راس الفضل
 و عینه و جمال العلم و زینه اسحق شیرازی که در دانش از نوادر ایام در زنده
 شهر و اعوام است دوره علوم دوازده گانه ادب را بدان شباب
 که آفتاب طی درجات بروج دوازده گانه نماید و از حقیقت باوج کرایه

در یافت تمام مراتب آنها نمود

بدری بما یرک قبل نظیره له من ذهنه و یجب قبل تسائل
 و از خط نیز چنان حلی است که احسن تعلیق الفاظ در تعنی معانی و طعانت
 نسخ رفاع عماد و رشید قریب است و چون خط و لغزب خوبان ریچان و
 و مایه شرح که از ارباب سبب ابوالفضل محمد الدین محمد صادق طیب که

عبدالباقی تیرا

تیرا وجود صداقت سن ایذوفن را تبریز و او استاد کهن است پاموخت و با آنکه
 سال عمرش چندان فزون از پست نیست در صلح و جنگ و شتاب و درنگ و
 حسن سیاست و طرز ریاست و ارتکاب عدل و انصاف و اجتناب جور
 و اعتداف و حراست ثغور و کفالت امور و نظم لشکر و ضبط مهمام کسوف
 رسوم پدر و جدزاجان مجدد است که همانا خداوندش تجدید آن رسوم بود
 و بد عنایت او شورفته را تسکین کند سیاست او شیر شریزه را آرا
 لِلشَّمْسِ فِيهِ وَاللرِّمَاحِ وَاللَّيْلِ وَاللرِّمَاحِ وَاللَّسُّودِ شَمَائِلُ
 فتوحی چند که از او بوضوح پوسته و لشکر با سگته از انجمله سگام حکمرانی و ایالت
 نیروز و کرمان و خط سرحد و ثغور آسمان نیدا آمدند او و قبضه اختیار پدر
 بزرگوارش در آمد او را بتبیه طایفه افغان و بلوچ بخرج از کرمان و شکر
 این امیرزاده آزاده تا آن وقت و یو در شیشه نماید مانند شیری که از پسته در
 با مهابتی مانند نهایت ظلم خرد من سوز و مکاری چون میدان آزی پامان
 و افواجی کالجیر اذ اماج و السبیل اذ اماج لا یمنعهم من مغزاهم حرو و لا یورد
 و لا یورد هم عن مناهم غور و لا یجد فلعذوا بلبان الحروب و نشاوا علی الکذ
 و الذؤب منزهانهم شن الغارات علی العدو و انهم الرکن بالاصال و العبد
 همه در بچو شن چو چو شده دریا همه در باهن چو سوزانده آرز
 از شهر پرون رفته راه نامون گرفت پس از تقابل فستین چون مهر بارح
 رخس بیدان بر اینجخت و مانند صبح بالب خندان تیغ بزیاسخت و کبروی
 زشت و ابوهی عفریت سرشت که همه شناس سان ناکس و بخیر مانند خیره و

عصف
 عن الطریق
 ل و عدل و السلطان
 ظلم
 ق

مغزی
 اسم مکانست از غور
 که یعنی جنگ باشد

استخین
 یعنی تشدید است

ویا جوج آسا پم بود بتاخت و از غوغای شیران بیابومی دلیران در آن
 پهنه شورش محشر عظمی بر پاساحه بود ز آتش توپ و تفنگ در یکدم
 بسان کوره جدا و عرصه میدان نایره قاتل در وایره جدال بدگن
 اشغال یافت که ساکب الما سماوی از اظفار آن بجز اذرا آمد و غیره افغان
 از افغان و بلوچ بر فلک البروج عسروح نمود در آن کبر و در پیاده و سوار
 لِّلْسَبِيِّ مَا نَكَحُوا وَالْفَتْلِ مَا وَلَدُوا وَالنَّهْبِ مَا جَمَعُوا وَالنَّارِ مَا نَزَعُوا
 همی سرود و بر جلالت هر یک بر میفرود تا بر خی راه رفتی ترا ساخت و جمعی را هم
 ذکر و پیران زده دستگیر نموده بقیه السیف چون مجال تیر نیامده غزیت هر
 نموده روی بگریز نهادند و از میرزاده مظفر و منصور با شوکت سلم و حشمت تو
 انسانی و سمری که بدست آورده بود برداشته آنگاه از گشت نمود
 هر که انجنت مساعد بود و دولت یافت ابد الله بر مظفر بود و از همه کار
 بشارت این شرح را بریدی از با و سبق برده در کرمان بشا هزاره اعظم و از
 و از انجا روی به دار الخلافه نهاد پس از آگاهی امیر حضرت اقدس شاهنشاهی
 از گماهی این و استان از آستان معلی مصحوب برید همان نوید تشریفی مخصوص
 و قطعه نشانی مرصع بالما سهامی رخشان و لعلهای بدخشان و مصور بمثال
 خورشید مثال بجا یون که از صفا و جلوه مانند لعل نور بود و آتش طور و سوزان
 چنین خدمت بزرگ مرا فرزند آمد و نفع دیگرش و نفع دیگرش و نفع دیگرش در فانی
 و یورش بندر عباس دست داد و آن معطلی است بس منیع با حسی
 رفیع و مصرمی است معمور و غالب تجار اقطار عالم را با چار مجلس عبور و مرور

مانند
شعله آتش است

ساکب الما
کی از اشکال فکلی است

سلم و تور
دو پسران فرید و نند

بمعنی چار و چهار
بصورت

بمثال
ببینه شخص است

و نفع
جنگ است

که آنچه متاع بستیاع از سمند و سایر بلاد آرد و بر ذراتها راست و کساد و آرد و
در آن بلد است و زیاده آرد دسترن میرفت که از حوضه این ملک بدر فرست
و دیگری تغلب گرفته بود و از آنجا که خداوند کار اجل انجم صدر الصدور اعظم
دام مجده چند آنکه در تمام مہام سلطنت قادر و مختار است و چون آن در توجیه
ایسباب بقای مملکت و نمایی دولت و نظام لشکر و وسعت کشور پمقرار و
مسلوب الاختیار است ہم در اول روز از روز صدارت بل نخست ساعت
از ایام وزارت خود از رفع اجحاف نو سالہ معاف مذاشته شامزاده اعظم
که از نظم سرحدینمروز و کرمان فراغت یافته و بدار الخلافه شامزاده بود و چون
و پس از آنکه اختیار ملک پارس بود و در سردان آن ناحیت آیت
مَا لَمْ نَسْتَطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا وَوَعْدًا وَشَا بَزَادَةَ كَامِيَابِ دَر جَوَابِ
سَخْنِ اَنْجَابِ وَلَا اَعْصَى لَكَ اَمْرًا بِرِسْوَدٍ وَدُرِّ رُوزِ وَرُودِ كِه
سَكْفَتِ اَزْهٖ خَارُوِي حَدِيقَةً فَالَا بِدَانِصْفَتِ كِه زَخُورِ شِدْ شَاخِ بِنُفُو
اَنْ خَلْفِ رَشِدِ رَا مَورِ سَاخْتِهٖ اَوْ سِنِ زَايِتِ ظَهْرَايِتِ كَجُودِ اَنْ حَسَنِ
بِرَا فِرَاخْتِ وَبَا فِرْدِ شُوكْتِ اَزْ حَدِ زِيَادِهٖ وَتِسْپَهَايِ سَوَارِ وَفُوجَايِ سِپَا
سِپَايِ سِبْتِ چَوَا مَوَاجِ دِيَا كِرُوِي كِبْرَتِ فِرُوْنِ اَزْ كَوَاكِبِ
صِبْيَانِهِمْ مِنْ رِجَالِ غَيْرِهِمْ اَفْرَسُ وَشَبُوحِهِمْ مِنْ شُبَابِ مِوَاهِمِ اَلْحَمْسِ وَهُمْ اَمَّضُ
فِي الظَّلَامِ مِنَ اَلْجِبَالِ وَاسْرَعُ اِلَى الْعِدَاةِ مِنَ الْاَجَالِ اِلَى الْاَمَالِ بِرَا حُوْنِ اِلَى
الْبَرَدِ اِرْبَتَاخِ الذَّنَابِ وَبَصِيرُونَ عَلَي الْحِرِّ وَالْعَطَشِ صَبْرًا الصَّبَابِ
سَكْطَةِ نَاخِ سِرْمِكِ بَرَا سَدِيدِ كَسَادِهٖ خَمْرِ سِرْمِكِ بَرَا حَسَنِ

احجاف
تقدیر الکویند

ناخ
تیرا من را کویند

الانوار

روی بدان سوی نهاد و بر کشیدن تپ و بسن خمپاره بر آن برج و باره فرمانه او طرا
 آن حصار را از زمین بسیار و زوگرفتند قدامت الحرب علی سابق و اسنبت
 اسباب الظفر احسن الشان و السهام نفع علیهم و فوج المطر من الغیم و الزمان
 فتاب الهمم فی الهوا النسیاب الایم و الحجاره تجرح و نکسر و المنايا فی وجوههم

تپ را آسنگ بم در حرکت از شش پوز
 تیره شب روشن نشکر کرد و آسنگ را
 شرف المدينه بالاسنه والنصول مئیکه و فی جنل الحدید منبرجه و رسموا
 رشق من برفع من السور داسه و الرجاله نقبوا السور از صولت شیران و جلالت

دیرانی که در مصاف خویش را مانند باد بر آتش زنده آتش بر خیز منستی دشمن
 انکته بیسان حصار منهدم و اهل حصار را با خرمی و خسار منهدم ساحه شهر را
 و تهر بر کسود و از آج راه خطه لار کسفت و فوج تهر بود هر چه کند اندیشه
 محض اقبال بود هر چه در آرد سبها و هم اکنون بر آکا بر خطه لار سا لارا
 و ازین عدالت و حسن کفالت لار کسفت و خار است و غیرت سنجاً
 در قصیده که از لار رسیده بیاره از مراتب کفالت خویش اشاره و در بعضی از
 اشعار اشعار با معنی نموده الحی سخس روح جاد کلام است و صغای اشعارش اثر
 شرب بدم شیرین تر از آن لب نشیدم که سخن گفت طبعش مانند فصیحی سابق
 و شعرای اوایل در قصیده سرانی مائل و در غزل و ششویات و رباعی و مقطعات
 استادی هنرمند و قابل است این قصیده است

ای مژگن ستوده و ای صدر روزگار در روزگار صورت آید کردگار

خری
 رسوائی است
 فی العاقبت
 فضح

عبدالباقی میرزا

رایت کبر و ملک حصاریت آمین
در حفظ ملک قلمت تا قدم نشود
بخت جوان پادشاه و راهی سر تو
در آستین جادو پست سگه دست
شخص تو بر زمین خداوند رحمت
آنچه از مکارم تو بیا میرسد مکرو
گر صد زبان شود سر هر موی در تم
فخر از بروز کار کم بس سگف میت
دیدم بسی فروزی و دیدم بسی سبه
بر اعما دعون تو در کشوری شام
در وی طبیعت آخ نیز ورده جانو
دشمن در دور رویه گروه از پی کرده
لشکر بیا میدی عون تو نیز و ز
عون تو پافشرد و گرنه بدفع خصم
امر توره سگافت و گرنه میان سج
در فتح قلعه که اجسل ره در و بخت
هر کو موالف تو دلش روز بخت
ببند احتساب تو اکنون بستیم
ببخت شاه و عون تو از جو که بعد ازین

کلکت بدیو ظلم شهابی است سشد
پکار ماند حنجر مردان کارزا
حضم از همه ستاره در آرد بر نیها
در دیدگان نایب کلکت خلیده خا
از جو که باز مانده بسا نا و پامیار
با کشت زار ما کرم ابر نوبهار
ز اشفاق تو شوان گفتن از میرزا
چون یافتم مساعدت از صدر تو
از بخت سر بلندی و در ملک افتدار
کز نیم جان پنده نیار و درد گذار
پرنده عنبر پشه و پوینده غیر مار
لشکر در و مجمله سوار از پی سوار
را ندیم دور رویه در دهن تو پ شعلا
چندین بنود کوه شمشیر آبدار
چندان بنود کوشش اسبان پی سپا
شد نام نامی تو کلید در حصار
هر کو مخالف تو سزا فراز شد زدا
در ملک پامی فشه و دست کنا بهکا
محمود باغ شود خاک ملک لار

تا روزگار هست بماند ملک بملک در سپاه ملک بخوشی صدر روزگار
 این بنده ملک ز در بند و باب سپند بر ساله باز و ساد فرستد شهنشاه
 از بهر کار مطبخ خاصان حضرت شاه چش فرستد و سلطان زنجبار

هر روزه تازه از تو بسند عنایت
 از پادشاه خلعت و غزت ز کلاه

جلال شاهزاده آزاده فرشته صورت بهشی سیرت ملکی صفات انسانی فطرت
 جلال الدین قاجار است که بگوئی راسی و روی و در پستی روش و خوبی و طلاقت
 وجه و رسالت زبان در اقران خویش و ابامی زمان یکاز و فرید است و مسلم و حید

اِذَا تَغَلَّغَلْ فِكْرَ الْمَرْءِ عَنْ حَرْفٍ مِنْ مَجْدِهِ غَرَفَتْ فِيهِ خَوَاطِرُهُ
 در بوستان شاهی آن غنچه لطیف کز یکدگر بر آید پنهان آشکار

الغلبه
 الترتیب

چندان خلیق و الواف است و شفیق و عطف که حضرتش را عارف و عامی را
 دارد و صحبتش را جاہل و دانا و کانا بار دل نماند و کار چا صل شمارد و لب
 راسی و در پیش دلکش و فیروز مهر جانسوز و شمع جان افروز

طبعی دارد در نظم مضامین لطیف و سبک معانی ظریف چنان مقدر و ما هر که نم
 ختن ازان در غیرت است و ساحل عدن ازین در حیرت در او ایل ایام نظام
 وی خاقان علیین مقام ابوالنصر فحتلی شاه قاجار که پدر تاجدار بزرگوار
 بود ویرا در عرصه سهود مانند در می شیم بود بیت نهاد و در کار کور و ستیم بر است

وَإِنْ جَزَعْنَا لَهُ فَلَاحِبِّكَ ذَا الْجُرُفِ فِي الْبَحْرِ غَيْرَ مَعَهُ

در پس چاره و ساکنی این اوده خلف چارده ماهی شد بر می از وصمت کلف بچری

جلال

بتابش مهر و قدی زیبائی سر و وجوه و خرامی مانند طاوس قندرو دپوسته
 مانند نجم ناهید که در ظل جرم خورشید است در ایام ولایت عهد و خلافت ملک
 بندگان علی حضرت شاهنشاهی را کاو پکا و مقیم در گاه بودی و آتی از مواظبت خدمت
 و ملازمت حضرت مسابلهت و عظمت نمودی و بموجب سعادت این نعمت از
 تمامت اقرانش امتیاز بودی و بر عالمیانش باز پس از آنکه انواع پان
 پارسی را از نظم و سر در خواندن و نوشتن مهارت تمام یافت علم عروض و
 قافیه را با مقدمات عربیت چند آنکه توانائی وی بود بخواند و بر بیسمائی خویش
 بر افروزد و اوایل این دولت قوشوکت تا از لجه و لغات اهل اروپا و یونان
 آگاه شود و بر قبول خاطر شاهنشاه عالم پناه نسبت بحال خویش بر افراید بخواند
 زبان و نگارش خطوط آن حدود اقدام نمود و زیاده اهتمام کرد تا آنرا
 چندان فرا گرفت و چنان مسلط گشت که مانند فنون دیگر در همه جا تسلیم آمد
 گاهی که از مشاغل دیگر فراغت می یافت بدین بیان که می آید میراید این چند غزل
 از وی نوشته میشود

دل سودار زده از دست تو خون خواهد شد عسل باز بچسب سودای جنون خواهد شد که تو چون بیاست شوی سر و کمون آنچه عمری پس ازین خویش است کنون خواهد شد عسل با عشق یک مرحله چون خویش هر چه سلطان بکند جور قرون خواهد شد	که چنین جور تو بر روز قرون خواهد شد فتنه زلف اگر این شعله چشم است قامت سرو بیالای تو توان سنجید گفت آیم دم مرگت ببار شدت عشق که کبوترم خردم هست ز بی لاف جنون جور کنج که اخلاص غلامان حضور
--	---

منش خیزد و سلطان یکی ملک جلال
 عشق چون چینه زنده عقیل بر او خواجه شد
 آخر این غم بر پایی که تو داری ما را
 بدر صدر ز من راه سمنون خواجه شد

صدر اعظم که زنده پروی اطراف من

بمه بر ملک شهنشاه فرزند خواجه شد

این بنده که در بند دو صد دام دژ	در حیرتم از خواجچه پیرا با خرید
بر سیننه مجروح من از ترکش مرگ	بیرتت راست با بروی حمیده
این جور که بر ما رسد از حضرت سلطان	مرکز رسلاطین بکدامان رسید
رو رده بصر تو جانم که تو گو	مهر تو ز پستان عوض شیر میگرد
باشم بتفج ز چه خرسند که در باغ	یک سرو چو ششاد تو بالای کجید
پوسته بود گاه بسیر که بگریبان	تا دست دل از دامن وصل توید
دور از لب میگون تو جانم بخشیم	الا بکلونا شده از دید چکید
دل کی ره از تیر و دوا بروی کش	پوسته کمانیت که تا گوش کشید
یکدم نه که چاره جلال از در حیرت	دور از لب است انکشت بدان کردید
دیدیم بسی با سچو تو دلداری و دین	دادار کسی با سچو خداوندید

شمس الوزرا امکه در افاق نسبی

خوشبوی ترا از خلق کرشمه نوید

تو خود امی ساقی ازین دست که کردی تم	شرط انصاف نباشد که بگیرم دستم
پاس جان و دل اگر می کنم حد رینه	کردن جان بریدم چو بدو سپوستم
پرده بر کار چه پوشم ز من مردار چو پستان	همه دانند که من عاشق رویت هستم

بارخت چشم برونی نکشودم کوسه
 چشم نناک که ره بستی از آن گوی مرا
 تا شدم بنده سلطان پیاپی رستم
 باز خشن فارغم از الفت زلف و خط و
 تا کمان بروی من مگشت چو تیرارستم
 راستی قامت من همچو کمان خم بگرفت
 گرچه سردی چو قدم در چمن ناز نرست
 عیش بالایی سسی سرو تو بدارد پستم
 بر سر راه وی از دیده خونبار جلال
 سیلها خواست ز هر سوی خم پستم
 مسم از عشق تو داند و لیک کن غافل
 که من از بندگی خواجه دوران مستم

صدر اعظم که بخا صان چنانخت
 باز پو پستم و ز جور فلک و اتم

درج د و پند که احوال شجره ای که در کس سعادت
 حضرت صدائرت نبوده و فضا بد بکند محض
 عالی سرفرازه آمد و فرشت سبانه انرا بنظر آید

ادیب ادیب الملک عبد العلی خا سپر حاجب الدین	میرزا حسن سپر میرزا حسن حسینی آفراینها	آبانے اسمیں نصر اللہ	انڈیس میرزا جعفر سپر آقا سید صاب محمد طباطبائی
اشوب میرزا ابو الفاضل مدنی	اشفند رضا فیضان سپر محمد و پانچانقاجا	بیدل میرزا حاجی محمد کرمانشاهی	جمرہ میرزا فریح اللہ کاشانی

حکیم ذوق میرزا فتح اللہ بسطامی	خافانے میرزا حبیب اللہ محلانے	خرم جاچی عبد المجید خراسانی	جریس میرزا ہندی لیسر میرزا جانی گدخدای طہرانے
سور میرزا محمد حسین لیسر علی محمد نہاوندی	سالك میرزا محمد حسین خوشنویں اصفہانی	نزیر العابدین لیسر میرزا حسین بروجردی	رفعت میرزا مصطفیٰ لیسر علی محمد بیک ہمایون
شیفندہ میرزا ابو القاسم مدانے	شہاب ناج الشعرا میرزا نصر اللہ اصفہانی	سہا میرزا ابراہیم بہزیری	سروش شمس الشعرا میرزا علی خان اصفہانی
عبدالمطلب کاظمی انجمن نادر	عجیب محمد جلیل قانزندانے	طرفہ میرزا فرج اللہ محلانی	صفا میرزا عبدالمجید نفرشہ
فریب اسمش میرزا عبد الغفار	فروع میرزا مہدی لیسر میرزا افراسیہا	فانے اسمش ملا سید	عنا میرزا جواد خوشنویں لیسر میرزا علی اصفہانے
مصور جاچی علی قلی نقاش اصفہانی	محرر میرزا عبد الوہاب کرمانشاهی	کلاس میرزا حسین کرمانشاهی	حکیم فانی میرزا حبیب اللہ میرزا ابو الحسن
نشار میرزا ہندی طہرانی	نابے سید ہندی طباطبائی	میرزا مہدی منشی لیسر میرزا نصیر خویئے	مطرب افا علی اکبر ہمدانی
شعری میرزا طاہر کربلائی نگار اصفہانی	دبیر میرزا حسین لیسر افا عبد اللہ ہمدانی	ولی اللہ حکیم بابوشی فوج امت	وصالی میرزا رضای قانزندانے
		میرزا حسین منشی مازندرانی کتاب منتظا لیسر شیخ ابو طالب خراسانی	شیخ محمد صالح اصفہانی

دویم در شرح نسب
و ذکر احوال خدا یگان اشرف الم
صدر اعظم و امجد العالی

چون صدر دوح نخستین را مؤلف تبرکاً بپاس خدای و ستایش رسول بیاراست
خواست باز روی تمیز از روی تقنین ذکر حسب شرح نسب این شخص اول
شمس دویم جهان سیم ترکیب چهارم عنصر پنجم جوهر ششم جهت هفتم در پامی هشتم
بشت نهم صرخ دهم عقل یازدهم
صدر اعظم که صلب ابی صلت است
فلک از و چون دل بوصلت از اسلام بطوری دست و اسلوبی لائق و طرا

تقنین
ماخوذ است از
که معنی شاخ درخت است
یعنی از شاخ بی شاهی

سید
معنی محکم است

بدیع و طرز می رایتی بسین و در پامی پانصد و پنجاه و نهمین درج ثانی را بدان مزیں سازد
و از آغاز تا کنون را بدان موش بردارد
عقل از نسیب آنکه کرد حی منزل است
اندز قد سجده که سبحان لم یزل
باجمله در روز نخت و عهد است که

از کلمه
معنی نخت است

وجود بر اریکه شهوندت و سلسله هستی در عالم امکان بهم در پوست مشیت خضر
باری عسرا سمد چنین جاری گشت و خانه ابداع بر لوح اشعرا ع بدینگونه نوشت که

اداع
معنی اتحاد است

این انسان کامل که سر ایا احسان و قاطبه مردم را منبره انسان عین است عین
انسان بدانسان که از ما شتم علو حسب ماثبه است که در ربع پسگون باشد
ممالک خمس قادر است بر لبش شمس و منحت راست بر داپس شعش

انسان عین
مردم یک جسم است

فَاِبْضَاكَهُ الْبَيْنُ مِنَ الدُّنْيَا
وَلَوْ شَاءَ حَاذَهَا بِالسِّمَالِ
مَا لِيَا مِنْ قَوْلِهِ الشَّرْقُ وَالْغَرْبُ
وَمِنْ خَوْفِهِ قُلُوبُ الرِّجَالِ
چرخ کرد و در عمان طاعتش کس درین
هر کرد و در زمین خدمتش بود سها

رؤا پس
معنی کرد و اندر آن

پنجان خواست که بر حسب ستمو نسب نیز در تمام اصناف بنی آدم بجز اشراف بنی هاشم
این کرامت اصل و شرافت نسل و اصالت ذات و پاکی ترا در هیچک از
عشایر و قبایل از او اخرو او ایل نه از اصحاب سیر شنیده آید و نه در ابواب انساب
نسب کان من شمیس الضحی نوراً و من فلق الصباح عموداً

ترا در آورده
بمعنی اصل و خداوند
نسب و معنی اصل و
هم است

جد بزرگوار این صدر روزگار که نسب قبیله جلیله و سلسله علییه و دودمان
کریم و خاندان قدیم وی بدان منتهی میشود و آنچه و الامقام عبدالسلام بن
صالح ابو الصلت هروی است که خادم خاص و فدوی با احتصاص امام همام
علی بن موسی الرضا علیه السلام خلیفه رب العالمین و ظلّه
علی ساکنی الغبراء من کل ديار بوده و نیز لقبی بر ما نسبت فصاحداً
الی ادم له بنیه عبرا بزار و او را ذکر مقامات رفیع در کتب حال

دودمان
با اول مضموم و دوا
معروف خانواده با
فرهنگ

سنی و شیعه با سراسر مسطور است و جلالت قدرش کما یبغی مذکور از انجمله شیخ
ابو علی طبرسی در تالیف خویش که اصح کتب رجالست و اعتبارش نزد محققان

همام
بزرگ را گویند

رجال بصره کمال میفرماید ابو الصلت هروی رومی عن الرضا نقه صحیح الحدیث
و احمد بن البعید الرازی در تالیف خویش آورده و بدینگونه ذکر کرده که آن نقه مو

عبدال
میزان الابرار
اسم کتابت از کتب
رجال اهل تشنه

الحدیث و کتب شیعی المذهب محبت لآل الرسول و علمای عامه در میزان الاعمال
که مجروح است از رجال بدینگونه نوشته و متعرض گشته اند که عبدالسلام بن صالح

ابو الصلت هروی جل صالح الایه شیعی و بعضی میگوید آن را فضی مع صلاح ابن

جوزی که از روای علمای رجال است میگوید آن خادم للرضا علیه السلام
شیعی مع صلاحه و در جای دیگر آن خادم لعلی بن موسی الرضا و آن شیعی هم

عظمت
خدایگان ام

مع صلاح و بمعانی که یکی از نساب معنی به عرب است در نساب خویش چنین میگویند
قال ابو حاتم بود اس مذهب الرافضه و شیخ صدوق در عمون اخبار الرضا
میفرماید آن من خواص الامامیه و این فقره نیز در عمون اخبار الرضا منسوب
فانی رأیت فی کثیر من کتب الرجال العالیه التشیع بایشی رافضی انجد کلمه در
حسن عقیدت و صدق نیت و ساحت مجد و فصاحت جایگاه و عظمت شان و
جلالت قد روی اصحاب فهم و فضل و ارباب علم و عفت را نیکو کافی است
پس از آنکه حضرت رضا علیه آلاف التحية و الثناء در جبرئیله سعادت سجاد
یافت انجبا با زطوس عراق شاف و پس از آنکه

فَذَكَانَ صَاحِبَ هَذَا الْفَضِيلِ جَوْهَرَهُ
مَصُونَهُ صَاحِبَهَا الرَّحْمَنُ مِنْ شَرَفِ
أَنَّى فَلَمْ نَعْرِفْ إِلَّا بِأَنَامِ فِيمَنْهُ
فَرَدَّهُ عِبْرَةٌ مِنْهُ إِلَى الصَّدَفِ
داعی حق را حاجت و در خاک پاک تم که مہبط فیوضات سبحانی و مظهر انوار
ربانی است مد فون کشت
فِي اللَّحْدِ حَتَّى صَافِحَتْهُ الْحُورُ
از احاد و امجادش جلای وطن کرده
و در اع اهل و سکن قاید هدایت از پیش روان تو فوق آسمانی از پیش روان
بمضمون بھدی اللہ لنورہ من لہ شفاء بلدہ طیبہ نور شاف کہ نور آن بلدہ
پاک است کہ بر هر دوروی کره خاک مانند آتش طور در کمال ظهور است و طری
از آن بر طرف جنبه کلکی نبره اکلیل است و زبان پان از توصیف آن کلیل و
این بلدہ طیبہ از عذوبت آب و صفای هوا و طراوت خاک و زہبت فضا
ار می است ذائق العمامد کہ الہی لَمْ يَجْلُوْا مِثْلَهَا فِي الْبِلَادِ

نساب
مخفی است کہ من
و مثل وی دانستن بسا
اکابر و ایمان

تشیع
مصدقات جعل است
از شیعیان

فصحت
معنی و معنی است
فی القاموس الفصحی

مہبط
محل فرود آمدن

قاید
پسر و لشکر و غیره

بلدہ
ہم قرینہ است
اعمال نوزاد زدن

کلیل
جہم و عذوبت
از نازل است

نساب
مخفی است کہ من
و مثل وی دانستن بسا
اکابر و ایمان
تشیع
مصدقات جعل است
از شیعیان
فصحت
معنی و معنی است
فی القاموس الفصحی
مہبط
محل فرود آمدن
قاید
پسر و لشکر و غیره
بلدہ
ہم قرینہ است
اعمال نوزاد زدن
کلیل
جہم و عذوبت
از نازل است

ز سر جوان شود اریک نیم شب
 کسند قمت بر جز و جزو عالم سپر
 و در آنجا توطن یافته که کل شیئی بود که حتی البقاع و در ظرف کیمز ارسال تمام
 بالآ اتصال و الدوام این کوهر تابناک در اصلا بپاک دورا بعد دور و طورا
 بعد طور کا سیف فی القرباب و الکثر فی التراب محضی دستور و مشهور و زو و طورا
 بوده تا دوره این تسلیم بدوران شاه شهید سعید محمد شاه پسر بزرگوار این
 صدر معظم میرزا اسد جان طاب الله ثراه رسید اسدی فی اللقاء و زو
 و دبیع ان شکره غیر آه و در آذولت تو شوکت باستیمار وزارت
 آن لاسکر چا لاسکر باعی وسیع و مقامی منع داشت بهمت ثروت موصوف و معرو
 بود و بخت و شهادت مذکور و مشهور دان پادشاه را با آن خرم سدید با
 شدید و ملکه عقل و فراست و کمال بطش و سیاست بی استارت رامی زین
 و کفرستین و می در نصب و عزل و منع و بذل اصناف حتم و طبقات خدمت
 بنودی بلکه اختیاری فرمودی **بَقِظُ بَكَادُ يَقُولُ عَمَّا فِي عَدِ**
يَبْدُ بِهَهُ اَعْنَهُ اَنْ يَنْفَكَا در دولت شاهانه حجاب و غفران شاه
 محضی شاه نیز حد اکه جلالت شان و می بود و چونان براد پشتر و در دست
 مصدر خدمات بزرگ و شمار مهمات خطیر آمدی و تمامی را با کفرتی دست
 و ارادتی صادق و عزمی متین و تدبیری موافق با انجام آوردی
لِيَمْنَاهُ مِنْ كَلِمَاتٍ مَطْلَبٌ و **وَلِيَسْرَاهُ بَشْرٌ كَلِمَاتٍ اَعْمَرَ الْوَقْدُ**
 و از شرط کفایت و کفالت و کمال ارادت و درایت که بزرگشور و اعوام و م
 و مورد آیام در معظم مهم از دی معروض رامی جهان آرا میرفت و مشهور

قرباب
بحرفان یعنی غلات

الهموس
الأمه الكمار لمرسية

شهادت
بزرگی است با حکم

بَقِظُ
بیدار است

خدایگان عظم

خاطر خورشید مظاہر ہمیشہ بعضی جلال امور ملک و نظم تمام لشکر معبد حسن
 اہتمام وی و اولاد کا مکار و اخلاف نامدارش برآمد چنانچہ از سد باب الالباب
 تا حد شمس و میناب و از شاطی و جلد و فرات تا جگہ غزنہ و ہرات پھیکت از ممالک
 و بلاد خالی از اخوان و اولاد وی ہوئے کی را ایالت امور فارس مقرر ہوئی

باب الالباب
 در ہذا در باب

و دیگر رکالت شعور فارص

شمس و میناب
 دو دریا است در
 ساحل بحر عمان

وَلَهُ الْبَنُونَ بِكُلِّ رِضٍ مِنْهُمْ بَطْلٌ يَفُودُ إِلَى الْأَعَادِ عَسْكَرًا
 قَوْمٌ ذَكَرُوا أَصْلًا وَطَابُوا مَخْدَنَا وَنَدَّ قُضُوجُودًا وَرَأْفًا مَنظَرًا

بطل
 مرد شجاع را گویند

تا در سال پنجم از ویت و پست و دو کہ تقصیرهای رشاد اگر در روزگار
 اقبال را بوعده وفا کرد روزگار این مولود مسعود و زاده آزادہ کہ
 تن ہر مند و فطرت پاک و پیکر بیع و شمایل فرخندہ اش سرشتہ
 خاک فردوس باد نوزوری آتش طور و آب حیوان است

بالمیرج العظمی و الأجلال و الحیز و السعادة و الأقبال بطل العی کہ تو لا کذباً
 ایام باعنی کہ تفاخر کند بدان تقویم باقی دار الخلفا طہران مانند
 خورشید درخشان از مشرق سعادت در بیت الشرف صدارت در انجالت
 کہ مَلَاكَ وَعَزَاوَعَشَارًا فِعَاوَعَلِيَّ وَدَوْلَةً ضَمِنَهَا نَصْرًا وَإِظْهَارًا

الترغیب
 الشیخ و صاحب
 الحی

لازم ذات و وجود کامل الصفاتش بود دولت طلوع از زانی مندر بود ہزار
 کونہ مکارم بصورت شخصی مصور شد و عالی در تحت ہمت نفسی مسخر
 صدرہ از آنچه بہت فرزندش بود کہ صورت جلالش میکشتی آشکار
 و در زمان ولادت با سعادت کہ بفرظورد از السرور و سیرت و دم فرخی لزوم بود

فدا بہت

عظم
خدا یگان آسم

نکته بتضا عیف خانهای شطرنج بمقت و رخ بر او بر افزود تا در کارهای کسوف
بصیرت و باندیشهای دیگر خسر ^{ظلم لذلک الیوم و وصف قبل رؤیه}

لا یصدق الوصف حتی یصدق النظر ^{تا جایکه مطلع ایام زندگانی و مستقبل}

روز کار جوانی چنان انوار اصابت و نجابت از صبح معالی او واضح و آمان

رشادت در تضاعیف حرکات و سکناات وی لایح بود که کسی عقل و نفس

این شخص نخستین کی از جودت عظامی ^{که لوکا التراء کفی العظام عظاما}

و دیگری از سود و عصام است ^{که نفس عصام سودت عصاما}

و از همان اوان برخلاف نثر هر کوه کن و جوان تمضیات لهو و لعب و

مستملات عیش و طرب را کاری بد فرجام و شماری زشت انجام شناخته

از ان اعراض و ازین اغراض نمود تحصیل اسباب ریاست و تکمیل آداب سیاست

بشر بصور غایبه فی ابه ^{بنفی الظنون و یفسد القیاسا}

تا در سن هجده سالگی انسانی شد فرشته صفات و فرشته شود حرکات موصوف

بفضلی ساطع و علمی جامع و خاطری رزین و حزمی متین همانی از ذکار و فطانت

و جوانی با ملاحظت نظر و لجهت با چرمی زیبا ترا ز کل و نسرین و محاورتی اغدیبین ^{معین}

فقی ما یشر نحو السماء بوجهه ^{بجزله الشعری و ینکسف البدن}

از فهم و فراست بحرمی و از عقل و کیاست سپهری تا بگری ما نوس و بدل زرد

و تا بشماری اطوار تغز و خضایل نیک در بست و کسود و کاست و فرود و رفت و

کاشت و افکند و افراشت و ساخت و سوخت در درید و دخت هیچ صدری را

بر ابرش قدری بودی و هیچ وزیری نظیرش نمینمودی

عصام
مردی بود در حرکت
حاجب نعمان بن
ما التما یشتد و در
کی از امر از بزرگ شد
عصام عصام را بزرگ کرد
در عربستان

منجر جام
آخر دنیا است هرگاه
کویند

اغراض
پوشیدن چشم است

فطانت
زیرکی است

عذب
کوارندگی است

کاستن و فرود
کم و زیاد کردن آن

خدا یگانم

دَانِ بَعْدَ حَبِّ مَبْغُضٍ
نَدَائِي غُرُوفِ أَخْرِ ثِقَلِهِ
أَعْرَجُ لَوْ مِمَّا لَيْتَ شَرِيحِي
جَعِدُ سِرِّي نَهْ نَدْبِ رِضَا

الشمس
حرکه سوا الخلق و شد بخت

المدس
الطنن و الرجل السرع الاعم
للصوت الخفي و الفهم

نیش
کبر اول و ضم آنی و سکون
ثابت و شیرین است
باشد و شنونده را نیز که نیند فهم
کسند و یاد گیرنده را نیز که

از نکات لطیفه جد و منزل و لطایف ظریفه علم و فضل و کلمات قصار عرب و عجم
و قصص باختصار ترک و دلم و امثال سایر درمی و تازی و نوادر کنایات عقلی
و مجازی و بدلهای شیرین نکات رکیقن مقصنای بر معام و مناسب هر کلام
چهارنهیجه طبع و قادیجای خویش ایراد فرموده چه از طرف پیش و از هم و بر آنها
افزوده و بساتی در تکلم و خطاب حاضر جواب و دقیقه یاب گشته که همه را بسنگ
با حلاوت تمام با سلو بی خوش طرز می شیرین و سانی نفوذ و سنجاری درست بطوری
میراید و چنان او امین نماید که اثرش چشم اهل نظر و هوش سخن نیش لطف است
از کواکب در فی سماء عقیق و الذ است از جوق عیون بی حد است صد
یابی و احمی ناطق بی لفظه تمن نباع له الغلوب و تشنرا
و باغی و درویش و پیکانه و خویش از در خوشنوی کیش و بجونی بر آید با همه اش
در آویز و آزار دوز است و راه آمیز و سازش باز مصلح لیا لی ظلم است و
مصلح لالی نعم دل دوستی بغارت عمان دار و در ای و صرمی بماتت سہلان
جبینی چون ل مقبلان صافی با کمال بی نیازی از سمت و صانع

فراز
از لغت اضداد است
که معنی کبودن است

غارت بینی
بسیاری است از هر چیزی و در
که باران بسیار بر او بار و در
که فراوان باشد و مواسی که شیرینها
بسیار باشد

و الشمس لو خلفت من نور طلعها
لما نوارت عن الابصار بالحجب
رشد رفته اینزاتب اوصاف نوعی استهاریات و بد آنگونه در اطراف و نواحی
اشار پذیرفت که خاکان بار و واقهان حضور خاقان مغفور سرور مکرر معروض را
همیون همیداشد که از روی حقیقت انصاف اخلاف اصغی اوصاف میرزا

عظم
خدا یگان آسم

اسد الله خان برک علی قدر ما تم و فی حد ذاتهم در صابت و صالت و ما تم و ما
و معانی و مباحی و حید و سلم اند و قبا عده

التَّسْبُلُ فِي الْخَيْرِ مِثْلُ الْأَيْدِ مَعْنَى وَمَنْ يُشَابِهْ أَبَاهُ فَمَا ظَلَمَ

در کفایت مہمات ملکی در نظیر اند و مانند پدر پسر شایسته رجوع اعمال بزرگ کاری
را حاتم خلیف اللبدال ما ولد و صیغ افعال هم للوطا بالذسب
همه نیز آموخته و دانش اند و حبه بسا دیرت فرید و بر شا و طریقت و حید با فطن اند

راحت
جمع راحت است که
معنی کف
دست
بد

کاتهم ولد و امن قبل ان ولدا و کان فهمم ایام لم تکن

ولی نجم این سخن و عشر آن ابواب و فصل انتخاب آن کتاب و جمله آن تعاصیل و
و دره آن تعاصیر و سیمه آن نیمه و قبله آن قبیله هم فرزند از جند سهل الحلیقه
ساع الحقیقه محمود الطریقه و خواهه اکاشس مینما افا خاسن سنی
بمبیزنا نصر اللدانت که از بس خردمند و هوشیار است و فرزانه و درست
کار کونی کو بر پاش سرشته نیراست و نیرش کرانایه ترا ز رسته که بدست
له عزمتی فی القضاء و هیئته نالفت بین الشاء و الأسد الضیقا

عزم وی آرد ز هم بستن اعضا
عزم وی آرد هم پوشتن اجزای زمان
از کمال صابت در پرواضانت رای نیز حیدان بنگات و رموز کار گذاری و اناس
و بد قاین و اصول مملکت داری توانا که همانا کرت معباد است که فرغ روی و پرتو
برایش بر معمور و معمور جهان افتاده و بار بار عرصه مملکت را از نور معدلت خوشتر
از رخسار خوبان آراسته و چنان که خواسته از آرایش ظلم و عناد و امیرش یعنی
و عناد پیراسته بزرگمهری از سطو قدر بوده و فلاطونی شرح الصدیر برای آرد

و

کرده و نصف آصفی بجای آورده و درین هنگام پوشی اقلام ناشر آثار صدور عظام است
و پیش اقدام کاسر عظام صدور صاحب نظام

الواشی نظام
الحاکم و در اینجا وسیع
تکلیف است از آنچه
نویسند

عَلَا فَوْقَ أَفْرَادِ الْجُجُمِ بَعْدَهُ

فَمَنْ زَامَ عِنْدَ الْوَضْعِ إِذَا كَسَبَتْ

ثَنَا نَشَاهُ رَضْوَانِ جَا بِيَا هِ دَمِ احْضَارِ بَدْرِ كَاهِشِ فَرَمُودِ و چون آن پادشاه

از کیاست عقل و فراست خاطر را می بیاورنش جاسوس طبایع غیب بود

حاکم اسرار بود از نخستین نظر که بر آحاد ما پیش می کند فی الحال نفس استقبال

از ناصیه احوالش بر میخواند و اصناف خصایل و اوصاف او را در اینده را

جهان نامی بالمعاینه میدید

وَوَكَّلَ الظَّنَّ بِالْأَسْرَارِ فَانْكَشَفَتْ لَهُ ضَمَائِرُ أَهْلِ التَّهْلِيلِ وَالْجَبَلِ

بجز دور و دور که امعان نظر در وجود آنجناب فرمود آنچه از مراتب سایگی

و استعدا و در نهادش بود معلوم آمد و مطبوع افتاد

وَاسْتَكْبَرَ الْأَخْبَارُ قَبْلَ لِقَائِهِ

فَلَمَّا الْبَغَاءُ صَغَرَ الْخَبْرُ الْخَبْرُ

خافان رضوان مقام در همان هنگام رای آن کرد و بخاطر هر مظاہر آورد

که چنانکه باید و بطوریکه شاید آنجناب را در کل رسوم و جل علوم که تعلق به امام

دین و دولت و نظام ملک و ملت داری و بصیرت بگیا و بی نظیر نماید و برسم ذخیره و

یا و کار برای همین سیره تاجدار

بشرق و غرب اگر سایه بهمانی هست گذارد و از آنجا که دارالملک طبرستان

و سایر نواحی باز در از نسبت بجز سیه ایران چون ام القریه اسبیل

صاحب
امسین بن عباد است
نظام
خواج نظام الملک

پیش
حاصل
بندی

حل
بکل روشی بود

کتاب
کتاب کرام است
کتاب کرام است

عظیم
خدا یگان اسم

والو پس تا جارد این ایل کامکار را ناموی و مولدا صلی و نشا و محمد حبیبی است
و در حقیقت پیکر دارا الخلفه قاهره را ساعدی نیز و منداست و ساعدی از حمید

شروع
با اول کتور و ایچی
زور و توتی

و عا نه این سلطنت کبری است و قائده سریر دولت عظمی و ایالت چین ملک

و عظم
و دعاه و دایع کبر
وال در هر سه موضع
ستون خانه و چینی
که نصب نمایند
از برای ختن
طاق

و امارت چین عمارت شایسته پیری درست کار است و امیری است

مَنْبَعُ الْعَرَمَاتِ بِحَبْرٍ وَجْهَهُ عَنْ حَرْفِهِ وَمُضَاهَاهُ وَذَكَائِهِ

نخست پدر را بکار انی آموزد بوم روان نشود و منصب او را بدین فرزند اهل

و حلف جوان بخشود و بحایت و رعایت وی اقدام فرمود و انا فانا بر تسلط

و اقتدار وی می افزود و در سه تو جاده و ترقی مراتب مناصب وی مباحث

سموت
مراد است
با علو

همی داشت و همگی بهت به تربیت و علورت وی بر کاشت بطوریکه این صد

جلس و خواجگی شیل و وجود صغرس و تجربت قلیل سوخته با مردان کهن و مردمان

السلس
بالضم الذکا و الحجا

کافی و وزیر ای ملک امرای بزرگ در انجمن شوری و مجلس مصلحت برابر نمودی و یکسان

الْبَدْرِ نَجْبَةٌ طَلَاةٌ نَبْشِيرُهُ وَالسَّيْفُ بِهَيْكَلِهِ ضِرَامَةٌ دَائِبَةٌ

ضرایه
معنی اشغال
اش است و اینجا
کما یاز اصنا
در وی

جز آنکه از ذلالت لسان و رشاقیت بیان و طرز محاوره و اسلوب محاضره و اصبا

رای حسن تدبیر کا به گاه چنان در خاطر مظهر آتشا هشا غفران پناه بیخ

فرمودی و جلوه نمودی که پوسته او را در مصالح امورات خیره ملک و مهمات

مرفق
مرفق مرفق مرفق
حرفه

عظیمه دولت طرف شوری و مصلحت ساحی و تدبیر آن مهم از وی خواستی

و بِنَقْدٍ مِنْ سِرِّ الْغُيُوبِ ذِكَاةٌ كَأَلْسَانِهِمْ مِنْ جَنِيمِ الرَّمِيَّةِ بِمَنْقُ

انجانب تیر چون در آن هنگام مانند این دان و ایام از وی ملکه عقل و دکار

و کثرت فطانت و داء در حل مشکلات قضا و قدر و کشف معضلات حیرت

العضل
بالکسر و کسر و قفل الذکا
واحد عضله
بالضم
قا

دین میانی بجای نفع و ضرر چنان مسلط و معتد بود که سیرت و ارتجال بی اطاعت
فکر و مجال آن هم را درست و سنجیده و آزموده و فهمیده معروض ای میمون می
و خاقان خلد اشیان پس از تحسینهای مبلغ همچو نه عنایت را در حق وی در نفع میفرمود
وَمِنْ كَثْرَةِ الْأَخْبَارِ عَنِ مَكْرِهَاتِهِ يَمُرُّ لَهُ صِنْفٌ وَبِأَخِي لَهُ صِنْفٌ

در عهد و دولت پادشاه غفران پناه ماضی محمد شاه غازی نیز با همان جمال جاه
و شوکت و کمال بزرگی و حمت و نعمت قرب حضور و استیلا بر ممالک نزدیک
و دور میبود و تمامی ارکان دولت و نواب دیوان و طوایف اکابر و اعیان را
با جمیع عساکر و عساکر از اصاغر و اکابر چشم امید برویش باز و دست تمنا بسویش دراز
الْأَحْرُ وَالنَّهْيُ وَالسَّلَابُ وَالْبَيْضُ لَهُ وَالْعَبِيدُ وَالْحَشَمُ

و پوسته اقران و اترابش از خویش و پیکانه چون پروانه بر گرد شمع جمع و همیشه
انجیر و نماز اندیش کوی مدینش که بهشت جاوید بوده و هر یک از اخلاق کرم
و عادات مرضیه وی از فیض انعامش عیضی بردند و از فضل عظیمش نواله
و همه را سرمایه شادمانی و پیرایه کامرانی بودی باغی و درویشی سست
و پیکانه و خویش را همی نواخت و چون دارای بلند پست پست و بلند شکام
نمودی و بر رعیت و فرزند و خوار و ارجمند سایه خداوندی بکپایه گلندی و همواره
در پاس استمالت جوانب بود و استمالت اقارب و اجانب می نمود

أَلْفَ الْمُرُوءَةِ مَذْنُوشَا فَكَأَنَّمَا سَفَى اللَّبَانَ بِهَا صَدَبًا مَرَضِيًّا
نیم کل چو آن خلق نسبتی دارد بصدر زبان بتاید هزار دستاس
تا آنکه مرحوم حاجی میرزا آقاسی که از آقاسی علمای عصر و مخول فضلامی و دیگر

حاجی میرزا آقاسی

و ایر معرفت و محیط مدار حقیقت را باب طریقت بود و سالیان دراز با کمال
 تہی دستی و نیاز در تحصیل غث و رقیق و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب
 و محسوس و منقول و منصوص بجز افریقا و جامہ ہما رنجہا برده و شکبہا خورده
 و خطی و افنی و بصرہ کافی یافتہ تا از مسایر علمای عالم گشت و ہفتون را معبلی مسلم
 بموجب این صفات و مورث این علامات انحر و موید اوراد را در اجارہ ملک
 و انجا رسالکت نافذ الحکم و مہبوط الید فرمود و پایہ بلند و درجہ ہمایند و در
 بدو از زانے داشت

کَيْثَلُ الْبَحْرِ بَعِيرٌ فِيهِ حَيْثُ وَلَا يَنْفَكُ نَطْفُوقُهُ حَيْفَهُ
 إِذَا الْبَيْرَانُ تَخَفِضُ كُلَّ وَاوِي وَتَرْفَعُ كُلَّ ذِي زَنْبٍ خَفِيفَهُ
 و از انجا کہ تصنیف بطون و داوین و رسایل موجب تالیف قلوب مساکین
 و ارا اہل نیت و تصویر اسکاں ہندسہ را تخیر اعمال ہند و سند لازم نہ تفریق
 کتیبہ میدان از تحقیق کتابہ ایوان بر بخیزد و ممیز مثل از مدیر و حامل از مدیر
 حامل یا مدیر نہ باشد نہ ہر کہ عالم بحال خواست عکس پیشانیہ زلل و سہو
 نہ ہر کہ طرف کلہ کہ ہنادر نشست کلا ہداری و آیین سرور می آید

انجباب چنانکہ باید و شاید از عہدہ انجام امور و اتمام جہام دولت بر نیاید
 و قایع احوالش را تاریخ بدایع دولت تالیف شمس الادبا و بعد الالاس تاید
 ابو الفضائل بدایع نکار ابراہیم منشی رازی با سر حاوی است و بی نیاز
 از نکارش راوی از انجکہ در علو ہمت ہما ہی کہ معن بن زائدہ را از نفسش
 فاید ما بودی و حاتم طی از خوان کر مش ماند ما بودی ولی نہ بدانطور کہ دشمن را

بذلت و سستی گذارد و دوست را از قلت و تنگدستی برآورد چرا که گفته اند
 فَإِنَّهَا خَطَرَاتٌ مِّنْ وَسْوَئِهِ ^{بُعْطَى} وَيَمْنَعُ لَابِحًا وَلَا كَرَمًا
 همیشه از سگت دمار نفوسش در اندیشه و تنگت جبار ناموسش پیشه جوارح خلق را
 از صدمت جوارح مصون داشتی حتی قرع تا زیانه و عصا ولی از آغاز ^{بمقام} نام
 شتم قاطبه نام را بر خود حتم و چندان اصرار نمودی که هم بر او حتم شد و صیغ
 شریف منع و ظریف را جز بدشنام نام نبردی و کتفارش با صغیر و کبیر و
 برنا و پر در حال رضا و سخط بخرخشن و سقط نبودى قلب کسان از زخم لسانش
 پوسته خسته و نزار لفظ قبیح را بجا نیاورد و تصریح بهم در پوسته زشت و زبانه
 و ناتوان و توانا را از آن در رخ و آزار داشت و عالمی را از هر چه بدتر
 مِّنَ اللَّهِ الدَّسِثُ مَا عِنْدَ الْوَزِيرِ ^{مَجْرَبِكِ} أَنَّمْلَهُ فِي حَالِ إِيمَانٍ
 فَهُوَ الْوَزِيرُ وَلَا أَرُ بِشُدْبِهِ ^{مِثْلُ} الْعَرُوضِ لَهُ جُجْرُ بِلَامَاءِ
 با آنکه این صدر بزرگ و خداوند اجل از روی عاقبت اندیشی و مصلحت جوئی
 که کفایت حضرت ملوک و امنا رسده سلطنت از آن ناکرید انتخاب را بر تن
 این عمل که سپر با سهو و زلل و خطا و خلل بود همی فرمود و شبها روزش بنگاش
 و رموز کار خیر اندیش و آموزگار رینک و بدر روزگار بوده و با سپر ^{سلوک}
 با ابناى ملوک و اعیان بلده و بلوک نصاب شفقت همیکرد و مبالغت
 بالأخره سودی نداشت و ثمری نبود ^{فی} خردمزد و نازم و خردمزد پیوس
 عجیبی گشته گرفتار بلای ^{عجب} تا همه را بارها بر دل نشت و خا
 در خاطر شکست جماعتی را دست از کار و پایی از رفتار مانده خوشتین را

از آن در طبع بجا رکنیده گوشه گرفتند و عطای شاه را بقایمی وزیر بخشیدند
 گروهی دیگر ازین اندوه بسته آمده و بدان هم آوازه و آنبوه کشیدند که خویش را از
 کمال و لات حین مناصب خلاص نموده ازین ورطه نایل و دریای بی مسأل
 برهند آنجمن را شوری اشاره بچاره این کار بدان بنجار نمود که باکر سپاهنای پاره
 در پایه سریرا علی بر ملا واسکارا فضیاح اعمال و قبایح افعال او را عرضه دارند
 و بعرضه ظهور در آورند و زمام مہام امام و کفالت امور خاص و عام را ازیدان

جانی غیر کافی بدین خواست استماع

و بکت جواد لو حکمها سحابه^۶ لمانا فانها فی الشرف والخراب مو^۷

باز گذارند تا این آیت رحمت الهی و مشایفین استنای یعنی خداوند کار را حل عظم
 مانند این ایام محبت و فرجام مهتد قواعد عدل و انصاف و اخلاق ابواب ظلم و عساف
 نماید و برکت ملکه رحمت و عدالت و بین مراسم رأفت و استمالت دلہای
 و در مای بسته را کلید آید حاجی میرزا آقاسی بعد از ظهور اینحال و شعور بدین فعال
 که از جنایای ضحایر و خنایای سرایر این قوم کماهی گامی یافت سر پایمه و اہمگشت
 برخواست و بر آستان معلی شتافت و در آن اوان مزاج مبارک تمکسر و علیل بود
 و بر کسر و قلیل امور دولت بر سپیل مذرت التفات میفرمود بطوریکہ سو د از زبان
 مذانتی و تیزبهار از خزان توانستی نہ غم بنده و آزادش بود و ناندیش
 ویران و آباد خاصه در آن ساعت کہ در حالت انعام بود و صد و در اکثر احکام را
 و ایما میفرمود حاجی میرزا آقاسی بدون آنکہ هیچ حتی را ملاحظہ کند شروع بعبادت
 نمود و بشیر کنہای کوناگون در یورکت از شمار فرزون و کصہای کزاف و نسبتہای

در و عجمی است مانند و افسانه و افسون بی چند که مایه خواب ضررگوشی است و شبها
از حقوق قدمت خدمت نیاکان پدرش مشاخاموشی بر سرود و باز نمود

و آنخواجهر روشن را می صافی بناور اختیاریت و بدیل عقیدت نسبت همی داد

فَمَا حَمَلْنَا نَاوَاثِمًا مِّبْنًا وَلَا نَطْمَعًا مِّنْ حَاسِدٍ فِي مَوَدَّةٍ
وَإِنْ كُنْتَ تُبَدِّبُهَا لَهُ وَتَنْبَلُ مَا أَهْشَدَ فِدْرًا وَكَيْدًا وَنَهَابًا

که و خدمت خاطر اقدس ابریشیان ساخت و مهاجرت آنجناب را بکاشان

خواست و باز با نهامی چرب و نرم و پانها می شیرین و گرم که سیوه زبان باز آنست

و پشه نیز کمازان در آن مرغ را از شاخ و مار را از سوراخ کشند سخنها را اند

افسونه خواند تا بجایکه علیحضرت اقدس شاهنشاهی با وجود بصیرت و اکابر

بر فساد خیالات و مواد احتیالات وی از روی استیلا رضع بر قوی

و ملکه حجب و حیایت کین ایگار با جار فرمود

وَلَبَسَ حَبَاءُ الْوَجْهِ فِي الذِّبْنِ وَ لَكِنَّهَا مِنْ شَهْمِ الْأَسَدِ الْوَرِيدِ

آنجناب بدون آنکه از پایه مباحات و مایه مزاحمت خویش کجا بدیا حدیرا توسط طیار

و شفاعت بخوابد و آف علی الذنبا و ما فیهما کویان آیت ذرهم با کلاوا و یمنعوا

و بلهیم الامل فسوف یعلمون بر خواند از خانه شرف و جایگاه عز و جاه

کاشان اشغال فرمود و از کفار ابوالفتح بستی

عَزَلْتُ وَلَمْ أَذْنِبْ وَلَمْ أَلْخُطِئْنَا وَ هَذَا لِإِضْطَافِ الْمُلُوكِ خِلَافًا

حذف و غیر می مشیت مکار کانی نون الجمع چین یضایف

همی سرود مدت دو سال مانند بودن و بال که از نظر ما محجوب است و خلیف

عظم
خدا یگان اسم

مطلوب جای در کاشان داشت و جان عالمی پریشان کار برایم بل قاطبه نام را
 ازین دروچنان داد و اذ دل برخواست و دودار نشین که خامه و نامه را یاری
 کارش و گذارش نیت و در ایام مسافرت بسکونه زمام مصابرت از دست
 نیداد و زمان مهاجرت را بجا ملت بسیر و بیخی الزمان علی من لا صطبار
 وَرِفَّةٌ لِلَّذِي فِي الْعَصْرِ صَبَّارٌ چو غنچه کرده فرو بستگی است کار جهان
 تو همچو باد بسیاری کرده کاشپاش و در آن مدت تمامت اشخاص از عوام
 و خواص اهل کاشان از فیض اصطناع و اکرام و ملاحظت و انعام انجمن
 فیضد و بهره یاب گشته خورد و بزرگ اهل فضل و استحقاق را یکنواختی و
 بذل اتفاق خویش همی پاشی

وَابْهَضَ فَبَاطِضَ بَدَاهُ غَمَامَةٌ عَلَى مُعْتَبِرِهِ مَا نَعَبَتْ فَوَاضِلُهُ
 تَوَاهُ إِذَا مَا جِئْتَهُ مُنْهَلًا كَأَنَّكَ مُعْطِيهِ الَّذِي أَنْتَ تُلَهُ
 تا در بدو دولت و ظهور اختر حجب طلوع و طلوع نیز فرخنده مطالع این دولت قویست
 که آسمان در دیگر کرد و پستاره طور دیگر گرفت خروج موکب همایون این خسرو
 عادل از تبریز همان بود و عروج کوکب اقبال این صدر باذل بدروه شرف همان
 بدینسان که چون پادشاه جهان محمد شاه طاب شاه را حکم انقضای عهد و
 وقت نفس مطر از زمان او چو الی اربک راضیه مرضیه راستیم نمود
 و در سایه طوبی و کنار نسیم بر آسود أَنَاهُ الرَّدِّي فِي زِي عَافٍ فَأَمَّا
 آبا جوده آن بر جج الموت خائبًا وزیر عهد حاجی میرزا آقاسی را از خبر
 بر احوال ظاهر شد و فوراً منته و او بار متواتر گشت کارش از دست وزارت

به بست و زیارت کشید از در که شه بار سفر بست و بجزرت هر کام که برداشت
 نگاهی بقفا کرد و نیم شب از هم جان ماند جان پیایه و چون سایه بی جان
 ما اغنی عنی ما لبه هلك عنی سلطانیه کویان تمامی آلات و اسباب
 و ادوات تجمل و دواب و فائده کتاب چهارده ساله وزارت را سپا و غایت
 داده با پیری و سگشتی و خواری و خشکی بر او به مقدمه حضرت عبدالعظیم علیه
 السلام التوجه و التسلیم روی بنیاد فقام علیه الدهر من کل جانب
 بختیبات اموال و کشتیبات شهاده دور آنجا هم کار زد دست رفته هم دست
 از کار از روی حیرت و اضطراب کوشه اختیار کرده بر نشست
 کوشه نامرادیش داد از صد بلاهان هست قفس حصار تن مرغ سگبند را
 فی الحال بشر اقبال بسرعت اندیشه زیر کان نه طیشی که پشه بریدان است
 بکاشان روان و در آن آستان نخت بهمید و وصول این نوید و اشارت بدین
 بشارت زبان بر کشود و پس وقوع آن قضیه و حدوث آن واقعه را بیان نمود
 که دست غیب آمد و بر سینه نامحرم حاسد را کار فاسد آمد و محل نخت
 متاصل گشت و معاند نیکو مضمحل شد پس رای ری کردن شاید و کار ازین بهر حکایت
 صبح امید که شد معکف پرده غیب کو برون ای که کار شب تا را حشر شد
 آنجناب نیز با فالی چون نخت خود مسعود و عزمی مانند عقیدت خود را منح و در فالی
 چون طالع معتبلان قوی بر شد ز جا و گشت سوار و سپرده
 با کجهان عنایت و تأیید کرد کار فرخی و فیروزیش چون دهنده کمین در
 بسیار و همین روان سعادت و اقبال مانند دو غلام از خلف و امام دو آن باشند

عظم
خدا یگان اسم

رحمت حق که بر گروهی مستحق بیارود و جانهارا از افسردگی و دلهما از پروردگی
برآورد و از انخلا فرزول جلال فرمود

عَادَ الرَّيْمَانَ مُنَوَّرًا بِآيَاتِهِ وَنَلَّ لَاتَ غُرًّا السُّعُودِ بِبَيَاتِهِ

لا زال محروم از جناب مؤیدنا فی حالته آایه و ذهابه

و از آن جانب این سلیمان یوسف چهر یوسف سلیمان قدر جمیدکی است
که تخت از شکوه و فر پرایه پیر کی و انحرجم است موکب هما یوسف
سعادت بخش خطه ری گشت و وجود سعودش زین افزای دهیم و افسر کی ام

ز سپهر پروردگار العیار سلطنت سکه شاهی بنام پادشاه نوجوان

نُظِّلَ مُلُوكُ الْأَرْضِ خَائِعَةً لَهُ نُفَارُهُ هَلَكِي وَتَلْفَاهُ سُجَّدًا

این صدر کردون قدر از آنجا که ما اثر قبالش سعود بود و صوادرا حواش مشهور
و در آغاز بهار کلزار دولت که در ظل آفتاب رعایت و رحمت نامشاهی علیحضرت
شاهنشاهی تو لاجست و در کف آن ظل ظلیل شافت و مقام بلند و رتبه جلیل از
سعادت بار و شرف حضور یافت خاطر مظهر اقدس را بهنجا را می زیبا
و کفشارهای شیوا و کفایات شایان و خدمات نمایان در همان اوایل چندان
فریفته و مایل ساخت که در پال تخت از دولت مطرح شعاع آفتاب عون
غایت و مطمح نظر القات و رافت و مهبط فیوضات فرون از حصرو تعداد و محظ
و فورا اعتماد و اعتماد آیه از حضرت کردون بسط سلطنت بقب اعتماد الدوله

که بزرگترین خطاب شریفترین القاب صدور از سلاطین است لقب گشت

سَمَا لِلْعُلَى مِنْ قَبْلِ بَيْتِ وَجْهِهِ فَادْرَكْهَا وَالْمَأْتِرَاتِ لَهُ صَحْبٌ

باش تا صبح و دلش بدد کاین سنوز از نیامح سحر است

تصارا در همان ایام چند فرج از سر بازان نظام بر مرحوم میرزا تقی خان که
رجوع معظم همایم و کفالت امور خاص و عام بر او بود شوریدند و یا جوج سا

غریوان
بروزن بلبلان
معنی نریاد گن
باشد

خروج نموده دسته مانند دیوان از بندرسته غریوان و از سرسوی

بکھکوی و ایام هوی در آن ششم وی باز کرده و دست بستم دراز نموده

و جاش الجیش بالهچا حسی رأینا البتر بحر امین سنلاج

ششم
معربی د ششم
گفتن باشد

بن رومی و اهن بجان رعد آتش بدل سنگ و سندان بهم زهر و

از بسیاری شورش فرغ اکبر و سگانه محشر بر پاسا حه چنانکه عرضه دارا نخل افراز

فته آن افواج مانند بحر موج با انقلاب و زلزله بود و پیکر البرز از سطوت

آن در اضطراب و تحنل اذ اصرف النهار الضوء عنهم

الفرع
بالتحریک الذی
والفرع
ن

دجا لبلان لبیل والغبار وان جح الظلام انجاب عنهم

اضاء الشرفیة والنهار وان جماعت باکال اساتیس

و شامت اینکس چند آن طریق تجاج در عمل و اخراج وی نمودند و صرا

و مبالغت نمودند که لابد و لا علاج کشته عیان اعیان را از دست رفت و

اقدارش از دست و همواره چون پیداز باور لزان بود و مانند شمع بر خود

کدازان مقربان حضرت و قسبان دولت از بی دفع آن فساد و ترک آن عباد

بر آن مشت عول نجوا ندن لاحول مشغول گشتند هر چه کفشد هیچ در گرفت

با و بجز بستن بود و کوه بناخن خستن میرزا تقی خان پس از حصول یاس و

و فور باس مزاج محبت تقیم یافته و گوکب طالع را نامستقیم تن بر فتن در دا

و مشارف شام
قوی من ارض العرب
منها اسب
الشرفیة
ایکس
کلی از اسکال
رل است و بخور

و پامی در رکاب نهاد که جان از دست این زمره نبی جان بدر برده راه آذربایجان
 گیرد و در چهار گوشه دیوار خود بنحیض جمع که کس نکند از اینجا حسیس و اجناس
 اسوده نشیند و فراغت گزیند اینخواججه خردمزد و خداوند پیمانند با قضا
 میل خاطر اقدس شاه از عرض راه کیش ضیافت راهبان کرد و بنحیض
 در آورد تا از مخالفت آن آفتش رماند و بجای خود نشاند

بمعنی کینه
 بندی استخوان

لا یجبر الناس عظاما ذاک کاسیره و لا یهبطون عظاما ذاک جابره

اضحی
 یعنی شکستن استخوان
 بعد از شکسته

هر که در او جوهر دانی است بر همه کاریش توانانی است

میرزا تقی خان پیل مرام را در ذیل کرام یافته آن بلار دست تو لا بعروة الو

ولای آنجناب برد و با قریب بجزار نفر از رجال دولت و اعلی ایالتی محکم

و محلفات امم با طبقات خدم و حشم راه آن خسته فرکاه که در کاهش بر در

پناه است پیش گرفته اکابر علما و اشراف و اعیان بلاد و اطراف و سایر اولاد

و اصناف از ردس و نواب فنون از حصر و حساب در آنجا کرده آمدند

آنجا ایست با تساع عرصه کرم و ارتفاع دروه هم آنجناب که نظیرش را

کردون ندیده و مهندس این سقف مقرنس طرح چنین بنا نموده

دار بمختلفات انعم ربها بر فی اللذیع و یجید المستصیرین

از دوام عام در انعام بجای رسید و به شاهی دست داد که در آن سر با الهام

فضا و کثرت جا و رفعت بنا و تعدد توابع و مضافات و تکاثر مخارج و خلوات

از درون و بیرون حرکت و سکون از برای عبید و اهل خدمت بزرگت و

صدمت میسر بودی افاصلی و ادانی هر یک بجای خویش علی سر در هر فرقه

فرگاه
 روزن
 فرگاه دعوی
 یعنی حضرت

اتساع
 مصدر باب
 افعال است
 از سه دو

لیع
 فعل معنی
 مفعول است
 از لغت که کرده
 در پند

مُنْكَبِينَ عَلَيْهِمْ مُنْظَرًا يَلِينُ شَسْتِدُو سَخْنِ اَزْ مَقُولَهُ لَا يَسْمَعُونَ

فِيهَا لَقَوُوا وَلَا نَأْسِي مَا دَرِيسْتِدُو بَطُوفُ عَلَيْهِمْ وَلِدَانُ مُخْلَدُونَ بِأَكْوَابِ

وَأَبَارِقِ وَكَأْسِ مِنْ مَعِينِ عِذَاتُ رُوحَا حَامِصَا صَبَا حَامِصَا وَمَعِينِ بُو دُمِي وَارَا طَعْمَهُ

وَأَشْرَبَهُ كَوْنَا كَوْنِ كِه تَمَامِي مَأْكُولِ وَمَشْرُوبِ وَغِذَائِي كُوَارَا اِي لَطِيفِ مَرْغُوبِ

وَفَاكِهَةٍ مِمَّا يَنْخَرُونَ وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ بَصَادُ سَرِشْتِ

مَوَامِدِ بَشْتِ چندان بی مستهی و نامحدود میاید و موجود نموده بودند که زل مسکونی را

از خوان کومی تو فرستادند و مردم تیر بساط نیز از سفره دلیله تیریدادند

وَحَيْثُ التَّدْيِ الصِّبَا إِلَى بَدَلِهَا صَبُّوْا كَمَا يَصْبُو الْحَبِيبُ الْمُنْتَمِ

رَدِست چو دس اگر سایه بر سجایه سبیل راه نشاند سبب بجای مطر

و پس از صرف سه هزار و اند مردم بدون حرف فصد آن خوار از بعد از خروج

از مجالس بر فلک البروج عروج بودی و در باطیه و قصه السا کین سپهر بروج

نودی وَ ذَلِكْ ذِكْرِي لِلْعَالَمِينَ اَزْ كَرَمِ اوست بر چه دوزق بکستی

و ز قلم اوست عیش هر که بچوَر لَا تَطْلُبُنَّ كَرِيْمًا بَعْدَ رُؤْيِيهِ

اِنَّ الْاِكْرَامَ بَارِسْخَامُ بَرِي حَمِيْوَا و از سگفتیهای کار و بوالعجبیها

روز کار که این ضد بچیل و بدرینیر اراقت این امر خطیر حکم لا

يَسْغَلُهُ شَأْنٌ مَعْنِ شَأْنٍ اِذَا صَلَّحَ اَنْ فَا دُو اِنْجَاحِ اَنْ مَرَادُ بَا زَنْدَا شْتِ

و ساعتی خاطر را بر آن گذاشت آنهم نه بواجبه و مشافهه بل بر سالت و بیجا انجام

داد و بیخ مخالفت بر کند و ماده اسوب پر اگند و میرزا تقی خان را از بیخ آن

غافل و حل آن مشکل بپش کل از خارشش بیرون آورد و خارا ز پا و پا کل

نزل
بضم
والصنيتين الطعام
ذو البر که جمع از ال

الذائر
با کسر یا بین الذا
و الهاب جمع ذائر
قی

کین
باطیه و قصه المساکین
و شکل اندازد
فلک البروج صورت
عبد الرحمن
صوفی

الغوائل
الدوابی و
عز لا خاله امرأ
و اسیاستگر

میرزا تقی خان

پویند صبح شادمانی و سرای شویج زندگان گشت چنین گنبد بزرگان چون

که بویاید کار پس از آنکه میرزا تقی خان و داعی همت و بواعث همت خویش

که رجوع بعمل و وصول بابل بود دریافت نمود برخواستند راه درگاه جهان بنا

در پیش گرفته و بادی خوش و خرم و خاطر بی غم از اندوه و الم بمقر خویش

پا سو و در سه سال که استداد ایام استقلال استبداد می بود بی شرف سکه

قبول انتخاب شد بر عمل و عمل انگاشتی و محکار را پر ضایعی امضا شد

تا آنکه حکم سببیدل الله فو ما یقوم و یومایه یوم ان بدایت بنیاد رسید

و ان اقبال بزوال انجامید بواسطه انزعاج خاطر مبارک شاهنشاهی ارجل

عزل و از شهر اصرار و بکاشان روان و در فین و فین گشت

و ما المونث الا سارق ذق شخصه بصول بلا لکف و کسعی بلا ارجل

اعلی حضرت اقدس شیرازی پس از تباہی کار میرزا تقی خان ارکان دولت

و اعیان حضرت را از شاهزادگان بزرگ و امرای ایل حبیب قاجار و نوینان

عظام و سرداران نظام و مقربان حضور که مخبران امور بودند همه را آگاه و آ

بر کاه ساخت و اذ ابلاغ الرأی المشورہ فاستعین بمخیرم نصیح او

نصیحة حاجیم را کار بسته در هم عظیم صدارت و منصب خیر وزارت

اسارت هم فرمود که سزاوار این کار گیت و در تقویض آن مصلحت نصیحت

تمام محتج التمه و متفق الکلمه عرض رای نمایان داشتند که کف امان بنا

زمان کویر شرف غیث کرم غیاث امم صدر روزگار از آنجا

که و رث الکتابه کایمرا عن کایم بصحیح اسناد عن الاسناد است

المستهم
الحاجه و لوم
التمه و التهور
الشیعی و یومینوا
بکذا موعن

و غل
بروزن
اجل کرد جلد
تا راست غیب
و فنا داشتند
و کیک را
و در غلی کند
طخ

ز عجم
کنند لقمه
و قلمه من مکان
کار عجم فایز عجم
و صلح
ن

مش
روزن
مصدر می شود
باشد

در کتب

دپوسته پدروینا کانش را کفک بجای سلک نظام امور جمهور و همه را استیس
دعایم کفالت و تاکید مبنی عدالت و شرط ضوابط آرایش بااد و حفظ شرایط
اسایش عباد در همه دور بر همه طور بدیع حسن بخت و مفرح اریخت و محبوبی
طبیعت و منظور بهت بوده و خود آتخاب مندر حکم که بر صحن بالجد مؤر و نا
فاحرزه کتباً و آوله بغنی عن الثانی بفرصت کفرین

الاجلی
والعقل
ن

اصابت در ضبط مصالح ملک و ربط مناج امور و استیغار مراسم عمل و استقر
مواسمه دول مجرب کشته و معتمد غسل من ابن العن بواسطه هدیه شمس
ارخبش روم و قرار چین سپاه و حیح حبریل اسرار وجود شنیم یقین
گرم فی ایصاله و ذکاء فی بهاء و قدره فی و فاء

غسل من ابن
مثلی است در عرب
سایر که در مقام نیاید
درستی در سکاکی
میزند و ابن العن
کلی است که در عرب
از و عاقله نوده

و امروز کفالت این مهم خطیر و کفایت این ابر بزرگ را در این بهت از سر که کونی به است
ذکر دون جهان آفرین که است اگر چه خاطر اقدس شاه شاه عالم پناه از کما
ایمرا تب گاه بود ذکر آن نیز بر حسن اعتماد و وثوق بر آتخاب بر افزود و بر قضا حقوق

در از بک
نقطه

وی اقدام نمود و بر خداوند کار ارفع اجل بخشود ما زاده الالغاب معنی
ثانیاً فکاتما من حدیثها انما

راد ای
اسم است
از ساعات دوا
کانه روز که مثل
ظهر است

چهار عنصر و پرخ بر زدند کواهی خایه و زمانه دولتیاری چون بنام
نامی آتخاب جاری گشت و قلم قضا امضای رضای اعلیحضرت اقدس ساهنا
بر نوشت حکم وراثت و استیحا کالتشمین زاید الضحی و البدر فی بیح الد
بساعتی مسعود و با فرزندکی و از روی کمال شایسته که وزیندگی بردست صدارت
پشت و زلال کرامت و عاقله شمس با حسن مواساة و مراقت عبا رفرو فاق آرزو

اهل آفاق است

عَلَى كُلِّ بَايَعٍ بَاعَهُ وَتَوَاضَعَتْ لِعِزَّتِهِ وَأَنْفَادِ الْهَرَبِ وَالْعِجْمِ

کیهان بزرگتریتش افتخار جست هم پرودهای دولت او احشام کرد
و ذکر بسطت قدرت و سطوت و سیاست آنجناب بر پرورد روی کره خاک تا تجد
فلک الافلاک شایع گشت و دلها بی افریخ او حاشم و اجناد و قاطبه سگان ممالک و بلاد

کیهان
عبدالرحمن
معنی جهان و دنیا
پیش
تخلع

رضای او را مستماع

تَخَيَّرَ لَهُ الْقَبَائِلُ سَاجِدَاتٍ وَتَجَدَّدَ الْأَسِنَّةُ وَالسِّفَارُ

چنان عالی بنا و آمد ز رفت پایتیش که گردونیت برتر از نیم گردون مسیما
و هم اکنون که سال بجزار و دوست و دشمنان و دو دیریت پنجم سال است که آن
نجات بلند و بین اقبال پیروال و معاضدت رای رزین و مطهرت اندیشین
آنجناب که دستور اسالیب ثبوت و کنجور خزان مروت و قانون مکارم الطاف
و میزان مراسم انصاف است کار دولت چون نتیجه فکرش از خطا مانع است

اسینه
جمع اسنانه
جمع سحره است
السکین العظیم
ملک تحسین

الحوزه
الناجیه و مطهره

و حوزه ملک مانند حصن حصین عقیدتش از رخه مصون ملک مصونیت و حصن

ملک حصین است منت و افرخه ابر که چنین است برخی از محاسن

و دقائق کارگذاری و ملکداری و مراتب عدالت کسری و لطایف رعیت

صدر جهان که دست و ذاریت با اوج آفتاب ز ذلاف برتری

البطل
بضم الهمزة و الجاء
ان

در درج نخت گذشت و شمه از آن یاد کرده و نوشت و از آنجا که این فضل

خاصه اصل نبیل و نسل اصل آنجنابست زیاده در این باب اطاب مذاده پیشگو

شروع بذكر فروع شجره طیبه اصلها ثابت و فرعها السماء سینما یکد چون خیر

خدا یگان معظم

آنجناب را چندانکه در کرامت اجداد و امجاد و وحید خواست در اصالت اولاد و احفاد
نیز فرید ساخت تا بزیست نعمت شرافت ابوبین و کرامت طرفین سر آمد اقران پیش
از صد و سلف و وزیرای پیش کرد **يَعْمُ الْاَلِهَ عَلَي الْعِبَادِ كَثِيرَةً**

احفاد
جمع حافظ است یعنی
اولاد است

وَاجْلَهُنَّ اَصْنَانُ الْاَوْلَادِ اَوَّلًا وَاَحَادُ وَاِمَجَادِ وَاَنْجَابِ زَادَهُمُ السُّعْدُ دَاوُ
ابقایم ابد اگر کواکب رخشان آسمان صدارتند و کوه پرورشان عیان و زار
هم بعبرت و ادراک ساختند و کهن **هَمَّ نَفْطَرَتْ اِقْبَالَ خُرُودِ سَالِ وَاِجْوَانِ**
كَأَنَّمَا خَلِفُوا مِنْ سَوْدٍ وَاَعْلَى وَاَسَاوِرُ النَّاسِ مِنْ طِينٍ وَاَصْلُصَا
مَنْ تَكَلَّى مِنْهُمْ نَقَلَ هَذَا اَجْلَهُمْ فذرا و اسخا هم بالنفیس و المال

السُّعْدُ
بالضم و التوود و التوود
بالهمزة الكسرة
ن

تو کونی همه را دایه دهر در حجر حمی پرورده و لب زلب نهی خورده اند تیره باز و اری
داشته اند و تو بیز مکر از مهر و آویزه گوش از هموش

معنی گذار است
حمی
معنی عقل است
مشق

وَيَكَادُ مِنْ كَرَمِ الطَّلَاعِ وَاَلَيْدِهِمْ يَهَبُ النَّهْيُ لِنَبَلَةِ الْمِبْلَادِ
وَإِذَا مَطَّلَى اَمَّ هَذَا فَلَئْسَ بِنُبِيَّةٍ اَلْاَنْشِبُدُ مَدَائِجِ الْاَجْلَادِ

عتمه
باز و بند است

شرافت کرم و مجد و مدعی و هوسر **بِحَا نَوَادِ وَاَوِي شَدِّ بِنَامِ وَاَوِي مَخْتوم**
همه در سن صغرو او ان شباب بر خلاف همه اقوان و اتراب در مراسم اهت
و جلال و مراتب فطانت و کمال و قواعد مکلاری و ضوابط کار گذار می بخت

الاهته
کسره العظمه
و الکبر و التحوه
ن

جواز انسوخ برادرند و خرد پسر را سر حنده پسر چنان بود پدری
کس چنین بود و زنده چنین بود عرضی کس چنان بود جوهر همه در عتد
و حل مشکلات همایم کسور بصیرت و در قبض و بسط معضلات نظام شکر بی نظیر

دست
جمع دست است
که معنی دست است

قَوْمٌ بَلُوغُ الْغُلَامِ عِنْدَهُمْ بَلُوغُ صَدْرِ الدُّسُونِ كَالْحَلْمِ

نظام الملک

كَأَنَّمَا بُولَدُ النَّدَى مَعَهُمْ لِأَصْغَرَ عَاذِرٍ وَلَا هِرْمٍ
 إِذَا نَوَلُوا عَدَاوَةً كَشَفُوا وَإِنْ نَوَلُوا صَدِيقَةً كَنَمُوا
 إِنْ بَرُّوا فَالْحَوْفُ حَاضِرٌ أَوْ نَظَفُوا فَالْصَّوَابُ وَالْحَكْمُ
 تَشْرِيقُ أَعْرَاضِهِمْ وَأَوْجُهُمْ كَأَنَّمَا فِي نَفْسِهِمْ سَبْطٌ

بعضی عظیمه است

حقوق است

و این کواکب درخشان و دراری رخشان که در مشرق صدارت از طلعت شتری سعادت

و برای مینا اشراق روشنی بجای ساحت انفس و آفاق اندازند ای وزیر

و استنی و اشرف و اشرف و امجد و مساعد و ارشد که بر جمع همان هم شرف هم اجابت

تفصیل و شرف دارد چون ماه برنجم معنی الامام مدرالمهام بایب الورد

کافل الاماره حاتم شایر برتری و مهر امیر سروری جناب جلالتماب اجل مجد

نظام الملک میرزا کاظم خان شخص دوم مملکت ایران کا ثاب چرخ یاقوت

است صدر دیوان وزارت شرق وی فقی کا لکناب الجون میخشی و پیر

بِرُحَى الْجَبَامِينَهُ وَبِحَشِي الصَّوَابِ وَلَكِنَّهَا يَمْنَى وَهَذَا الْحَبْمُ

و نکذب با حباناً و ذالدهر صادق که صدارت عظمی رافض خاتم است و جام

بین زمین مساعد و مساعدین و صدر جبار زانید روح است و تعویذ فتوح و حکم

شخص الکرم مجبر عن نسيله و فرع الشئ مجبر عن اصله در مرتبت مراتب و خصایص

اوصاف و مناقب مانند ریاست و سیاست و فراست و یکاست و بذل و عطا

و قبض و سخر و حسل و عهد و زینف و نقد و اجر و زجر و کسر و جبر و حکم و حلم و حکمت و

علم و بصیرت بحال عباد و نظم ممالک و بلاد و یکاست و فرد و کف و شنود

مانند پدر بزرگوار خویش است و زبزرگی ز روحی سبقت قدر ذاتش از کل ایزد پیش

ایهی است
 صفت فعل است
 که در پیش باشد و محسن
 ارستی که انهم اردو کا

شایر
 سیرت کتب و شهره
 اشفاه و فقه علی الناس

فرض است
 کمین انخستری و هر دو
 کردید

نظام الملک

مَنْ شَاءَ شَاهِدَ فِينَا طَلْعَةَ الْفَجْرِ فَلْيَنْظُرْ فِي نِظَامِ الْمَلِكِ فِي الْبَيْتِ
أَبُو شَمْسٍ وَكَذَا بَدْرٌ قِيَامُهُمَا وَجَمَّافُونَ سَنَاءُ كُلِّ ذِي كَرَمٍ

در سال چهارم و دویست و شصت و هشت هجری که اوایل عهد شباب و عفووان
جوانی وی بود خدایتعالی خواست بر شرافت اصلی و کرامت جمعی وی برافزاید و
جمال جاه و شوکت و کمال بزرگی و جلال این زاده خلف که به شهادت امین است
و همت ابودلف مضاعف نماید سپهرین صنیع حضرت و همین روضه دولت شرف
مصاهرت و سعادت تربیت اعلی حضرت شاهنشاهی سرافراز آمد و با تمام مهمان
و انجام خطوب جلیده از تمام امرا و اعیان همت ارگشت

امین بزرگ
کی از امرای بزرگ
بوده در عهد مظفر عباسی
و اصل وی غم بوده است

ابودلف
نیز یکی از امرای بود
و هنوز در میان عرب
بسیار مشهور است

زَادَ الْإِلَهَ نِظَامَ الْمَلِكِ مَوْلَانَا فِي الْعَبَّاسِ عَزَّ وَ فِي الْمَكِّيِّ بْنِ مَكْنَانَا
وَ حَاطَهُ وَ كَوَلَّاهُ بِرَأْفَتِهِ وَ زَادَ أَعْدَاءَهُ نِجْرًا وَ خَدَّ لَنَا

فصحای شهرل شعرائی در بهشت این شرح عیش و فرخنده سور که قاطبه سکنه ممالک
ایران و تور را از نزدیک و دور باین نشاط و سرور بود قصاید غزالی و در
مخصل میوشا کل ارم نهاد اساد نموده و مولف نیز الشمس اجتمعها مع بدیه
که ماده تاریخ آنال پیمثال حخته فال است بر سر و در چون تمامت قطعه که در کتب

مصاهرت است
مصدر باب مفاعله
که معنی دامادی باشد

سور شست
نقار سی معنی عسل
و جریا حصا کر گویند

محاسن قریح انجامست در مقام موجب اطاب میکشت در ذیل حال خویش خواهد
نوشت پس از فراغ از عیش مذکور و سور مسطور که بغزت و کامرانی برسند شوکت
و حکمرانی بر شست شعر جو ز از پی طاعت او ملک کمز
کردن ز پی خدمت او پشت با کرد بدر شرف از طلعت او فرو بهایافت
شاخ کرم از شوکت او نشو و نما کرد و در همان سن شباب با وجود پیوسته

اطباب
صدای اجاز و ان پی
اختصارا

نظام الملک

۱۰۸

شاخ سگوفه بروی سبزه نماید
الرَوْضُ نَضْحَكَ وَالنَّيْمُ مَشَيْبُ
وَالطَّبْرُ يَنْفُرُ فِي الدُّفُوفِ مَسَارِعًا
چون یکی آسمان مزار را
وَالغَيْثُ يَبْهِي بِالذُّمُوعِ الْمُطَلِّ
ضَرْبَ الخَفِيفِ عَلَى الثَّقِيلِ الْأَوَّلِ

مطل
که در اوام
که بدوام

انوار بر سع با الوان بر سع بر سگفت و اطراف چمن و اعطاف و من زینت باغ نیست
جهان جوان شد و یاران بعضی بستند
تفرج باغ و تزیین باغ را هر صریحی با صدیقی و هر ضیقی با شفیقی در فضایی
و چمن و صحن راغ و دمن و کنارجوی و لب کشت بیه و کشت مشغول آمدند
سباط سبزه لکد کوب شد با پیشتا
و استجاب العقل اطیب عیش

بعضی گویید در دست

الْعَدْلُ أَغْلَبُ جَيْشِ رَاثِكَا رَوَاوِرَاقٍ وَفَرَعَمَسَلِ كُلِّ رَاوِدٍ فَرَاوِرَاقٍ
کل در صریح و بر تزیین حشما کرده است و یاران عظام که مباشرین اعمال ممالک و عالم
مفرد و من ذکت بودند انهی و بدانها چنین فرمود که تا تمام دیوان انجام نماند و امور
ممالک با تمام زهد همت کاریم و سواد بصر از مداد و قریب نداشتند بدیگران که در
باغ و صحرا را این بخت و حالی در صد مجلس عالی بنیشت و در قافله و بر کشود و حجاب
بند باب از ایاب و ذناب سایرین فرمادند و بار شمع اقطاع ممالک بر سید
و خراج هر یک با مخارج آن بسنجید و در قسم اوقات امسال دیوان در عرض سال بخدمت
جت و بدانگونه نیت و چابک با انجام آورده و بدان سرعت و سهولت تمام کرد
که در مردکانی کاو و ملائی از اعبرت و همت شوا نشد نمود

صبر
آواز قهرمت

اربع
مست ملک و ساری
دیوان است

الْفَاوِصِلُ الْحَكَمِيُّ الْأَوَّلُونَ بِهِ
وَمَنْظَرُهُ الْحَيُّ لِلشَّاهِي عَلَى الدِّينِ
غَضُّ الشَّبَابِ بَعْدَ قَبْلِ بَلْبَلِهِ
جَانِبِ الْعَيْنِ لِلْفَحْشَاءِ وَالْوَسِينِ

نظام الملک

شاه عالم پناه خلد اندک بصلت این خدمت و جایزه این بهمت از خزانة حاصل
و شاهی از کوه بر شاهوار که دارای رشتها از دراری ابدار و حاصل سالها

النهم
الحاج و بوع اله

بهت ابرئیمان و تربیت بحر عمان بود عنایتش فرمود محل نور تجلی است
رای انور شاه چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش این نمونه بود از

الوشاح
بالضم و الكسر کرسان
من لؤلؤ جوهر منظومان
بخالف بنیها معطوفات
على الأحرار و ایدم عن
یرصع بالجوهر سیدة الر
عین عاتقها و لیسها

کردارهای نغز و سنجارهای نیکویی آنجناب که در این باب محض تبرک و تشریف
کتابسایر اورفت و از آنجا که بهرح او ممالطاب خوشتر است چندان

مسئل بود که زاطناب به بود اینجا ولی من سبند و بر آنم که او صافی وی
نخا نم و سخن از مدحش بر نام ما از سحر سازان محبوب و سعبده بازان منسوب کردیم

وصف طبعش که گفتم کوه بر فشانم از ضمیر
نام خشمش که برم آتش بر آرم از دوان

کوه پرد که گویم خشم او است اینچنین
نام خلق او برم خشنود ز خاک شوره کل

صرف خرمش بر زبان آرم فلک مانند
شرح قهرش که دهم کرد و جوان پر آبر

و از آنجا که محبه آن عصبه زنده آن دوده چهار تن دیگر مذکر هر یک کرامت مشخص
جلالت مجسم و مناعت منصور و سلامت معین اندو با آنجناب نباد و مبارزند و حسنا

اسباز و این پنج کج خسروانیکه
بآن وجود الحقیقی و العبد الخجس

شخص صدارت را از روی قیاس
و انمشدان جهان دو چکانه خواستند که چون در شهوندند ظاهر و چون در غیاب
باطن نخستین آن چهار که از روی چون مبارکشمس النهار یضی بهاللیل الیهیم

العصه
بالضم من الرجال
و یخيل من العسره
الأربعین

اسباز
شریک را گویند

و از دست کبریا که لایحه بر روی منده عطاش اللهم ذکا و ذروه ذکاوت و

ذروه ذکاوت فحاشا جناب میرزا علیخان است که نام بزرگوارش چون شخص

مبارکش بیکر غزت را تارک و کالبد حلم را قلب و دریای مردمی را پایان

بری چون نام خوشش در صواعق کجاست بقدر مرتبه هر یک زجا بلند شوند

ضمیر میرش از پرتو عقل فیاض ضیا افروز است و خاطرش مانند آینه مردم

مراض با نواع همدانش اندوز چنانست و اما کم روزگار که سپهر

ضد راست آموزگار با آن خرد سالی کردون ساجوردش کوهی است

ادب نیا موحده و با وجود بر نانی سپهر میانی بس خوانست دانش نیستند

مَجْرَبًا فَهَمَّا مِنْ قَبْلِ مَجْرَبَةٍ هُمَّا كَرَّمَانٍ قَبْلَ مَهْدِيبِ

حَتَّى أَصَابَ مِنَ الدُّنْيَا نَهَايَهَا وَهَمَّاهُ فِي ابْنِ دَاكٍ وَنَشَبِيبِ

وزان پس پر تو خورشید جلالت و ریشه سحاب نبالت مطلع نجوم مفاخر منظر

عجوم اکابر میرزا داد و دهان است که احشاش سعود و کوهش محمود محمود بزرگ و کوچک

حجاز و عراق است و بصدق قول و عدم نفاق مشهور ممالک آفاق شهاب زور

صدرت از روی فرخنده و رای جهان از روزی شهبامی قدر است و صباح نوروز

و لَيْلَاهُ كَجَلَّتْ بِالنَّفْسِ مَطْلَعَهَا أَلْفَتْ فِتْنَاعَ الدُّجَى فِي كُلِّ أَحَدٍ

فَدَاكَانَ بَغْرِي فَنِي أَمْوَاجِ ظُلْمَتِهَا لَوْ كَأَفْنِيَا سِي سَنَامِنَ وَجْهٍ دَاوٍ

با آنکه سنوز از مرجه صبی مرتبه شب سیده و عوالم بلوغ و تکلیف بدیده چندین

فرزانه نوریزک و همیشمار است که از فنون جمل و جنون که عادت طفلان بدان

عاری و بطوری که مطبوع طباع افتد و طرز می که مقبول عقول آید و در سون

ذکات
یعنی ادب

سکرت
عین است و کالبد حلم لام
و پایان مردمی با محبت علی
این شعر هم معانی است

برمان
جواز اکوب

نفس
مرکب اکوید خصوصاً
و مطلق سبب تیرا

دجی
شدت تاریکی را
کوید

سیرزاد او دخان حسینی خان

کارگذاری در دوش سرودن سخن مانند مردمان کانی کهن معروف کسان است و مذکور
 بهر لسان با کار جهان کوئی از راهی ^{شس} زدانش بود بار روشن سرش
 ز تابنده خورگیتی افزوز تر ز سوزنده آتش جهانو ز تر
 بپا ض وجه پربك الشمس حالکة و در لفظ پربك الذر مخشبا

الحکمة
 با تمام و حکمت
 خرد گشته استوار
 ق

چهارم این اخوان الصفا که از صفای طبیعت سیرت اخوان است و از ثفا سیرت
 و سرزیت ثفا و در سحیت و سحیت و در نه جهان نادره دوران جناب حسینی خان
 که در بجهت صبی و طفولیت چندان آثار رشد و اهلیت و امارت امارت و جلالت
 از طرز دیدار و کفارشش پیدا است و از طور کردار و رفتارش هویدا که با بزرگان
 بزرگ و پدر بزرگوار اشبه من الثمر بالثمر است و الماء بالماء
 فَلَوَرَدِ مَاءُ الْوَرْدِ فَرَجَ بَرْزَخُهُ وَاللَّيْثُ سَبُلُ اللَّيْثِ شَبَهَ بَعْنًا

مکروه
 و سطریشی
 گویند

امارت نفع
 علامت شیشی
 گویند

همانا روزی در کنار آنجناب نشسته بود و آنجناب میفرمود بصحبت او ستمه شعر

کز زوایای آستانه قدس عقل کلان بید و روح امین
 عقل کما کلیم با سپر اوست روح کفاسیح با پدر این
 صبر کن تا منشیجه خفش باز داند یار را ز زمین
 تا بیسی که در نظام امور دختر عشق را کند پروین
 در صبی از صببای طبع ده طبع دیر از اج نسو روین

و این چهار تازه نهال بهمال چمن محبت و جلالت که بنای وسیع القضای کفایت
 و کفالت انزلت ارکان شیده و توانم قویه و اعاد معتمد و دو عالم عظیم اند
 از کمال جرزه و فطانت نهایت عقل و درایت کردارشان تا نعل مشحونست

مشهد
 معنی محکم است

و کما رثان تعقل مقرون خشی از علم کنجیه دارد و قمری مبر اسمیه نطفهم ذکر و
صمتم غیره و فکره اکفهم بالبذل مبسوطه و اوصافهم بالفضل منوطه
ببدلون من المال خلاصه و یوثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصه
اذا حوطلوا احنا لسمع و اذا سمعوا ما انزل الی الرسول نری
اعینهم فیض من الدمع بهدون بالحق و به بعدلون و یصدون
عین الباطل و عنه بعدلون
و عین نوسعه این کاشن آن سحاب جون و چشمه روشن را قطره است جناب میرزا
صدرالدین محمد است که اخلاف اسلاف الذکر چهار کاره را نیم است و از منابت
مانند ثواب نجم عطیسی است و الا و کوهی را رجبند که خدا تعالی بن خداوند
در کجزار و دویست و سیما و یک پجری عنایت فرمود قطعه

صمت
خاصی است

جمع کف است یعنی
کف دست است

بذ منوطه
ای مشتق
ق

البحر
الأصل

مزن
یعنی آب است

قصب
ساخته درخت است

نخس
نیز یعنی
ساخته درخت است

غما
است

قطرت
بر آن است
و فرودس نظر

و هب الاله له یفد ربه
ابنا کماء المزن ممنزجا
فی اللبئه الظلماء عرنه
کفضیب اس او کزجیه
او غصن بان حرکنه صبا
مثل الهلال اذا بصرت به
او کالعمامه فی نصرها
یا نعمة فیه و موهبه
و لدا کبره الاصل و البحر
بالمسک و الماذی و البحر
فی غیره و کما الفجر کالفجر
زهراء بان ریاضها الخضر
فا هن عن و رفی له نصیر
أبقت ان سناه للبدر
یحیی نبات الارض بالفطر
مر بوطنین بواجب الشکر

و انجناب را بانای چداست که همه سینه ها و است و فرخنده سرش تیرت فرودس

نظامیه

وصفای بهشت که مهندسان شهید نظیر و مرثمان شماره پرتخت در شهید میان دینیم
ایوان هر یک پشت ماهی سودند و روی ماه سودند تا با سیر روضه خلیا و بر صحن
حدیقه خلیا استوار و سپس بسیاری حجاران فرزند نهاد و نقاشان مانی تراکت با
وازاره پومات و عرش و فرش حجرات آنها بنفشهای عجب صورتهای لغزب است
ترازسته فرخار و غیرت کارخانه قدما ساخته گشت و در داخله آمد

شماره شده
شماره شماره است
که حوزن و سد بریا
که دو قصر است از برای
نغان بن بند
لباخت
روضه خلیا
بهشت اسمانست

بَسَابِئُهَا لِلسَّيِّكِ فِيهَا رَوَاحِجٌ وَأَشْجَارُهَا لِلرَّيْحِ فِيهَا مَلَابِجٌ
وَمِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ تَجْرِي مِنْهَا
كَأَنَّ مَجَارِبَهَا سَوَاكِبٌ فَضَّةٌ
نُذَابٌ وَأَسْبَابٌ مِنْ فَوَاضِبٌ

فرخار
بهشت از شهرهای
ترکستان

مشکل به اشکال هندسی و صور قفسی و غرفات فردوس ممالک و جزا حاصل شهید و موروث
و مصور منقوش بصحن ایلگون و مفروش بدیاسی بوقلمون از جمله کیمیا جایی بنا انحصار
بجنب حصار دار الحلا ف یافت و از آنجا که وضع آن اساس کردون ماس برفت قد رود
صدر و فرجه و شکوه درگاه و رزانت راسی و طیب خلن و پاک سرشت و علوه

اقلیدس
نام حکیمی است
که مخرج دن بند است

وصفای صینت جناب جلالتاب اجل امجد نظام الملک انجام پذیرفت نظامیه نام
یافت و هم اکنون رونق بینادش بگردار الحلا و اشاح الصدر است و سواد نهادش
ایام جلالت رالیه القدر بخورش نغان از رنگ رونق آن سر پیش است و قصر عهدان
مانده نام خویش و ارشدم مگویی بهشت شکوشتان خسروی عرق ریخت و گام
مانوی ورق کیمیه

عبدالان
نام قصر است که
در بین سایر قلاع
اساس از نظام
صین هم ضبط
کرده اند

فَالْأَرْضُ قَدْ زِينَتْ بِكُلِّ دَبَابَةٍ
وَتَبَرَّجَتْ فِي حُلَّةِ خَضْرَاءِ
وَالشَّجْبُ لَسَمَّحٌ بِالْفِطَارِ كَأَمَّا
تَحْكِي نِظَامَ الْمَلِكِ فِي الْأَعْطَاءِ

لکون

کونی که ماه مشتری از اوج آسمان
 از بسکه بر پشت فرودنی است بلع
 ز اسب چنبر فلک اندر فراز او
 اطراف آن چمن از و نور سوری و سمن
 و سمن و سمن و سقایق مانند حدائق ذات بجز
 و کل اقطاب سپهر بجزیری سبانش خیره و صفای کلشن فرودس بجز
 چشم همیش فتنه خیره شمس دلا در اسپر غمش سر غم بوی و روش داروی در دالم
 سروش افراشته قامت چو خرمسند
 کلس افروخته طلعت چو فرسند صدم
 سبانش آید چون طره ترکان طرا
 ز کس آمد چون چشم غزالان حرم
 وَفَصِيلٌ جَلِيٌّ فِيهِ الْخَرِيفُ مِنَ الْوَيْلِ
 فَفِيهَا لِحْيٌ لِّلذَّوْفِ مِنْ ثَمَرَاتِهَا
 وَأَقْبَلُ اللَّاءِ الْوَزِيرِ فَأَمْنَا
 عَوَائِدُ جَبُولٍ عَلَى الْخَبْرِ دَابَّةُ

رضوان شد
خادم نزد س اعلیٰ

بعضی غنیمت دارا و
سکون هم مطلق کلها و
بیت حین زاکونید و کل
از ارجحان خج
نصرتا
طع

خروش بیل و جوش صلصل و مرغول هزار و سکنج سار بر اغصان و افغان در حنائش

مساناططه عود است و درنده رود

غَنَّتْ غُبَّانُ الطَّيْرِ فِي أَرْجَائِهَا
هَزَجًا يُقَالُ لَهُ التَّقْبِيلُ الْأَوَّلُ

نواهی بیل و قمری خروش عکده و سار
ببرده آب همه نغمه می خنیا کر
و در ساحت آن باغ میو مساحت و حوزة آن روضه هست مانند بر که است که بوی

افغان
جمع من است که
معنی شاخه باد

جوی محره را بواج ساید و عکس او نواز دران مانند ماهی نماید
دخند چون جرم احر حسابش
کوارنده مانند کور آتش بحکم

ارجاع
معنی اطراف است

نظامیه

لَمِنَ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَيٍّ مَا يَآسَئُهَا سَمٌّ وَارٍ وَوَارِدٌ وَارِدٌ

وارد کسی است که بر آب وارد شود

هَذَا مَغْسَلٌ بَارِدٌ وَرَشَانٌ يَدْرِي وَارِدٌ بِمَجْزَأِ آبٍ وَهُوَ أَوْ رُوحٌ وَفَضْلًا

صادر کسی است که بگریزد

وَقَدْرٌ وَعِظْمٌ وَوَضْعٌ وَبِنَا

مَجْمَعٌ عَالَمٌ تَفْصِيلٌ جَانِبٌ أَيْ بِنَاءٌ

خَوَاهِدُ أَيْ مَعْنَى تَفْصِيلٌ كَقَوْلِهِمْ مَجْمَعٌ

شکوف بزرگ و نیکور گویند

بِهِنَائِي أَيْ مَشْكُوفٌ سِرٌّ وَكَانَ خَرَدُونَ سَاجِدَانِ آفَرِينِ خَوَانِدُ وَبَدِينِ نَسَبٌ بِرَجْوِ

آفَرِينِ رَا مَذْرُوعٌ أَعْيَانِ شَعْرًا زِيَادَةً كَانُوا أَمْرًا بِرَيْكٍ دَرِجِ انْ حَسْبَةِ

بِنَا قَصَائِدِ غَرَاثِثًا وَتَارِيخِ سَالِ الْبِحَامِ وَبِنَائِي أَنْزَامِ بِنَاءٍ مَبْدُوعِ عِبَارَاتِ الْخَشْرِ

وَپَانِهَائِي نَعْرُوسَالِي بِنِي كَبُظْمِ آوْرُوهُ نَوَابِ شَاهِزَادَةِ اعْظَمِ اِرْدَبِيلِ مِرْنَا

كَشْحِ حَالِشِ دَرِجِ نَحْتِ وَحَرْفِ الْفِ كَذَتْ

أَيْ نِظَامِيَّةٌ بِسِنُو مَانِدِ

الارب با کسر الدال کمالاً وضم و العقل والین و الفرح ق

نُوشَةِ وَكَلَّمَ آكَاهُ بِرَتَائِشِ

بِحَانِ مَانِدِ نِظَامِيَّةٌ سَمِ اَوْرَا

سَخْنِ سَخْرِ اَرِيْبِ وَدَانِ شَمْدِ لَيْبِ اَدِيْبِ الْمَلِكِ عَبْدِ الْعَلِيَّانِ زِدْرِ تَمِ كَلِكِ اِبِ

اِرْدَبِيْلِي تَارِيخِ نَبَا

پِي وَاِيُوَانِ نِظَامِيَّةٌ زَبَانِي مَحْكَمِ سَرُوْدِهِ وَافْصَحِ بِلُغَائِي عَرَبِ

وَعَجْمِ مِيرْزَا عَبْدِ الْوَهَّابِ مَخْلَصِ مَجْرَمِ كَشْحِ حَالِشِ دَرِجِ مِمَّ خَوَاهِدُ مَحْكَمِ زِيَايِي بِنَا

نِظَامِيَّةٌ جَاوِدَانِ عَرْضِ كَرُوْدِهِ وَوَكِرِي قَهْرًا دَرَةِ اَلْحَرْفِ اَلْاَرْكَانِ فِعْلِ الْبِنَاءِ

دَاوُدِيَّةٌ اَسْتَكْرَا فَرُوْدِ شَكُوْهِ زَيْبِ اَسْمَنِ الْبَرُوْدِ قَبَابِ وَنَاظِرِشِ رَسَكِ عَرَفِ پَيْتِ

مَهْمُوْرَا سْتِ وَغَيْرِ سَعْفِ مَرْفُوعِ مَشْتَمَلِ بِرَاعِيَادِ كَيْنِ اَصْلَاعِ رَزِيْنِ بَا چِنْدَانِ اَلْبَحْرِ

كَسْرِ بَثْرِهِ وَفِرَاعِ اَفْرَا حَتْمًا لِكِبْرِ سِيْطَرِ زَمِيْنِ اِبْرَ مَجِيْطِ سَهْرِيْنِ سِرِّ اَفْرَا زِ سَا حَتْمًا مَبْكُوْدِي

وَمَعْتِ وَنَبْكَرِي فَعْتِ شَعْرِ

رَفْعِشِ حَتْمًا كَمَا هُوَ قَدْرُ اَسْمَانِ سَهْرِيْ كَشْدِ

بَشُوْدِ اِرْزَا پِيهِ قَدْرِشِ نَدَائِي لَامِنَا

كِرْدَمِ اَزِ پَرِ خَرْدِ حَقِيْقِ سَطْحِ بَامِ وِي

ر ز ن محکم است

شبهه و ذراع و و منزل از منازل نما

بزرگوار

گفت میاید سپهری کرد بر کردون قیام
از طول و عرض میاید جنة

عرضها بالسموات والارض است که بجهتین و نزع آنچه از اطراف و جوانب است

پذیرفته و در میل مسافت را فزود کرده که غالباً از تراشیدن ان کوه و تپه مثل

انبوه احداث در عرض هر یک ازین قطعات نموده اند جوی مجرب سپهر زنجاری

جاریست کائما الفضة البيضاء سائلة من السبايك تجري فجاريها

اذا علمها الصبا ابد لها حبا

ممثل الجواش منصفو لا حوا

فردون الشمس اجباننا بصلاحها

و دونق الضبا اجباننا بياها

قطعات درون پرودن آن کلسن هست نمون از تازه نهالان با مژوریا صین بخت اثر

روضه ارم است و از عمارات سپهر جو صبه حرم

باغی ارسته چون باغ ارم بلکه بود

بر دل باغ ارم از غم آن داغ الم

کوی این باغ بهشت است که چون باغ بهشت

یعنی آید در طینت خاکش غم

آبش از عکس شقایق چو شرابی جام

وامزدان کند کردان چو جانی برم

صفه دیوانش چون دل مردان مجرور پر نور و صحن سبائس از طیب طاهره تو اگر آن

انباشه نشاط و سرور هنگام جلوه گری چون بر لاله اش کمری بخت

و شقایق النعان بحسب انهما

قدح العقیق صبب فيه الغار

در کاش از عیش و طرب رکت و بوست و آبش اندمی را من آنجیر نجومی از لاله و زین

سباک
جمع سباک است که شمشیر
یا طلا باشد

الحکمت
بفتنین الحد المکر
من المار والشرق

خوشن
جمع خوشن است

مک
دیانت

کانون و تشرین
از ناهای امرد و تشرین
رو میانت

صوان

استاد کرم عبدالوهاب مخلص مجرم را در توصیف این بنای معظم قصیده است که

سروده و تاریخ سال هزاره نیکونه موزون
 رسید اگر صدر زمین نیایش راز من
 گویم که داوودیه شاه از میرزا داود خان
 و اوستاد کمال محمد متخلص بیدل
 فریده که بهنیت آن قصر گردون
 قدر آسا نموده تاریخ آن باد جاوید این بنا بریزا
 داود خان است با بجه تا کنون که بکیر رود ویت
 و سعادت و دود و سیم سال از بجزرت
 ختمی باب است و چهارم سال از صدارت
 آنجناب چندان آبادانی ممالک پر خست
 که از آنجه دار الخلافه را مصری جامع
 و نوری لامع ساخت و در خارج آن این
 فرخنده کلخ بر افراخت و هم اینک از کمال
 جامعیت دار الخلافه با بهره مصر
 و سرمان آن مصر همانا این دو قصر
 نیش قاتی است که زلالش تا خواهی
 کوارنده و در کواست و خود بمضمون
 عَنَّا بِشَرِبْ بِهَا عِبَادُ اللَّهِ مخصوص است
 با جای نفوس عبدا و سسی بصدر آبا
 گیت و اندنزار تومان بدون حرف در
 اجرامی آن صرف فرموده و چندان بر
 محاسن محلات شهر افزوده که اگر دار
 الخلافه را مصرش خوانی نسل است و اگر
 بستش دانی ساسیل اکنون اگر خاطر
 بنگاشتن خصایل و او حضا آنجناب بر
 کارم و اصناف خصایص آنجناب از روی
 انصاف بر کارم مشنوی سعادت من کا
 عد شود بهتر آنکه از در کوتاهی در
 آیم و بجانب مقصود که ایم که ذکر
 حال و شرح احوال مداحین آنجناب است
 و من ان قد التوفیق و بواجب معین انه

سرمان
 نه کنده است
 در حوالی شهر مصر
 غایت ارتفاع که معلوم
 میت از سالی گیت
 حمید و کند است که
 از همه بلند تر و سهوا
 تر است

خیر نامه و معین

ذکر احوال شعری که در فرست درج دویم اسانها
 نوشته شد و قصاید آنها

دو حه
باغ است

حجی است
زیرکی و هوشیار

منابا انحر
کنایه ارشاد است

خطر است
بزرگی و جلال

احیب و هوش و حرافصاحه و مرقمک البلاغه اریب لیب اویب الملک عبد العلی است
که نقول شعرا می معاصره عموم فصحا می اویبی حاضر بر آنند که این دانای سخن سخنج و است
خردمند در شاققت بیان و طلاقت لسان و کمال حسن حال و لطف مقال و علو
طبع و صفای طینت و پاکیزگی سرشت و خلوص فطرت و درستی اطوار و حلاوت
کفایت نظیرش ان مغرب و پس بخواب منو چشم ملک در آب فیه الفصاحه و
السماحه و العلی و المجد اجمع و الحجی و الخیر و پدرش حاجی علیخان
در ایام ولیعهدی خسرو رضوان عهد محمد شاه غازی انار آمد بر نامه و هنگام است
و روزگار جلالت حضرتش در مملکت خراسان با پس خزانة خاص و جاه دارجا
مخصوص اختصاص داشت و چون آنخرد کرد و درون قدر بر سپهر سلطنت مثبت
سالار خوان گشت و امیر می حبیل القدر صاحب اشخوان و هم در سال نخست
ازین دولت قوی شوکت شاه شاه عالم پایش حاجب بر سر بود و بر اعتبار
سابق وی بر افتد و چیزی گذشت که بقیع حاجب الدوله لقب گشت اکنون گاه
در آذر گاه دشمن دین و بدخواه دولت را واسطه بطش سیاست و ان المینا
الخمیر منهن لسنفی است و گاه چاکران بار و بندگان خدمتگذار و ابراط
عفو و رفت و ان اعطایا البیض منهن نکیب و سال بجزار و دست چهل و
پنج بجزی خدا و ندش سعادت و ولادت این مولود مسعود و بچشود و از اثر وجودش
بر قدر و خطر پدر بر افتد و هوشش جای بگواره بود که سر که نظاره اش میسند
پدر را با بارش بشارت میداد و به ارج جاه و جلال و معارج فضل و کمال
ترقی را اشارت به

فِي الْمَهْدِ بِنُطْقٍ عَنِ سَعَادَةِ جِدِّهِ أَثْرُ النَّجَابَةِ سُلْطَعُ الْبُرْهَانِ
إِنَّ الْهَلَالَ إِذَا رَأَيْتَ نُمُوهُ أَبْعَثَتْ بَدْرًا مِنْهُ فِي اللَّيْلِ

همی نمود پس از آنکه تا شیر صبح صبا می وی از مشرق سعادت ساطع گشت آفتاب
شبابش نیز از اقی اقبال بر دمید و عشق سان کل رخسارش سگفتن آغاز نهاد
صدای شبابه آنصرا ماکان غصنا و آکل ماکان حسنا تازه تر از گل
تازه تر بار و لطیف تر از درش هوار و لولوی آبدار با چهری بطلعت هر دو
برفت سپر و آنچه بستانم بکاد چینه بقیوم مقام الشمس امان غریب

الضمرت
صیغه فعل است
از تفاوت که سبزه
و خری با

چشم جاد و رخ و لارا فدیسی و از رخ پیدایشان فرهی

یکچندانند مزار و دستان که گلستان در آید بدستان فت و بر ورق گلهای سبق
سرایدن گرفت و لایکا د بغارق بدن العلم و عینه النظر و قلبه الفکر
یا با محنتن بود و حفظ یا بوشتن بود و ذکر و چندان خواند و نوشت که در اندک

البعج
صیغه فعل است
از جمله بچ طلوع
ق

زمان به زبان آسا و هر لجه گویا گشت

نَطِقُ إِذَا حَظَّ الْكَلَامَ لِثَامَةً أَعْطَى بِمَنْطِقِهِ الْقُلُوبَ غَفْوَةً

و از آنجا که طبعش مانند قامت خویش موزون و چون غره خود غراست و سپردن
شعر را همه طرز و اسلوب مقدر و توانا باشد بتی که تا ش معانی بگوش و بجز اندیشه
و کما ساند عکس اجرام سیطه است بدریای محیط هر چه در خاطر و اندیشه او میگردد
نفس روح قدس باشد و الهام جدا و حکایه گفته اند که شعر در طبعهای موزون
غریزیت میس حفظ اشعار چنان با فراط انجامید که بر در ایام در خواندن و نوشتن
و دیدن و گذشتن برور از قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات در ور کرد و در

نطق
کثیر الكلام را گویند

اسرار
سیارگان است

نفس
بغیث و نغیث و هر چه
کالغیث و نغیث من الغیث
ق

زیر و زبر نمود منتخب همه را از بر و چندان اوقات بر آن مصروف داشت که

هم بدان معروف گشت شعر *فَصَارَ أَعْمُ النَّاسِ فَضْلًا وَمَوَدَّةً*

و اگر همه جزو مودت و نصیبان
مناید چو روپسها بنامین

پسراید چو گفت آسمانها پرین *بِسْكَامِ* ولایت عهد این خسرو افاق

بحکم شایستگی و اشتقاق در هر کجای خاص اختصاص یافت بر آن استبان

چون ماه بر آسمان بر آمد و آنی از خدمت غفلت کرده شرایط موافقت با

عقل و کفایت بجای آورده و هم از اول چنان بر دل نام ارادت انحراف عادل

نوشت که کارش مانند سکه بر زر بر زربشت و پوسته ذات اقدس همیون بطرز آ

کونا کون در اشعار آید شایسته و ستایش وجود مبارک ما همی نمودی و هر چه در بیان

تغز و طوری مرغوب و اسلوبی دلکش و شعری آرزو همی ستودی و بهر ستودن بهی با زده

عاطفتی بی اندازه که تسوین خاطر وی می نمود همی یامش تا چندان بختن شعر شایسته

که به چش از کار عیان تنیاد

مبلس از فیض کل اموخت سخن زین بود اینم قول در غزل تقبیه در معارفش

پدر در همان اوان تا از سر رسید جوان اثر کفایت مکارمی و فاعده کار کز ارای

مشاهده نماید و در پیشگاه حضور نیز معروض ظهور در ادایلت کاشانرا از امنای

دیوان درخواست نموده و بی آنکه پنهان و آشکار در قوام امر و اصلاح کار وی

استتمام نماید با طینسان *حَى الْمَلِكِ مَفْطُومًا كَمَا كَانَ مَجْمُوعِي*

بِهِ الْأَسْدُ فِي الْأَجَامِ وَهُوَ ضَبَعٌ روانه کاشان داشت پس از بدو

پدر و در و در سفر بی آنکه مقتضای عالم حکومت و جوانی ساز شستان و کلخ کند

انسی بالضم صد
النصاب رنصب
الأصل والمرج كالب

طرنش
بفتح اول و سکون
وزامی فقط دار معنی
و قانون در روش
باش
طح

و در مسازکستان شاخ آمده رسم طرب و شادمانی جوید و راه عیش و کامرانی بود
 بملاحظه عدالت که لازمه ایالت است تخت رعایت رعیت را مرعی داشت
 و پس رسم ستم و خلاف وجود اصناف بر انداخت و فرزند خود آب حدیثی ^{ظلم}
 چنان چون مار موسی سحر ساحر با بجزله عالی شد با سیاست کامل و حراست
 شامل چنانکه در نظم معاش و سبقت و ضبط منال و یوان جزا جرای او امر الهی وارضای خاطر
 شاهنشاهی کرده عموم رعایا و قاطبه بر ایار اقدار هر کس بجای خویش شناخت
 و جانب هر یک با اندازه وی نگاه داشت و چنان همه را مهربانی کرم و محرب را
 نرم ساخت و بهارش و نوازش بنواخت که تاکنون مردم آنجا چون صباح خورشید
 از کاشان بیاد آرند لا حَرَّ جَبَّالِغَدٍ وَلَا أَهْلًا بِهِ رَا از گفته مانع بر سیر
 بچندگاه نیز در گاه جهان پناه نیابت نظارت پدر را با سلوپی از پیش برد و بطوری
 از عهد بر آمد که مکرر بشرفیهای فاخر و انعامهای شایان بر افشارش بر شایان و شرف گران
 کشت تا در اوایل این دولت قوی شوکت پایدار که بار و ضمه ممالک و ملت که تازه با
 سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار و این خیر و عجم با حمت کی و شوکت حم
 بر سیر سلطنت ممکن کشت اقطاع ارباع جانش مسلم آمد ^{بیت}
 عزیز مصر جهان شد جمال یوسف کل صبا سبب در آورد بومی برنش
 از همان اوان ادیب با قدر بر آستان معالی بالا گرفت و طبعش را نیز قدرت زیاده کشت
 و همواره چون دریامت سعادت حضور مظهر ظهور نمود مانند پور عسرا که بطوری
 در آید و پوسته سخن بر آید در گاه جهان پاپهرا از ایثار جواهر زواجر او کار خویش
 و فضیلهای معاصر شرم روضه جاوید و غیرت خانه نامید ساحشی و هر گاه خاطر او

میل بگر و اصغای شعر نمودی و می نیز در هر ک زمانه می مخصوص و ممتاز بشفح مخاطبت
 سرافراز آمدی تا بجاییکه هر یک از شعر که غزلی خوش می رود یا ذات ادبش را
 بقصیده می شود غالباً روایت آنها با وی بود که در پایه سر بر اعلی انشا می نمود تا در سال
 یک هزار و دویست و هفتاد و هجری مبارک تر شنب و خرم ترین روز از آستان معلی
 بلقب ادیب الملک لقب بدین ستوده منصب بر عالمیان ممتاز گشت و چون در سبب
 الدوله را در شهر باغی است وسیع و در میان آن باغ کاخی بس رفیع که
 صحن از صحن خلد و اردو عمارت نفس از سقف چرخ دار و ملک
 از رفعت بنا و وسعت فضا و کثرت اماکن و شوکت مساکن بهمانا بهشت موجود است
 که بدینا موجود گشته شی را فزون از چهار صد نفر از اعیان و اکار بر فضا و ابدار را
 چه از شاهزادگان و چه از اماران باغ بدعوت خواست خوانی بدانگونه بسیار
 و ما حضری چنان بر نهاد که در عالم و صفت بجای بر رسیدیم
 کا م نظر م هر دو جهان مجتصری و جمعی از شعرا تهیت ویرا بغزل و قصیده
 و رباعی و قطعه در آن مجلس می رودند حاجب الدوله بر عایت شعرا و حمایت پسر کسبها ارا
 و بدره از در پر داحت و جیب و دامن آن انجمن با نذ جیب کان و دامن معدن ^{حنت}
 و ان سکتوا لانت علیها الخائب مصور که شرح حالش در حرف میم خواهد آمد بقیه
 اخراج همان حرف که حد و چهل است تاریخ آن سال را مصور سربرون آورد و کفها
 ادیب الملک شد عبد العلیخان بر سرود و او اینک سفینه قصاید و غزلیات
 ادیب معروض شکا حضور با هر روز داشته دینه است از لالی که تالی آن از بحر عا
 نخرود و از ابر نیسان نیز در نخت بزرگ این غزل چون تخلص بهج اعلی حضرت شاهنشاهی

حجاب
 جمع حجاب است که معنی
 خورشید است

از روی تمین نمود آن بخت را آغاز نماید و سپس بگوید که مدیح خداوند کار اعظم میرد از

چو بزم رفت که سوی منت گاهی	مرا بشوق تو غیر از وفا کنی
گذشت تا که ام از آسمان بی ابر	ازین چه سود که اندر دل تو راهی
مرا ز ناک و ولد و ترک عشرت تو	بغیر جوشن لفت گریز گاهی
نشسته بر سر راه تو داد خوانند	ترا ز کبر فطرت سوی او خواهی
کن درین زمین ای سحاب ریخته	ز من بیای تو بی برکت گاهی
مبشر ار که عاشقان سئول کنند	بغیر زلف تو ام نامه سیاهی
بروز آه دل دردمند امین باش	که از جنای تو اورا مجال هستی
ز خاک خوار ترم خوشدل که چشم	بدر که تو چون بیج غرور جاهی
لب تو بوسه زداستان بی شک	بروح نجیب او دیگر استیاهی
ابو الفتح و ابوالنضر ناصر الدین	که مملکت را چون دستورده استی
ادیب را بارادت گواه بسیار	اگر چه رای ترا حاجت گواهی

دلیل دعوی من حافظ از زبانم

جز آستان تو ام در جهان پستی

و قضایدی که در مدح خداوند کار را شرف انجم از مسقط و غیره عرض کرده است

ای خم زلفت چو سبیل بر فراز سرج کل	ای بجز نبی مهر رخشان چه بود خار تو گل
خیر و کن لبریزان سیمینه ساغر از لیل	شادی این جشن بود شه شاه سسل

احمد مرسل که حقش خواند ادبی سسل
 آنکه چون او کو سری امکان بندار دور

روی ز پایی تو از رم تیان خلیج است ترک چپست را هزاران فتنه های مسیح است
 ماه تابان مکنف از شرم آن زیباست می نه تو خواهم ندانم چه ترا در پاسخ است

شادی امروز را مش کن که روزی فریج است
 پای کوبان چکت نه بر چکت و دف اور

گر چه دم سرد است می تو بزم عشرت گرم وان دل سنیکن خود با مهر و زان کم
 باوه را پیش آرد و در اریخ نقاشی کن باوه که تیخ است کام ما از آن بظلم کن

عید مولود نبی شد از خدا از رم کن
 صرمت این بوزوالا با ده نوش لا

مقدم روز مع الاول است ای ستمین دل مننه اندر بلا و مکن اندر ستمین
 حوریان شستند از آن در چشمه سیمین کاکه یزدانش سرشت از طینت تعظیم

ساحت پیدا در قماط حسن التعمین
 قدسیان امروز سرستند از زجاج

مکن از مولود احمد نام حسبت و کام یافت میم مکن در احد کنجید و احمد نام یافت
 نام او از نام یزدان صورت اتمام یافت نا خدای بحر امکان کشت و بحر آرام یافت

صبح کفر و شرک از فرس غلام یافت
 جیش مدعت را حسام دین او بدید

ای شهبازی که حقت از رسل متا کرد طایر روح ترا بر ساعد خود باز کرد
 زافرین چون تو نبی بر آفریش ناز کرد در مدینه تا ز رخسار تو پرده باز کرد
 هر که در نام مدینه پیغم راز کرد
 شده شوق ز بانته دین گرفته در

هر کسی آیین جنت را بنوعی تازه ساخت
 هر تنی سامان و را در خور اندازد ساخت
 چپش از کلکونه را مشط را از غازه ساخت
 با ولایت و قرا یمان و شیخ و شیراز ساخت

صدر اعظم عید مولودت بلند آرزو ساخت

بسم ازین عید همایون یافت این عید

صدر اعظم بو نظام آنچه رخ را روی او پیش
 با حدیث جود او اما اثر حاتم گشت طمس
 هر صیقل دولت او باد و الا تر ز اس
 چهره اقبال خیر از دست او نماندیده است

رفت او شد فراز رکن رابع رکن

قصر جا بهش از گذشت از کبند تا فتح

شخص اول گشت دولت را بید پرورست
 رای او در حل و عقد مملکت عفت گشت
 کرد آثوب از رخ دولت باب غم
 چون رخس از کلکون دولت کلی بر گزینست

هر که از شومی خلاف ای او را بر آید

جان او شد بیک شوریده بختی راه

کشور ایران فروددش بر آموذ کنخ
 بر تن خود در ره سلطان می بنیاد رخ
 در هری زو شایر از فرو جنت پونج
 شایر املکت از نو شد غازه رومی و ناز

با سلیمان از کفایت های او شد راج

زیبیدار آصف شود زاندم او جفا

اعتماد الدوله بود از معظّم صدر شد
 ز آفتاب خسروی رحناره او بد شد
 روز دولت را در قهایش شبان قدر شد
 دولت از کلکس چو دین از شیخ میر بد شد
 فرق فرق جاه او را پامپال قدر شد
 شرک از آن کرده صایع کفر ازین بند

در شستان صدارت چراو تا بنده شمع زورپیشان کار دولت تا وقت کشتی جمع

قرطه تو قیر را تپرا و کردید پسع رای او جمشید فروروی او خورشید لمع

حاسدا و را چو شمع از دیده ریزان بود

حاسدش الب تپی هرگز مبادا لر

ای نخستین شخص ایران بل نخستین شخص پسر سحر شاهی را وزیر می چون تو نبی در شمع

دشمنان را ساحی معهورا بیدولت فقیر شعل تو نظم ممالک هست چه خنجر چه

نوس اعدای شدا از سبب تو پهن

نام تو منیج کردا تا مردان سلف

آن نظام الملک اگر ملک ملکه زیب داد این نظام الملک تو در مغز دولت طیب داد

بهره ما در فراز و قتم قاجار شیب داد بدسکالان ملک را ملک او اسیب داد

مغزوات مملکت این خلیف ترکیب داد

ارسی آری چون تو فی را این چنین با خلیف

ای بگاه مردی و را دی چو معن زانده در فصاحت برتری صدره ز شش ساعد

ای ادیب الملک را لطف بهشتی زانده تا بود در حرف او جسد زانده

با د احکام تو آمد نظم دولت قاعده

ما صرحان تو با د امر شاه کشف

بجهت باغ نظامی و ماکه تا بیخ انزع عن

دیگک ای باغ نظامی ایا شکم ای ارم کرده ز زبنت که والای تو دم

لوحش الله تو ای باغ که کاخ نعمان شده از حجت ایوان تو پنهان بعم

جان دمد در بدن مرده نسیمت ز نسیم
 ای طیور تو چو مرغان بهشتی بنوا
 لولو لالا از ناک تو گردیده پدید
 سقف ایوان تو پیغاره زن بام سپهر
 بهفت کسبدر ابرام منیکرد بنا
 از راز مشرم تصاویر تو آمد حیران
 سوسن شاخ تو چون چهره خوبان خطا
 جان توان باخت بکلمای تو چون نگار
 زکستان تو چون چشم کویمان بهرست
 رسکت کورچه بود بر که جان پرور تو
 موج چون بر جنبش جویت چو سیرا
 هم سقی الله از آن آب وانتر روان
 بوستان بان تو رضوان بهر دازوی س
 ناصر الدین شه غازی که ز دین بازی
 شه بهین طبل خداوند توئی ظل بهشت
 نعم تو شرف یافتن مقدم شاه
 مقدم شه دم روح القدس است ^{اراد} فیض
 فرخاروزی کا نذر تو کذرای نشا
 تو بر افشانی برخاک با این نثار

خود کز نایب عیسی است نسیم تو نسیم
 کهی از نغمه زبیر و کهی از پرده بم
 عنبر سارا در خاک تو آمد عشم
 صحن بستان تو خجسته ده عشر که جم
 شیده که روضع تو بر لوح می بستیم
 مانی از رشک تمایل تو گردیده درم
 سنبل باغ تو چون جعد بستان علم
 دل توان بست بر جان تو چون موی صنم
 سبستان تو چون طره خوبان بر حرم
 که بود تیره بر آب زلالش ز فرم
 اوج کردون بر رفعت بامت سلم
 که بود چشمه نسیم جان زو یک نم
 تاشدی در خور را مشکه دارای عجم
 داد اوشت یکبار همه کرد پستم
 شه ز تو یا همه را مش تو ز شه دیده نم
 ای تو و صد چو تو بر خیر ره آن مقدا
 عیسی ست ریاحین و تو او را مریم
 شاه افلاک حشم خرد سیاره خدم
 آن در قهای کل و لاله چو دنیا رودم

کعبه چون ساخته شد از اثر ابراهیم
 کشت چون بانی بنیان تو سمن الورا
 صدر اعظم که بود شخص تخت و برتیا
 ظل حق را چو خلیلی است ز خلایق
 این شرف بس که ترا شخص تخت ایران
 بانیست نوز تحلی و تونی ساخت طو
 منقر نسل اباصلت خداوند تو کشت
 در جهان جان اباصلت بد و نازان است
 راد نصر الله از آاده که دادش زین
 دولت شد را پس چون علم نصر خدای
 کرد نامیت چو از نام کرامت خلیف
 توزه و باغ سلیمان و نظام الملکت
 ای قصورت همه بیت الشرف آل نظام
 پایات از اثر حلم نظام الملکت است
 ری و مصر و برمانش تو و صاحبی
 رو بخوان فرشته ساه که در فتح بلاد
 ای فرزندان قرص خ صدارت بادا
 ای تر آن شرف و جاه که در کل ملک
 تو در خان قرو باغ نظامیه سپهر

خانه حق شد و حق خورد بان خانه قسم
 سمن شان بن شرف سود بصحن تو قدم
 بست چون عفتل نخستین بریزوان معظ
 کشتی امین چو صرم از همه ریح و الم
 ساخت چون بیت خود عاشقین طایم
 قبلی دولت شد راز تو ریح است و تقم
 راست چون چشم رسل منقر سل اوم
 هم بد استان که ز کردار بر ابراهیم اوم
 عصمت یوسفی و سیرت آصف با هم
 زد رقم نصر من الله بر آن طسره علم
 شد خلافت که شهر از تو چو بطحاز صرم
 آصف و مالک مرغان تو داد و لغسم
 باقصورت نشود هیچ قصوری منظم
 کشت از حمل تو زان کا و زین چست سکم
 لیکنی چون بر مات غمی ازینک برما
 رسم از تیغ مگرد آنچه نواد رفتلم
 تا ابد باغ نظامیه ز شخصت خرم
 محرم آنجا که بسی سایه بود نامحرم
 اثر ثابت و سیاه حواشی و شرم

من و صافی این روضه سینو مثال
حاش بعد که شود نطق زو صفش اکرم
گرچه شمه نام نهاده است ادیب الملکم
ادب آن به که زو صافی او بندم

هم باین حاکویم تاریخ نبنا
پی و ایوان نظامیه زبانی محکم

ایا نگاری کت رومی و موسی خلیج و زنگ	بچشم و عنبره غزالی بچشم و کبر ملک
نه چون تو سیمری در دیار چین و طرا	نه چون تو عسوه گرمی در حد و خلق و زنگ
بجو ر و عربه دل راستی چو قامت	بجد و وعده دوتا و کجی چو سکر حک
مرا نمودی مانند طترکان در هم	چنانکه چون دهن خودم نمودی سنگ
اگر چه سیم بود در میان سنگ راست	میان سینه چون سیم آندل چون
مگر ز غارت فصل بسیار آمده	که کجاست از کل داری و از شقایق
بجو روی تو ام دل مقاومت بخند	به پیش جمله ضیغم چه حلیه سازد زنگ
قرار وصل بده وین عنبر و راکبدا	کی از مصاحبت رشته تلووار دنگ
به دست آردم تا خروش او شوی	رباب تا نخورد زخمه کی کشد آنگ
بریز طره مسکینت آن رخ رنگین	نشان بر عذاب است و سینه تونگ
روان مانی شد آب زیر خاک ز شرم	ز نقش چه تو و شست صفحه ارزنگ
خیال زلف تو سوزنکار خانه روم	مثال روی تو نور بهار خانه گنگ
بزمک غم دل من شد نهفته ار شمت	در رخ باشد این آینه بهفت بزمک
دو ترک چشم تو چون جنگیان دلم و صن	کرده مانج عاشق کسی ز غمزه بچک
ریخ تو کان کوفی شده است پند	چو طبع خواجه که شد کان را دمی و بنگ

ابوالنظام امیدگرام صدر جهان
 نتاجِ رادی تاجِ علا سفینه جو
 کسی ندید در ایام او پریشانی
 جبینش آیت نصر من الله است ملک
 بزرگوار او را یاد لا زحمت است
 توئی که عهد موالف زهرت توئی
 بی چو نامه بهتید خصم بکاری
 ملک ملک چو کبیر است و حامی تو
 زمان عزم تو اسوخته است شعل شتاب
 چو صیت جاه تو آزد کیت در مضام
 برای ایت کاوه فراشتی در ملک
 رخ عدوی تو زرد است چون زریر
 سوار دولت در ساعد تو باد و عدو
 بوکب تو فلک چون چینیستی است
 بفریح تو شد خانه ادیب الملک
 همیشه تا نشود شیر زبون کوزن

کز او ملک بود فراغ و اورنگ
 مکان دانش کان و ما خزینه ملک
 مگر بجا طر عشاق و حبه شاه شنگ
 چگونه دشمن اینگز از عنان ملک
 خروش و دوله در بوم روم و مرز
 توئی که شهد مخالف ز قهرت شنگ
 کف تو لجه خشم است و خانه تو تنگ
 چو تیغ رستم بدخواه ملک پور شک
 زمین حزم تو اندوخته است رسم در
 بیع نی شود از سیر خنک کردن ملک
 بچاه خشم چو ضحاک شد از ان او ملک
 شود ز خون جگر گاه سُرخ چون ارک
 کفیش زیر زخندان کفیش بر ارک
 که ماه نو بود او را رکاب و منطقه ملک
 سیر و هم محبطی فکر است حدک
 همیشه تا که کرد و عقاب صید ملک

بر آسمان صدارت چو اقباب تبار

بجلق دشمن بند از مجره پالاسک

در گمناهی بنگت عهد سعید فطر گفتند میشده

بصد رحمت عید سعید روزه گشت
 زپاک یزدان بصد رحمت
 هزار طاعت مقبول پیش
 بقدر و حرمت ملک گشت چون
 چنانکه شهر صیام از شهر او
 بوارق عمل او سوی سزای
 برزگوار اصدرا تویی که
 پیش رای تو گشت از معصوم
 سرای مجد و صدارت پرچام
 نزار کرده روزه گرفتن مردم
 عجا رفتند ز دو دست خالک
 فروده ملک ناصری ز دست
 چه وقع دارد تو را در ملک تو را
 بنظم ملک قضا و قدر کسی
 عدو ز کلک تو عاجز ماندگی
 ز شرم دست تو موج بجارید
 سر سپهر بپای جلال بر ساید
 ز دست راو تو عمان کان
 سرای او شود از زرویم

بغال اختر سعادت و فطن
 دلیل شرح و نظر گشت عید روزه
 فرست عمل از صدر سوی عرش
 از آن قبل چو شب قدر نیست
 معدم بفرخنده بخت و الارا
 براق و ارمی گشت آسمان
 چو آفتاب جهاش آب گشته
 از آن که شد دل صافیت
 چو شمس ای تو شد شمس
 تو ملک کردی فرزند کلک
 تبارک آمد زین خانه
 کراست همچو تو تدبیر
 بکوب آیت قیصر کبر
 تراست فرمان جکی که
 بار موسی افنون و کید
 ز رسک جاه تو اوج
 سری که سود بجز مست
 بر این دو مسکین از راه
 چو در میح تو کرد و زبان

بیخ شعری تضمین نمود جود است	بمخ جود تو کلیم ز شاعران کهن
نخود باسد اگر جود تو بد اندوی	شینه ام که جازا بقیروان کجاست
پیش عزم تو بادوزان بنار دما	بزد عزم تو خاک کران نیار دبا
کسته کردد چنبر ز صرخ حادیه	اگر چشم سیاست نظر کنی بر صرخ
مکید شیر زیستان شیر آهن خانی	ز خون عدل تو در ملک ناصری
اگر شود بمشطل ظلم همچو کامرانی	ستم کس بخند برک کا بهی از عدت
حدیث محنت مسعود سعد و قلوبا	بنگنای جهان جاسدت طرب شتر
که دید دوده رستم ز تیغ تابان	ز زباغ خاه تو دوده عدوان دید
جز از لب و جان باب سینه ما	نخواست ناله در ایام امن تو
کلیت قمر تو رخسار آفتاب اندا	کلیت مهر تو مغز موافقان بود
بنطق مغنی یاب و دل سخن برآ	ادیب ملک شاگوی تست در شب
نه بان در او در مدح چون تو بی بار	از آن دعای تجا بر ثنا کزید که
بود نشاط و طرب مثل شاه و کار	همیشه که ز عید صیام در کستی
بقای سردیست جادو اعطفا	تراقبای صدارت همیشه بر باد

بدست جو و حیب موافقان بریز

ببوی گلک چشم حسود خون پالا

میرزا اسحق اوستاد سخن باستحقاق است و سرآمد دانشوران آفاق له صدق
 الیوساده بین الامراء والشاده کان فی زمانه نادره و یمیک فلما جاریه و
 فادره و قد اکتسب الأدب بجد و کده و انبھی من الفضل باعلی حدم لفظه آری ذ

چون کبیرد خانہ معجز کار اندر بنان صنوبر ارسلت کارستان و انگلیں کند
 از اجلہ سادات فرائان بلکہ از اعظم اشرف ممالک محروسہ ایران شہابی دار سحت
 پسندیدہ و نیک و مخالی شہالیں نزدیک ہمہ فنون داناست و بحالات ظاہر و
 باطن باہر و توانا سلسلہ نسب وی منتهی است بسطان احمد بن حسن بن افسس بن علی
 اصغر بن امام ہمام علی بن حسین علیہ السلام وَاَخِي وَبَيْنَ النَّاسِ فِي كُلِّ سَيِّدٍ
 مِنَ النَّاسِ لَا فِي سِبَادٍ نَبِيٍّ خَلْفٍ و تخت کسی کہ از دینہ مشرف رسول صلوات

علیہما جبرت را قبول کرد و رومی بدینوی آورد وی بود کہ بفرمان تو وطن جنت و در آنجا
 سعادت شہادت یافت و ہزار آہ مدفون گشت اولاد و احفاد آنجا ب نیز تحصیل
 فضائل و اجہاد و تائسی باآبا و اجداد و مجاد خویش تا بودند ہی نمودند

اِذَا الْمَرْءُ لَمْ يَسْتَأْنِفِ الْمَجْدَ نَفْسُهُ فَلَا خَيْرَ فِيمَا أُوْرَثَهُ جَدُّوهُ
 اِذَا رَفَقَ الْعَذْبُ الْفُرَاتُ فَاثِقُهُ عَزِيزٌ عَلَى نَفْسِ الْكِبَرِ بَرُّوْرُدُوهُ

خاتم مبارک جد بزرگوارشان سید سجاد علیہ السلام نیز در این دودہ نیکو ہنما دہہ بودہ و منور
 ہست جد بیک واسطہ اس میرزا بزرگ ابوالحسن عیسی بن الحسن الحسینی فرائانی است
 کہ در اوایل ایام سلطنت خاقان مغفور بہرورد ابوالنصر شہلی شاہ در پیشگاہ حضورش
 بطہنور پوست کہ از دناہ عجم و کافی الکفاہ امام است اورا در حضرت نیابت سلطنت
 عظمی قائم مقام وزارت کبری فرمود و در کاب شاہزادہ غفران مآب بہرورد
 و لعیہد رضوان مہد نایب السلطنہ عباس میرزا بنظم حدود و حفظ سرحد و شعور
 محکم ادرا بایجان مأمور داشت و پسرش حسن بن عیسی کہ این ادیب ہنرمند و پیرایہ
 فرزند است بوزارت و لعیہد مغفور معین آمد و از جملہ امور حظیرہ و ہمام جلیکہ آرز

فایده تمام بزرگ بظهور رسیده نظم سپاه و قوام نظام اهل اروپا و فنک و جنگ و جنگا
 با قوت و تفک است که در ایران شایع گشت در بدایت حال قاطبه رجال و عامه
 از پوشیدن چابک و تانگه و تنگ چندان گراه و تنگ داشتند که چنان می پنداشتند
 که ایگونه لباس حرب را که موجب چابکی در طعن و ضرب است پوشیدنش خلاف
 شرع مسین و منافی ملت متین بلکه لازمه ضعف از دین است اندک اندک بزبانها
 حرب و زرم و کتارهای شیرین و گرم و بخشهای سیم و زر و تپیرهای دیگر فوجی را
 پوشیدن لباس نظام را امر کرد و برخی را از متوحشین آرام ساخت بعد از ترتیب
 مشق نظام و تعلیم رشق سهام در یکی از غزوات روس منافع ایسایس بکرم محسوس آمد
 و خواص این عمل درست بظهور پوست که هم در پورشخت سپاه خصم را کارتابه شد و روزگار
 سپاه خصم چو برک درخت و توپ چو باد چکونه زیست کند برک پیش باد خزان
 پدرش حسن بن عیسی در بدایت نصرت جوانی و عنفوان زندگانی با مال از آن

و آمال در بدو دجهان فانی نمود

أَرَى الدُّنْيَا وَ زَخْرَفَهَا كَمَا
 نَدُو عَلَى أَنَايِسٍ مِنْ أَنَايِسٍ

فَلَا يَبْقَى عَلَى أَحَدٍ كَمَالًا
 نَدُوْمُ بَقَاءُهَا فِي كَيْفِ نَايِسٍ

چون در آن هنگام سپهر میرزا اسحق را بواسطه بودن ایام صغر و عهد صبی حل اعبا
 وزارت شاق بود و تکلیفی با لایطاق نبود عظمی و می اصل القوام و کل النظام ضر
 العقل و محض العدل ابوالقاسم بن عیسی احسنی بوزارت لعیهد رضوان معام قیام نمود
 و او را خصایل و فضایل از کفایت و کفالت و درایت و روایت و فهم و فراست
 و نظم و کیاست و وفور عقل و کمال فضل چندان بی شکی و نامحسوس بود که اگر مؤلف خواهد

شده از آن بکار این صفحه کنجایش آن بدارد
 سدیداً که همه شب شرح غمش خوانی کفایت
 شب پایان رود و عشق پیمان نرود
 شرح حالش را پادشاهان جهان از

اروپا و افریقا و آسیا و امریک در بطون جراید حوادث و اخبار و متون دکاتیر
 و آثار خویش آورده و مندرج ساخته اند و میرزا بزرگ قائم مقام از هنگام
 فوت پیرش میرزا حسن بفظ کان ام و سن پوسته
 قَدْ كَادَ أَنْ يَهْدِيَنِي فَعُدَّةٌ لَوْلَا النَّسَلِيُّ يَا بِي الْقَاسِمِ

می سرود تا ویرا روز موعود و اجل معهود در یافت و بسرای آخرت شامت و آنگاه میرزا
 ابوالقاسم پدر را قائم مقام گشت میرزا اسحق حکم وراثت و استحقاق بدست وزارت پسر
 إِذَا بَاتَ مِنْهُمْ سَبْدٌ قَامَ سَبْدٌ قَوْلٌ بِمَا قَالَ الْكِرَامُ فَعَوْلٌ

و در همان اوایل بایم شباب نظم لکرو کار کشور و پاس رعیت و آبادی محکمت چنان
 قدرتی از وی بظهور پوست که مردمان کافی کهن را انخت حیرت بردهن باندوم
 اکنون کنج غرت را از کنج غزلت یافته و توشه راه گوشه کسیری و قناعت ساخته
 از پاس و پاس خلق رسته و از شور و شرم زمانه حسته
 بر رسته و رسته از چه از چه از حسته و حسته در که راز

در استان نضبه موسی بن جعفر علیها السلام مشرف است و در یکی از زوایا معکف
 این چند سربا عی از فوت

دو صدر جهان مورخان داده نشان آن یک بنجارا و در ایران
 آن صدر جهان غلامی کوشا استخوان بنده این صدر جهان

وَلَدًا يَصْنَعُ

الْبَسْنِي

۱۳۶

شد عید غدیر و منقش شد ایام ز انکلت علیکم تشریف خیرانم
اولاد وی اسحق و همان به کارش امروز ز صدر اعظم این نظام

و مندا بیضا

از صدر جهان نشان ظلم آمده کم و ز برای نظام ملک روشن انجم
در نظم امور ملک چون لوح دستم آن شخص سخت آمد و این شخص دوم

و کما بیضا

دانی که فرود از که بر قدر جهان از پر تو برای زاده صدر جهان
مانده عقل اول و عقل دوم او صدر حجاب آمد و این حجاب

آبانی اسمش نصر الله جوانی است که سنج و دقیقه یاب و در علم اشتیاق و اعراض
سر آمد اقران و اتراب بدر کجکات بیع و معانی و فهم قواعد و عرض و قوانین
در جهان برده و زحمتهای دیده تا همه را نیکو فهمیده و درست بدست آورده و هم

از فهم ذکی و طبع عنده نظاره جان پرده فکر
و از دو ق تسلیم و نطق تشبوه داماد خرد بکنت کبر است

روزی به بنیت عید سعید مولود مسعود حضرت رسالت قصیده انشا کرده بود در محضر
یکی از علما الما رسید بود وقت انشاء و مولف حاضر بود و کوشش فرزاداده قوت نطق
و قدرت طبع ویرا بنوعی یافت که از ابناهی جنس وی ندیده بلکه بدان اسلوب که
شنیده بود هیچ مطرب را این پرده در ساز نبود و هیچ بلبل را این نغمه در آواز نداشت
تسویق خاطرش از پیشه اش بر سپیدم گفت عطار می گفتش طبعی که بلندی پایه اش
از اندیشه مرد بیایات اندیش پیش است اگر با سیر بار شود و از دانش بهره بسیند

آبانی

چندان نباید که شهره هر شهر آید و قبول قلوب یابد همایا از اثر این فصیحیت از همایان آن
 وساعت از پیشه خویش دست برداشت و خاطر از اندوختن سیم و زر با نداشتن
 دانش و هنر برکماشت و هم اکنون پنجم سال است که علی الا اتصال در طلب فضل
 و ادب و حفظ اشعار عجم و عرب جان بلب روز شب می آورد و دقیقه از وقت
 با همال و تعطیل میگذرد مولد و مشاوی دارا خلفه طران و والدش نیز در فهم ابواب

و حصول فضیلت یکی از وانشوران بوده

این چند گزلی است

زاهد از عشق اگر بر سر انگار بود	کعبه آرید که او بحسب از یار بود
چشم احوال ز دو بینی سوخ دلدار بندید	آنچه در آینه صنم پدیدار بود
چون محیط املک خطی دور شد از مرکز عشق	اندرین دایره سرگشته چو پرکار بود
آن تجلی که من از طور محبت دیدم	زانتشی بود که در خانه خسار بود
جنگ بقا و دو دولت همه در سبب عشق	گفت کوی است که در صورت دیو آ
قوم اندر طلب یار ولی سخنبرند	یار در خانه و دعوی سر بازار بود
بندۀ پر مغایم که دل با پکانش	بصفا چون مکرزی مبط انوار بود
بهد ازین رخت از چا سو می بخانه بیم	زامله این خانه خاکی ره اغیار بود

در دین نیست درین قلم بر و آبانی

خسته جو که برین در گرفت آرزو

دوش در بزم حدیث لب جان شیر	بر لبم تا بسحر که سخن از جان شیر
هر سخن که لب شیرین تو میکف خیال	شوق می آید و صبر از دل نا لایق

یارب آن کو کب مسعود کہ دوشین	سرخ برافروخته چون شمع بسبت
کر چه میرفت و بسر صحبت با پیش	دل من در عقبتش خط فرمان بر مش
گویا از نظر مرحمت خوشین	ان کد ار که سر اندر در سلطان
لوحش اندر چه شدی کب کشته خویش	ان میسجای زمان از پی درین
آتش اندر دل آبا نی از از زونی	که پاد خط و حال رخ جانان
یا کر سر ز خط بندگی خواجہ کشید	کین چنین بخت دل زوید بدمان
صدراعظم که بر کان بنجای عم	اسک خونین ز دل کان بنجان

و لدا ایضاً

فراق روی عنبریزان چرخ	دلی که صبر تو اندر عشق خیر است
من استیاق آتشی بجان دیم	که هر چه پیش فی آب شعله شیر است
چراغ عمر کسی که در ره باد است	عجب کنید کوشش دوزخ صحبت سحر است
فرشته عشق نداند ز آدمی آمو	که این لطیفه عجیب است و در جور است
نظر بروی تو ما را حرام شوان گفت	که چشم بر تو دل بر محبت دگر است
گریز در همه عالم توان لی بهاست	کس زلف تو افاده چون بگذر است
ز مرغ صبح شنیدم که شعر آبا	سفینه ایست که از موج خواجہ کبر است
سپهر جلالت خدا بجان صدور	که آفتاب سپهرش حق بندگان است

و سنند ایضاً

معاشدن بگر از زلف یا کرم	که باز خاطر جسمی ز شوق بر نم
نخست مطرب مجلس که ساز صیغش نمود	سرود عشق با مینک چنگ محکم

آبانی

فرشته عشق نیا موخت شاپی ز با هم سیکده دوش ایند اکبوش طرب سرای جهان ایرستین باد است عروس عمر غریز است قدر او د زبا کن مستی و فریاد عشق آبا عجب مدار که ناسید در این ز سفت پرده نوایشن نام آونم که پادشاه صلا ی طرب بعالم خوشا کسی که درین نام پای برشم چرا که دور وصالش زمانه یکدم زد بساط زهد فروشان شهر برشم ازین دویت که بر نام صد و ا 	
---	--

بلند مرتبه دستور شاه کریم

قلم بد فرود یوان اصف حمز

دلم گرفت ز سالو پس خرقه بریز پار بادده و عجم ز دل برکن سخت مسئله این و قول پر مغنا حدیث جام جم و تاج خسروی کذا فضای مکیده و کوی منیر و شاز گدای سیکده را عیب می گوید بیا ر بادده و جامی بجام آبانی بیا ر بادده و آبی بر آتش غم ریز که روزگار غم بریزان گذشت که روز غم نبود غمیر بادده دست سرود عشق بسازد شراب این بریز بجام جم شوان داد و ملکت بر روز که این کرده سلامت رواند و صلح بریز کاتس شو قش بدل غانی تیز 	
---	--

که تا چو چنگت برار و بهج صدان

نوا ی شوق ز دل تا بروز استیا

چون صورت بدیعت نفسی بچین نباشد ای قصاب روزی بی پرده روی بهباشد چون چشم دلفریبت سحری مبین نباشد تا آسمان نکوید بر زمین نباشد	
--	--

روزی عنان طاقت گفتم بدست کیم
صبر از تو نیست مکن تا عشق سبت درین
بسیار نیکو از احسن است و در کباب
سر کو سر ارادت باد لبری ندارد
باغی که غم زداید از روی گلغذار
آبانی از ملامت مهر از تو بر نگیرد
ایمید حسین ز جورت همسگام داد حوا
فرخنده صدر اعظم که بهر داد حوا

بچشم دلستانت یار امی این نباشد
این قصه کس نداند تا خود چنین نباشد
لیکن جو تو بخوبی کس نازمین نباشد
ذوقی ز آدمیت در وی یقین نباشد
ورنه شرح ای دل دریا سیمین نباشد
نیش کس معتابل با این چنین نباشد
جز آستان سورا مارا جبین نباشد
چون دانش بدوران حبلی متین نباشد

وَلَدًا كَيْفًا

سحر ز مشرق کرد و در میدان خوشید
چه یار پرده بر اندازد از جان بنای
دو میدم زده میخوارگان شهر که دو
سین که بر خط فرمان عشق مسکود
حدیث مجلس از شراب روحانی
شراب بلخ پاور که دوس سیرین
بدور کل لب پیمان بوس و زینک
حدیث شعرو و مدح خواجه ابان

مرا ز مشرق پیمانه آفتاب دمید
صلای عمیش بلردگان شهر زیند
نقاب دحر ز راز صریف برم کشید
ولی که بر سر پیمان زهد میگردید
خوشا کسی که بکوشش از زبان چنگ
کسی که ناخن چنگش زبان زهدید
که عمر رفت و کس از نقشه خیر خورشید
حکایتی است که افان جهان کردید

خدا یگان صد است سوده فاخته
که آسمان بدش رخ چون بندگان

انیس

انیس جزو دقت و رفعت و رکن کعبه بنوت جعفر بن صادق الحسینی طابطانی سونی افضل
و النیا و رئیس و ذر کلاه غر و نفیس پسر فضل و فضل را پدر است
معلم و علم را شجرات و هم اکنون که او را اول ایام شباب است
در غالب فضایل و آداب اکثر محصلین و طلاب گذشته و لی از چهارده گذشته است
و این سلسله علیه و خا نواده جلیله را صحت نسب چنان متفق علیه عم و عرب است
که استاد سخن ابوزری ابوردی در قافیه یاسیه خویش که فرموده چه ابی چون تو
یا پسر چه بنی باز اگر او کذا این لطف چه جعفر چه بنی همانا مردوی همین
جعفر بوده که ویرا بصحت نسب ستوده و از قرار یک بطون تواریخ و متون کتب
رجال از کماسی فضایل و احوال این دو دمان اکا ہی میدهد از پدر بزرگوارش
سپر کرم پادشاه شریعت که پستش بر اقلیم دین شرمای
تا بانه انام علیهم السلام خلفا عن سلف اذا کا بر مجتهدین و پیشوایان دین همین بوده
آئی التکاب علیهم انزلت و لهم تهذی تخاسن الفاظ و اشعار
سکام آنکه پدر بزرگوارش از مشهد پاک جوار دضه تا بناک خورشید آسمان زمین
نور مشرقین محض ترویج شریعت بدار اخلاف هجرت فرمود این فرزند سترمند
تیر تازہ بسر حد رشد و تیز رسیده در رکاب آنجناب بود در همان اوایل ورود
تحصیل و انش و آداب را مصمم گشت و اسباب آنرا فراهم ساخت جلیت
له ارض البلاغ ذلولا فشیء منایکها بحفظ اصول الفقه و الادب
و تجاری کلام العرب و عجب آنکه درین چند گاه انام طلب و روزگار
تحصیل که عدد سال آن پنج است یا شش از رخ و کوشی که در کار کرده و بجا

آورده تمام قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین مبطل و محاسن بر مع و نکات
معانی و دقائق پانزده باب است ^{مستطاب} آن فرا گرفته و فراغت یافته و اکنون در مجلس تدریس
والد ماجد که مجمع اهل تقه است متفید فواید ذکر است این قصیده از وی نوشته

شود

بر زمین فخر آسمان زانست	که نبرمان صدر دور است
انگه از پیم راعی عدلش	کله را اگر کن خسیره چو پست
در جهان هر وجود را جانی است	جز وجودش که کجمان جانیست
از گلستان حسن اخلاقش	بلوغ فردوس یکت چنان است
پیرو حکم نافذش هر کوه	از سمرقند تا بشردان است
همه فرمانش را بر بند از جان	تا زجان شامرا بر بمانست
از بلندی بای ایوانش	تا بکویان فراز کیوان است
همه بنزد و هم سزاندیش	هم سخن سخن و هم سخندانست
عقل پیرای بزرگ بخت جوان	پیش راهی تو طفل ناوانست
هر که فی بنده تو مردود است	هر که جز طاعت تو عصیانست
شاهرا بنده و سبده است	هر چه اندر زمانه سلطانت
حکمانت در زمانه قننا	تا عهد تو بسته پیمانست
حلت از قدر و طبیعت است	کوه البرز و بحر عمانست
خیبری خصم شاهرا کلکت	ذوالفقار علی عسمرانست
دعوی انقالی مع الله را	حالت کابکاه برمانست

انیس

نه سلیمان ملکی و در ملک
 با تو یکدم مخالفت کردن
 زنده رودیست طبع تو گری
 ای تر آفتاب همچون کوهی
 در میان هزار طینت پاک
 که ز پر خرد چو پر سیدم
 گفت پاسخ که چار عنصر پاک
 خاک فردوس باد نور آفتاب
 اخلاصت چو خوان نهد در
 میواد ابرو شوی جو حسین
 قصر جایت خور نغی که در آن
 تو چو موسی و ختمش قطعی
 کوشش خصم فی المثل با تو
 هر چه انسان بعالم امکان
 نه همین از نظام تو معمور
 با وفاق تو مصر معمور است
 در بیخ تو داد معنی را
 حکمای فرنگ تا بنجوم
 جاودان دور شاه کردی در

مرزا حمت سلیمان است
 موجب صد هزار خدانت
 شامرا ملک چون سپاهانت
 چرخ کیران هلال چو کانت
 پاکی طینت تو چندانست
 که در هر چه شکل آسمانت
 که فرا جش در کباز آنت
 آتش طور و آب حیوانت
 حل و حوت چرخ بر یانت
 معن بر نام جو دهبانت
 پاسبان صد هزار نعمانت
 خدات همچو کرزه شعبان است
 کوه و سومان و مشت و سدا
 مرزا پای بند احسانت
 ملک سی پارس یا خراسانت
 با خلاف تو پنج ویرانت
 هر چه داوم هزار خدانت
 حرکتان خلاف ایرانت
 تا زمین دور شس کردانت

اشوب

۱۴۱۶

اشوب یکی از جوانان خردمند و هوشیار است و از فشیان مقتدر و مردم خوب روزگار
است. بواسطه اقامت در فنون خط و علوم انشا و مراسم شعر و مراتب استیفا و حسب و علم
نظم را در نظر نظام از روی طبع را در سخن قوام از روی
بر ادبی است از خویش که ترویج بهر بهتر نامش ابوالحسن که مانند ابوالحسنی با قوت
اکنون در دل خاک کمون است سرد و در دار الخلافه تولد یافته اند و در بهمانجا وطن
داشتند در هنگام شباب نصاب حسن هر یک بسر حد کمال آمد و جمعیشان شصت
و جمال گشت خطری ز قرآن قدوس بخت سرد بود و مطلع همه
در جمع سرد و بدان چون نجم فرقدان همی تا فقه و همواره تحصیل نمیشدند و پوسوسه
هوای نفس در مدرسه بنامی درس نهاده بواسطه ترس استاد تحصیل نبرد و است
استاد مذکور از آنکه آینه رخسارشان را غبار خط فرو کرد و زنگ مک پذیرد خط بنان
هر یک از دگری خوشتر گشت و در کثرت کلام *كَأَنَّمَا يَغْرَسُ فِي الدُّرِّ فِي أَرْضِ
الْفَرَاطِيسِ وَيَنْشُرُ عَلَيْهِ إِجْحَةَ الطَّوَائِيسِ سَطُورٌ سَوَادِي فِي بَيَاضٍ كَأَنَّمَا
خُطُوطُ عَوَالِي فِي خُدُودِ غَوَافِي* تا بجایکه خطوط آنها را فصحای عصر منظم
و نثر می شود و در مجالس و محافل می رود و نثار جمله انقطاعه را یکی از شعر است بیکو گفته
بوالحسن که صفحہ مشقش غیرت افزای ساحل است
خط او بر ورق برنج گشتی خط خوبان خط حسن است و در چند گاه که
خط آنها بدین منظره گشت بهره بر بطنان نیز باندازه خط آمد اشوب ابوالقاسم
قلم الکاتب خابط و قلم الحاسب ضابط را شنیده و با خود اندیشید که فن استغداد
و جز بر حساب نماند و بر سر همین شیاق چندان بر نیست که در همه آفاق بسا قس نظریه

و آن یک چون دسایره حساب تنیخ و تدریس و اساطیر البلاغات متنیخ لدریس را
از گفته حریری بر خواند فصاحت را در فنون انشا بجای رساند که غیرت کلک
دو زبانش نمود خم بدو پیکر قدیر و سیر مکر چون خانه بنکارش نامه در بنا کرد
یکصد و اند فرمان و نامه را در شمار روزی افصح من قس بن ساعده ایادی نوشتی
و دادی چون ذکر وی در این مقام تقریب اشاق احماد مولف زیاده ازین اطلب
مذاد و دو سال قبل از تالیف این کتاب بدرد جهان خراب کرد
چون مرگ وی بزرگ غمی بود در جهان تاریخ آن نوشت مولف غم بزرگ
و اینک برادرش استوب در دیوان مصدر خدمات بزرگ و نمایانست

فصیده و غزل انرفیت

رخت چون بخت خود سلطان ^{میکند}	آسمان طرح زمین را نوع ^{دیگر} ^{میکند}
بار خاص و عام داد شد زان ^{بنا}	بوم خاک پیره را خوش نفس ^{آخص}
باد نور و زمی ز فراشان ^{سین} ^{میکند}	کین چنین روی زمین را از ^{بزرگ} ^{میکند}
ابر آزاری ز کجور ملک ^{سپور}	کین همه بار کهر بر بحر ^{بر} ^{میکند}
مطر بان باغ و اسکام ^{ست} ^{میکند}	سوز چون عشاق بلبس ^{مین} ^{میکند}
میراید بر زمان با صد ^{زبان} ^{میکند}	چون فوج اور مدحت شاه ^{منظم} ^{میکند}
خود تو کوئی باغ را از ^{بهران} ^{میکند}	و انهمه پیرایه در ^{بر} ^{میکند}
ناصر الدین آنکه از حق ^{ناصر} ^{میکند}	زان سبب باش بخود ^{در} ^{میکند}
آن شهبازی که سلطان ^{فلک} ^{میکند}	رخت خود زمی در کشت ^{از} ^{میکند}
مرد را آید مسلم پادشاهی ^{ان} ^{میکند}	نظم ملک آنرا که کیوا ^{زار} ^{میکند}

شخص اول اعتماد الدوله صدر و کار	اگر دست لطف بر سر خار و مضطر
کمر از آرسنما و پنهان از انوار	خضر وقت است او و فرمان میکند
کوه را شرم است از آن به علم و قوت	بجز خجالت کفش زان پایه کوه هرگز
مملکت را همچو جان شخص گرم کاک	دست عدلش ظلم را بر سر سینه
دشمنش را قاصرم با این زبان این	گر زمانم طول خود تا روز محشر میکند
چون بجز از مدحش بستم زبان این	کار من پیشگاه حق داور میکند
دین ز شیعه قومی دنیا ز تو دارالامان	تا که این دین خجالت از بازوی حیدر
با دهر دم رقت افزون و عیب شوم	تا که گردون با این مهر منور میکند

و کذ فی الغزلک

فغان ازین دل سوزان و ناله سحر	حدز بیاید ازین ناله رسم از کیش
بگلوشدم از دست وقت جلوه گنان	بر بگذارم را ماند دیده منتظرش
برفت دینی و دین از پی نظر حکمت	زدست رفته افتاده از پی نظرش
بدل ز حضرت لعن تو عقده آید	بصبح و شام بود خون دیده کاش
بعیر از آنکه ز غنمت بسوخت ذوقش	پایه کوه جز این چیست عاقبتش
فنا دیر که چو آشوب در کند هوا	بهر دقیقه رسد روز و شب بدش
بدر دست ز من ایدل از بری خدا	چه سازد آنکه نباشد ز خویش خیرش
گرت مو است که باد دست بار پودش	بهرج صدر جهان به فریب و دل سرش
ستوه وزیر اصدرا عظم آنکه سپهر	در آستان پی خدمت فنا ده درش
جهان ز رای ز زینش شده چو باد	خدای هر دو جهان دور دارد درش

اشفند کاش فصاحت را نو سگفته کلی است و سرایده لبلی نوجوانی سخن توفیرا
 که حرام است بجز بر قلمش محسوس
 همش رضا قلجان از اکابر زادگان ایل
 طویل قاجار است و پدرش محمد ولخان بن مرحوم فضلعلی خان و آن امیری بود آسوده و
 بزرگی پسندیده و ستوده با صولت رستم و منت حاتم حسام و لکن آیس پنبوشینا
 وَبِحَرِّ وَ لَکِنِّ لِلْعُقَاةِ زُلَالٌ اعظمت قدر و علو جاه و محاسن چهره
 رزانت رای مسجود پیر و جوان بود و محمود حوزد و کلان خاقان مغفور برور ابو النصر
 محلی شایر از کرام بنی اعوام بود و شکوه بار خاص و عام و پوسته بدرگاه جهان پناه
 مہام خطیرہ از وی تمام آمدی و خطوب جلیله انجام گرفتی با نسنکان زر و پوش
 بسی در گردش با پلکان سلحدار بسی جوان در یکی از جنگهای روس تار تار
 جنگی خروس پس تنها بر لکری باحت و کار آن لکتر اچان بساخت که هنوز ما سیدنا
 باستان در استانیست که افنازه بر این است یعود من کل فتح غیر مغفیر
 وَقَدْ اُعْبِدَ الْبَدِ غَيْرَ مُحْتَفِلٍ ولی نه نشان جمعی بی روح ساخت بلکه خود چنان
 مجروح گشت که بسپس از آن زخم حوزد و نبرد نمانده بود پس از آنکه آنمه زخم التیام
 یافت از خاقان مغفور بعلت جان نثاری طعنا آمد و همان زمان از آن زمان تا کنون
 بخط و انشای استاد کل معتمد الدوله میرزا عبدالوهاب متخلص بنشاط درین بساط خوب
 انبساط خاطر این دو دانست اینک ارشد اولادش محمد ولخان است و او این
 کله احسان غالب عمر و اوقات وی در ولایات با یالت مصروف است و چندان
 بعدالت معروف که مانند فرزند رعیت را از جہنم دارد و موریر استم نیاز دارد
 یکی از اہل قدس است و چندان میندکی خداوندش انس که روز ما را مشغول آورد

واذکار است و شبها را عبادت بیدار ساعتی نیست که عرش بطلالت گذرد
 و اشته جوانیت که گوهر وجودش سرشته هنراست و از غالب صنایع و علوم با خبر خاص
 در صنعت نقاشی که کلاکش در سلک خانه مانعی است و نظیرش در روز کار نیست
 و در فن خط نیز مسلط است و با بهره و در شعر نیز در شهر شهمره اگر کسی شعرش بر صورت
 پیمان خواند جا نور کرد و از خاصیت او مثال در علم فایده و فن عروض و نثر بیست
 این فزینده و چند غزل از این است

تو ای نگار که از عارضی چون جان جهان	پا که گشت جهان سگ مرغزار جان
جهان پر جوان شد ز فر فرودین	بعین بار نشسته از به پیرو جوان
چو قدرت با آگه است قلم سرو	خمیدشت سمن همچو قامت صنعا
چو چهره در آنراست تا چمن عارض	چو چشم و امق ابر بهار شد کرمان
بسان لیلی تا گل ز رخ شتاب کیند	بسان مجنون بسیل ز دل کسید فغان
چو گشت یوسف مهر چمن گل سوره	سحاب شد چو زلیخا برو کمر افشان
بیاع و دروغ همی نقش صحف انگلیون	کشیده خانه قدرت ز لاله و ریحان
بهر کجا گذری رشک بوستان ارم	بهر طرف گزری شرم روضه رضوان
مهدستان شاخ از سگوفه نوخیز	چو لودکی است که از نو بر آوردن
سپید چادر بر سر گرفته نتردن	کس و چشم چو ز کس بیاحت بنان
خط بنفشه بر اطراف عارض کاشن	همی در خط موشان چو پنهان
بگو مبار بغد سحاب از سدر	بسان تو پشمنتش بر صده بنان
سر ملوک عجم سحر یار ناصر دین	که هست سایه واجب بعالم امرگان

کمرک زک بیار و بفرق شیر و لان
 برز که چو فرازد و لبان نخل سنان
 را شود ز کمانش چو غنچه پیکان
 چو باز کرد و پر عقابش در میدان
 یکی طنین ز با بست و وید نشان
 یکی ز عدل شهنش یکی ز صد جهان
 که پشت صرخ بتغظلم و دست لیکما
 چو بندگان بارادت که بشود فرمان
 بگو برای چه بر بسته از غمزه میان
 سموم قهرش هر جا که بگذرد نیران
 دلش و شنی دست موسی عمران
 مزار شکر بهر خطه از تو بریزد ان
 جهان جانی و زنده بست جان جهان
 که مرد چون تو بهیستی همه دولت بان
 کیت دولت و دین راست هر طرف حولا
 بود ز دانش و داد تو در زمین و زمان
 چگونه نخلی بارش همواره امن و امان
 چنانکه هستی بس عاجز است کلک و بنان
 کجاست کلک بنان کجاست سگ بنان

چو برق تیغش خندد بر صده گاه بسرد
 خمیده کرد و نخل قد عدو اریسم
 سکته کرد و کلکهای زخم بر تن خضم
 ز شاخسار بدن مرغ روح خیم
 مثال صور سرافیل غرش تو پیش
 جهان جنت فردوس عدن شد ای
 نخست شخص معظم خدا یگان صد
 به پگاه جلالت ستاده صرخ بلند
 اگر نه پر و فرمان او سپهر برین
 نسیم مهرش هر جا که بر وزد جنت
 کفش منبر ز فیض عیسی مریم
 ایاستوده خصالی که آفرینش است
 سگوه ملکی و خرم زنت ملک ملک
 قویست ملک شهنشاه از زبان دولت
 ز نام ملک ملک تا ترا بدست اند
 لوای دولت و دین بهما ره شرح و ظفر
 بیاع ملک کلک نخل بار و راست
 خدا یگانا صد مرا پستایش تو
 بر آن سرم که بر آرم پی دعای توست

میشه تا که بوز و طره سبیل بود بان دل عاشقان کنون توان

لواهی عشرت بدخواه تو توان کنون

بای عزت یاران تو بای تو توان

از بهر دل دشمنش بدوست تر جان	اندل که مزار و بجز از درد تو دور ما
آن سر که نه اوراست بجز کوی تو جان	بر خاک مذلت ممکن پیش هیش
سر مست در روزی با تبعید	تا مدعیان معتدا از ایشنا
عمریت که دادیم بتن پرورش جان	تا پیش رخ دوست سپاریم پیش
مارا نسر دگر که بخاستیم بدندان	دستی که ز دامان وصال تو رمان
دست طلبت باز مزارم ز دانا	سر تا بگذرم مارا اگر زاکمه بسوزند
جان بغره زانان چاک درار دگر پان	دل مپو اگر کجیفش آرام بکشد
مهر من دگین تو و عوغای ریش پان	خواهی که فروهنسای جان تو بشما
کشتگی کوی کجا و اند چون کان	از طره خود حال دل خسته جانی
از جور تو ز می معدلت اخفت دورا	رحم آرد و گرنه برم ایشوخ شیکا

صدر عجم اکو بر شش اشفته ز مد

مورسیت که ران ملخ اربو سلیمان

شدا از تو بنای صبر و دین	ای آفت کج جان دل و جان
کا مذر طلب تو بپر م جان	اسایش من بود زمانه
بهر چند فشانیم تو داما	من دست زوامنت مزارم
در د تو مرا است به زور مان	ی زخم تو هر هم دل ریش

اشفتہ

ان خبہ نازین مرخان	از تیغ تو من ز بزم ای دوست
باز ای کہ عسر شد پایان	ای عسر عزیز از ره مهر
چون عافتہ بود او تاوان	از عقل ہلاک گشتم و عشق
یک کوی بصد ہزار چوکان	دل در خم زلف او چہ سازد
وز حضر حدیث آب حیوان	ذوق لبش از دنان من پرس
از ہر مکفت و دو ش جانان	این پند بگو شم از لب خویش

اشفتہ زلیح صدر اعظم
جمع آرتو خاطر پریشان

بشرط و عہد مودت چہ جامی بگو کند	مرا کہ با تو ہر مو ہزار پیوند است
مرا ہنوز بہرت ہزار پیوند است	تو کہ چہ رفتی و پیوند ہر پیر است
چنان خورم کہ خود او را کمان کف دست	اگر زد دست تو ام ز سر در ندان
کہ از عم تو دل من مدام خرسند است	غمین مدار دل از دست غمگساری
جہای خود بگر تا وفای من جدا است	مرا و فاز جہایت منی فرون باشد
چہ بال مرغ سگشتی حاجت بند است	بپای خاطر زارم کند ناز ہل
مگر بصید ضعیفت دل از زو مندا است	ببستل من چہا چند پنہ زنجی
کمان بند عزیزان کہ در رہ زند است	مراست چشم براہ تو کوشش منما
شبان تیرہ مرا دست خدو است	بدا من تو رسد دست من کرد
حدیث گفتن کا ہی ز کوه الوند است	ز ہجر تا ابد اشفتہ کر بگوید راز
ز ملک ہستی بنیاد جور بر کند است	جفا مکن صنما ز امکہ عدل عم

بیدل

۱۵۲

بیدل اسمش حاجی محمد است و بطرز براعت و طراز براعت من عذرا لم یوید
طبعی دارد و سرودن هر کوزه شعر عزا و قافیه در هر چه میسر آید از فریاد است و نوا
در رزنجری سیاهی شکست نیست یا بین پانزده تا بیست و یکم کمری است
اصل دوده دنی از زمان نذران بوده و چون نذران ملک بوجود آمد پدرش را
در حالت صغری سفر کرده با نشان روی نمود و این از نمرغان پدر بود و نذران
شهر پس از آنکه توقف موجب ظهور کمال فطانت و تخصص کمال را خطا و بظا
مت کرده و مصمم گشته آغاز نمود و دقیقه با زینا سودا با نذران در کارش
بجاء اعجاز صفحه پرداز شد صحیفه طراز از محاسبه و استیفا بهره شتونی حاصل کرد
و فنون شعرو انشا را کمال ساخت و در بدایت دولت خسرو عالم پناه محمد شاه
طاب الله ثراه که کار لشکر این کشور نظام قوام یافت و دولت را از آن قوم
اثر دوام پیدا نمود فوجی چند از سپاه نظام این مرز و بوم بخطر سرحد و نحو
ایران و روم با عرادای توپ عدد کوب و قورخانه های موفور نامور مکتبت
بیدل آنسرا بر رفته داری همراه آمد و در آن چندگاه خیری از منصب
وی نکاست بلکه مطالب چند که ویرا مناسب بود بر مراتب سابق خویش بر افزود
از آنجمله در فن عروض و علم قوانین شمع کانی و تدرب و افی نمود و در مردون
رساله مبسوط که منوط بر قواعد کلیه و فوائد علمی و عملیه بود نوشته الحی رساله
سخت خوب و مستحسن و همراه رساله های مرغوب این فن
فَاعْبُدْ أَهْلَ الْفَضْلِ أَخْتَفِرُ بِهِ وَ يَعْقِدُ مِنْهُ جَدْمُ فَضْلٍ
تا آنگاه که افسر و گاه بفر و شوکت شاه شاه عالم پناه زیب و زیور یافت

سیدل

جهان چو جنت فرو و بس عدل شد آری یکی نه عدل شسته یکی نه صدر جهان
 سیدل را مشرفی فوجی از نظام و مصاحبت یکی از سرسنگان عظام حاصل آمد ایک
 چند بیت که از غسل و عمل دیوان اعلیٰ مطلقاً دست شسته و از انشا و استغفار و
 استغفا نموده در گوشه نشسته بنوشتن کتاب مقلی مشغول است و بجمع آوردی و بنوشتن
 احادیثی که درین باب منقول است شایب بسیار و استقام تمام دارد و مسمی است
 بدستان ماتم که در عرب و عجم بدین اسلوب کتاب کمتر نوشته شده است

این چند قصیده از ویست

<p>باغ نطائینه گان بهشت جهان است بقدر خلق جهان بزمید ازیر اک صدر مؤید جناب اشرف محمد صدر فلک قدر بدر برج سعادت آنکه تعظیم کلک او بدو سپهر در بر آینه ضمیر منیرش سخت بلندش همی روان زبک خانه او کج فکر است چو آرد دید که منرخنده پورا و کوی از قبل شه نظام ملک بدوداد امن زمین را پاس عدل ضمیر کج روی از راستی چنان میآید</p>	<p>باغ جناز از رشک داغ جنانست طرف بنای خدا یگان جهان است آنکه عیاش زمین و غوث زمانست آنکه ضمیر وی آفتاب نشان است قامت تیر فلک و دو تا چو کمانست راز نهان چرخ و شنت و عیانست طالع سعدش همی دو ان لعیانست شه در وانش ولی روان زبک است مورد لطف خدیو ملک شانست ایک از آن نظم خاها بنیانست رزق جبار از وجود دست صمانست کایک در را تنفر از سر طانست</p>
---	---

گلک دوز با نرا چه جامی شرح و سنا
 حد نایس شد دست وز با
 بست با دراک پر اگر چه حوا
 جان دوز جسم و جسم نیز جانت
 خاک ره اکنون عیسر و عنبر با
 امین از اسید دستبر و خزان
 در خوی نخلت ز با سبیل نهانت
 ایکنه بهر شاخ غنچه گرم فغان
 باد بهشتی در آن همیشه ذرا
 هر سحر از باد مستعد روا
 غرق عروق از حجاب کاکشا
 آب ز فواره اش در جریانت
 کز اثر آن هوا عیسر فاشانت
 کاهل سخن را مد و ز طبع روا
 باغ نظامیه کز صفا چو جانت

خود همه پیدا خصایلش ز شمال
 ذکر صفاتش نه کار گلک و دوا
 مست با قبال حجت اگر بهر طاق
 این سپرازان بد پر تیز شاید
 باغ نظامیه راز نسبت مانش
 و چه نظامیه گلشنی که بهارش
 شد چو عیان این بهشت چهره
 طعه ز مذبلت کشتن فردوس
 مرده شود زنده از هواش نهانت
 مرده در آن نفس ز اعتدال هوا
 بر چمن آسمان ز جدول آبش
 از کف کوه بر فشان صدر بر آب
 دید چو انجام این بنای فرج ز
 پیدل تاریخ آن ز طبع روان
 گفت که خالی ز چشم زخم حوا

ولدت ايضا

که چون نختش جهان خود را جوید
 ز عدلش سحر ما در سر بان
 سگفته بس کل امن و امان دید

عبدنا صرا الدین شاه حمزه
 زمانه شیرز با بره آهو
 ز لطف او بخارستان دوران

بیدل

نه خویش سرکشی اندر زمین است
 کنا م شیر آمو آنجور کرد
 بجا می خار بن سر و توان دید
 بنا ما از زمین بر آسمان دید
 بپایین رتک کلزار جان دید
 عطار در دویم منظر مگان
 خرد کی دور از هم جسم و جان
 لعب از شهر یار کامران دید
 بجز تعین رتبت کی توان دید
 قلم خود را در اینجا کمزبان
 زمین در عهد ایشان دید
 بیومی بهر ویران در فغان دید
 ز فراط غر و شان خج در اغان
 که ایوان را بکیوان پاسبان
 چو از خورشید جام زردان
 ز عکس سایان او نشان دید
 با مش مشیر اخطب خوان
 قداورا بتعظیمش گمان دید
 عیان چون این جان را در جهان دید
 ز توشش سرکشی اندر زمین است
 کنا م شیر آمو آنجور کرد
 نظر اهل نظر هر سو بکنند
 بنا میزد بحکم صدر اعظم
 بنام قره العین صد ارست
 نظام مملکت کا ندر ثبت حش
 تیز آن پذیر زمین پور شو ان
 کرا و شخص اول این شخص دوم
 ز شخص اول و دوم ازین دو
 خدا در این دو تن کیجان نهاده
 فلک اندر سنگت افتاد این
 ز معاری عدل ایند و هر بوم
 تعالی الله که این زیبا عمارت
 که انجم را بجفل شمع خود ساخت
 در آن دن بر کف از نه رفت یا
 با یوان فلک خورشید را ما
 بصحش دید ز هر چه چنگ در چنگ
 بگردون کرد چون سیکو نظر تر
 ز توشش فنا سو دورا

بیدل

۱۵۶

کله چون سو واپو انش کپوان
وزان هر شمه با شمس قران
بنا بخش رقم نزد کلاک بیدل
نظامیه صفای جاودان دید

حسن نیکبخت عبدی عبدی کوی لوی بی بی عین

فصل سی را بقصر زر بدل کرد آسمان	عند انجم را سحر چون در غسل کرد آسمان
آنچه از نژاد شب احد شستل کرد	ریخت یکسر شعله با بازار خاور را بکف
در سبک خود ز ربعین و غل کرد	کرد فلانی بر روزار نسیم انجم شب کرد
خوشه پروین چو طفل تا کحل کرد	یا پانی می ریختن در جام میخوار سحر
ناری از نور فروزان مشتعل کرد آسمان	یا چو طور از بهر ظاهر کردن بوسه می زد
نور ایمان دید و ترک هر مل کرد آسمان	یا بگشیت پرست از کله گشتان زار داشت
سر کمون سیمین تلات و سهل کرد آسمان	یا ز طاق کعبه سان خود ز نور احمد
پر کر لیلای شب منفصل کرد آسمان	یا پانی ایثار بزم عید مولود سینه
چشم خود با میل محور مکتحل کرد آسمان	ماه برج اصطفی احمد که از کرد درش
خم برای سجده اش خنجر ازل کرد آسمان	انکه چون در کله طالع شد ز رویش افشا
پاسبان بام قدرش از حل کرد آسمان	سایبان قصر جانش احجاب زد
با جهاز کله گشتان خود را حمل کرد آسمان	بو که کالای جلالت را بر روز نذل
و هم را از فراط ملاحی اشل کرد آسمان	در بجا رمتش کا قطار عالم موج است
مسرع او نام را پا در وحل کرد آسمان	در فضایی قدرتش کا تا رکتی کرد است
خدمش را حلقه در کوشش از ازل کرد	چون روح شرع احمد شد شاه دین شاه
خویش او در لنگرش ترکی بطس کرد آسمان	ناصر الدین شه که با خود خور و درع بجا

سیدل

آن عدو بندی که جاویدان زینش قهر او
 از رویش عیان صبح دویم دید با
 رخ چون ثعبان کبف دارد ز خط آبستو
 تا اجل کمندی نیارد کرد با جان عدد
 چاکر آسا کرده در بزمش مکان جیبها
 بر سر خود روز چون زین کله شتاب
 مزرع خود در امتام کلهشان نمود خرج
 صدر اعظم را بدولت در زمین حیات
 چون بگام کس نباید کام نهد غیر صد
 مشکلت تا کردش در سکت تازی کمان
 خوان احسانش بدان وسعت که در طنی ارا
 ای ملک قدری که محض دوستی چون صد
 تا در عدلت بر حنا رجب معنوح وید
 دید چون حکم ترا فرمان شاهانه
 فردمحت تا کند تیر تیر از بهر بت
 زهره هم تا مشتری کرد و شایسته
 پیدا بر کوه عاقت باز هم اهی کند
 تا باه و سال کوید از چنین اهل زمین
 روز و شب بنید کا مذر خال جبا

سینه را چون خان بنور عسل کرد آسمان
 از غوکو پیش کمان صور اول کرد آسمان
 کویا با خصم شه عزم جدل کرد آسمان
 تیغ تیر شاه همدست اجل کرد آسمان
 خادم آسا کرده در خلیش محل کرد آسمان
 در بر خود شب چنان سیمن جل کرد آسمان
 مرغ خود را چراگاه حمل کرد آسمان
 فارس آن چارس دین دول کرد آسمان
 در زمین پهریش ضرب المثل کرد
 داغ او از ماه نوزیب کفل کرد آسمان
 مشبه خود را سگدانه بصل کرد آسمان
 دشمنت را در بنای جان خسل کرد آسمان
 جزم بر خویش از زمین رفع حیل کرد
 خویش را در امتشالش مثل کرد آسمان
 از من اصفا که قصیده که غزل کرد
 اشباح این چاه در بحر رمل کرد آسمان
 چون شاکهشی و مانند عمل کرد آسمان
 که غلو منزلت خود را مثل کرد آسمان
 پای کالخ جلال از خود اجل کرد آسمان

میدل

۱۵۸

حرمینت عبدی عیدنو رو کفیند

و میدچ کل سوری کجا باحسان
 و کرچه سوسن ز کس و کر بنفشه و سبل
 بهار آده آری سخن بهرامی کلشن
 هوا چه دار و در جیب نافه از چه ز خلج
 جهان پر چنان شد جوان ز باد بهار
 ز هم کشوده دمان کل زرقص سبرو
 سخن کبوی ز لاله قدح نموده بر آرنه
 سرود و فاخته بکزد و کر بلاله دکر کل
 سرفاقت خسرو کل چه طلعب
 چمن پیم حسلی مسیح او کل سور
 صفا فرزوده کلشن بللی به آرنج دبر
 ز سر و با خبری نه ز کل چه نه ز چمن نه
 خطیب غنچه بر آمد کجا مسبر کلین
 کبوی نامش تعظیم کن بحکم شسته
 صبح کوی پایه زمانه ما صد دین شه
 سپهر مجد بللی آفتاب شان آری
 دلش چه چلبت در کفش چه غیرت معدن
 ز رزم زمزمش بر کوز دست و پیش آری

و کرچه لاله حمر چه کونه چون رخ جانان
 و کرچه زلف عروسان در شقایق تعمان
 ز کل بللی حکم خسته ابرچه شده کریا
 صبا چه آرد بوی خوش از کجا ز کلستان
 زمین مرده شود زنده چون بارس
 چراست سرود بر قصص از نجاشی ز نیشا
 زمان عیش بود آری آنچه دانی بر خوان
 بود چو محفل خسرو چمن بللی کج بر مان
 مرغ شور کجا بلاله ساغر جان
 دمن چه سینه سینا کلیم بلبل نالان
 کبوی از کل و سنبل دکر ز لاله و کجا
 از آن عیان شده طوبی ازین دور زشتا
 چه میراید میح از که از حدیو جهانیا
 خدیو دارا در بان بللی سکندر رود
 ابوالمظفر آری خدیو در بان کبوان
 ستاره اش چه برایت بود لالی
 ز بذل او بسرا بر راست کریه تعمان
 اول چه ابر ز را نشان دویم چه برین ساقا

بیدل

<p>چگونه است بیدان قرین رستم دستان پان خرم توانی حبال را اثر از آن چرا عیب زوال محقق این و نقصان موده خون بلی طبع او بلی بدل کان کواه داری آری پارسا رسل بدیشان زفته هست بجهش نشان بغزه شان پناه اهل شهر آری از شایس برخوان زخوی او بر آیتی از رحمت یزدان امیر یونان دیگر امین ملک سلیمان پان کن از لقبش باز شخص اول ایران فرد که از کن اعتماد دولت سلطان هنر نماست چو لغمان سخن بر است سبحان ز جود اخسری ده کو حکایت قان لبش چو کان کبر سینا اش خزینه عرفان بدر کشل سد و آسمان که چون سگ و کبان بی پس این سخنان چیت زینت دیوان بر آرد دست بسوی که سوی ایزد منان الا بر آید تا غنچه از کجا ز گلستان چو غنچه باو دودش چگونه بال غنچه</p>	<p>چگونه است با یوان نظیر سام و سیاوش نشان غمزش وافی صبا و بد خبر از این برای رویش کوی آفتاب و ماه نرید فکند چوین بر جی دست او بلی بر جیم کدام کان شده د بخون بدخس آنچه پیش ز ناله هست بدورش نو اسپینه بر لب ز اهل خدمت او که کدام زین صد چه مدح گویش از زبانه بر تراست ز کرد لقب چه دارد از شاه صدر ام در سرای ز القاب اجل و اکرم و ام در چه ارفع و امجد و در چه اشرف و الا فرج فراست چو جنت کون لقا سب و حو ز عدل و سخنی کو کو شکایت کسری و لشن چه بحر سز خاطرش سفیدت بحر کمش خور و محور چه قبه و ستونی خموش بیدل هر چه عابضی ز شایس دعا بگو که بر ذات شهر یار بیدیه الا بروید تا لاله از چه ازین خارا چو لاله باو دودش چگونه بادل پرچون</p>
---	--

جمله اثره شجره فضل و ثبوت و شجره دوحه علم و نبوت فرج الحدیسی کا شانی کاتب
 شرح الصدر و سیدیت جلیل لقد
 هم بدو نیکو گشت و هم یک نخت
 من اسره نبت النجان هاهم
 اذا تکلف ناجا راس جبار
 زیاده از آنچه شخص خرد نخت از

وی خواسته بزیب فضایل و زیور فواصل آراسته است زیرا که در او ایل غفول
 زندگانی و ریاضت شباب از روی جودت فتم و حدت ذهن دریافت نمود که کمال
 نفس انسانی و ترقی از پستی جهل و نادانی بسبب کتاب مراتب دانش و آشنایی

مراسم بنیش صورت فبذو عروج بر مدارج مجد و معالی مضمون بغوص البحر
 من طلب اللالی بریاضت ایام و سها و کیا میر کند و کتمیل علوم و تحصیل ذوق
 پامی طلب در راه تعب نهاد و باب استفاوه را کما جرت بها العاده بر کشود و
 مقدمات عربیت را با سایر علوم ادبیت در اندک مدت بر خواند حتی
 صار فصیح اللجه مدام الشفقت بلوک العربی بلخی سدید و نطق
 یلسین میشد بدین جمع بین فلی النظر و النشر و نظها معافی سلیک البحر

طبع وی گشت بحر کو بر خیزه بحر آری بود کسر الخیر
 سخنش با مستیاز کهر مشتری مادر است و تیر پدر

پس از آن بهم مسائل فقه و ضبط دلائل اصول بر داحت و بساط اجتهاد و استنباط
 بگوشاید و در فن مسلم گشت و بهر فنی مجلدی نوشت و اینجا به اصول و فروع الهی و
 طبیعی شروع نموده در فتم رؤس مسائل و بطون مطالب هر یک تالی ارسطو و با
 فلاطون آمد و بعد از متبع در وجه احادیث و طرق انساب هندسه و حساب را

جسره

میزان و اصول بدست آورد و از دیدن بدایت تا نهایت علوم بیات و نجوم و آسمان
و نقشیه مسابلهت و تقصیر کرده از هر یک خطی و افزون ضمیمی و انی حاصل کرد
خورشید علم را فلک شرح و بسطاً بیت الشرف شماره چو خورشید را
تا در آن آوان که شرکاشان از قرار یکه پیش گذشت مقرر خداوند کار را رفیع
اعظم گشت این سید جلیل حمزه از آنجا که همه مراتب دیده و آداب مناد
فهمیده و طرز سلوکش نیز پسندیده سعادت شرف حضور یافت و در تمامت
اقامت آن بدست شد با ترامی بشرف خدمت و سعادت مناد مت آنجناب
بسیر و در اربعه بزرگ و فضائل و در وایع انعام و اشبال آنجناب بهره میکشید
و بر جلالت قدر و نباهت حظ و می سفیند و تا آنگاه که خدای بر کرد و می ضعیف رحم
آورد و روزگار از کفته ابو عامر فصل جرجان فثا کل الشیف الثقیل
لِطُولِ لَبَثٍ فِي الْغُرَابِ بِرِخْوَانِ آنجناب رای ری سر نمود جناب جلالاً
اجل افخم شخص دویم ایران میرزا کاظم خان ویرا در حضرت خویش بداشت و حاج
نزد و می با موضح فضایل بر یکماشت و بعد از چندی در رکاب خویش مدار آنجناب
آورد و هم اکنون در ظل رافت و شرف مناد مت آنجناب از همه کس ممتاز است
و بر عالیانش از و این قصیده فریده را در کاشان هنگامیکه در ستایش خود
اجل صدر الصدور اعظم هم حمزه بر آورد و فرور برده نفس را
هم فاخته بکشا و فرو بسته دانا را بر سر و دو مرا هم فضایل و نصیای
خویش را در آن درج نموده است
آرا پستی کو بر مرجان را بر کوهرت هاشم مرجان را

جان دارومی دل آن کس نیست
 در غنچه سوز و گل رویت
 تو خود مگر فرشته یا حوری
 رویت بهشت خلد و سر رفت
 شیطان که کفر زلف ترا پند
 در طره تو کوی دل خسلی
 عود الصلیب زلف تو چون زنا
 چشمت بر کتک ز دل عشاق
 بر گریه ام دل تو بنجشاید
 سرمایه حیات رخ سانی است
 ای ترک ترک جام نخواست
 آن جام باده که بیک پر تاب
 رنگ رخ و فروغ دل و دیده
 آن خم نشین که جامی کند در
 چون لعبستان دیده گسدرود
 وز کیفس جان کند استن
 در پردای مغربک پر تاب
 بزم از رخ تو روضه رسوا
 می ده که زیر سطح سطر است
 که ز جان بهر شسته گوهر و مرجا
 برده است آب روی کلتا زنا
 کاین نیکوئی نباشد انسا زنا
 اندر بهشت برده شیطانا
 طاعت ستمار و آهسته عصیان
 با جان خسریده لطمه چو کانا
 ز بخیر بسته کردن رهبران
 در جان شانه ناک و کثرگان
 در سنگ اثر نباشد باران
 کز لب کسوده چشمه حیوانا
 آن جام که که پائزه کیم جان
 لعل و کهر کند لب و دندان
 انسان همین وقت انسانا
 چون هوش مرفلا طون بانا
 از پرده ز جابه و اما
 چون روح قدس و شرع انرا
 نور خردش و زود حیوانا
 ما معین بسیار رضوانا
 بر ارتقا جام و هم جان

و رفتل میدپی ز لب خود ده
 همان تو شد م سکی بوسه
 و ز خصم سگدل از تو سخن برسد
 کو چون ملک و شیر بدردو
 شیرین کارم آن لب چون
 با من بگوید ای بزبان دان
 روشندی و جان فروراست
 و انشوری و نسخه فضل تو
 اقلید سات خاطر موروث
 اسکال رای بند سه آراست
 قطب بروج و محور افلاک است
 بر مگردار صمیر ست
 تقزین و جمع خاطر مقصود
 از مخرج کسور جهان جوید
 صور کتر سیولی اولی زان
 کاندیشه تو فهم تواند کرد
 لفظ بیع و معنی خوب تو
 کلک بلیغ معجزه آرایت
 حاسد چو تو بچویش می دزد
 کان نفتل خوشتر است حریفان
 بوسی دیده نوازشش همما را
 با وی بگو خصومت سکبان را
 آن کرک مست کر به در اینا را
 انخت بر زده سگر ستا را
 بگر فیه نامی مرد سختد ارا
 یتره نموده مهرش و ز ارا
 فسوخ کرده دانش فضلنا
 خط بر زده اقامت بر ارا
 یکقطه دمه دایره دور ارا
 مر خط و نقطه که بنی ارا
 تعدیل کرده کسب کرد ارا
 جذرا صم نموده حسابنا
 کلک تو مر صحاح فراواننا
 داده صور سیولی کیهاننا
 کنه فلان و معنی بهماننا
 کرده سان فصاحت سبحاننا
 تبلیغ کرده معجزه آراینا
 چون شیر دیده روبه کسلاننا

قطره نذیده بحبہ عمرا
 بر بدسکال سورش طوفانرا
 خیزه کند و دیده نامانرا
 کو بدبوم اسپن و سندانرا
 پوشد بجاک کو هر رحسانرا
 ساحر شده است موسی عمرا
 کی سحر پای دار و شعبانرا
 سخره شده است مردم نادانرا
 همت نمازده حکمت لقمانرا
 رونق منامده دانش حمانرا
 کس نکر و بلاغت و فغانرا
 باید که لب مینم پذیرانرا
 خوبست کج شخ سخندانرا
 قدر و بهای کو هر غلطانرا
 زین دور جز که داوردورانرا
 همچون وزیر شکر ایرانرا
 نخرسند کرده لک و سلطانرا
 بایک اشاره قیصر و خاقانرا
 در در آفتاب کرپانرا

حاسد کجا شود تو همسکار
 تو نوح دقت و نوح برانگیزد
 تو موسی زمان و کف موسی
 او موم و تو چو اسپن و سندان
 او خاک و تو چو کوه سر رحمان
 ساحر شده است موسی عمرا
 شعبان کلک تو بخورد سحر
 کفشم چه سود کاینه دانمان
 کیرم که من حکمت لغت مانم
 کیرم که من دانش حاتم
 کفشارم از بلع چو فرقت
 زبان شده است بر چه همسکار
 آرمی سخن که خوب سخن گوید
 مرد کهر شناس کند اند
 مرد کهر شناس کجا و نام
 کردون بصد دوارن پرورد
 شاه و سپاه کشته از و خرسند
 همش با پی تخت شه آورد
 از چاک دل ستاره رانی

جسره

گلکش که همچو شام بر میان کرد
 خلق زمانه را بس کی موت
 اختر اگر کز می سپرد باد
 چرخ آرد دوره ز رفت بکام او
 دشخوار منیت بر کدزد و دشخوار
 کار جهان مدام بکیان نیست
 کز زهر آورد بد بد تریاق
 ماه آن زمان فرغ نکند کمال
 مهرانگهان جمال بر افروز
 لاله که بتن بلای بیند
 ز کس که سر ز خاک بر آورد
 تا در مکر که رای در فشانش
 هین باز زمین که دست ز افشانش
 که خصم با وی از در ابار نیست
 انکو به پنه پای بندد اند
 مرد خرد بسی نخر و کیسان
 او چا کر شه است و بدانش
 چون رو باست خصم که منجوب
 در ملک شامش آن نواز دانش

بر روی روز زلف پریشان ترا
 تا بر زبان ترا زلف ما ترا
 بر آسمان نوبید تا و انرا
 بر کام او منیزد دور انرا
 اسان شمار کار کاورد آسانرا
 از وی میخواه کار یکسانرا
 و در داد جوید در ما ترا
 کا مذر محاق بیند نقصانرا
 کز شب ثواب تیره کند انرا
 روشن نموده ساحت آستانرا
 در خواب کرده دیده فائرا
 باه نموده روی در افشانرا
 داده بهر طبع زرافانرا
 اختر شمرده بچشم سپندانرا
 از فی سوار فارس میدانرا
 طاووس مندور و به خزانرا
 هم شه مکنوشناسد خصمانرا
 هم کاسه کشت ضعیف غصبانرا
 کا مذر زمین نباشد بار انرا

خودشاه داند آئینه ما ما را	سامان ملک از سر کلک است
ستوار کرده بهر شه ارکان را	ارکان دولت است بدو ستوار
از توفیر مرغ داده دل و جان را	ای میر شه نشان که شه و لیکر
بر بجزر و کوه بستی مفضل را	ای کوه حلم و بحر عطا کر خود
با توفیرین ندارد واقف را	کردون که صد هزار قران آرد
زیر آورید دوده کیوان را	جزو مدیح تو بنوشتی تیر
چون من نپسوریدید بنجد را	دانی تو و عطار در کرده ان
در زیر ران کشیده بگرار را	من جمره ام سوار سخن امروز
راز منان رستم دستما را	کوید زبان خاه من چون تیر
در کام داشت گوهر عطا را	یکچند کردان چو صدف بر لب
گوهر بسینه باشد عمار را	عنان اگر که نهد بیرون
من نیز کرشمه پردم دورا را	دوران اگر من همه کرشمه
من نیز نیش پای زوم آرا را	اوست نیشت بر رخ من میزد
میرورد شباره و کشتا را	ارسی چو او شباره و کشتا
بر خویش این زبان بنا خوارا را	تو دست او ببند و بهی کشتا
سحر بان شاعر مشر و آرا را	تا از زبان خاه من سر و خوام
قد مکر راست حریفان را	که خود مکر راست توانی با
با کج شایگان پنهان را	ور شایگان شده است گدشتوار
تاریخ رایگان مذہبی جار را	من کج شایگان تو آوردم

حبرس

تارنگ و بوبو ام و ده سال روی کار سیب سپاه نرا

رکنین کند چو سیب سپاهانی

رای تو روی شاه و سپاه نرا

جرمیں اسمش ہندی است و ہوز آق ساطا الجہور و التوسط خیر الامور

و لوق لم یکن باع الفضل لداو ساطا منبسطا قال اللہ تعالیٰ و کذا لک

جعلنا کما تدر و ساطا اکنون پال فزون از نیمہ پچاہ است کہ با مولفش رشتہ ا

چنان محکم است کہ بدیکونہ الفت بی شایستہ کلفت کم افاق افاادہ و کسی شان

مذادہ طبعی دارد در غزل و قصیدہ سدرانی و کفن قطعہ و رباعی و ساحن مثنوی

و مسمط بد اگونہ غرا و مسلط کہ آنچه حقیقہ شعر از وی دیدہ و شنیدہ از فصحا می دیگر کتر

تا فر رفت بکج سخس پای نظر مردم چشم غنی کشت ز بس عقد نال

اصلش طهرانی و پدرش میرزا جانی است و سلسلہ بنسنتی است بحکیم ہاشم

کہ از اکابر و اعظم اطباء عصر و اعیان روزگار خویش و در خدمت یکی از سلاطین

صفویہ انارالتدبر ایسینم حکیم باشی بودہ و پدرش میرزا جانی از زمان شاه

رضوان مکان آقا محمد خان تا واسط دولت شاه غفران بنا پد محمد شاه طاب

یکی از اعیان کد حدایان و پیوستہ مصدر خدمات نمایان بودہ پسرش حبرس

کم زبان از وصف طبعش اعرس است پس انکہ مقدمات عربیت و ادبیت

سیکوا موخت بفہمیدن قواعد شعر از عروض و قافیہ و سایر امور لازم ان بردا

چندی نیز فن استیقا و حساب را مشاق کشت و مشاق خط و محصل ربط سیاق

امد تا از ان حرفہ نیز بقدر مقدور صرفہ برد و اکنون پیری است در ہمہ امور بی نظیر

قلمش میکند اچای سب قدر از آنک
 و اینک بموجب فرمان قضا جریان در دار الخلافه طهر آن منصب سررشته
 برقرار است این قضیده اردو

هر رخسار چو ماه آورده خمر بود	فرخ آن چسبر که کرد عارض دل بود
او سپل بچو ماه کرد مهر اندر بود	ماه که کرد ماه باشد کاسکامین
همچو سبذونی که در تخیانه آذر بود	از سیه روز می آرد از تبه کافور
زانکه که ذبی مناید خوشی که گاه	بس کشیدها که از روی نظر آید
دو در ماند که در تخیانه آذر بود	میخ را ماند که مهر و ماه را باشد
که در آنکلیون جشاد روانی از عنبر	گاه چون در شش از مرد نکاشان
که کنج حسن شاه نیکوان آذر بود	فارس میدان جوی در اکهی مشکین
همچو طاوسی که از عنبر او را پر	جلوه کرد کاهی چو پذیر طرفستان ام
کرد کرد دور آری هر کجا شکر	بس سگشی نیست خط بر شکرستان لبش
یابد در خرمن کافور شک تر بود	کرد از خسار رخشان خط آن رنگار
کز کمال حسن صانع خانه داور بود	جذب بر صفح شکر ف زنگاری
مرا صد ره به از نسرین و سبزه بود	خرما آن خط و از خسار کافور عیش
هر چه آفرود تر شود داغ من آفرود	خود خطش مهر کما آمد کمر کادرین
عشق نبود بلکه شک عاشقان کسیر	راستی عشقی که آرزو نهد و کاس
کم ز مهر او خبر ز پامی و فی از سیر	مدعی را کوی کز این غصه ما سیر
با نو کویم نغمه تکرار منست با بود	با منست از مهر او کر کین بدل باشد

روہی از کجا نیرو می شیر بود
 قطره کی مسکت بادری می سپاورد
 کسی کس فلک کجیلقه از لنگر
 اگه اورا صرخ اخضر کمر از فرود
 سیرہ تر از ذرہ پیش خسرو خاورد
 اگه اول قوم می چون سدا پکند
 کی بلرزو کر مبارز عمر و ما عستر
 کو چو دریا موج زن آفاق از لنگر
 در جهان افشار را بسوق با افسر
 ورنہ ایک کف من جاہ و دفتر بود
 زال کرد و وزا زیم کلک من محج
 همچان اندر زان پیرم بکوشان
 چون نوشتد کوید این کنج در کو
 اگه در برینک بد لطفش مایا بود
 انجان مجلم کہ شرح پاک از حید
 بسچو حوران شتی زنیق ز بود
 رونق آیین و آب رنگ و زیب
 پمچو تیغ حیدر اندر دین پمچو
 رشک فردوس میں شاہر کشور

این خیال خام از خاطر بدر کن زان
 ہم بزودی بشنوا ز من زورین ^{از روطه}
 کی بحسب با ندب دریا لطمہ بر خورد موج
 کود کانش کی مخرج آرد چون ^{معب}
 در نظر کرکٹ شب روشنی آرد
 بیم و باک از فتنہ یا خوش اندر دل
 حیدر کر ار را در سینہ دل اندر
 چون بچکت پہلوز ابستان ^{بنک} باشد
 مست مغزی باشد با من می سر
 پاسن ناموس خرم دای بی ننگ ^{ننگ} احم
 نیکون چون کوشش مردگان کور
 کعبت پری با من ای با منہ پا درجا
 ورنہ می کفتم ترا بجوی کہ ہر بناو
 کر ز جو من ترسی ز ممد و حم تر
 شخص اول صدر ^{عظمت} آن کہ نوار کا
 اگه از رای رزین او عیش ^{فلک} را
 دین دولت از عقل و اند ^ش اور بود
 جذار کلک سحار ش کہ اندر ملک ^{شا}
 تا نام کشور اندر کف او بہاد ^{شا}

در وی اندر اعتصام مومین کا فرو
 بر سر آفاق با شس اسنین مغفرو
 امین از دشمنان ال چرخ خلیک
 لیکن اندر یا که جو جس سر بر کو بر
 سایه افکن بر کجا این کین بند خضر
 بو که اندر اشتان شکرین جا که
 جان فدای او که آیش ناکلی کو هر
 خاصه انکو صهر شام عدلت کتر
 در دو پیکر سیر را صد لرزه بر
 خاه او صرخ دولت را کی محور
 کلک او طوبی مداد کلک او کوثر
 کونی اندر خاه اش تر فلک مضر
 گاه هر دو گاه کین او سیکد بکر
 اسمان را دستها از هر طرف بر
 خصم اگر پیل است در شام تاشید
 هر کی صدره فزون از طوس
 هر کتا و رزی که بیسی صیدال
 در حسب دین نبی را سپحان بود
 باز ماند تو حسن طبعیت اگر صبر بود

دامنش ز نجر عدل شاه اندر شکا
 مار پیکر قمر با در امان ملک تن
 بر که اندر آستان افسان ما من کزید
 دست او در یای بی پایان کا بدین
 پر تو افکن آفتاب هر او بر خاصه
 از مجره آسمان بسته دارد زمینان
 شرح پرورتا ابا صلتنینا کان
 پاک کو هر یحییان ابا بی او انبای
 دوین شخص معظم کز صریر خای
 آسمان رفت نظام الملک کز زای
 ملک از عدلس شست و اندران
 چون کعبت کیر و قلم منطق شود جدا
 احتلاط آب و آتش از تباط بادو
 بگرد کرد خمگیین بر آسمان در داور
 بخ بهر سو آورد غر مشعر صده
 شامه از نظم او کند اوران
 بگذر از کند اوران کز نظم و می ملک
 با چنین فخر خندکی کا و را بود
 ز می دعا بکرا جرس اکنون که ایتر

خرم

تا بدوران سمرقند از بی باستاند سمرقند
بسرافرازان دوران او همین بود
خرم امش عبدالمجید و مسقط الرأسش ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت رضا
علیه آلاف التحية والثناء است و از خدام استنایه عرش درجه خوب آنحضرت محسوب
و امروز در مملکت خراسان از مشاییر فضیلا و معارف بلغاست خشنده کوپری
که بهر مشکلی خرد گیرد عیار کوپردانش ز کوپرش در آغاز عهد صبی و بدایت
سنو و نما از نماز است بدرست و مواظبت بمشق چیزان تهذیب اخلاق کرد و
تهذیب او راق اموجت که تهذیب را مانند استاد فنش بلال شد و تهذیب را
مانندش مجال آمد اوقات خویش را اغلب بطلب علم ادب مصروف داشت و کار
بکمیل این فن منحصر ساخت تا رفته رفته یگانگی و منحصر آمد در عهد خاقان منصور
فتحلی شاه تا کوپرخویش بدرگاه عرضه دارد و عرضه خویش بر اهل منزل نماید
ری کرد و راه را بتجسس طی و در پیشگاه حضور قضیده که انشاء کرده بود املار نمود و
که در خور و سپنا و اروی بود سرافراز آمد و در دیوان اجری و مرسوسش نیز مقرر
گشت در دولت شاهنشاه دین پناه محمد شاه قازی انار آمد بر بانه کترة بعد اوتی
روانه دارا بخلافه آمد و بواسطه انشاء قضیده باریافت و چون جاه اهل علم در
و عمامه بر سر داشت جانی که اسم از اسپستان برانند اذن جلوس یافته
نشست و بصدف نوزن از حوصله مباحی گشت و چون از فرط قناعت صاحب
گنت و بضاعت گشته بود بوجوب استطاعت سفر که اش واجب آمد و درین وقت
توی شوکت که هر روزه کمال آن فزون باد و از آفت عین الکمال مصون بنسب کام
معاودت از که با قافله حاج ابرار بخلافه درآمد صحبتش مکرر دست داد و مفصل

افادگی از اوصاف وی فهم مطالب و صاف بود و از روحی حقیقت و الصفا
 چنان مینمود که پوسته حواس حنسه را مصروف تعلیم و تعلم اجزای جسمه و صفا
 نموده و در نکات و دقائقی که آن فاضل محرز تحریر نموده چندان متعجب است
 و ما هر که علی الظاهر تا با امروز نظیرش حدیرا بنظر نیایده باشد روزی باس
 نفر دیگر از اجله شرا بجنور با بر النور علی سپر او از آمده قصیده خویش بر خواند
 و شاهشاه عالم پناه کرد آفرین و داد وصلت ساخت مفتخر با بجزه و باقی در جنب
 رواق گردون نطق شاه خراسان و شمس آفاق دارد که مرجع اهل حال و محط
 رحال ارباب کمال است از نظم و نثر تازی و پارسی هر چه سخن رانند در آن
 انجمن بخوانند این قصیده را در همان سفر معروض است

بجانه بودم و از خویش سخنر ناگاه	کشید بخت سعیدم بسوی بیت نه
پس از منازل بجد که شد رسانیدم	بجانه که خلاق بر آن بر بدستگاه
چه خانه کرده در آن ساکنان چرخزل	چه خانه سوده در آن قدسیان عرشا
چه خانه سر نعلک بر کشیده طوباس	بودی که از آن بسجده زسته گیاه
چه خانه معبد جبریل پیکت جلیل	چه خانه مولد شرح و شفیع گناه
کی هر چه چو قیر و بختانه خانه آن	نوشته با خط مسکین که لاله سواه
حجر ز کوشه آنخانه جلوه کرد نامک	ز کوشه لب غلمان نخلد جمال سیاه
از آن سپس که بزمزم رسیدم و شستم	بدن بقصد طهارت بهترین مسیاه
طواف کردم و اندر مقام ابراهیم	نماز و پس بصفای و بمره بردم راه
بباحت عرفات و شجر و مبنا	پی وقوف غنودم بشامگاه و بگاه

صباح عید که فارغ شد مژده صحنه
 مستجار پس آنکه برفتم و گفتم
 خصوص صدر فلک قدر اعظم فحتم
 پناه خلق و ز خلقش خلائق اسوده
 هر چه حکم کند در صلاح ملک ملک
 بزرگ کار کسی نیست بی شبه و مشال
 ز همیش فخر پر که هر کنند کنار
 مزبل علت ذل خاک آستانه اوست
 ز خدمش وزیر فلک نهاده قدم
 ز حرم او که در فقه بسته بر رخ ملک
 متاشی است باینز و اندر و با صدق
 هر که مینظر انداخت کار اوست بگام
 ز فیض خدمش آنانکه مستفیض از
 جز او بگوهر مقصود کس نیابد
 ز غایت کرمش فی عجب که بفراید
 بقوت قلمش زود دیرنی که بر می
 سپهر مرتبه صدر ای آنکه در کست
 تو که ز نظاره کنی خاک تیره راز سرخ
 سفر بود سفر و کن عنایتی میروز

شدم ز خانه و کرده روان ز قریب
 دعای پادشاه عصر و هر چه دولتها
 که از سپهر برین بر بود بقدر و جان
 جهان جاه و ز حرمش جهانیان بر فاه
 سروش ملک مذکور و هر که طیب فاه
 جز او که نیست مراد الاماثل و اثبات
 ز مدحتش شعرا چون سکر کنند افواه
 که از برای تشفی بر او نهند شاه
 ز طاعتش امر بر سپهر سوده کلاه
 سپه بلکت اسوده است و شه بر گاه
 که نیست طاعت او بر ملوک و هر اگر اه
 ز هر که قطع نظر ساخت حال اوست تبا
 همه دیر و همه بخردند کار آگاه
 کنند هر چه بدقت بجز فکر نشانه
 بملک ملک و کرده بی هجوم خیل و سپاه
 رسد بشارت فتح سرخس و مرو و هراه
 که کشته از پی تعظیم او سپهر و و تاه
 یکی بجانب این بنده کن بلطف نگاه
 بر آنکه رخ سفر دیده است چندین باه

خاقانی

۱۷۴

همیشه تا که نشیند بجا دست پر روز سحر شهنش سیر و بر ز مرد گاه

بقای دولت اسلام باشد و با
تو صدر اعظم و شاه زمانه شاه

خاقانی را نام حبیب اند جوانی است با طلاق لسان و رشاقبت بیان که از جهت
خط وحیست ربط صاحب دو مژ است که اقرانش را کمتر میر است

صیت دانش صریح کلمت وی است درینش اسیر سلک وی است

مسطط الراسش شیراز و سالیان دراز است که بجلالت قم مستوطن است نخت

در شعر پس از ذکر نسیب و فزاع از تشبیه تخلص حبیب مینموز چون بداد انجلا فیه در

و در ک صحبت و دریافت حضرت ادیب الملک که شرح حالش در حرف الف کشت

موز و در صف شعر اینست قصیده نیکو در مدیحه وی گفته بود بر سر و دود کبری تم

در ستایش خود سعود شاه عالم *أجل ملوک الأرض قد را ورنه*

و اگر هم جدا و اشهر هم ذکر معروض داشته و بخط خویش نوشته

بود بخواند و نمود ادیب الملک چون با سایر اشعار برابر کرد و بخار در آورده

حضور هر ظهور انسا د کرد از قصاید دیگر بیشتر مطبوع رای مایون و مستحسن خاطر اس

افا دم در آرزو مشمول عواطف خسروانی کشت و لقب خاقانی لقب آید تم

اکنون در شعر تخلص مینماید و هر گونه شعر را نیکو میراید جوانی است بسیار استکار

و نیکو گفتار مذهب و مودب و فهمیده و مجرب پیوسته از معکفین حضرت ادیب الملک است

این چند قصیده در ستایش ذات و محامد صفات

پناه و پست امم قهرمان تیغ و قلم جهان لطف و کرم خواجه زمین و زمان

خاقانی

از دست که کارش می رود

ساقی می ده که باز آمد و کر عید خدی
 زود زودم بوده در ده از وفانی دیر
 خم خم آور می برای دفع غم فی جام جام
 تا که بسیرایم ز شادی قصه از حتم غدیر
 با نوا می ف تو کف بر کف زنان عیسای
 تا بجز آن کنم من هر زمان عود و عیسیر
 خیر تا با هم بر قصه آیم در زبانه نشاط
 آن خدا و مزی که غیر از جاه قدر است
 آنکه باشد بجز خود و فضل بزی و از آنک
 آن جوانمزدی که باشد بنده در گاه
 رهنمای انبیا و پیشوای اولیا
 صدر احمد ابن عم مصطفی عیسی علی
 آنکه یک خلقش خدا خوانند اندر
 شاه استلیم وجود و شهر با ملک جود
 نیست واجب لیک ممکن نیست کس
 وین پیغمبر ششیر علی زینت گرفت
 صدر اعظم آن جناب اشرف افخم که است
 آن جوان بختی که باشد در عدالت بعید
 اعتماد الدوله نصر الله آقا خان اد
 ای خسته صدر اعظم که کمال جاه و قدر
 می پذیرم و زیری چون تو در عالم دگر

زود زودم بوده در ده از وفانی دیر
 تا که بسیرایم ز شادی قصه از حتم غدیر
 تا بجز آن کنم من هر زمان عود و عیسیر
 ز آنکه شاه لاف می نشست و کبر پریر
 هر چه می پوشی بر اندامش بسی باشد مقصیر
 آنکه باشد همیشه اچا و شه را شرزه شیر
 تا بشام محشر از روز نخستین جرخ پر
 آنکه از حال دل خلق خدا باشد خیر
 آنکه خوانندش بخیل مومنان و فرخ آید
 آنکه از جانش ولی دانند یک جمعی کبیر
 کس دو کیتی در کف کافی نماید بس حقیر
 نیست غیر از عجز در حد حش سخندان اگر
 همچو ملک شهر یار از کلک این صید کبیر
 پاک ذات و سیکز ای و با ذل روشن ضمیر
 آن کنورانی که باشد در نظارت بی نظیر
 آن کونسل ابوالصلت و وزیر و لیدر
 بر همه شاه جهان باسی بعد شقیه
 حار راه خدمت شه را بنیدار جری

<p>سرخوش آسنا بی که دارد چون تو درم کش بگاه رزم کردون کیرد از حیرت ایکه با قدرت بهستم هست سوزان چون کی خطر یایم چو خوانم دحتای صدیر خواند خاقانی سرم ساید بر این صرخ در شاخانی کنم منوخ طومار حسبر در جهان هرگز نکرد کس ازین کسیر بکیرمان از من نظم بر ایصدر اعظم بر کیر تا که از شان بهر کشور رود دایم تا با بد بر زمین از آسمان ماه میر</p>	<p>خرم آن یکی که دارد چون تو دایم حکمران انچنان باشد بشه همراه از رایت نظر ایکه با لطفت عیرم هست بهتر از بهشت از جنود و عزم درین عالم مرا اندیشه نیست ما که خاقان بلند اخترم او عهد تو کر تو نیز از تربیت بر من منائی العا بر مس شعرم زنی کر کمبیا می حمت مسکه هرگز از در لطفت نمیکیرم نظم تا شنسناه جهان دارد بهی میل سفر دره ذیحجه تا عید غدیر آید بسی</p>
--	---

ناصرالدین شهر زنده پرت می منصور باد
هفت کشور باد معمور از تو ای فرخنده

<p>نظمت بهاره باد معین تو ام ملک پوسته از شمیم وجودت مشام ملک بگذاشتی تو کار جهان شد بکام ملک در عهد شاه سکه دولت بنام ملک دایم ز عزم و حزم تو باد او ام ملک سه را فرود نزدشمان احترام ملک نظم تو شد همه چه انتظام ملک</p>	<p>ای کشته از تو ام تو محکم نظم ملک ای صدر پاک ذات که بحق معطر است ای امکه تا بکشور سرماند بهی قدم از رای پروخت جوان خوش زدند پوسته شادمان ز تو باد او ان شا تا از تو شد لوای صدارت فرخنده کلک تو گشت پایه آسایش ملک</p>
--	--

خاقانی

غم تو دید و رو بعد شد عدوی شاه
 هر یک ز چاکران تو فرما زوای ^{خلق}
 کلکت چو پیر پستم دستان عجب کشید
 بر مسند وزارت شد تا نشسته
 کار نشاط بخشی مردم بعد تو
 از بس شدند کامروا خلق بنده
 مقصود ملک شاه مسلم وجودت
 بخت جوان شه چو ترا یار خویش ساخت
 بی اختیار دید ترا چون بختش
 آباد شد ز کلکت تو کسور چاکر گفت
 ایخوا چه که حمد غلام در تواند
 خاقانی شد از تو کند وصف صبح ^{شام}
 خاقانیم بعد تو فرمود سحر یا
 جز آستان لطف تو دیگر کجاست
 ایاشود که کینظر از عین القمات
 اخرت شاه کرده حوالت زالقوات
 باد امیر پال مبارک ترا بدیر
 تا ملک را حسام پس در دفع خصم
 باد از دست ساقی بخت تو تا ابد

خرم تو دید و سخت قوی شد عظامت
 هر یک ز دوستان تو قائم مقامت
 زافزایا ب خصم ملک انعامت
 مستحکم از قعود تو باشد قیامت
 کونی که گشته روز از لاله رامت
 لطف عظیم و بذل ترا خاص و عام
 یارب همیشه دار سلامت مرامت
 ز دوست رای بر تو رایت پیام
 بی اختیار داد بدستت ز نام
 کیتی که هست معدلت باب و نام
 زاکرام بیقیاس تو خلق کرامت
 ای خرم از وجود تو هر صبح و شام
 پیغیم نامی بر غم لنام ملک
 از بهر خلق روضه دار السلام ملک
 سوی من افکنی که شوم شد کامت
 کام مرا بلطف تو ای نکیام ملک
 فرخنده عهد خسرو با احسام ملک
 باد انظام ملک تو دایم حسام ملک
 در هر بهار با ده عشرت بجایم ملک

در مدح نظام الملک کوید

کامرانی کوی چو کان نظام الملک باد	تا که دورانت دوران نظام الملک باد
خو جهان میدان حج بان نظام الملک	توسن چو جلال شاه و تا جولان کند
تا قیامت زیبایان نظام الملک	کو هریرا کس شمشه سبت بر باروی تخت
در دما راجاره در مان نظام الملک باد	تا که در مان می پذیرد در د خلق از خلق صد
سر سرخرم کلستان نظام الملک	تا فرج نخبه کلستان خاطر عشاق را
نظم بر کشور زدویان نظام الملک	تا که از دیوان سلطان نظم عالم محکم است
ریزه خوار خوان احسان نظام الملک	تا جهان بایت یار یک کسی در روزگار
محکم از داد ابریسمان نظام الملک	تا همی محکم بود میان این فرزنده کاخ
چرخ اندر بند فرمان نظام الملک	شاه بود تا بر رعیت در جهان فرمان روا
مشکل بر کار آسان نظام الملک	تا بود امید آسانی پس از هر مشکلی
شاهد آمل همان نظام الملک	تا بود همان بوزاری شیوه مردان راه
هر چه بود دست در خوان نظام	از پی اگر ام ضعیف اندر جهان یار و خیر
نخت همچون عشقه خندان نظام	تا که گریه ابر و خند و کل بوقت نوبها
صد چو خاقانی ساخوان نظام الملک	تا ساخوانی بود مخصوص خاقانی شاه

در تنبیه عید فطر کوید

به بوالنظام ابوالمجد صدر نیک نهاد	مدام عید صیام خسته فرخ باد
که بر رخ ملک ابواب فتح و نصر کشاد	ببارک الله ازین راهی بر صدر خطیر
کلید فتح و ظفر شان جدا بدست نهاد	چو شاه ناصر دین است و صدر نصرانه

خاقانی

ز حسن خلق و ز بدیر پر و بخت جوان
 همیشه منته نشسته شاه شاه
 بجز وینروی اقبال صدر تا با بد
 بگلک صدر معظم زار رحمت حق
 پستوده صدای ای اگه مادرستی
 ز حق تو آیت نصر من اللهی ملک
 رسید دولت شه راز حسن بدیرت
 تو کونی اگه همه عمر رای نیک است
 خراب خانه اعدای شه ز غم تو
 بسال پار همه خاک خطه خوارزم
 باد افسر توران خدا ز رای تو
 ز افسر و سر خوارزم شه کواهی جو
 که فاش کوی در عهد چون تو صد پیر
 تویی جو علت آسایش ملک یارب
 هر اگه گشت علام تو شد چون خواجه
 مرا سینه از آرزوی خواند خاقانی
 مرا ز خواندن میح تو لغزش است
 زبان کشود و چنین گفت و عقد گوهر
 چرا چو طره سیمبران پریشانی

فلک چنین شه و صد روی در گذاروی
 ز رای صدر بر اورکت خسروی دلنا
 رسد حمایت یزدان چشم بر مرما
 که گدخانه باطل ز رخ و از سیمان
 بر راستی چو تو فرزند نیک ای نژاد
 که بر جمیع اعدای خدایش نصرت داد
 سگوه دولت کخسروی و فرست
 تر از حکمت دیرینه در جهان است
 چنانکه گشت ز حرم تو ملک شه آباد
 ز آب گلک تو و الا که بر رفت بیاد
 من این ترانه سرودم هر آنچه باد آباد
 برای تجریه ایخواجده خجسته نژاد
 عدوی شاه برد صرفه چون من این
 که از وجود تو خالی سراسر ای دیر باد
 هر اگه گشت ترا بنده شه جو من آزاد
 که خوانم از دل و جان میح صدر ام
 بجان شه چو عروسی کجبد دانا
 که ای بجان شاهخوان صدر نیک نماند
 ز کم سعادت تو کوب تو صد فریاد

خاقانی

۱۸۰

بعد صدر معظم همه ثنا خوانان	شدند صاحب اصطلح و استروپالاد
به پیشگاه فلک بجایگاه او سر کس	بمخ نغزو خلغ نفیس داد دستا
باین عیال و داخل بجابت رسم	که راه بصره سپارمی و ملکت بعد
کبوه فاقه توانا کی ز ناخن اندوه	همیشه زنی در زمانه چون تر باد
ز مدح صدر ترا خواننده شاه خاقانی	ز مادحان تو این مرتبت نصیب افتاد
بسال قبل ترا صد رو عده فرمود	که بهر وجه معاشت بدون کم و زیاد
ز غایب و متوفی بر رسم اسپتار	و وظیفه بخت از لطف یکصد و شصت
برو بسایح آن استانه روی نیاید	که تا دهد تو اسودگی زرافت و داد
سپس کج آن تو دعا و ثنای صدری	به رویار چه در خلج و چه در نوشتا
مگو که تا نبود سیم هم ترا زوی زرد	مگو که تا نبود خار صرفه از پولاد

ز رای صدر شاهر اقرین با و

بود همی بچمن تا که پسر و یاشمشا

عید سعید مولد شاه جم احصا م	فرخنده باد بر تو مدام ای ابوالنظام
فرخ ابوالنظامی و فرخنده بایت	عید سعید مولد شاه جم احصا م
دار السلام ماست چو درگاه جود تو	پوسته برو جود تو باد از ما سلام
ای صدر پی خسته را در جهان خدای	وی از تو شهریار جبار ظفر مدام
چون نام شاه ذکر قیام و قیودت	نام تو باد ذکر ملک تا صف قیام
ای از نظام ملک تو در عهد شاهی	ملک ملک چو باغ ارم دیدار نظام
بخت جوان شتر چو ترا یا خویش کرد	چرخش ز رای پر تو شد کمترین غلام

ای سلطنت همی نظام تو با نظام
 ای مردم ممالک توران تمطیح
 بر شه زحق تو آیت نصر من اللهی
 کما خرد بهمال شمش که یا کجا
 فخر الملوک را و چو کیسان خدا بود
 بر خلق واجبست دعای دوام تو
 مردم تمام بنده خلق تو اندازانک
 بزم شهنشاهی چو فلک چید شاه
 رای تو گشت ساقی آن بزم و مرا
 فرخنده صبح و شام جهان ز وجود
 نامی ز خصم شاه ملک جهان رساند
 قدر ترا چه داند آنگو بروز کار
 با خدمت نامی تو نعمت با حلال
 بر کس خمین بعبد تو کردید محترم
 خواندم چون غمزدهج تو خاقان بهمال
 گشتم گمانه شده آفاق و مرا
 شه خواند چون بعبد تو خاقانم روا
 لیکن در یخ از آنکه مرا کهنه حارمی
 کی نکته تیغ چند زنی لاف بس خلا

وی ملکت همی ز توام تو با توام
 وی سکه صدارت ایران تیر ابام
 طوبی لکت الصدارت یا ناصر الام
 کهنم مثال صدر معظم که یا کدام
 صدر الصدور در وارش اتجا کجا
 زیرا که باد دوام تو باشند با دوام
 کار تمام خلق منانند از تو نام تمام
 تا بندگی کنند شهنش چو خاص عام
 هموان رحمت باده آسودگی پیام
 گوید از آن دعای جود تو صبح و شام
 تا تیغ کلک در ای تو پرویشد از نام
 در کیش ما ندانم معنای قسم ز نام
 بیحالت دعای تو راحت با حرام
 باید کند ما ربنام تو احترام
 خاقانیم بخواند از آن بسترین کلام
 حاصل میسی ز خواندن مدح تو شد مرا
 فخر ارکم میچید شاکتر عظام
 اندر مقام طعن چنین داد دی پیام
 دانند بچکان که بود این حدیث خام

خاقانی

۱۸۲

عمری بود که روز و شب اینک بحکم شای	خوانی شای صد معظم تو مستدام
بودی اگر تو قابل لطف صدر را	کی فایده میکشید مدام از تو اسقام
نی بهره از مواجب و نه مستمیت	مانی بخوان خویش نیابی مگر زوام
میسند طعن خلق بدهاج خاص خویش	ای رخس کام بخشی بر حضرت توام
انصید رنیک پی که ملک ملک خویش	داده بدست رای تو والا کرم مقام
از پاشا و پسرچو منی را تو در پیکر	اکرام کن باوج یا منخر اکرام
ای ختم پروران که کلام مرا حوشت	پوپسته در ثنا و دعای تو اخصام
باشد ز عید مولد شهر تا همی نشان	تا در زمانه صید در افتد همی بدام

از حکم شاه ملک چهار روز کا

پوپسته دست رای تو رایت زید

خرف حکیمی است حدیم الطیر و ادیبی سخن بسنج و لب مستی بضح الله که بر فرزند بفرست
 بر بفرقه لو ای هفت رقم مؤ الباریع الذی لواء حنیف و صفی قضا بلای
 فی طلب مثلیه الاذام افضل لیه تمنین فالایکون فی الجحیم جاشا الشایع غیر
 با وجود و نور فضل و ادب و تدرب با شعار و اخبار عجم و عرب و وقع نامست نامی درون
 ریاضی و حکمتی الهی جان سرازاد کی واقف کیش در پیش است که دوستدار بر منوا
 دور ویش است بر آنچه خاطر موری از آن بیا زارد اگر خود آب حیوان
 از آن کرانه کند قناع است و مروت نشان آزادی همواره خانه دل و قف
 این دو گانه کند اعراب سکنه بسطام را از ازا کا برایم است و مسقط الراس
 وی نیز بمانجا بوده و سر زده از مقدمه تحصیل علوم در آنجا نموده در اوایل دولت

ذوقی

شاهشاه مبرو محمد شاه مغفور میت خویش بغلو منزلت و سمورت مقصور کرد
و مضمون دعوی اسیر فی البلاد مبیناً فضل ثراء ان یقر زانا
قبذ فی النطع وهو احضراً فیه اذا صار فر زانا

از گفته ابوالقاسم طبری بخاطر آورد و بسبح راه کرده بملکت پارس درآمد و بشیر از اغا
تحصیل نهاد و چندان ریخ مواظبت برد و داد صرف میت بداد که پال عیش
چون نیمه پهل رسید ز کت جهل از آینه خاطرش زدوده گشت و پس از اكمال مقدمات
عربیت و فهم بعیت علوم ادبیت رساله در علم حساب و میات بنظم آورده بود
و مسطوره اش از نظر حقیر گذشت از روی حقیقت و انصاف بجال فصاحت
و بلاغت تصاف داشت و تحصیل سایر علوم را نیز از اصول و فروع و معقول
و مسموع چنان از عمده برآمد که از احدی بجز وی بوجود دنیا در حقیقت
چی کل باب منها الکتاب و دخل علیہ من کل باب و هرگونه خط را بدان تسلط
و طراوت بر نگارده که احدی یار امی نیکونه نگارش ندارد کلکشان سحر خوا
از دراست که بر اعجاز وی بصدق کو است پس از تکمیل این خصایل و حاصل
این فضایل در محک پارس صاحب یوان رسایل گشت و بچند روز نگارش بدیکونه
گذشت و از بدایت این دولت جاوید آیت پوسته به احمی ذات

مجن الردی غبت اللد مریع الجد مجبر الووی صدر العلی زینة الصد
که رایش بگرد ملک حصار است این کلکشان بدیو ظلم شهابیت سحر بار
روز کار میگذرانند اولاد وی منظر است بیکد خمر که بهتر است از صد سیر است
بعلاوه آنکه تمام الفیه ابن مالک از بر کرده و درست فهمیده ز یاد از دوه سیراً

شعرا از جا بلین و محضرمین و اسلامیتین اعراب از بر خواند و لغت و اعراب
 همه را سیکو دادند خود نیز شعر پارسی بگو سراید و سلطانی تخلص نماید شعرش
 غیرت سنبل است و شعرش را نشاء مل در خط نسخ نیز وحید است و نظیرش
 تا بامروز کس ندیده بلکه نشیده است حکیم را چندی پیش که امیر حلیل و ایلیان
 نیل جعفر قلینان شاد بود که از اکا بر مردان کار و بزرگان کار دیده روزگاری
 و در مملکت خراسان که بزرگترین ممالک آفاق است امیری است که پادشاه

و استحقاق بر همه بیست و دو

چون وز کار غالب چون در کیش چون آسمان بلند و چو خورشید بی نظیر
 حکم اولیای دولت فایده تا نظم آن سپرد و شعور دهد و قاعده درست ضبط
 منال دیوان و نظم معاش و بقان آن نواحی نهد یا یالت بخورد و چون جا
 و استر اباد و دشت کرکان مامور گشت و قمر سائل خویش بد و سپرد و بمراد

اینک فی قصیده آنست

هر سر سبزه می سرخ فراوه کرد	هر کان باز در آید پس از شهر تو
پیش می نوش که پنی اثر با و خرا	فرش عیا همه بترد و بکسر و بزر
بر کل و سبزه همید و نعنیمت می تو	که نماز همه سال کل و سبزه تر
سطح پروزه نمودی مطرا برهیا	که با کون شود آن سطح با بان
باغ را از اثر باد کون جد خطرا	هم از و داشت بنور و ز و صد
کر کل و سبزه بر مر و میان چه	شادمان باش زرا کور و آرد
سمن و سرخ کل ارمیت بین	که رخ کرده چو خورشید در پر

بر فراز سلب زین آبی مثل
 مار کفیده خود و کف بر از ما تو
 حقه باشد انجیر میای دور
 که هزار آوا افغان کند در تبا
 بد من تهر بخراهد با جو جگهان
 سلخ امر و چونک که دنی استیار
 روی ناریک می زنگ می نوی
 و آنها بر ز بر خسته اکور با
 پای تا سر که افغان شیدا افروز
 بر سپر کلین او دی کلهای سپید
 تا کن نیلوفر از ظارم آدک است
 راست بر خطمی کلناری صد بر کن
 بزم چونین بی شادی می لودن
 صهر شخص دویم خواجده نظام ملک
 سیرزاکا خطی قوت بازوی
 بتو ای شخص دویم عهد ملک مین
 شاه ایران جو بدینه است او را با
 اصف از قدر اگر چون تو باشد
 تو کجا و شرف و رفعت اصف ز کجا

سراورده بطلان تو آیین زور
 که ز پری قدش دانه ز سر کف
 و اندران شربتی آسوده ز حیا
 سرحر کبک دری قهقهه آرزو زگر
 چون مکتاب معلم را اطلالان
 که بلوزینه بر انباشته ازین تهر
 حقه چون سیمبرنی ری عقیقین چادر
 بگرگانند ولی بگرد کرانامه
 موزه پروزه پیا کر زن با قوت
 محرمانه شده جمع بر اطراف حجر
 بر سر سبز معلق بهوا چند شمر
 مار موسی است که تا بان سیده
 بوستان سگین خواجده فرستاد
 که با فرد سائست تمانند
 که چو دو حه اقبال نیارده
 شادمان بدی مایمنت و قدر و خط
 ای بخیر و مثل چون علی و پسر
 و یخسپین کوزه کفایت نبود
 که تو بقلین بخود خواستی او بد کرد

که کارنده خیر می توانسته
 چرخ از تابه خورشید بسازد
 که ز اول قدمش عقل بنا رست
 کش دو صد هم کی طعمه بود در راه
 ظلمت از مهر جهانتاب که دارد
 جز رود می نهد تا باد بجز حسنه
 که بر بخت تو هم باد بود هم لکر
 نام نیکت سیرز کی هم از نیت
 هم بد اگونه که محتاج بنور است
 کیسانی که از و شرم کند شمس
 که از وی توان جز بدعا کرد خد
 که حدودی تو ترا دوست جز از نام
 که بد اودی شه از پیری افزون
 تو هم ای میر بشکرانه همی بنده
 چه تحمل ز خریداری دانایان بر
 ای که وادی همه علم و عمل داد
 چشمی ای قره دولت که قادم
 بنده از راتنه محروم و از جود
 نه مرا هیچ کنایه ای بسج علم

عظم تو بی امروز با بران یار
 تا پسندی تفسوزد کمر ازین
 سلمی ساحت اقبال تو تا هفت
 جره باز نیستی پیخه توانائی تو
 جمل بار ای رزین تو چه دارد
 اگر از حلم تو یک فصل بر او عرضه
 جاریه حکم تو بنده پذیرد
 جز تو کس نام کوهی نخرد باز و نیم
 ملک با ملک سیاه تو با سید
 روی با خاصیت است بدو حوا
 عوده با سدی لطفی تو قدر خدا
 برخلاف تو قدم می نهند طیب
 باید در همه احوال بمالی بخیرین
 چون با اادی خود شاه ترا بخیر
 خواجگان چون ز تحمل توانند کزیر
 و او مردان بهر منده انخواجه نظام
 دستی ای دست شهنشاه که درم
 بهت است که در بار که ظل اله
 نه مرا هیچ قصویست بخیر صد

بنده کز لاتی خدمت نیم از پشیان	خدمت تست بهر بست و بلند اندر خیز
کیست آن بنده که شکر تو گوید از	کیست آن بنده که لوح تو خواند از
تو اگر فارغی از خدمت صد همجو	من تو عاشقم و صد ز چو من با
ای که جودت ز همه آرزوی برده	پرده آرزوی بنده آید مد
زیر دست از او پستی ز تو حکما	ای که ناید خدا دست ترا کرد
تا با کلیل عطار دهنم باز بر	باز در حلقه اهل تسلیم باز شمر
خوانی از جود تو حق بر کسان	تا کسی کوبد نانی هم ازین سفره بر
هر که در بزم توره یافت تقسیم	بر سر سفره قصر نشود پای سز
عذر ذوقی بپذیرد ز کرم خواجم	کرد اندک چه میجویم از خون حکم
از دم سپرد چنان ز جهد کرم	از فی خشک چنان زد مد شکر
کره بار بار بدبار نظام الملکت	خواهم افکند بقانون سخن حکم
بر شادی تو ای نخل جوان خوردم	ایچو نمود و صد سال بر از عمر بر

عمر دانی کن از تخریب با عبرت کبر

تا جان بجای عبور است و سر اگان

بزم عید چو بر جیس خطبه بر خواند	ز صدر اسام ایران سخن چنین راند
که اعتماد همین صد میرا قاقان	لک سزا است که لک جهان بگردان
بشخص اول اقلیم آسیا امروز	وزیر هیچ شهنشاه نبود نتواند
خسته رای وزیر می که رای ازاد	چو صبح صادق صادق روی جهان بخندان
مدبری که سرتاج خسروان جهان	بغسل باره تدبیر خود بسنابند

رموز دولت دولت تمام میداند
 همیشه طره اقبال را همی شناند
 خرد ز بخت بلندش فروسی با
 فراز طارم او نام خوش بچاند
 که از وصول باو جش خیال میسازد
 سزا کند تو تا زنده است زمانه
 تو آنکسی که فلاطون ترا همی ماند
 تی که خاطر مکن ز خود زنجباند
 هزار سپه خود را با تو برستیزاند
 که ابر خود تو دایم بر او ساراند
 زبان شجر شیر زبان بدتراند
 بجان دردمدور مو اسپراند
 با تش غضب شاه می سوزاند
 ملک ناصر دین شاه حکم میسازد
 بیاغ ملک نهال نوال نشانند
 دو دسته خود تو بر خلق کنج افشاند
 کل حدیقه بخت ترا سپر ماند
 کسکه رشته یک ملک را بچیناند
 که یک نهال بر دسدر انجوشاند

مشاوری که برای صواب و عقل دست
 بگلک خویش که مشاطه رخ ظفر است
 چون بخت او بلندی همی کند پرواز
 کفایتش بقایست که بلندی قدر
 چه رفقت بنام خدا بر بت او
 نخست شخصای که هر که روی تو
 اگر کسان چو فلاطون شوند در حکمت
 کجا پیش تو کس دیده بود از روزگار
 تو در ستیزه زد و ز فلک نداری تم
 سگفته روی تو بر کز درم نخواهد گشت
 سان گلک تو چشم خود و دو لب شاه
 همای شاه سان که دو اردم تو در همه
 مطوع تو قضا حاسدان بخت ترا
 تو که مدبر ملک بز ارسال و فزون
 به سعانت عین بحیوة گلک تو شاه
 همین دولت اسلام ای که روز نوال
 کی بملک سز مند سز کن که خدای
 ندانم از چه زمن کرد قطع رطوف
 بر آن که سز کند صد نهال حکمت

رفت

ز پادشاه تصدق با بگرد اند	سزای خدمت اگر نیست کو تصدق باش
که دست او بهرم فیض و رحمت افتاد	رجوع کن بر پی خدمت نظام الملک
دعای سبج پناهنده بر کرد اند	امید کاین کف ز پاش او بهمت تو
ز پیرهای کهن پال می بحر باند	بگذردانی او و اثم از آنکه بعتل
خجسته مرد که نام کوه سی باند	تو عید کن که تویی از جهانیان

تو ساد باش که پرویز ن فلک بی

بروی حاسد بخت تو خاک پرا

مرغبت اسمش مصطفی جو ایست و انا و هو شمنند و اصل وی از ایلات نواحی
 نهاوند پدرش علی محمد در عهد خاقان خلد اسد شیان شجعی شاه مامور و وصول منال یوان
 و روانه دار السلطنه اصفهان آمد و در میان کشته گشت خود در ایام ایالت
 شاهزاده اعظم سیف الدوله سلطان محمد میرزا بمقام سرگرد کی مکیصد و پنجاه نفر
 علام رسید و هم بدان منصب باقی بود و اکنون رفعت مذکور ساکت طریقت
 معرفت است و طالب وصول براتب حقیقت حیدان مشاغل و امور دنیائی
 اعتنائی ندارد و طبعش بسرودن غزل زیاده از قصیده مایل است و مصاب
 جز با ارباب کمال و اهل دل مشکل حاصل آید کاسی بر سیل تفتن غزلی میراید و
 در بعضی از اشعار خویش اشعار مطلبی مینماید معیار طبع و می ازین دو غزل

نکو معلوم میشود غزل ایست

زان طره پر سب و خم شد راست کارها	وز سر سر مویش بر افزود در خاطر غشی
زخم از بخوبی میزنی مشتاق زخم دیگر	آری چه از زخم تو ام خوشتر نباشد همی

رفت

۱۹

از دست چانسوز غمت مریم از لب تشنگی	ای بر رحمت بگذر و بر ما بسفیان شبنمی
حال لم بازلف او گوید مگر با صبا	از می بخیز با و صبا نفس نذار مگر می
خواندند صاحب صفا در بزم خاصم	و گیر نذارم غصه یا قصه آرش و
تا باز گویم شمه زان غم که دیدم خرم	کرد جهان که دیدم و در داختم همی

رفت ز جور آسمان دیگر مکن اندیشه
از جان دل کربنده سر کار صد

ز تو بر هر سپهری شور می در سپهر عوفا	تو فارغ ز سینه عوفا و سپهر کرم تاشانی
ندانم هستی ای عشق و که آشفته مجنون	ندانم کیستی ای حسن که کلچره لیلانی
کسی بر تخت شاهی یوسف فرما نده	کسی بر خاک ره بسته سپاهان زلیخا
بخوان عشقه که در پستون فرما و ناکا	بیزم خسر و آن گاه شیرین دلارانی
کرپان چاک و بر سر خاک و بر دل کلا	میان عاشقان حوال من در و عاسا

دعای صدر امرا فرزند دوست
رود قدس ز رفت بر فراز چرخ دنیا

منیر العابدین تخلص باسم نیاید از اعیان اکابر روس و معارف بر و جرد است
پدرش میرزا محمد حسین از اواسط عهد و او ان سلطنت خاقان خلد است
فتحعلی شاه تا او اخر دولت شاه غفران پناه محمد شاه اغلب اوقات نوزاد است
بر و جرد و ضبط مسائل دیوان اشغال داشت و چنان بدبستی روزگار گذشت
که احدی از رعایا و پرایا و ارضلاع و زوایای آن نواحی و اراضی از او
در شکوه و ناراضی نبود تا بدو و همچنان فانی نمود مؤلف را بجز این یک قصید

زین العابدین

شعر دیگر از وی منظر رسیده تازی اوصاف آنها کراید و از در تحسین در آید
خود جو افیت مانند پدر خویش کافی و کامل و شایسته و عاقل و بر جمع هر کوزه

خدمت سزا دار و قابل این قصیده از دست که نوشته مسود

نفس باد صبا باز غیر آگین است
باغ وستان کل و لاله بهشت این است

عرضه باغ کمر پر ز گل و ریچان است
ساحت سراغ پر از با سمن و نسین است

دین غنچه چو لعل لب جان خدا
عارض لاله چو روی دین رکین است

پرده افکنده رخ و خرد شیرین
نوع و سلی است که صد ملک دلگشا

باغ وستان بهشت نام که چرا
امذران فی اثر از منزل جور این است

میخراهد چمن سرور و ان با صدنا
با وجودیش که پای حرکت چمن است

والی امر و زجر اساحتان چو
دانی امر و زجر اصحن چمن کین است

روز عید است و دهم دره کل باد
دنی چو بی رفت که چون موسم فرورد

چمن ز زمزه قسری او آتی
بچو بزم طرب و اورجم این است

صدر عظم که بر راجی جان را
وزره تیغ و خورشید و سپهر است

نسبت جایش اگر عقل در با کردون
الحق انصاف تو ان داد که کوهین است

و اوراعتبه تو لمجا خاص و عا
از چه روز رانده درگاه این مسکین است

که قبول نظر افتد زره لطف ترا
سخن و لکشی از شیخ مر قاضین است

بند خوشیتم خوان که شایم

کسی که تو پرواز دهی شایم

سلاکت اصول کتاب دانش و فضول ابواب پیش محمد حسین اصفہانی است
 کہ بحسن حال و لطفہ مقال مشہود خاص و عام و از نو اور و مور و اعوام است
 حلم اور احتمال جو دے رای اور اتحالی طور است
 خط نسخہ بد اکونہ شیرین و محکم است کہ در کل ممالک با و ستادی مسلم است
 بلکہ خطوط ویرا چون نزد اہل معرفت و تحقیق نہادند ہیچو جہ از خط اساتذہ تیر تیر
 خطی چنانکہ اگر این معتد زندہ شود تراشہ قلمش را بمقتد بردا
 و همچنین در کتب اشعار و فہم کات و وقایع آن بر ہمہ امثال و اقراں برتری دارد
 بلکہ رقت سروری در بدایت عمر کچھ تکمیل آید و فن برداخت و چون خوا
 مقدر وید و ماہر شناخت بسیج سفر ساختہ بہار اختلافہ شافت و اکنون ما
 از یک قرن میروہ کہ غالب اوقات را بصحبت و مناومت اعیان در بار پاوی

در سلاکت خطاطین و شعرا تیسرہ

این حدیث قصیدہ آنرف

رخسار چو گلزار تو ای لعبت فرخا	گلزار ہی ریزدم از دودہ رخا
جز خط کہ پیدا آمد از ان غسل ندیم	کز معدن شکر ف پیدا آمد زنگار
بالعل لب و زلف تو پوستہ گنم	یا قوت بخر من بود و مشک بخرو
گر طرہ و بضرعت زرہ چیلہ و دستا	با ہم نہوشان دل جنک سربکا
این از چہ ہی باشد با ما و کن جو	وان از چہ ہی کردد با عمر کجا
جز قامت چون سر تو ایماہ دل آو	جز عارض چون ماہ تو ایسر و دل آوا
من سر و ندیم بسز مشک	من ماہ ندیم برخ از غسل شکر با

بالای تو هست که غنبر بودش
 بر روی تو آن سینه خط است
 شمس الوزرا بد زمین صدزان
 آیات جو امزدی آثار برز
 هم دهر که لطف از وجود نصرت
 ای بار خدائی که بعدد شرفان
 با غم تو بس بادوزانت که آن
 بر جان لی عفو تو خشنده ترا
 هم ملک تو از سر پهر است مبرحم
 هم ملک بگیری تو هم ملک بخشی
 کاری که شاهزادگان دست
 خوش باش که بجای با عوج
 از بیم سر ملک جهانگیر تو دایم
 اهل سیر و فضل غریب ز مبر ملک
 بحری که بجایش و ابری که ریش
 منوح وجود تو خود آن پاک نسج
 ای آنکه جبهانت ترا بنده
 از یک نظر لطف ہی را بحر آخر
 همواره درین چارسوی دهری

رخسار تو ما می است که سکر بودش
 یاشسته بر آن کرده خواهد
 کام درش از روی گرم قبله
 ازنا صیغه فرخ می پوشید
 هم صرخ که قتر از و خواهد زینا
 جاه تو بسی افزون از ثابت و سیا
 با حزم تو بس که کراست کما
 جسم عدو چشم تو سوزنده
 هم رای تو از راز جبهانست
 غیر از تو که را ملک جهانست
 تدبیر تو در فتح مری کرد خودن
 تدبیر تو و بخت ملک کشور سیا
 زلزالی بچین بشد و آشوب بلغا
 تا کرده روسیم تو از روی گرم
 که بگر سنج بود ابر که بار
 که فخر بود پوشش از وجود بود
 وی آنکه سپهر است ترا جا
 کار باب منزله کسی چند تو خرد
 تا از آزار و زشتین بود

اعدای تو رخ زرد بس چونین
اجاب تو سر سبز می چون آزار

باد احمه بزل و گرم و داوریست
باد احمه شج و ظفر و سروریت کا

دی محو تو سپردستان	ایست رخ تو ماه تابان
درد تو بدل مرا چو در مان	زخم تو بجان مرا چو مرهم
از بس ز مشکینج زلف و تان	بردی دل ما ز دست کردی
خط تو اگر نه نرم سپردان	روی تو اگر نه گرم آذر
وان از چه بسی خراسدم	این از چه بسی که از دم
پیدا کرد و ترا چو دندان	گریان کردم بگاه خنده
کرد و بی احتیاس گریان	از خنده برق ابراری
کان دیده جمال فخر دوران	چشم تو از آن می بودم
کا ورده فلک بزر فرمان	خورشید صد در صدر اعظم
و پیش بنجا چو ابرمان	رویش بضیا چو مهر الوز
یک شمه ز قدر اوست کیوم	کین دزه ز راهی اوست خورشید
بر نام بزرگ اوست عوآن	طغرای سعادت و کرامت
فر کلفت بهر تابان	ایصدر جهان که ز دبی طعن
همدو بچه سپید دندان	کیوان چه بر آستان قدر
حنینا کر کی بسی خوش الحان	نابید چه در سرم جاست
پست است بس این بندایو	بار رفت آسمان قدرت

وز سرگذشت ز حکم دوزان	کرد و کذبت بر است پانچ
قدرت کشد انتقام از آن	لطفت دهد اشطام بر این
سر تا سر دهر چون کشتان	ای دادگری که کرد عدلت
در عهد تو نیست کسی پشیمان	جز زلف بان و خاطر من
بر من مگری چشم احسان	چون می شود از روی رحمت
پوسته سخن بود بکیمان	از آفت و نقص تا در او آه
در دولت تو مباد نقصان	در حضرت تو مباد آفت

روزت همه روزها از سعادت
چون عید غدیر و عید قربان

سرخا از شعرا می کم حرف است و زیاد معرور است محمد حسین پدرش محمد علی
مسقط الرأس می قصه خوانسار است اوایل دولت شاه رضوان جایگاه محمد
که تا کنون سال فزون از نسبت است همه را در آن خلافت بوده و موفقی
بصحت ملاقات نموده چون در سبک سایشگران جناب جلاله تاج اجل فخر
و خداوند کار ارفع اعظم بود و ذکر اسم خود و پدر و مناسبتش لازم مکرر آدم
نوشتاد و هر کس شرح و ادب از آنکه بزم حمت زیادش یافتند و شرح
حالش را خوانند بقدری که ذکر یافت خود شرح داد و در اینجا ایراد شد
غالب اوقات خویش بنامت یکی از امرای بابر که حالتش باومی موافقت
نماید روزگار میگذرانند شعر از غزل و قصیده از بعضی معاصرین خود بهتر
میگوید و بار بار باب کمال و اهل ذوق و صحبت بدون حاجت شوق

مصاحبت نثار و سپیار کم انس است و گوشه گیر و از مردم متنفر و غرلت پذیر میباشد
 بر عید هشتنستی سراید و بر آستان عالی گراید این قصیده از وی نوشته میشود قصه
 که عرض کرده زیاده بر این است چون این سفینه را گنجایش زیاده بر این نبود باین
 چند قصیده اکتفا رفت پیاری حضرت باری بعد ازین ایراد خواهد شد

این چند قصیده است

سخن خوانیت کونا کون و من می پنداش	سخن ملکیت بی پایان و من پند سلطانش
سخن دریای عمانست و من لوی لایس	سخن کوه بدخشانست و من لعل و جاس
سخن چون مرز تورانست و من فراساب	سخن چون ظلمت است و من روشن خورشید
سخن چون جنت است و من مصفا ماس	سخن چون کشور ایران و من چون رود ساس
سخن پستان بی بنا و من بتای بنیاد	سخن میان بی معمار و من معمار پناش
سخن چون قبه مینا و من مسجد جهانش	سخن چون سینه سینا و من موسی عمرش
سخن ایچو اسمعیل بستم دست و پا از نو	که اندر کوی صدر اعظم آرم هر قماش
یکانه کوی پیری رحمت آنکه هر ساعت	ملک باشد دعا کوی فلک باید شاخ
بمیدان صدارت آن دلاور فارسی کا	فلک چون میدان و ستاره کوی چو کاش
رعنی آفتاب از سفره الطاف و اعطاش	و خانی آسمان از مطبخ انعام و حبش
چو شیخ فکر یازد اشهران میدان آورد	چو حکمت بذل آرزو آسمان میدان با
چو رخس فکرش آید بجا نگاه آرایش	ازل آغاز میدان و ابد انجام میدان
هر آن مسلم که سر در سجد از فرمانی حکام	هر آن مومن که دل بر ما نذاز میاید و همایش
بود این اعتقاد من که ثابت نیست اسلام	بود این اجتهاد من که کمال نیست ایمان

بود بر قامت قدر و جلال و شوکت و سنان	سز و بر تارک فضل و کمال و فطنت و نبینش
قبالی کا طلسم دیا بود عطفی ز دوا بانش	کلابی کا قباب صرخ باشد سایه طربش
یکی ابر است دست او که نعمت است بارش	یکی دریاست فزات او که مہمت است امواجش
ہزار حسن استادی کہ این طفل دستاںش	ہزار انجہ بر آن مامی کہ این بچہ درویش
ہمہ بذل و کرم بودہ است کوئی شیرینش	ہمہ فضل و فطن بودہ است کوئی لوحش
زیر سعد حسین زد دور نحس کویش	الاما اسپمان در کرد و خیر و خوبی و پریش
سعادتہای این قسم ہوا خوان و یاران	نخو پستہای این بہر بد اندیشان و حسابش
ستارہ یار و کرد و دل و جان و کعباش	ظہر ہمراہ و دولت حافظ و نصرتش

ترجمہ بند

خوبان چکل پش کل روی تو چون خار	ای آفت چین و چکل ای لعبت فرخار
فی نقشب چون رخ زیبات بفرخا	فی سپر و دم چون کل رعنا ت بکمر
صدقت و تائز ز کیسوی تو یک تائ	صد خلق و فرخار ز رخسار تو کی تاب
روزم شدہ تاریکتر از ناف تائ	تائز پر طرہ طرار تو و دیدم
پس مسک از چین تو چو نست جگر خوا	گر شک ز خون جگر آہوی چین آس
کہ ماہ زردہ در بود و مسک زردہ	گر سپر قبا پوش بود غنچہ قدح بوس
خوشتر بود از عید فرخ بخش تو صد	دیدار فرخ بخش تو عید است لیکن
ہر دم ہی شکرانہ او خواجہ ابرار	ان عید کہ مولود شہنشاہ جہانست
تو ام شدہ مولود شہ و احببنا	کوید کہ پس از ماہ صفر ماہ ربیع است
ملج شرفش تا بایدا و تارک	بر صدر فلک مرتبہ این عید بنا

ای ساقی گلرخ بده آن باده کلرک	کار و برخان رنگ و زواید ز دل آن
آن باده کلرک که رنگینی رویش	از رنگ کند روی مرا غیرت از شک
این عید زمان طرب و سرور است	ای طرب خوش لجه بزین چک از چک
هین و بد و چک بچک آر که بشد	از هر طرف او ای دف و چک چک
شوقت و شغ پی سپر اقلیم بایم	عیش است و طرب صف زده فرسنگ
در جلوه مهر محاسن هر بزم می شوخ	بی پرده بهر بر زدن بازار می شنک
رزبه و ده کشت در حمان تهر برک	پر لاله و گل کشت زمینهای مرا
بتاب میان که زهر کوشه نیوشی	این نغمه و آهنگ ز مرغان خوش

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
 تاج شرفش تا باد باو تبارک

صف زو چو غلامان در کرب و زحما

عید و افت و خجاک ز حوا

خورشید درخشد که شایسته بر خیم	نار و اگر کش نام نهم چاکر خواج
این منصب از آن یافت بسیاره که کیا	من خواند مش از روی مثل باغ خوا
در مجلس اجال چو بشیند ز نید	شب غمزه و مهر آذ و به محسب خوا
مردان جها از است ز روز یوزا	مردا کنی محض بود ز یوز خوا
عیش است متمان از اجهان با و را	تایید خدا و مذ بود یا و خوا
در کشور بد خواهد بسر دند جوای	جز زده فتح و نظر از کشور خوا

کرون شکند چنبر پرور زه اسن از دهر
 کردن بگنجد چرخ اگر از چنبره خواجه
 ارشادی این عید سحر ز میره همی خوان
 این شعر خوشش از چاک کرد خنجر خواج
 بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
 تاج شرفش تا باید بدست آرک

تقدیر خداوند ترا وایه تقدیر	ای آندمه تدبیر تو مسایه تقدیر
این قلعه پرور زه با قبال تو سخنر	تسخیر زمین کردی و شکفت که کرد
دیوان همه را بخت تو بر بست بجزیر	تو آصفی و شاه سلیمان و عدوی
خاتم زکف جم شوان بر د بند ویر	کو آصف و کو دیو که در عهد تو گویند
مازاده کی پورت سرش فلک پر	فرزند برومند تو نظام ممالک
بافرو جوان بخت و جهان خورشید جانگیر	ذی جاهد و عدو گاه و ولی خواه فلک گاه
بازوی شهناش اید ز دم تیر	هر قلعه که تدبیر تو اورا کنش
پرودن بود کار زنده تیر و شیر	تدبیر تو بازو و شیر ز خرد
خواپده در این پشه همه بر همه شیر	ملکت کی پیشه و اعوان تو بر یک
شمیر ترا شیر فلک با شد سخنر	زین بیرو ازین شیر عجب نیست که مرد
با آب زرا این چایه بسی که دی	و شب همه شب تیر بر این لوح ز جود

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
 تاج شرفش تا باید باد مبارک

ملک و جهانت همه در زیر کنین باد	پوسته ترا دولت و اقبال قرین باد
هر دل که در کسینت همواره خنجر باد	هر جان که در مهرت پوسته طرب باد

تا نام بکستی زمین است و بسیار است	یسرت یسار اذروینت یسین باد
در دور تو از فتنه نشان نیست اگر	در گوشه چشمان تبارن گوشه نشین باد
تا جای تو در روی زمینت بر آس	تا وای بر اندیش تو در زیر زمین باد
تو کامرو از فلک و خصم تو نام کام	تا بوده چنان بوده تا با و چنین باد
چون خلق خدا را همه امروز بگویی	تا نید خدا میت بهر روز معین باد
چون سور سرور آمده این شعر بگو	اوراد ملک بر فلک نیز همین باد

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
تاج شرفش تا باید باد تبارک

در عهد پند فتح برات و دلخ جنا جلالنا عرض کنده

ای دولت و لای نبی حسن الجصا	جان قننت ز طینت پیغمبر است و آل
پروردگار روید که دادت فضل خویش	فهرست آفرینش و دیباچه کمال
سر بسته کرد عالم ایجاد و داد و گفت	بردار این کلید که هستی تو کو تو
در دست همت تو بود سیم چون سیم	در چشم نعمت تو بود مال چون مال
هر تو در جهان بود هر ذره سپهر	قدر تو در زمان کنیز هر ممکنی محال
بمخ تو آفتاب و سخن کو جو سپهر	در پیش نور به که نشیند خموش لال
آن ماه چارده که بتابد به بنیشت	وان ابر رحمتی که بار و بخت سال
تعریف ما هر که مناید به از شعاع	توصیف ابر را که سراید به از نوال
دوران شوکت تو برون باد از حساب	خورشید دولت تو مصون باد از زلزل
در خواب گفت پور ترا حجت خدا	بر کو پشاه و صدر نباشند در ملک

پسرور

هر چند پویش پادشهی فستج این کمرو
انکه میدهد بتو این قلعه ذوالجلال

حزرت نینبند عیند فطر کوید

روزه را بر دو یکساله ره از صد فرسنگ	اه رندان خرابات مکر کردل تنگ
که لب جام نمودار شد از سعت او بکنت	شده از شش حجت آمد سوی میخواران پیش
شدی از زنگ عبادت رخشان بکنت	زاهد و شیخ که پیش از تو مسجد
بر در مسکده افتاده همه مسک و ملک	کرده امروز بی سجده و سجاده کرو
زان شهرابی که ز ند طعنه با قوت از	مرض روزه اگر قوت تن برده بس
حرکات قدح اندکف آساید شک	ماه نو خواهی اگر دوره میخواران
شعله انداخته بر این فلک مبارک	که ز هر گوشه او بد رو بلالی است پند
لا اله الا هو و غیرت نفس آری	می از آن می که اگر بر سپر خارا ریزند
بار بدین گشده از شور کخیل آری	می از آن می که اگر در کلومی نی باشند
رحمت حق ز کف باد شه عرش اور	ریز از شیشه همان باده که ریزد امروز
کا ز رخ عرش بود خاک قدوس آری	کبریا می احدی شوکت خلاق علی
تیر جن و ملک و آدمی آمد بر سنگ	انکه در ساحت سیدان بنا خوانی او
خواجده دارنده دریای عقول و فر	انکه از پر تو والای و لایش کرد
که فلک از بی تعظیم وی آمد چون چنگ	عظمت عالم فلک جاه و جلال
نشیده است که افغان کند از فافله	انکه آرایش عدلش مقام است که کوش
خواب در چمنل سها ز نماید سار	انکه آسایشش مابش مکار نیست که جا
بالد آجال چو بر رخسار نهد زین حد	نالدا مال چو بر تخت کند رخت جلال

ای کور

سروش

۲۰۲

ایکے براسب وزارت چوستی کشند خبر کہ پیل تان بات چوستا ہسٹریکنٹ
 عرصہ موج تواریک کہ فراخ است قافیہ چون من لالہ رخاں آمدہ تنک
 ما کہ ہفت اختر از افلاک نماید شب و روز سیر درش جہت دورہ این اور

از بد چار و ہست با و پنا خلاقی

کہ ز مذہبہ او طعنے بناج ہوشنگ

سرفش دہو صدر صریدۃ الفضل و مالک از تہ ابیان استا و الکل شمس الشعرا
 محمد علی الأصغری فی فی کان الفضل لہم یجاولوا لاجلہم و و امیر النظم
 و التشریح جلیلہ و خلیلہ تمام و السوران ممالک آفاق و زبرک و کوچک حجاز
 و عراق را این قصتہ مسلم و متفق علیہ عرب و عجم است کہ شاعر فصاحت
 و بلاغت فصحا می ترکستان ماوراء النہر مانند این ادیب ہمزند و دامی
 سخن سنج ابد الہر مسہود و بسم یقین و محاط خاطر کمان نکتہ طبعی دار و بد
 قدرت و پانی بدان شاکت کہ چون ای سرودن شعر نماید از ہر دری کہ
 سخن پیراید کفارش از درستی و حلادت و زیبائی و طراوت تا عقل مند

بفرید و تا ہوش یاد بر باید

نوبہار اندر سجا بست آفتاب شہا نظم کو ہر بارش اندر خانہ کو ہر فشا
 خود سپاہانی و سلسلہ نبش مشی است با میر نجم ثانی در سال یکہزار و دوست
 چہل و چہار از ہجرت مولفک سی پان کرد و روی از روی بخانہ خویش اور چہ
 بعد از ورود و سنگام ایاب و ذاب فصحا ارشخ و شاب اصحاب و نیک و بان
 بد کمر رسید و تو اتر رسید کہ چہارہ سالہ جوانی محمد علی نام کہ چون بہ چارہ

سروش

اخرین تمام و متخلص است سرورش از فروشان روی شهر آورده و از چهر زیبا و طبع
غرافشه و هر گشته

طبعش از فضل کاستان نیز رویش از لطف بوستان زهر
پوی نکند دنیا و کل کلامه نکند نقد هین و بی کسپه
حقیر چندان دیدار ویرایش این گشت که همان شوق همه کار ویر عاقبت آمد
روزی با یکدیگر و نفس از اهل فضل بدرسته که منزل می بود روی هینا و جوانی
دید که بس کام کفشش شعرو نشین احرار چرخ بر آرد و پاشد بوق
کو بر از بحر برون آرد و ریزد بکجا طلاق لسان و رشاقیت بیان و
با ندازه بود که از یکدیگر قصیده که بر سپرد و همه را حریت بر افزود
آذینا عیوننا حایر ایت کائما مرکبه اعداها فوق ذبونی
از همان اوان خلاصه عهد و علامه و رسیدند محمد باقر الموسوی الرستی الذی
کان بین نمة الفقه والحديث منصوصا علیه و افا والمختلفة الیه و علیه یؤ
رحی احمی عه بالتمذ و الشباعه

فَضَّلَ لِنَاسٍ فِطْنَةً وَاجْتَمَعًا فِي رِضَى رَبِّهِ وَرَأْيًا وَعَقْلًا

سایه عون و عنایت بر او بستر دو در کف رعایت و حمایت خویش در آورد و در کجا
در آذرگاه گاه و دستایش آن فطرت پاک و گاه بقرایش معرفت و ادراک بسپرد
و در روزهای مخصوص که شعرای شهر بخوانند شعر در محضر آن بزرگوار بار همی باشند
وی نیز مانند شع در میان آن جمع همی یافت و بدین رخسار و شنیدن اشعار
آن انجمن را همه تن چشم بودی و همه گوش بوس گشتی و از اسلوب معانی مگر

و مضامین نغز و زبانی الفاظ و طرز انشا و اتّباع را در گوش خسروش سرودش چون
نغمه بسیل بود و اسنک رباب و از سایر ارباب طبع او آزد و بل نبود و با مکتب عرا

هم عسل مانده حیران از طبع بحر حش هم طبع کشته عاشق شعر آبدارش

استعدا و فطری و فطانت ذاتی وی با اثر تربیت آن سید بزرگوار یار
شد و در اندک زمان مشهور امصار و دیار گشت تا در سال یک هزار و دو سیست

چهل و هفت ^{ارستان} به بحر فادقان رفت و در آنجا چندان مکتب مکرده بدار الخلافه

در آمد و هم در آن عهد و بعهد رضوان همدان مایب السلطنه عباس منیرا

طاب الله ثراه رفع اعلام ظفر فرجام با نظام مملکت خراسان و یزد و کرمان

و اشقام متمدین چند که متصرفین آن ممالک بودند فرمود و آن وقایع در تاریخ

بدایع دولت مسطور است شمس الشعرا قصیده تر و تازه همچون گل نیشک

خوش و نغز چون روزگار جوانی مثل بر بید و پنجاه فرد تهنیت یا

انسا کرد و در حضرت والا املا داشت و موقع قبول بابت و نمودن تحسین آمد و کما

بدره ازان ^و و بدین همپا نزلند بدین ^و و جیش همپا نزلند کشتن ^و

که چهارصد و بدون شعر و فشردن پامی شاعر دیگر را بدیگر جای میر نمود سزاوار

فرمود و او را حال یکنه بدین منوال میگذشت تا آنگاه که شاهزاده فیصل اعظم

و امیرزاده اجل اکرم محمد محسن قاجار متخلص ببطانی

مُبَشِّرٌ فِي الْخَلْبِ بِحَسْبِ ^و مِنْ حَسْنِ مِتْلَمِّ بِفِعَالِهِ ^و

که شرح حالش در عرف سین از درج نخستین گذشت بمنا سبت مصابرت ^{حضرت}

ولایت عهد و خلافت ملک غنیمت تبریز کرد و در این زمان بمنا و مست با حوس

مروش

و یکنیز برین یاد که از اشعار اشعار تغز کاشمیرین فی مابیننا لنتبار
مشهور عالم و مذکور لسان نبی آدم کشت تا آنگاه که پادشاه جهان محمد شاه
غفران پناه بر سریر سلطنت مسکن شد ولایت عهدش نیز بقصد تو و انعام

پادشاهان ممالک عالم و حکم ارت و استحقاق بر خسر و عجم
شاه عادل ناصر الدین شاه غازی که مملکت را عدلش از آلائش نقصان
قرار گرفت شمس الشعرا نیز بداجی حضرتش برقرار در زمان توقف او بجا

تالیف مقتلی پیش گرفت و مصائب و سوانح جاریه دشت مارید را از روی
احادیثی که با صحت مطابق است و با ذکر و استماع موافق تخریق تبار بدان
نواخت منظوم ساخت و چنان بگویند راحت که با وصف آنکه بحر تبار

با نخاصیه مناسر و رونشاط است و مایه شادمانی و انبساط درین کتاب
چندان سبب حزن اندوده است که همانا هزار کوه از اندوه در سر حرنی از
انبوه است و بزعم حقیر تا با امروز مقتل و مصیبتی را بدین اثر و سوز مستعدین

موفق کنه و محقق گمانی نوشته ام
صیغه احسان تخریق کتبها

بجود اذاما لاطنهما الصخایف و همچنین قایع دولت روز افزون
ایل حلیل قاچار را از بدایت تا کنون بسجاردانای کار از موده سخن و مینا
راه پیوده بیان دانستند طوس پس مانند چهر عروس و لیسند و ما نو پس بار

آرکی پکندر منی چوبگری بر سطرهای پر کهر روی و پیش
اب حیوة کرده بدو مای کلک از بس لطافت سخن روح پرور

تا در بدایت این دولت مویده فرخنده که موبد و پاینده باد چون شاهنشاه عالم

سرودش

۲۰۶

افسردگانه را بوجد مسعود مشرف ساحتی مباحی فرمود و تن محکمیت را روانی تازه
 بخود و در سال یک هزار و دوست و شصت و چهار بقدر هر سال شب سیصد
 سوال را از جلوس میوان بر تخت جم مانند صبح خید حجت و خرم فرمود شمس السعرا
 قصیده هفتیت را با سلوپی که دل میخواست بیاراست و در بار کرد و همه از بارست
 و واقفان حضور مهر ظهور را از سر و درن هر یک از مضامین مایه کرد و در بار ط و سرور
 در آن عبارت شریف شعر شورا کینر بیان معنی سحر است و صورت اعجاز
 و تا کنون همواره در عود اعیاد و سایر ایام دیگر که هفتیتی را مناسب است
 وصف نگار و داده و تحویل سال و عید لغت بهار و تیر نوروز و مهرگان
 ذات اقدس ابعانی تفریح که هر یک از تازی و طراوت ربیعی است مرغ
 شناسی جوید و ستایش می گوید در سال کینر از دوست و معناد هجری و بی
 که ترکیب لفظ و وقت معنی نزد عقل سحر است مبالغه و حی است بیکمان
 بر سر و در چگاه آسمان جاه انشا و نمود در همان روز از آستان معلی شمس
 الشعر العقیبات و در سال تخریر این کتاب بلقب خانی که از القاب مخصوص
 امر است لقب گشت هم اکنون ملک الشعرائی است برسم و مستقل منصب
 ولی تغییر لقب دیوانش کمتر از پست بزارت نیست و پشچیک از شعرار
 شعر بدیکونه مرغوب که قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات هم
 مطلوب و تمامی بیک اسلوب باشد از نواد امور و غرایب روزگار است

این چند قصیده از وقت گذشتند

در هفتیت عید عید فرزند گوید

سروش

جهان از باد نوروزی نوا این گشت درم
 جهان از باد نوروزی گذر کرده است
 شکوفه ریخته بر سزاه از باد سحر کمان
 شقایق چون شاگونستان بسکفت بران
 میان باغها بلبل کنار شاخها صلصل
 بنفشه با گل و زکبشند از باغ در مجلس
 زمین از آرزای سبان بوضه
 معین ملک و ملت اعتماد و سلطان
 ز بهر آنکه نشود نذر و ذریت آدم
 قلم اورا مسلم شد جهان چون سیف سلطان
 بردار پیش هر کاری که مسئله نبود اسان
 شهید پشم که بر بقیع و تختش از جرم
 بان تا پیش خسرو آورد خاقان و شاهان
 مقدم بوده بر اضرار گوهر از پس کوه
 بدین شغش بزرگ از بهر این خسرو نبردید
 زمین ای که از وی یافت صد خواجگی
 بعون بهت میزوی ای عالم آرا
 جو نام شاه و خواجه ناصر الدین است
 ملک را وقت این آمد که تازد سوی بوم و

کلمات کل سوری و صحرا سپهر نم
 و کرگدشت بر عنبسرها چو غنچه برین دم
 تو کوئی بسپرد سپانی بر وارید معلم شد
 بنفشه چون سر زلف کورویان از جرم شد
 کی با بانگ زیر آمد کی با نغمه بم شد
 بر آنخبر که مستازا طرب آید فرام
 مو از باد نوروزی چو خلو صدر اعظم شد
 که در آرزای ممتاز و دردی مسلم شد
 نبرد و سربین انداز و خستود آدم شد
 جهان توان کشودن چون قلم با سیف توام
 از آن گاهی که خدمت را همیا و هم مضم شد
 فراز آورد و اصف تا سر افراز و مکرم شد
 که کوئی خواجه ز اصف پیش خسرو بر جرم شد
 نه او امر و زبیر احرار در کسیتی مقدم
 که از خردی میان بغنلهای شجتم
 بنام شهرزین در بهری دیار و در هم شد
 همه ملک شهان خواجه ملک شامضم
 نصیب ملک دین زمین بر دوزان نظر مردم
 که هم لکر مرتب گشت و هم کسور منظم شد

الا یا خواجه کافی خداوند دل صافی
 معیشت مردمان را بهره از خورشید و شب
 منور گشت روی ملک ملت از زمین
 تو اگر گشت مرد فقرو فاق از زمین تو
 زیر انبخت تو باشد فخر ایدون کلک و خاک
 نه بر خواجه تواند چون تو و او خواجه داد
 بود کرد سرامی تو طواف خواجهان
 الا تا کبک شواند نمودن صنعتی
 بمان شا دو بز می خرم اساس جاده محکم
 که دولت از تو خرم گشت و در مثل محکم

در شکیب و نرات صدرا عظمی کوبد

کرو شاهنشاه نیک اختر وزیر حشیار
 قطب گردون معالی کفار باب سحر
 اعتماد دین دولت صدرا عظمی اکبر
 پیکار نیکر است و وزیر نیکدل
 از همه ارکان دولت شاه او را برزید
 خواجه باید چو تاجش دل کرد و پرور
 مدتی صدر وزارت انظار خواجه است
 او وزارت را بطبع خویش خواشگر
 چند دیگر کرد و خواهد کنج شاه را
 نیکرای و سیکروی کار دان و بر دبار
 صدرا یوان وزارت بدر دیوان شام
 در همه احوال برومی اعتماد و سحر
 اینچنین با پیشینت بر او زیرو پیشکار
 زانکه او را دید از ارکان دولت مرد
 صاحبی باید چو تا مملکت کرد و پورا
 رسته شد صدر وزارت این زمان
 راستی خواست وزارت بود او را حوا
 از چه از کنج و درم آکنده چون ز دانا

سروش

بوده دولت را که اندر کمر خدمت کند	بوده ملک را پدر اندر پدر رونق فرانی
بر زبان شاه باشد نام او لیل و نهار	کرد خواه خدمتی شاه مظهر را چنانکه
روی دولت را کند چون روی تیان	حشم ملت را کند چون چشمه مهر سیر
کبک با باز سید و کور با شیر گاو	اشتی از احتشام و احتشام او کند
برو ضیاع در بر شریف و بر ملا و قبا	کسرا اندوز رای خوشن چون آب است
وز حال خود کند در کوشش مکت کوه	از حصال خود کند در دست دولت
خواجگی اندر ترا دو مہتری اندر تبا	انچه او ندی که باشد مر ترا از در با
بود جبریل امین مر شاعر آموزگار	شاه را در غسل تو آموز کاری کس کند
شهریار شهر گیر و پادشاه کامگار	بر سپاه و بر رعیت که حکم تو روان
در حضور و در غیاب در نهان و آشکار	بندگان شهر و عاکومی و شاخ و تاج
نیکنواہ خلق عالم از صغار و اکبر	هم صغار و هم کبارت سکنجا سندی
با قلمدانی پراسر بر ز در شاه هوا	و او شاهنشہ عصای کعبه کین تورا
ساخته طوبی که بر کس غر و بارش قبا	نه قلمدان بل بهشتی در میانسلسل
چون حساندی خوشتر از شاخ طوبی بن	بر موالی شربت حیوان جان آن پیل
تا بالدر کسار جوی سرو و جویار	تا باد بر فراز چرخ ماه و مشرقی
خوشتر بی در سایه اقبال شاه نامدار	نام تو بادا بلند و بخت تو بادا او
جاودان صدر و وزارت بر تو بادا	عید مولود شهنشہ باد و فرخ مر ترا

ولما یصنأ

بسر و اندر بهار پستان مشک اندر رت	ایاماری که بالابه ز سپرد کا سمر
-----------------------------------	---------------------------------

بر ایند

لبا ز با قوت سرخ و سینه از علاج و بر اثر
 ملاحظت از کشمیری لطافت را خنیت
 چوبشینی بری خواهم ترا پوسته در مجلس
 نیک چشم اندرون در می هزاران بود
 خلیدن فصل خار است و دل را اخلی
 مذاغم روی من بزین چرا شد و اشک
 لب تو طعم شکر دار و در تک کل سوی
 همی خواهم ز نم بوسه بر آن لب خاصه اننا
 جمال ملک و ملت صدر اعظم اگه کرد
 ز ملک او کی خط خطه راز حکم آرد
 نباشد هیچ رازی پیش می روستن
 ز دست ترا داد و خوار می پسیند
 موالی راز لطف و همه فرخندگی زاید
 معادیر از فحش او همه سوزندگی
 برابر کرنی مرگف او را با چه بادیا
 جوان شجاعانم و برادی در جهان نرد
 نغز در ای تو در کارهای مملکت سیر کن
 پی آرایش ملک و پی آسایش سلطان
 پیش حادثات از بهر پاسک و پاس

بنا کوش از کل سیراب و زلف از مشک
 بگو تا از کد این چاکه مام و پدر و آرس
 چو بر خیزی سنب کونی ز سر و فاقه
 فراوان جادوی نهان در آن چشم در
 از آن کلهما که اندر زیر زلف کل سر
 همی داعم که بر سیمین میان زین کمر دار
 نگارینا سرشته با کل سوری شکر
 که بر لب آفرین خواجه والا کمر دار
 همی گوید که زیر مهر کینت خیر و سرد
 الا ای ملک خواجه قوت و فضل قدر
 الا ای رازی خواجه از همه رازی خبر دار
 الا ای دست خواجه دشمنی با هم
 الا ای لطف خواجه شتری آسار
 الا ای قهر خواجه صنعت سوزان
 بدان باند که در بار برابر با هم دار
 فزون از فضل و محی هم کفایت هم نبردار
 که در هر کار مرلوز خرد را بر
 همه شب خواب با دور از دو دیده تا
 ز تپه روز رازی خوشترن محکم سپرد

بسم

سرودش

زبان خداوندی همان فرخ جوشی تو
 که از احسان و فضل و دین و دانش کن بردار
 حود تو همی بند و خیال بیده در دل
 تو آمد ز دل خیال فتح چین و کاسم دار
 عمید دولت و صدر کرام و فخر ایامی
 ولی القاب در خورد و بزرگی محض دار
 همه علم و زارت را چون بسم الله زبر
 چو زاهد از گناه تائب از صہبای
 سپرده بوالبشر کوئی بدست تو راوش
 کز اینان مہربانی با ترا دو بوالبشر
 سوی کج ملک حمل ممالک کند کز
 بدین زرفی که در کار ممالک تو نظر
 الا پھر شباب سہیل و مشتری با
 بز می شاد و برس آنچه در دل مسرور
 ببا یون عید اصحی بر تو فرخ باد و فرخندہ
 بر این سند ہی پنجم کہ جاویدان مقردا

در تہنیت عید صہبای کوید

عید مبارک رسید درہ خورداد
 خوردن باید بسید و داد طرب داد
 نیمہ خورداد را نخوروم بادہ
 بادہ خورم نیم دیگر از نہ خورداد
 شکر خدا و نذر کہ کل تہامی
 بار بست و نبرد ما را از یاد
 بلبل بر شاخ کل ہنوز غزل گوی
 فاختہ در بوستان ہنوز بفریاد
 بادہ سوری ہنوز ساید خوردن
 بر کل و بر یا سہن و خیزی و شمشاد
 بودم کماہ پار پای زمانہ
 عید مرا داد پار پای بر باد
 تا شن اور و روزہ بر سپر من باز
 از کل سوری درست ناستدہ داد
 ادا سال نیز وقت کل سپرخ
 روزہ دو سالست پیشہ اس میسند
 ہر گری را کہ ماہ روزہ فرو بست
 بندہ عیدم کہ ایکتا مد و بکشا

ننه من بنده ام عمید اجل را
 صدر جهان کا ثاب اشوان
 کردون خواجه جواد پسو دید
 سجده سعادت برده پیش باش
 شاه جهان پادشاه از دکه سلیمان
 دولت او دیر پای رای قوی کرد
 با عدوی ملک آنچه خاره او کرد
 حشمت و نعمت خدای او مرا و
 ای بجزد بر حسر دوران همه سرو
 تا نوشتی به پگاه وزارت
 روز بهی در کنار توست چو شیرین
 کردد شوارها بدست تو آسان
 ویران از تو کی سپرای ندانم
 خصم کجا هر چه حشمت تو به پسند
 رای تو صائب چنین که در همه کار
 نیست یکی هفته که سپرای خوشنود
 مایه پذیرد اگر زار کف تو
 از وزیر ایک وزیر چون تو شناسم
 طبع من از روحی وصف شره عروسیست
 اگر مطیع و یذبنده و آزاد
 پیش ضمیرش نبرو پیش کفش را و
 کستی نمی متری کریم حسنوزاد
 همچو بر همین پیش لعبت نوشتاد
 از پسر بر خیا نبوده چنان شاد
 دیر پاید بنا تو بیت چو بنیاد
 تیغ تنهن کردد و سینه کسواد
 حشمت و نعمت بهمزد هر دو خدا و
 ای بهر ز بر سر دوران همه اتنا
 دولت و اقبال پیش روی تو آستان
 حاسد کوجان کمن ز رسیک چو فرزند
 در کف داد و نرم کردد بولاد
 وز تو هزاران سپرای دانم آباد
 خصم کجا باد و حشمت تو بیفرا
 سوی تو کونی خدای روحی فرستاد
 ز ایرناید برون غمی شده معناد
 عبره نه ممکن بود زد جلد بعد
 قافیه کوه دال باش صاحب عباد
 کونید نیز نموده است خبر تو که داماد

سروش

خاطر و اما در اسپند نیفتاد	مردم آید که این عروس کوروی
ایزد این خوبی در نهادم نهاد	شاعری و سهرمی است سرود و هم
بر سر هر پت من که قال بالاستاد	بود اگر عنصری کنون بر بنیشتی
تا که پس از تیر ماه باشد مرداد	تا که پس از مهر ماه آید آبان
حسنت تو با تو جاودانه با ما	مخمس و بخت یار و کار و دانه

حرم و خوش باش بر تو فرخ و خیزد

امان عید و رستن رمضان باد

بر روی ز شادوی نشان چشم از منی	دوش آن کار درستان چند آن بد سیر
رخ چون تا کاسه خط چون شبه لب چون	زلف یه پرسته عارض حوصله آراسته
از نقش رخسارش خجل نقش بر بند سوسته	ماه ختن شمع چهل سیمین بر سنکیش دل
پیدا ز رویش نیکوئی از پای بیابان	رنگ نگارمانوی پن سنا چشم جادوی
بر بودش از سپهر کله مکتوبش بند کمر	بنامدش در پیکه بوسیدش در جوی
گفتم نسیمی تا کی گفت از سر شب تا سحر	گفتم چه خوابی گفت می آواز جگر و ناک
بگشای بند از موی من بر روی کس گشای	شب روی ز کین روی من خوش کن مشاوری
بنواخت مطرب چنگ و نی بر خواندگی	خادم بر وقت به روی آوردن فل مرغ و
یک بودم شست شد بر روی آن پاپاس	چون بچی از منی شست جان و دم با پاسب
چون شد کران از می سرش امانا و مستی خمر	از عکس روی لبش رکلی می شد ساعین
بالین بر از مسک بود بستر از شمشاد	آوردش در خواب که کرد از سر زلف
ار جو که گیرم بر شش چون دوش در آن خوش	کاهی مزیدم لبش کاهی که غمشش

سرودش

۲۱۳۵

چون جت باد صبح دم برخواست از حاکم
کشت شب کند شخس بر روی زمین
بر خیز گام عید شد با خرمی انیک زره
شهری از رنگ و بو شعری بین دی کو
صدر بزرگ محتمل فضا نیکو ششم
دست دلش نیل است و شرط رایش ^{عظمت} بر
شاه و سپاه از وی رضا و کس می کفنا
صافی ذل و روشن بواج خود ساکن و باس
تا بر کجا خیر دهد و از سر در آید شش
صدر کشاده رخ بود خوشخوی و خوش باج
دین سپهر را معز رایش کرد ملک در
ایخواجه و الا نسب را دی طبیعت مستب
از ادکان بنواختی افتادگان بجزا
و اندک معذرت تو حق انظر در کار تو
گر حاسدی و رزد حسد خود را همی کا حید
تا مشک آید از خن تا بوی خیز و از نمن
خرم پیای و شاد زنی با خانه آبادی

چشم از می دوین شمشیر چون گل سرخ بر
گاه از کف من با کفش گاه از رخ من لاله
جشن است هر جا که سوار است در هر کج
نقرو درای و نکو در مجلس خواجه
مازان بود سیف و قلم و ناماد و والا
اورا بود مهر و سخط سپرایه نفع و ضرر
چون کلک بر گیرد قضا تو قیاس نبوی
از با خرد تا قیروان از دستیر و ان تا با ختر
شمشیر شاه و کلک را و کتیه زده بر یکد
رایش همه فرخ بود در کار شاه و او در
خواهی اگر اقبال و غر راه رضایم
از رادمردان مشجب چون سکه الحمد از سو
خواهندگان اساحتی از نعمت خود بهره
در ملک و دین کردار تو چون روز باشد
کبک در یاری سپه انبازی بار بر
تا سپهرو باله در چمن تا از صد و نایک
بر آسمان اوزی تا بند چون شمشیر

اقبال روز افزون تر ابر کام دل کرد
فرخنده و همیون تاج عید زده ماه صفر

سرودش

زاینکو ز که خط و رخ معشوق من استی
 ماه ست و لی جان من اورا فلک استی
 نفسش سرودش کون تا کبر گاه
 من بنده اترلف و بنا کوشش که کونی
 چو کان بچ دو کوی کرا از عنبر و دره
 چندا کنه بر اندیشی لبهاش لطیف استی
 رخسار دل افروزش بلای دلاویز
 چون زلف به پیراید مسک است بخروا
 دلداوه اوروزی بی فستنه نماید
 کوچک دکلی دارد کار ز رده شور و
 کرزاکه دما نشن بدین خج روی بود
 صدرالوزرا خواجه کافی که بهر حال
 در عتس و کفایت پر فضل بود است
 صد نعمت لغمانش در زیر سخا
 غره نه که هر لحظه جلالی بودش نو
 افراشته ذوالمنن است و تلویت
 مشغول دل و جاننش در بندگی شا
 در دیده امید کف او که بخشش
 ای بار خدائی که ترا احترامت بال
 کونی که بنفشه زوده سر از سمن استی
 سرو است ولی چشم من اورا چمن استی
 بند و کره و حلقه و چین و شکن استی
 بار کن شب و نوز سهیل من استی
 چو کان سر زلفش و کوی ذقن استی
 آباد بر آن لب که تو کونی لب من استی
 یا اکنه پتاره ز بر نارون استی
 یا چون بچشاید لب شکر شکن استی
 کاخ چشم که او دارد اصل متن استی
 کفتار کند دیر که کوچک و من استی
 در خورد شا گفتن صدر ز من استی
 در ملک ملک معتمد و مو متن استی
 در بذل و سخاوت سپر ذوالیزن استی
 صد حکمت لغمانش در یک سخن استی
 زیرا که خداوند جلال کهن استی
 اکنس که بر افراشته ذوالمنن استی
 سال دور و روز و شب و تر و علن استی
 در دیده یعقوب نبی پیر من استی
 با خواجگی و محبتش مقدرن استی

شایسته وزارت چون نور بدیده
 از حزم تو و باس تو لنگر که سلطان
 گلک تو سپاند همه را لغت بیرنج
 کس را نبود زبیره که بروی مکر و کژ
 هم خلق حسن داری و هم سهم بد لها
 یک بیت مراقبت کرد بره دهری صد
 توزیع که فرمودی از بهر شاکوی
 که خود شدنی باشد به زین نبود وقت
 تا زهره در خشمه شب از بر کردون
 بادا رخ نخت تو در حشده و منم
 عید پسر آرد بادا بتو سترخ

باسته صدارت را چون جان بن استی
 بر لنگر و خنجر لنگر خوش چون وطن استی
 اکنون که پنداری سلوی و من استی
 که طشت زراکین بسر سیوه زن استی
 و از آنکه بود سهم نه خلقش حسن استی
 ممش چمدانند قرون از من استی
 مشهور بر سحر و بهر انجمن استی
 و ناشدنی آنم نوعی من استی
 چون شمع در حشان که بسین لکن استی
 خصمت که جو ماروت کجاه سخن استی
 ای آنکه درت کعبه اسید من استی

در نهنگ عید فطر کی بد

دوش آنر و قد سیمین تن
 مر مرا از سگفت عارض خوش
 در دو چشمش هزار گونه بلا
 خوانده اورا بنام شفق
 داشت بر سر دین دو شکر
 قمرش را ز قیر پیرای
 در کنار من آمد و نشست
 آردار است به نخمه من
 خمیر پر لاله کرد و پر سوسن
 در دو زلفش هزار کوفتین
 ماه کوی و ستاره بزن
 بر دو سینه شکر گفتم من
 سمنش از سگ پیرا من
 کفتی از کل بودی سخن

سروش

از سر زلفکان کرده بکشود
مرا پر ز مشک دامن شد
چون مرا دید سبوح در کف کعبه
دعوی عشق و زاهدی بهیبت
چو نشینی که روزه شد سپری
گفتمش تا بیم باسخ گفت
گفتم آری بگفت شود
صدراعظم جمال دولت بود
از خرد مندی و مهر مندی
جو در البحر قلزم و عمان
رادی از طبع را او اخیزد
کرده باشد شکل جهان را
باز شد عسز خواجگان جهان
جز با قبال خواجه نشت
جو رو بدعت از و کر زانند
ذوالمنن بر از بر کشیدن او
ای برتت چو مهر در حوزا
لفظهای تو در مصاحح ملک
تو کهن رای و شه جوانخت

زیر زلفش بداشتم دامن
دوست را مشکبوی بر آهین
نیک ما فی بزاهد زین
عشق و زهد زبردوان دشمن
خیر پیش آ باد و روشن
سر زلف من است تو به یکن
توبه بیج کوی فخر ز من
که دل اوست داد را مسکن
دو جهانست رفته در یک تن
علم را کوه جود و قارن
چون در بحر دسیم از معدن
آنچه داود کرد با آهین
سوی او چون غیب سوی وطن
از بلای زمانه شد امین
چون ز نام خدای اهرمین
بر سپر ما نزار کونه من
ای بهتت چو ابر در همین
قیمتی تر بود ز در عسیدن
اینست بخت جوان و رای کهن

سروش

۲۱۸

بد کال تو خاید و سپاید
در سخاوت چو معن زانده
از سخای تو جسم از بگاست
بسج ممدوح چون تو کسیتی
با من از کرمست همان کردی
چون بنفشه فکند هسر بودم
لقیم شمس شاعران دادی
تا بود در زمین بھار و خزان
خوش و خرم ز می در حستان بود
تا ابد یاد ز مذکابین و تو
بر تو فرخنده عید روزہ گما
باشنت شاه چند گاہ و کر

وَلَا يَصَادُكَ مِنْ هَيْبَتِي عِيدُ فِطْرٍ مَدْحُ جَنَانِ ظَمْرٍ أَلَّا كَلْبُ

عید آمد و رمضان کشت حصای
عید رمضان آمد و بر توبہ من زد
شد خوار شد باوہ عزیز از پس بگا
دیرست که من زان می آسودہ بخورم
یکجا بنود است مرا با تو سہ کار
کار تو چه چیز است می سوری از
بر خیز و پا و فتح امی ک حصارے
زا کونہ کہ بر کبک ز مذ باز شکارے
خوشاکه عزیز می بود اندر پس جوارے
ای سادہ نریخ زان می آسودہ چه داے
امروز مرا امید دو ہفتہ بکارے
شغل تو ہی بر لب من بوسہ شمارے

سروش

من پنج روزن برم کیره از یاد
 فیانی بخند پنج نه روزه فراموش
 فرزند وزیرالوزرا کردید خوش
 ازاده نظام الملک آن او خداوند
 که نور ضمیرش تمامی بدخشد
 از هر در هر زده که سخن گوید با تو
 ای صاحب فرزانه وای میر کجا
 میران جهانند تا بر تو ولسکین
 پیدا بگو مزدی و از او که امروز
 هستی همه فضل و کرم و مردمی دودا
 جز پنج جوایز می و جز تخم سعادت
 هر چند که شایسته کبری سخنی کبر
 هستی همه تن علم و لیس کن بجزم
 یا پدر خویشی در شعله ملک
 در بندگی شاه ترا نیست شب و روز
 عاشق زرخ دوست کند صبر ولی تو
 بر رخسار نبود است همانا پسر اول
 حاسد شواهد به سنر با تو زدن به
 کامی جوایز می و انصاف نه دو

کر تو دلب خویش فریادش بر آری
 جز بهر خداوند اجل مدح گذارے
 انوحه رسم کرم و مردم دارے
 که ز ادوی او خیره شود ابر بهاری
 از روی زمین رخت بند و شب بارے
 باید نکت اورا بر دیده کارے
 معروف بخوشخونی و پاکیزه سحرے
 تو بار خدای همه میران مبارے
 چون بهر کسار برافروخته نارے
 زین چار سرشته است ترا از بارے
 در باغ بزرگی نشانی و نه کارے
 با اینکه جوانی همه تن علم و وقارے
 چشم بد اندیش چند چو سحرے
 آن به که در راز پیر شاد یاری
 آگایه فراغت که سر خویش بخوارے
 در بندگی سلطان به صبر و قرارے
 ز انسان که تو بر پشت همه مشغل سوارے
 کی پیدا و بدخا صیت عود غارے
 صدم حله از بدعت و زرقی بکارے

در خدمت خواجه نشو و نما شده کام	کر تو نظر را منت بر من نه کماری
بر تو است مراحق ستا سیکری امروز	خواهم که بر خواجه حق من بگذاری
کوئی که بشمس الشعرا وعده تو نوح	کردی و چه کرده است که بر جای نیاید
وادم و دوسه در و در و سپر خواجه بود	در پاسخ من بنده نه لا کنت و نه ار
کارم شود از محبت تو صاحب خون	یک لحظه بکار من اگر پای فشاری
تا باد همی سبزه دماند بلب کشت	تا ابر همی قطره فشانده بشار
خوش باش تن اسنان و کام دل خود را	چون ابر پر بر همه کس امر تو جبار

در تهنیت عید نوروز عرض کن

اینک بگر با حشرم را	کلبوی چگونه کرد عالم را
کوئی بد بخت بر که پوشاید	باز این همه جا همای معلم را
برسته بنفشه کرد باغستان	ماند سر زلفکان چرخم را
بنگام صبوح و بوی بهر غم	یاکن از دل عاشقان بر غم را
بر چرخ لیلی اشک مجنون من	بر برک سمن جو سگری نم را
نالیدن مرغ نیک ناند است	نالیدن عاشق مستم را
چون باد صبا کند را کوزه	بر سبزه شکوفه و زاهم را
کترده کسی بعد سذاری	بر سبزه صریر و در هم را
کوئی ستمند از می و از سنگ	کلنا رو بنفشه کوزه و شرم را
بلبل بر کل بسی بواز دوزر	صلصل بر سر و ساختنم را
مرغان بد عاشقان بوی	خوانند بختای صدر ام ^{عظرا}

سرودش

صدرالوزرا که حق در او بنیاد
 چون تیر کز و هواش کافیل
 اورا بگر اگر نذیستی
 منوخ همی کند بر او بی نام
 بر بام ملک بدون تاید
 نام از چه کنی سیح کی دان
 خسرو داند که هست مقدارش
 ای آنکه فروغ رای تو روشن
 خاتم همه راست زینت انکشت
 چون آدم مهر بانی و شفقت
 کشتی نه بخون محرمی را
 آنان که نه شکر چون بوی کس یوسف
 بستی تو طبیب دولت و ملت
 دانی که دوی چگونه دار و را
 واد است خدای عرش کتیا
 آدیدم خانه ترا دیدم
 بر سطری از نوصعی است دشمن
 ایام کزیده را بود تریاق
 صبح تو مرا بسی شود الما

کردار درست و را محکم را
 بشکافد سترهای مہم را
 معطل و کفایت مجسم را
 را و ان مؤخر و مقدم را
 چند آنکه کنی بلند سلم را
 افشونهای سیح ز مریم را
 داند کاس قدر رستم را
 چون روز کند شتان مظهر را
 و انکشت تو زینت است خاتم را
 امروز همه ترا داد آدم را
 کردی نه ذلیل یک گرم را
 با نده سزند جز جنم را
 از جنبش نبض پی بری دم را
 دانی که نهی چگونه مریم را
 تو قیام تو بود قضای مہم را
 دانی جمش ضیح ابکم را
 هر قطره از او نمونه رنزم را
 هست از چشمتیہ مارا رقم را
 آورده بر تو صبح ملهم را

سروش

۲۲۲

با اینک مکزده در رخ آرن	اگرام و عطیت دادم را
لسکین به ازین نگاه باید داشت	چون من سخن آورم مسلم را
تا نفعی بود همیشه مرلن را	تا خرم بودی شمع مرلم را
خرم زنی و امر و نهی بر آن بسوا	بر پس همه کارهای معظم را

دادار کنا در توفیر خنده

این عید حبیای مانده جم را

جز قد تو ای ترک سمن وی و سببر	من سرو ندیدم سمن تازه دهر بر
قد تو صنوبر بود و خد تو گلنا	گلنار بود ناما در بر شاخ صنوبر
خواهی که شوی نایب در عنبر نایب	بکهای گره از پسر زلفین معنبر
اندو خط مشکین که بنشته است برین	واندولب بوشن که سرشته است برین
عشق تو زلف تو خدا و مذو سغلتند	بر روی من و روی تو ای لبت لبر
عشق تو کند زگر می اندر دورخ من	واندر دورخ تو سر زلف تو زره که
از عشق چو بیباده احمد دورخ تو	از دیده سی بارم چچاده حسر
خواهم که کی بر لب من از د لب خویش	تو بر شری بوسه و من بر شرم زد
آراسته فردا بر من ای چو ایم	از محاسن فخر همه اصرار تو انگر
خورشید بزرگان عجم صدر معظم	کاساتین خلق آمد و آرا کیشور
کونی ملک است آنکه نه خورد دارد و جوا	دیدم بشری کس چو ملک باشد کوه
کس نیست همالین ز همه بار خدایان	هر شلخ چو طوبی نه و هر جوی چو کوه
یک کشته او راست دو صد کتبه	یک دعوی او راست دو صد معنی مبر

باد عوی شها توان کرد بزرگه
معنی چون باشد چه کار آمد دعوی
شغلی است که آن شغل وزارت که گزید
باید سزای کامل باید که سزای پاک
صافی نسبی باید و در خورد نسبت
صید دل مردم را دستی زبانی
اینوصف بدین حمد که باشد گو
در معرض اندیشه منراش نکند
خواهی که منراش بدینی بگرانی
در بار که خان فکند لرزه بدیر
گیرد ز یکی تاج و کذا روی کی باج
ای مصلحت ملک ز تیر تو بر پای
جز تو که بر آمد سپه امی بدرخوش
زان پیش که بر صدر وزارت بنشینی
در گاه تو پوسته پناه امر بود
جاه تو کی قلعه بود بر زبر کوه
دشمن چکد که نه تو را کرد و مقهور
ایخواج کانی همه دانند که همو
کار همه شد ساخته از کرمست تو

موسی توان کشتن پیدست منور
چون روح نباشد چه خطر و آرد بگر
از بهر سیکاران با حجب میسر
یکدل که در دم شود این کین خضر
عالی سبی همه آفاق مستحضر
وان دست زبان مرد و سخا بدین
خبر خواجه که اوسیت بزرگی را
با آنکه هنوز است منراش پست
تا خواجه برود شاه چهار اسوی خا
در خانه خوانم شمشاد زنده آفر
واید سوی رمی باشد منصور و
چون آنکه عرض باشد پاینده بجز
با نعمت و دولت و با حشمت و با
روزی ز سر کلک تو خورد و ندی
امروز مهنه شده بر همه سپهر
وان گران کاسی اندر ره صبر
جالت چه باشد بر او دوسر
شکر تو همی گویم بالفظ خوشتر
ما ساخته بر چه بود کارش کر

سروش

خواهم که کند پاختن کار روی را	خواجہ نبط نام الملک امروز مقرر
فرزند بزرگ تو و داماد شهنشاه	منت چه برم بی بسببی از کس دیگر
عقل دویم است او و توئی عقل نخستین	هر روز پی خدمت شکسته مقصود
تشاخ دہیوہ و تا خار و ہدکل	تا بحر دہد لولوتاکوہ و ہدذر
چون کویہ سپاہی و چون کل با تازہ ہمی خند	چون بحر بخش و بخور از شاخ ہی بر

عید پادشاه و ابوتو شرح

بدخواہ بر اندازو مگو خواہ سپر

زمسک یافتہ داری و دوسب بد کلنا	ز قیر یافتہ داری کمند بر حصار
ہمی نام نسبت کنم بعتیاری	ویا باصری آن چشمان رخا
مرا چو خواب فرو بست خوانمش جاوڈ	دل مرا چو بد زوید خوانمش عیار
شغیدہ ام ز پس بار گردن ساحر	بچید شین ای شمسہ بان ہبأ
من این بیخ دیدم و دیدم کہ گردون بطن	کہی بصورت کردم کہی بصورت ما
بساکسا کہ سر زلف تو بگشتش	سگتہ زلف سگتہ است پتہا بسیار
ولی چگونہ مرا پست بکنند کہ مراست	بچشہ روی بدر گاہ خواجہ احرار
سر صد و در جہان صدر اشرف امجد	کہ فخر مجد و شرف را بدو بود ہسوا
فرد و قدر لغت چون بنام او پوست	بنام ہر کہ بہ پوست کشت ہمعدا
شرف نکرد و الا بخدمتش حاصل	شرف پر وہی اورا بایش خدمتگا
دل از غبار نفاتش سٹوی و بگرت	چگونہ جلوہ کند روی از در دیوا
ہر آئینہ نماید درست در روی عکس	کر قہہ باشد چون روی آئینہ ز نگار

خدای عرش وزیر می نامی سچ ملک
 قر که سمش فلک را بود بجای وزیر
 ولیک از سره تا بین ششی نبود
 کجوشم پس که ایدون بود وزیر تو به
 ایاکه را افزا حشره تو کردن
 موافق از اسوری منافق از اسوک
 تن تو ثابتت رایت بشرق و مغرب
 صریح کلک عمیدان همی سدا گوش
 چه سطری از تسلیم تو چه صفی از لشکر
 هر آن ششی که وزیر می بدین خبر داد
 از آن زبان همه دانش همی فرو بار
 چنین که لفظ تو پر فایده است چون باران
 نه هر زبان حج زبان تو معنی آنگیزد
 تو برودانی از پیش کارهای بزرگ
 مدح جز تو استغفار لازم آرد و
 اگر چه خوش استودن بر عونت
 هزار شکر که بر در که ملک امروز
 هم از هر یک فضیلتی است
 چو سمش روی نماید نجوم را چه خطر

نیافزید چو وزیر کنند و او
 سه شب نهان کنند از چشم مردان
 که نیست نخواه خدمت ملک پیدا
 و یا وزیر شه نیکبخت دولتیار
 ایامه را از فروختن تو بازار
 موافق از اسوری مخالف از بازار
 همیشه سیرکنان چون ستاره تیار
 صریح کلک تو از می رسیده تا بلغا
 کند شکسته یک جرد و لشکر خراب
 سفر گزین و لشکر کشیدش کجا
 چنانکه باران باروز از باران بار
 بود زبان تو ابرو صمیر دریا بار
 که هر سحاب بار و بویستان مطار
 نهنگ اندکرون شناسیان بجای
 نه مدح جز تو کنم کم بیاید استغفار
 کوی شود که بود مردارین صفت بجای
 فرامند همه شاعران مدح کذا
 چگونه کرد و برتن سپهر محار
 چو من زبان بجایم کرا سپهر کفا

ورخت پوشد بر خویش جایه زنگا	همیشه تا که من و دین فرازاید
حریر غسل بود هر چه بنگری کسا	پند سبز بود هر چه بسری بلین
سگفته روی بزنی بسجوالا وقتها	مراد خویش بیایه بکام خویش بس
ملک ملک تو از رای خویش جودا	حسنة بادت عید و لادت خسرو

دگر نهیست فتح بهرات کو بد

بردی دل مراد و یاقوت پر شکر	ایچ دوزیره تو دو ماروت دل شکر
یاقوت پر ز سکر و ماروت دل شکر	چشم و لب تو از نی آشوب دل شکر
رخسار تو کبونه و سبای شکر	زلفین تو بیوی نشسته است پیرا
از من چراگری ای سیر و سیر	با من چراستیزی ای تمی که شکل
هر که که خوانمت بر من ای سیر	خواهم که بی بهانه و پختک و سجا
تو بوی لب من و من بر کف تو	اندک کار من نشینی و بشمر
در مجلس عمید اجل صدر نامو	خاصه که فتحنه خسرو همی ام
صدر فرشته خمی و وزیر خسته	تاج سر صدر و رخد و ندخواجگان
فرز از زکتر بمنباید کی سیر	امروز چون از و منبری سپرد
کاهی بخاور آرد و کاهی سیر	آثار کاروانی و رانی و کفای
بفرود اعقتاد شهنشاه اد	جس و رای خواجه ازین مشخ
زین مشخ و زین شارت گستا	بود استوار ارجه بد و اعماق
خواهد نمود مشخ بری سهل محضر	زان کار ما که خواهد کردن رهبر
بر روی کشت برن جاسد چو	تا سوی خواجه مرده مشخ بری

سروش

از اہتمام خواجہ و از احسان	ملت فروخت جہرہ و دولت
چون شایسته و خواجہ چون کذا	اسان بکاک و تیغ گشاید و بر
تا پایہ گاہ خواجہ بدانی برود	در حق خواجہ خط شہنشاہ در
دیش گشاہ کرد بکج و سپاہ	ریرا کہ کس نسبت بخدمت خنوم
ای پس رای روشن تو مہر خون	پس کف جواد تو در نام از
بچیز دل بفتح سری بر کاشتی	بکار دل بفتح سمرقند و کاش
فارغ ز کار توران چون کشت	باشہر یار کن سوی ہمدون
از فضل و بذل مرد شود نامدار	فضل تو بی نہایت و بذل تو شہر
شہر سری کشودہ شد و ہ از تو	ای در سخا و مردمی جود شہر
وقت است اگر کرہ بجائی ز کار	تا طبع من بحد تو کرد کشاہ
تضمین کنم ز کفہ استا و عوف	بر حسب حال خویش کی توب
از دست مہکان پذیر فہام	در پای مفلسان سپر کندہ گم
تا از آسمان تا بہ زمین تبا	بر سندان صد ارت چون سون

از رایے نیک و غم در دست

ہر روز نصرت نو و پروزمی در

ابرا آذاری ہسی شویدی وی ہمن	با نور روزی ہمہ شب مسک ساید چمن
نوشک کفہ کل میان باغ و سوسن در	این زبان پر بانستان زبان بید من
شاخ کل پر امن چجادہ کون پس	باد شبگیری عیشش بود در پیر من
کربنفشہ چون سوز لہن دلبہر شد بو	پس چرا مانند پست بیدلان شد پر کشن

کز نقشه خون سر ز لعین لبر شد پیوی
 باد بگرگشت و کل بت دوی و بیل بست
 بوستان چون مجلس فخر ز من ار است
 صدر اعظم بدر اکرم صاحب نیفتم
 اعتماد دولت و اعتماد ملت است
 در دو خصلت نیست اورا در همه کیست مال
 مملکت بی رومی او ماند بقضی بی کلید
 چیره بر رایس گشته است و کز تیرگی
 دولت عالی بد و باله جهان کز خست
 بهر راحت ساعتی خلوت نکرده است
 مرتین کج و است مردم را بخوی خوب
 خواجگان بود شاهان و خود کز بیدار
 گرفت روزی بیدار روز بهر امتحان
 بانوی رستم کمان رستمی بید کشید
 حکمت است این که بود نظم مالک را بجا
 که کجلی خلق خود را خواجه بنیاد خلق
 گوید ار که بود قرین من فلک گوید که تو
 دولت شه را نباشد کس خوا و تیار خوا
 بهش تا زیر کین آسمان مشرق و غربا

پس چرا ماند پشت پیدلان شکرین
 پیش کل هر شب همی نالد چو پیش بت سمن
 مبل اندر دوی چو من در مجلس فخرین
 ناصر الدین شاه غازی اوزیر مومن
 معتاد از سخن و معتاد از سخن
 شغل را ندن بمال مال دادن بی من
 کمر بست بی طبع او ماند بطن بی لسن
 حمله بر عیش نیاورد و نبارد امر
 ملت تازی بد و باله جهان کز جان
 شغل دوی در خلوت افزوهر که اندر آب
 مردمان را دل بخوی خوب کرد مر
 خواجه سود شاه بگزید بود خوشتین
 در همه روی زمینش بر کجید بیج
 پره ز زاکلی بود نیرو می مرد تیر زن
 برخی از جنس عیاب بهری از خلق حسن
 بوی مسکت ناب کیرد از صدری حن
 گوید ار که بود معین من ملک گوید که من
 دین بلفظ خویش فرموده شاه صفت
 شاه با نخت جوان و خواجه بار ای کهن

سرودش

ای بسنگام سخا مانند سیف ذی نین	ای بسنگام عطا بر جایی معن زانده
یوسعی از چاه پرون می ناید بر سر	نه همه رانی جو پای استت برو قی صواب
مردمی تا بدرزوی تو چو شعری ازین	نیکوئی جنزد ز خوبی تو چو کنت از عمر
گر نبودی شخص تو بودی مر و ت پون	گر نبودی طبع تو بودی ثبوت همگان
در یکی رای تو باشد صد مصالح	در یکی لفظ تو باشد صد معانی مستتر
استوار از احشام تست ملت تران	پایدار از استقام تست دولت تران
نظم در وصف تو کرد عزت نجم برن	شرد در مدح تو کبر در مبت نسر فلک
باغ بومی نیکوان کیرد ز بومی پسترن	تا بسنگام بهاران باد کرد مشکبوی
نیچو است شادمان بد کالک	بخت تو پرور روز تو همه فرور روز

صد چینی عید و چنین مجلس سرور می کدا
 با سعادت منشن با کامکاری مقترن

حابه عید فرو پوشش و فر از اورجام	رفت ماه رمضان ای صتم سیم انام
مجلس افروز بود می زکف چون تو علام	می سوری یکف ایزد و مجلس نفس رو
لب تو سگر من باشد و حمت با دام	باید ار باده کسار از ابادام و شکر
خاک لب شو ان از صبح نشستن شام	تر کن از باده مرا مغز که پیش از یکم
تا کنوین دفلان باده پستد مادام	توبه از باده پستیدن دم سی رود
رفتنی کرد بکه آمدنی بسنگام	روزه در ماه بهار آمد و در تیر رفت
خاصه در فصل کل سوری یکماه تمام	که کمان داشت که من همی سوری نیم
داد پر سیز و درج دادم در ماه صیگما	داو پستی و طرب خج هم دادن پسین

لب معشوق می بوسم و نوشم باؤ
 خواجه امجد و اشرف فلک مجرب و
 باللب بوسه زده بر لب معشوق پس
 نامداری که بدوشم اهل کشتی
 نازش و فخر حسام و تسلیم امروز بدوست
 منتظم کشوری و از سوی او کای
 انجمن کج بود انجمن کج ریزنده طبع
 پای بر بخت رنذر که بدو در زجرم
 کر توده کام نمی روی سوی در که او
 مهر او مایه نام آمد و کین بایه ننگ
 کافر می ماند با خواجه مخالف بودن
 از در دشمنی و دشنام بود که کافر
 خواجه دشمنی اما چنین شمار دور
 ای همت را در نفس سلیم تو مقرر
 بتوان اندن از کف تو صد بحر محیط
 حکمت اندر سخن و تیزی مکرر است
 پیش تو تیر تو تیر خدا و ندان است
 همه آغاز همی بیستند از کار جهان
 هست از نیکی تیر تو کار روز بود

بس بوسه زدن کیم بر دست نام
 صدر اعظم سراج رحیم تاج کرام
 اولین خواهم در مجلس حور شیدا نام
 کامکاری که بدوشم اهل یافت فرام
 فخر و ناز و گران یا بستم یا بحرام
 مندم لکتری از سوی او یک پیغام
 بنود از اهد صد ساله گریزان حرام
 پای بر بخت گزن جرم مندر حرام
 سوی تو روز بهی روی نهد سیصد گام
 کر ترا بست خرد بر گزین ننگ ننام
 و آنکه در کوپری بهره بود از اسلام
 دشمنش هم در دشمنی بود هم دشنام
 شیخ چوین چه بود در بر بهندی صحابا
 وی فتوت را در طبع کریم تو مقام
 بتوان کردن از حلم تو صد کوه سیام
 چون که در صدف و تیغ یا نی سیام
 پیش کفتار تو کفتار خدا و ندان خام
 تو در آغاز به پستی که چگونه است خام
 همه کشورها شوریده و ایران آرام

سرودش

خسرو از رای تو بسند همه اسیر جهان	دید کبخیر و کر پستتر جهان اندر جام
هر که از رای خلاف تو مگرداند	از خوشی در عقب از نور در اهدم
چون فریضه است دعای تو بر سپهر	چو وسیع و چه شریف و چه خاص غلام
تا بر آید ز صدف در روز دریا مهران	بر فرزند و مهر از فلک آینه فام
چون مهر بدیوان صدارت بفرود	شادمان باش و همی در ایمن اندر کام
جاودان غسل صدارت باد اقام	که بدین کار کرده است کسی چون تو قیام

طاعت باو پذیرفته و عیدت مسعود

خوش و خرم ز می در باغ سعادت خرم

ای که از برک بنفشه لاله را آوین کین	از چه معنی با وفا داران حبس آوین کین
لبت پر دین بنا گوش و ترک ما سرود	از شب تاری زره بر ماه و بر روی کین
چون بیدی لب ز مهران قتل بر او کین	چون کشتانی زلف مسکین با در مشکین
جد تو جباره و عارض بر بند شست	از پرند شتری جباره را با لین کین
ز اینخ پرار عنوان و عارض رسین	نوبهار تازه پیدا دره تشرین کین
خشم بر من کبری و خانی لب شیرین خویش	بکیا چی چون ستم با آن لب شیرین کین
ویده نظارگان بکل ز عکس و می خویش	چون بسکام بهاران دامن کلچین کین
خشم از آن دندان و لب خونا پویه صین	چون من از تو بوسه خواهم ابروان چین
خواه از انعام و بخشایش کند قارون	کز تو از آرام دارا ایش مرا سکین
صدر اعظم کوی بر وصلتان	کز صلته های کنا خویش زرا کین کین
مرتب دارد برون از آنچه نواری بوم	کمر مت دارد و فروان از آنچه تو چین کین

دانش آموزی که از برای جهان آرامی او
 مایه او را اگر سنجید خواهی بایست
 حد عالم را معین که کنی شاید ولی
 تا روان باشد ترا باید بر او کفن پس
 انجیز و ندی که از طبع جو او و خوی خویش
 بر همه خواهند کان از بسکه افشانی

زهر را بر دوستان خوشتین چو نسیل
 ایت عیسی است باید بزبان برانی ^{لفظ} دو
 زاسب دانش آوردی فرزانه مردانرا
 بر کسی چون ختم گیرد و انشانی ختم شاه
 ملک و دین غم اندازد از دانه عیبی غرتو
 هر که را بی عزوبی کلین کند چرخ نبود
 خواجه میند اگر بوده است کتیا در نهر
 سگشی که سر بر آرد و مژه مگذار می آید
 این چنین کت بر کسند هر روز در حق سنان
 مدحتی همچون عروس از زهر تو آراستم
 آنچه سوری کرد از روی کرم با عیضی
 تا جهان باشد ملک با دانه و پو ^{آنگاه}
 عید اضحی بر تو فرخ باد و همانی شاه

بر همه دانشوران و دانشوری تعیین کنی
 ز اسما نها کف و از ککشان پیاپی کنی
 حد نشاید از برای همیش تعیین کنی
 تا زبان جنس بدتر از بر حاشش نغزین
 صفت ابر بهار و باد و نسور و درین
 از جهان منوخ نام حاتم و اسین
 سهد را بر دشمنان خویش چون غنیلین
 معجز موسی است باید خا به راستین
 چون است دانش و فرزانی رازین
 است حیوان اسکار از آذر بر زمین
 زاکه تو کوشش زهر غمک و دین
 تو یک نظاره اش با غر و با کلین
 صد نهر مندی چو میندی تو در صحن
 تا چشمش مژه را مانند زوین کنی
 و امین حشمت کشان بر بام علتین کنی
 ز پیدار کنج عروس از به روی کاپن
 باید از روی کرم با من دو صد حدین
 کارانی در پناهش تا سوم آید
 حیرت سیلا من و عاکشتم که تو این

کرمت دولت و درین وقت تو اقم کر	زرای خواجه صافی دل است کوه
سپهر حشمت قطب جلال صدر ^{حلل}	که باز بسته بد پیراوست ^{ظفر}
سخاوتش را در هر مکان ^{دوست}	کفایتش را در هر زمان مزارا
ماثری که نموده است در کفایت	فرو نخبند جزوی از آن ^{بصیر}
بزرگش جمع در خواجه جان ^{دور}	بزرگوار برون آید ^{سیر}
بهرده ساکنی اندر روی است ^{حق}	کزیده امر او بود و مهتر ^{شکر}
برای دستورش بود چند وزرا	بدانصفت که بیانت چش ^{شکر}
پیشگاه وزارت نشست کرد ^{وزر}	ولی وزارت بر روی خواجه ^{دست}
چو پیشگاه وزارت بدو گرفت ^{دست}	که باد بروی او را قرار ^{مختر}
بداد وزارت ز روی ^{خان}	که زیدش چو ابو زر ^{صد}
حدیث صاحب عباد خوانده ^{سنا}	ماثرش را یک شنیده ^{نخ}
چو از ماثر خواجه حدیث ^{سنا}	شود ماثر صاحب همه ^{مبا}
کنون فرومترم برخی از ماثر او	کز وجه مایه هنر سر زداست ^{تای}
لوامی دولت شه زده ^{قسط}	نبشته بروی نام امیر ^{دین}
بناد عهد میان دو خسر ^{وا}	که کیدل است کنون ^{شیر}
بدانگهی که زمین بود ^{جمله}	ملوک روی بناده ^{بزم}
یکی سپاه سلطانیه ^{فراز}	فرو شراز عدد در ^{قطر}
شمار لکر منصور و عرض ^{لکر}	برون حد قیاس و ^{فرون}

غرض ازین سپه آراستن دروغا بود
 چو بازگشت به پروزی و به بهرورد
 نهاد مهر خوارزم سپهر کشی آغاز
 عنایت ملک و رای خواجه بر
 هنوز چندی نابرگشته کاوند
 کنون حکایت فتح هری شهر کون
 کمان که داشت که شهر هری
 بین که صدر اجل خواجه بزرگ کرد
 ز بهر قوت اسلام و سکینا می
 بفتح شهری کاسان بکنود
 ز سبکه آلت ساز بند کرد روان
 سپاه حیره بران شهر گشت
 از آنکه پیشتر از فتح خواجه بود
 که چون سپاه بران شهر حیره گشت
 فریضه دانند اکنون بزرگ و حور
 بسی نماید که از استما خواجه
 چه جای کابل کایدون بوی لکر
 بدین بزرگی خدمت کرد و پیش
 ولی چون خدمت اورا ملک بدو

شکوه دولت اسلام و دین
 بیزر سپاه سلطان معدلت
 بسوی مرور با کنیخت لشکر
 ز بهر گشتن خوارزم شاه هر دو
 پای تخت شهنشاه ماجدار
 ز قصه سر خوارزم شه عجاب
 نیکشته گشته سپاه و نه شاه کرده
 بکار برود در این کار تا چه پایه
 کرد راحت و بهلونسود بر
 قشرد پای بماند پدا اسکند
 بیون کپسته نسا از بیون
 بجان مال و بعرض کسی گزند
 ز شهر با جوانخت معدلت کتر
 ز اپستین بکند دست اعتراض
 دعای خسرو صدر بزرگ شام
 بپیر کابل خورشید خسرون
 بود کشاده ره سندا تا کجا
 ز بهر شاهی در زیر کسب
 ز شرم کرد و رویش خوالا

سروش

وگر نه خدمت این بنده را چه خط	بساط بوسه گوید بفرود دست
هزار چندین توفیق خواهم از تو	زهر آنکه کنم خدمت آنجا که سزا
فرود قدرش و افزاش تا که کس	ملک چنانکه سزای بزرگوار است
زهر بندگی خسرو رسیده بود	هزار سال بدخواجه را حد
بجای نیزه گشود و شیخ رستم	ایا یکسور گیری بنان خایه
دوست پیش فرود خوانده ام کیا	تورا سیرد کرد و زان جان
چنانکه لاله نباشد با ماه سپهر	همیشه تا نبود سرخ گل بشیرین
کهنه سپر عدوی تو چو شاخ سبز	چو گل شکفته همی باش و همچو لاله

حسود لاغر و نخبه همیشه فریه باد

بلکه ملک فریه کردی بجایه لاله

تن من هوای خود چو تار پرنیان	نکار نیاز تار پرنیان کوئی میان
سازگویی من پر لاله و پر ارغوان	خرامان از سپر کوی آمدی در سران
چوب بستنی از گشتن یقین بجان	چو باهن کهنه کوردی یقین کردم که دانی
چو رخ بر تافتی از من چه بود زمان	زبان من همه شد شود چون دیدم جان
مقصد من ز قیر و خالسیه و کوهنی گمان	بود مانند تیر و گمان مگان ابرو
خلاف لاله تو مرا ز عفران زار اگان	بهایی عفران باشد کران در ایگان لاله
وز از رخ بزخ یک لاله بکنج شایگان	ندارد ز تو قیمت رخ چون ز عفران
که روی دچو لاله روی من چون ز عفران	دیم من ز عفران خوشی کیرم در عفران
که قدر این کجا میدی ز رخ آن کجای	پستد چون عفران از من هی کی لاله

که قد چون نارون کردی و رخ چون نارون کردی
 بمن چون بار تازه ماه مهر کان کردی
 جهان چون برسد در سر هوای من جوان کردی
 که از روی نو آیین خایه من گلستان
 کنار خویش و دامان پر شک و بان
 ترا دیدم که بر سرین عنبر صوب جان کردی
 چرا بالای من مانند زرین حسنیران
 در آن مرغ نو آیین بندوی ابا عبان
 که خوبی عازیت از خوی صدر کاران
 سیر بر از سعادت خیر و از غر ساسان
 بختی آب حوی از او عسر جاودان
 چون گفتی بد حش همچون صدف پر در دمان
 که خود را در منر مندی کبیتی و اسپستان
 تو اکنون سرفراز شس چون لوامی کادبان
 بهر شهری از آن دریا یکی دجله روان
 عجب بنو که سلطازا به از نو شیروان
 همش آسمان بودی همش چون آسمان
 گفت را در سعادت نایب دریا و کان
 بهر کاری که رای خویشی را امتحان کردی

چون گفته دارم دل سباز رفته دارم جان
 چو ماه مهر کان آمد دلت شد مهربان
 هو چون سرد شد کردی دل من گرم
 خداوند گلستانم باده مهر کان بی
 که آبا باز کردی از سر زلفین حسن
 مرا اما استوار آمد عنبر صوب جان
 بسیمین خیران ماند ترا بالا که رستن
 کارین مناسراستی رخساره چون
 بود بر روی خوبت شیفته دلها بدان ماند
 خداوندی که چون رفتی زیر سایه لطفش
 اگر بار ای اورفتی بکنند سوتی تاریکی
 چو کردی خدمتش همچون فلک کشی کرا
 الا یا خواجه کافی خداوند دل صافی
 لوامی را در روی بود پیش از تو سرافکننده
 بود دریا بی ناپیدا اگر نه دست را تو
 بزرگی را چو مری نوبه از بوزر جمهری تو
 سر پر پوشش تو گراوست خورشید خرد
 دلت را در فراست معدن الهام کردی
 برون آمد چو سیم از گاه و زر صافی

سروش

سمر بود و خبر فضل و منبرهای خداوندان
بود از منت نه آخر زمان شوریده هر کس
بچشم دولت اندر عادت خود را چونما
فرد کس تردی از سمت کی خوانی برار
مگر ذریت خود را بدست تو سپرد آدم
مخالف با زبان باشد دل دیگر خدایان
هر آنجا مشتری تا بدرسیده نور اجالت
حسودت نشود دل باشد بهر جانی کس
برسم شاعران بستان کفتم شایخ
من از بهر شرف خواهم ز تو افزونی
الایا میستوان با به روی نوش گفتن
دلت شاد و منت آبا و با دو نخت فرزند

سمر ما را پدیدار و خبر ما را عیان کردی
تو ایراز ما مصون از فتنه آخر زمان
بجسم ملت اندر سیرت خود را چون جان
جهانی خویش و پیکانه بدان خندان مهیمان
که بر ذریتش دل ابد مینان هر بان کردی
تو در هر حال مرد دل امواتی با زبان
مگر به شتری اقبال خود را هم معنان کردی
خیال نوک کلکت را بتیزی چون سنان
که احسانم بر پسم خواجگان باستان کردی
و گرنه مرا با نعمت و نام و نشان
سر زلفین خود را در افریب و دستان
که در این عید فرخ پی دل شادمان کردی

رمضان رفت ایام شکر خوبان طرا
پیم آن بود که از داشتن روزه شود
راستی را کله مندم زه روزه که چون
چندی از با ده نوشیدن بر مرد
سال از پانزده و شانزده گذشته
قد چندین بنبار از رخانی خوشتر

جام در ده که در مسیکه کردند فرار
تن سیمین قوی بار کثیر از تا طرا
داشت بازار از چو تو ز سپاس نعت توان
پر مرد بر ک کل از آب چو ما مذ باز
پارسیا یه چه خناسینه بالای دراز
ز آنکه سپردی تو بر سپردن بوده است

شاهد دل شکری ناپدیدند ار نه
 چنگ تو در خور چنگت چه گیری سجه
 باو غسل فرزا اورو مجلس بفرود
 رفت بکبره که کفرم از کف تو پستند
 وقت آن شد که رهی او بی ارشادیه
 صنما تا حتن تو سوی مسجد تا چند
 وقت مردا دن او از موذن بگذشت
 پاتی و جام به اکنون که فراز آمد
 پیش ازین بی می و محشوق سسین
 زود بگذشت به روزه و بسیار
 چه خوری حیف که ماه رمضان بود گذشت
 آسمان هنر و مجد شرف صدریل
 بهنرمندی معروف و برادی مشهور
 خواجه دوست نواز است و خدگاه
 در میان وزرا باشد در فضل و هنر
 حشمت و شوکت و پیروزی و اقبال
 ای خداوند مؤید که بروی خلق
 عجمی میت که از عدل تو در کشور
 ملک افزوده باست چو کردون خنوم

چند ازین سجه شمردن به بریطه توان
 چنگ و چنگ زو سجه یکسو اندا
 چو تذروان بخرام و خوشتر الان بکن
 لب من با لب از دور سهی کردی
 وز لب چو لب ششم بوسه جواز
 جام بردست نه دست سومی مجلس باز
 نایب از سوی می داد معشتی او از
 من پاتی بر چهره و جام بکس
 ساقیا با ده بده رو در مار و دیبا
 نهادند مکر مقدم او را اعزاز
 زندگانی خداوند اجل با دراز
 خواجه بی شبهه و بی بدل بی انبار
 بگو خونی موصوف و بردی مهابز
 خواجه آن به که حدو گاه بود دوست
 همچو روز از شب پیدا حقیقت ز محبا
 منت کشند چو محمود بیدار ایاز
 هست در گاه تو در نعمت تو در دولت
 با دادان سوی کجانب سلام آمد باز
 دولت آراسته باست چو پاسبان

سرودش

کرد قصر تو کند تخم سعادت چنین	کرد کاخ تو کند طایر دولت پروا
که چه بر چرخ بود خصم تو از نسبت تو	سر کونست اردرا قدح سپید باز
روی ساسند خدا و بدان برورگان	که بدرگاه تو آتش سوده بود روی نیا
چرخ کو شد خدمتی اندر خور تو	سپیده نیست چنین روز و شب انکار
شرف و منفرت اصل و تبار تو به	چون پیغمبر محسن و شرف اهل حجاز
چون گفت موسی قول تو تمامی حجت	چون دم عیسی لفظ تو سپهر اسرار عجا
عدت و ساز همان از سپیده کج بود	مرتا از مهر خویش بود عدت و سنا
خواجگان از باد و ختن زرد از بند	تو بآمد و ختن نام نموداری آرز
کشور از بدعت پرداخته کردی زهر	شاد باشی امیر می صاحب عیب بردا
بر دمان کوشای تو کند در خور خاک	پیر زبان کوند دعای تو کند در خور کار
سخن مویز گفتیم هیچ تو از آنکس	در سخن هست ز اطناب کتور ایجاز
تا شود باد بخر و او چو طبله عطا	طرف کلزاران باشد تحت براند
جاودان عیش کن بار و ده و کام بران	شادمان باش و ولی پرورد و دشمن کدرا

طاعت باد پذیرفته و عیدت فرخ

فرخی با تو فرین باد و سعادت مسنا

بت من بر سینه بر سکه ارغوان دارد	مرا از ارغوانش رخ برکت عفران دارد
مرا این دستم کز عفران ارغوان چرا	که زویم رنگ این عارضی هم رنگ آن
کشید خطی از غنبر بگرد پرنیان اندر	خطی چون غنبر سارا زخی چون پرنیان دارد
فروشد ضمیران و کل مرار خط و از روی	که روی چون شکفته کل خطی چون ضمیران دارد

مرا از عشق زلفش دل بود در بند تا بجز
 ایایار سنوبر قد میان تو اسپنج
 بود پوسته بوی مشک و بان زلفش
 گلستان گرچه بر کس ندیده سر و کشمر را
 مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف تو بر رخ
 شکفت آمد مرا از باد کر بهر چه زلف را
 عمر و غالیه بار و ز صین زلف تو خندان
 خداوند کونسیب عمید اشرف امجد
 رسوم سوار و عقل بر و منظر سیکو
 سه چیز او راست تبرک را کی سکو صفتی
 زبان نیک باید تا شود کشور بد و مستور
 مبارک ای صدر اجبر تو اندر کشور ایران
 بود شهره درخت راوی و فرز انکی از تو
 سخا و مند میر می تو بزرگ منظر می تو
 تویی مر عسل را بر جای دل که عقل و دان
 بکیت میست سود بزیان الا سخنها
 هوای مدحت تو جای دار و مر مر ارد
 الا تالاله خود روی دار و در کن چا
 جهان اجاودانه با خوشی کبد از حرم
 بهمغینسی که زلفش بند و تاب سکران دارد
 شنیدستی صنوبر را که چون می میان
 کسی دیده است نخری که بوی مشک و بان
 تویی آن گشتری سرودی که بر سر گلستان
 که از جبر از گلستان ارهستی سایبان دارد
 که می چون دایره سازد که می چون صولجان دارد
 که پذیرای نصیب از خوبی صدر کاران
 که پروزی می به روز می در کابش مکان
 ضمیر پاک و عزم محکم و بخت جوان دارد
 کف را و دل رخشان و رامی کاروان
 سزای مملکتداری کی سیکو زبان دارد
 که در کو بهر نسب از خواجگان باستان
 که بیخ اندر زمین و شمشا جنا از آسمان
 بزرگی و سخاوت و بادل و دست قران
 تویی مر عدل را بر جا جهان که عدل جان
 که کار مملکت را سود های بی زبان دارد
 بد آنکونه که حورا جای باغ جهان دارد
 چنان چون دلب معشوق رنگ سهران
 که از حویت خوشی و خرمی باغ جهان دارد

سهمها بود و در باب الفضل و التبی و اسوة اصحاب الزهد و التقی از سبب
 ابراهیم تبریزی انحصار من بین اهل البیت بنی بالنبی بنی و سبک المعنی
 سبک الذهب الابریز ایست به کمال زهد و صلاح و موافق اعمال
 خیر و امور مسیح حکمت لغمان و فصاحت سبحان ابا هم با درخواست و چون خود بر ابراهیم
 زهد این ابراهیم را نیز بر آمد و بر افروده و شعار خوشی ساخته عالم بالنبی نوری
 و بالزهد نوری و بالعفاف نوری روزگار در روزه است و شهادت نماز و همواره
 در نای را زوینارش با خداوند بازار آسیرش مردم رسیدن کرد و از تنها
 بهمانی آرمیدن و پوسته از جهانی رسکی دارد و با یاد خدا بستگی بلکه بخیر نما و بار سبک
 هیچ اندیشه و سگالش کرد روان و پرامون نهاد و نمی کرد و زیاده و شست و دور
 و هشت است و بلند و خوار و ارجمند کسیر فراموشی دارد و زبان از بیچاره و شست و شستن
 ز ملک خود می آید که بهره باشد و کون در نظرش محض تو آید بود
 حیرت چون مانند سایر شعرا در حق وی معرفی بود و او را نیز با حقیر العتسی نه تا
 از زمان ولادت و طرز افادت و استفاوت وی سخن گوید که در کجا و آنش
 اندوخت و از که بنر اموجت همگام تالیف کنج شایگان و جمع مدایح خداگان
 روزی کی از فصحا که با مولفش سابقه القی بود و سبب شاق بود و تی و شب بوی
 من در آمد و گفت قصیده مشتمل بر اشعار می چند بلجه تازی که رشک و او این اشعار است
 سفاین الفاظ جبین با بحر
 مریب مشحونه بالغرائب
 موج معاینه خلال مطو
 گد بزین العقد حول التراب
 نوحه سانی و شیر و پاکیر که بود
 زبره شان کومی کرپان و نه نوحه خلخال

ارزشت
روز خالص

تروی
ما خود است از روز

وزنی
ارزشتی
وحتی
از حلی

کالش
بر وزن سفارش
بمعنی فکر و اندیشه
نوع

اندوختن
بمعنی جمع آورد
کردنت

وثاق
جا و منزل را
کوبید

نماز از ابر

یکی از ادبای فصیح و فصیحی بیغ تریز در مدح خداوند کار را رفع اعظم گفته بود
در مجمع النقاد می نمود مشوق دیدار وی رحمت غالب گشت و حندان طالب آمد
که در اندک مدت کار و دوستی با وی ساز کرد و در آمد شد باز نمود آنچه از لغت
و رفتارش معلوم شد از هر دو صلاح و فوز و فلاح بر کاشت مراست ^{خست} ^{جواب}
و بلاغت و فضل و ادب وی از طور قصیده اش پند کار را معین معلوم و محسوس

قصیده این است

فَمَنْ مَبْلُغٌ عَنِّي إِلَىٰ فَلَكَ الْقَدِيرُ
أَخِي الْمَجْدِ عِمُّ الْجُودِ خَالِ الْمَكَارِمِ
كَرِيمٍ شَرِيفٍ النَّسْرِ ذِي الْمَجْدِ وَالْقُدْرِ
وَكَاشِفِ آيَاتِ الْمَكَارِمِ وَالْعُلَى
مَجْنِي الرَّوْدِي غَيْثِ التَّدْمَرِ مَرْجِعِ الْجَدِّ
أَنَاكَ شَيْخٌ أَخِي عَلَيْهِ زَمَانُهُ
فَرَدَّ صُرُوفَ الدَّهْرِ عَنِّي بِرَدِّهِ
وَأَمَّا إِلَهِي أَلُو حَزْمِكَ بَعْضُهُ
هُوَ الصَّدْرُ مَشْحُونًا بِأَنْحَاءِ حِكْمَتِهِ
تَدَابِيرُهُ فِي الْمُلْكِ اغْتَفَتْ صِرَامَهُ
وَقَدْ كَانَ مِنْ أُنَارِ بَعْضِ أَهْنَامِهِ
أَبَا ذَا الْمَعَالِي الْغُرِّ وَالشَّرَفِ الْجَمِّ
يَكِلُ لِسَانِي عَنْ مَدْحِكَ وَإِقْبَانِي

أَيُّ الشُّهْبِ الْغُرِّ وَالْأَنْجُمِ النَّبْرِ
سَبِيلِ الْمَعَالِي صَاحِبِ الْجَدِّ وَالْوَقْرِ
بِهِ شَاهِدٌ مِنْ فَضْلِ آيَاتِهِ الْغُرِّ
وَرَافِعِ زَايَاتِ السَّمَاحَةِ وَالْبَيْرِ
مَجْمِرِ الْوَرْدِي صَدْرِ الْعُلَى زِينَةِ الصَّدْرِ
بِدَعْوَتِكَ شَكْوَى مِنْ آذِي عَبْدِ الْكَدْرِ
وَأَعْطَانِي لِلْحَاسِدِ بِكَ ذَوِي الْعَدْرِ
لِكِبْلَابِ طَيْمَشٍ بَعْدَ ذَلِكَ فِي الْأَمْرِ
نَعَمْ كَانَ بَابِي حِكْمَةً اللَّهِ فِي الصَّدْرِ
عَنِ الْمَرْفَعَاتِ الْبَيْضِ وَالذُّبُلِ الشَّمْرِ
فُوحِ حُصُونِ صَافِحَتِ فِيمَ الْبَدْرِ
بِأَيِّ لِسَانٍ صِرْتُ تُثْنِيكَ لِأَدْرِ
فَمَدَحُكَ أَسْنَى أَنْ تُوَاظِنَ بِالشَّمْرِ

التشبه
كلمة الدراري
الغرار
الابيض من كل شي
مدي
اخني
ما خود است
ارضايت
مرغبات بعض
كنايه از هميشه است
ذيل شعر
كنايه از تيزه
قص
صح و نه است
كنايه از جري است
كلمه لسان
بمعنى كندى با

لَهُ أَنْخَطِبَ الشَّعْرَى بِضَاحِيَةِ الْفَجْرِ
 تَنَاهَى الْبَيْتَ مِنْ رِجَالِ ذَوِي فَجْرِ
 كَذَا الْفَرْعُ قَدْ نَبَتِ إِلَى الْأَصْلِ فِي الْكَبْرِ
 وَلَا ابْنَ عَمِيدٍ بَعْدَ ذِكْرِكَ فِي الذِّكْرِ
 مَطَايَا عَطَا بِكَ السَّرْبَعَةَ فِي الشَّرِّ
 لَعَادَتْ مَكَانَ اللَّوْلُو الْبِخْرَ بِالْحَجْرِ
 يَبْحُ نَضَارًا بَعْدَهُ بِدَلِّ الْعَطْرِ
 يَجِدُ دِجْلَهُ لَمْ يَرْضِ جُودَكَ بِالْتَرِّ
 وَإِنْ كَانَ قَدْ أَضَى الْمَقَالَةَ فِي الشُّكْرِ
 فَمِنْكَ أَهْدَى فِي ظِلِّهِ اللَّيْلُ مِنَ النَّجْرِ
 كَكَلْبٍ وَلَمْ يَبْلُغْ مَذَاكِرَ الْعَصْرِ
 عَلَى عَيْنِ حُسَّادٍ فَنَعَشُوا عَنِ النَّظْرِ
 فَهَذَا لَذْنَا الْيَوْمِ بِالْحَيْلِ الْوَعْرِ
 مَدَّ يَمَّكَ لَوْ كُنْتَ سَطَطْتَ عَلَى النَّبْرِ

لَكَ الْغَزَّةُ الْفَعَسَاءُ وَالشَّرْفُ الْوَالِدُ
 تَنَاهَيْتَ أَضَى كُلِّ مَجْدٍ وَسُودِ
 وَلَا بَيْتِكَ كَانَ الْمَجْدُ بَعْدَكَ كَلَهُ
 فَلَيْسَ ابْنُ عَمِيدٍ بِصَاحِبِ سُودِ
 نَجُوبُ الْبِلَادِ مُتَقَلِّبٌ بِأَنْعَمِ
 وَلَوْ مَرَّ بِوَمَا ذَكَرَ جُودَكَ بِالْفَلَا
 وَلَوْ مَشَى بِوَمَا كُنْتَ الْمَرْزُوقُ لَقَبَلِ
 وَمَنْ يَسْتَمِعْ مِنْ بَحْرِ كُنُفِكَ فَطَرَهُ
 وَلَيْسَ بِفَاضٍ حَتَّى أَنْتَ الْوَرَى
 كَأَنَّكَ نَجْمُ اللَّيْلِ وَاللَّيْلُ مُظْلَمٌ
 كَأَنَّكَ ضَوْءُ الْبَدْرِ يُنِيرُكَ الْعَدَى
 كَأَنَّكَ نُورُ الشَّمْسِ يَغْلِبُ ضَوْؤُهُ
 فَبَادِ هُرْعَتِي عُدْ وَأَنْجِ وَرَأْيِي
 كُنْتُ عَمَاءَ النَّبْرِ لَا الْمَجْرِعَةَ

شعری است
 دستاره است از او
 یکی است می گویند
 یانی

مجد و سود
 هر دو معنی بزرگی است

تجرب
 یعنی طی مسکنه است

مرز
 ابراست

نضار
 زرا

معنی کم است

منجک
 ماخوذ از منج که معنی اوز
 است

نوع
 ماخوذ از نوعی است
 که معنی شکوری است

تبر
 طلاست

وَالْإِفْهَلُ تَلَوْنٌ مِنْ بَصْرَةٍ

نوع باسنان کاورد من کسر

وَأِنْ كَانَ أَفْعَى فِي الْفَلَا مِنْ الْأَنْهَبِ

فَلَيْسَ أَبَايَ بَعْدَ ذَا الْبَعْرِ عَابًا

شهابیست طوداشتم فصاحت و بحر خضم بلاغت بدر الادب تاج الشعر الصخر
 الاصفهانی و هو پندام الشعر و غاربه و منه مشارق الفضل و مغاربه ویرا جلالت
 قدر و علوم کان در مراتب فضل و فصاحت زبان حدانست که اصناف شریفان
 عالم که بخت و بصیرت مسلم اند از در تحقیق و انصاف اگر فصاحت را در ضیاء
 شعر سلطت خوانند یا دین و ملت دانند بی شبهه شهاب خمر دست مالک الرفا
 یا پغمبریت صاحب کتاب قلش نایب عصای کلیم رتس نایب کتاب کریم
 کفی بالنظم مفرآیه بقدمع انوف الفناخین وبالثناء الجبل مدخاوهو
 لسان صدیق فی الاخرین مولدش خطه سپاسانست دما و مولدوی
 نیز همان سپاسان نیاکان دی همواره از مردمان پاک و صاحبان هوش و ادراک بود
 و صلبا بعد صلب بوسیلت کثرت علم و فضیلت اگر مضب قضاوت عسکر
 داشته اند و هنوز تا بامروز در آن دو دمان باقی است سکام طفولیت چون
 ده و اند سال از عمر وی گذشت از وفور دانش و فرسنگ و او نیز و اینک
 بد اگونه هنر مند و دانا و مت در و توانا گشت که بهما کنجکی بود بصورت شایان
 و بیدقی بقدرت فرزین جیب و کنار و هوش از شک و در سید
 کلک سخن طراز چو اندر زبان کوفت بلغندا لبلا غدا جهدا بالعفوق نانا
 الاشتهار بالابحار از همان او ان تا فرزانه در پی کار پدید و سپاسان روز کار جو
 بی اندرز و انشمندی نیک پسند و پذیر اندیشی خردمند تحصیل سزایش
 کرد و هر چه خردیش دید و دانش بود با دشمرد و از با و سب و تا چون کجند
 بر این بر آمد و ایام صغرش شهاب انجامید چنان در ابواب آداب شعر و ادب

طود و سزای
بهری گوهر گویند

بنداشتم

خضم
وسط در باره خوانند
و در یابی بزرگ نیز
عاریب
کوان شتر

رقاب
جمع رقیب است
معنی کردن است

مدع
زدن نزه است
بر پستی

صدق
پایه شرط است

فرزین
دزیر شرط است

اسهاب
طول کلام است

آرام
جمع تربت است همزاد
و هم سن را گویند

بر اتراب خویش فاتی آمد که بسچکس را بره ان نبود که آن بهره که از شهر
یا فته در حضورش ظاهر سازد یا شعر که موزون یا حتم بر سر

مناکل من طلب المعالی نافذاً فهنا ولا کل الی تجالی فحولاً

کالاخت
روزن بالارخت
در خونت و سبک متاع
باشد در لغت زنده
پارزید بعضی بر باد
و افخاست

و از آنجا که روزگار روح و استخوانها را کالای خویش دید که بهر بازار در رسید
با یکی از اعلام خویش که او نیز در فضایل از اکار نام و نوا در ایام بود روی بر آن
معلی نهاد و در سال کهیزار و دوست و پنجاه و چهار که او ایل بهار گلزار دوست
شاهنشاه غفران پناه بهر و محبت شاه بود مدارا بخلا فذ و ارد گشت روزی بود
در آنجمنی که بچند تن از امر بار و مردمان بزرگ روزگار آراسته بود در آمد شاه
ساله جوانی دید با طراوت چهره و نصارت غصن که مانند سپران و انما هزار گونه هنر توانا

نصارت
سنبری و صبری است

تیر فلک ز شرم بند خاه برین کیر و بگانه نظم جو و خایه در بنان
پس از آنکه مگرد و سپه قصیده بطرز استادان باستان مانند شکاری و مسعود که شایه بود
بر سر و بخواندن بحر تقارب شروع نمود و حلاوت کفار و مضامین هر گونه
شعرش بر مذاق خضار و سامعین اعذب من یا معین آمد

باستان
تقدیم و کتبه را گویند

بکاد معانیه خلال سطویه بحسن مبانى اللفظ ان بنبتنا

عند سیر سید
کوارندگی از بر گویند

رقه رفته مراتب فصاحت و بلاغت وی توسط امنای ملک و امرای درگاه
در پیشگاه حضور شاهنشاه مغفور عروض افتاد و با حضارش اشارت رفت روزاً
و کبر سعادت قرب حضور یافت و در پایه سیر را علی قصیده سحت غزاله داد
مطبوع خاطر اقدس و مقبول رای همایون آمده مورد کمال عطوفت و نهایت
گشت و قریب یکمیزار تومان مرسوم و اجره در دیوان اعلی در وجه وی معترض شد و از آن

افزاید

اقبل على النفس واستكمل فضائلها فانك بالنفس لا بالجسم انسانا

نام شہریت

کامی در گہر

شکل
سرمد اول
از منازل گزشت

تسرف
خلقت است

اصفا
شہادت

مرسوم
موجت مغزی
دیوارا کوئید

از کعبه ابی العتج و انامی بست کار بست و زیاده از نخت بی اگر آبی بشکند غرور
جویش بست و توانی بفرید یکب فضایل پر دخت و حندان بکوشید که حاش
همخواه گشت و درورش بسایه شب آمد تا اندک اندک آن جهان مرد می عالمی شد
در معرفت و دریائی از فضیلت و سپهری از فصاحت و بدین اوصاف در اطراف
جهان اکناف عالم مشهور و بہر لسان مذکور آمد و پوسته پادشاہ جهان مجر شہ
ویرا محترم احترام منظور ہمیشہ و بظرا کرام و ملاحظت ملاحظت مفرمود
تا روزی قدر اورا بریاد کلیل برافراخت و دیباچہ شرف و جمال حال اورا ب
تاج الشعرانی مزین ساخت و نزد وزیر انعقد حاجی میرا آقاسی نیز فرید حرمت
مخصوص و دو پوستہ بر توتہ و توفیر وی نسبت بسایر شعرائی معاصر می افزود
و ہر روز شہ شرفیات فاضلہ و صلوات و جوایز مکارثہ نوارش میکرد
و چند انس از جمہوداشتی کہ مکرر شہ فرزند می شہاب خطاب نمودی و ماو
در مجلس حاضر بود از پس حکم از شعرائی عصر اصغای شعر نیکو در اول سید
دوران عدت کہ وزارت ملک امارت نظام بر مرحوم میرزا تقی خان کہ از کفا
ہودکات ایام بود قرار گرفت و تی نیز کمال قدر اورا در اصالت و اصابت و علو
شان اورا در فصاحت و بلاغت بر ساخت و باندازہ رفتی کہ داست ہوا
و مرسومی کہ در دیوانش مقرر بود امضای نمود و از آنجا کہ در مجالس تعزیت و مجا
شہ ماتم و مصیبت حضرت خامس آل عباس علیہ آلاف التحیۃ و الثناء اشعاً
کہ فیما بین شہاہ اہل بیت مکالمہ میدخالیست و غیر مربوط و مہمل و مخلوط بود

شہاب

میرزا تقی خان دیراموردا شہر چہین گفت کہ دوازده مجلس از آن توابع را متضمنا با لیدایع
 و الصنائع با سلوچی کہ خواص مسندند و عوام نیز بہرہ مند شوند موزون ساز
 چو عذیب فصاحت فرود شد ای فطرت تو قدر او بسخن گفتن درمی بسکن
 شہاب آن اشعار را چنان کہ یہ خیر ساخت و بد اکونہ غم اکثیر بہر راحت کہ اگر دل
 سامع بسختی حیر موسی است استہما عظمیٰ اثر شیت کہ در ہمان عصاست بچہ
 چند ان مبکی و موثر است کہ بعد ازین از بعضی اشک دل آید
 اب چون کم شود از چشمہ کل آید پیر و امروز در حضرت صدارت عظمیٰ دور
 کبری نیز محلی منیع و مقامی رفیع دارد کہ اقران ویر اکثر میر است و نظر باصا
 ابونین و نجابت طرفین و پاکی ذات و سلامت نفس و کرامت طبع و علمت
 کہ اورا است برخلاف غالب کسان زرد خاک برومی یکمان است و طہ
 مرسوم و اجرائی وی بعلاوہ محصول ضعیاع و عقارش شایہ کرامت
 و تقار و قنات بنجارج و مصارف ایاب و ذہاب اعیان و معارف
 از اخلاق و آداب درین طبقہ و اصحاب بل در سپار مردم و اشخاص روشنی خاص
 و طرز منصوص دارد کہ از احدی دیدہ نشدہ از آنجہ چند ان کہ باید و شای
 کھاری کرم در دور قاری بزم تا خواہی فروتن است و مہربان و یایابی است

بروزین در می آفت
 پارسای قدیم است و
 نسبتہ از بعضی نصح
 و بہر لغتی کہ در آن
 نقصانی نباشد
 در می گویند و این
 زائدہ اگر تفصیل
 خواہند رجوع
 بہر آن نہند
 منیع جای تمبذرا
 یہ گویند

پوست و حرب زبان

وَفَدَا دَعَىٰ اَنْ لَيْسَ فِي النَّاسِ مِثْلُهُ فَلَا تُنْكِرُوا اَوْ كَذَّبُوْنِي بِوَاحِدٍ
 واقدر روی در نظم شعر بد اکونہ است کہ مکرر در روزمان کہ دولت تو کت
 تنہستی روی دیدہ ہنگام شام چہر آن خبر در استان سپہریان شہر سیاحت

شهاب در اول طلوع آفتاب قصیده فزون از صد شعر تمام با مضامین خوش و الفاظ نغز
 و طرز نامی بخواه که مانند شش را گوش خبرت نشینده و چشم نصرت ندیده بود در گاه جهان
 پناه اسپاده و خواندن آنرا آماده بود چنانچه پیشی را در صحبت حقیر بدون آنکه بزم
 از زیور شر و فطیم عاقل دارد و مهمل گذارد قصیده عنوان کرده میگفت و میبوست
 بدان که حقیر چنان می پنداشت که این قصیده را از برداشته است اینک بکار گاشتن و

و نسخه برداشتن است و تصایدیکه در روزهای مخصوص

در منتهی صداقت معروض داشته است *کجاست کجاست کجاست*

زرفشان سوی کمان آمد ز عقرب آبا	باده باقی بنوشش و طره ساقی تبا
ای بکیو سپهر عقرب ای با رو چون کمان	خیز کر عقرب کمان شد جلوه گاه آبا
باغ خرم را که دیدی آب و برگ گشت	زان دو سالین می ساغ خرمی ده برگ آبا
شاخ عریان گشت در و در خاک جود	از خرد و سنجاق قلم راست کن در تبا
ساده شد و شتی که بد چون طاووس	باده ده امی بهر سروت دو مسکن بر عبا
باده رکین از خون کبوترده که باز	بخت نواذر موای ملک پر ز خون عبا
ای بخ آب خزان ای از نفس آبا	بزم مارا کن بهر از آن رخسار آبا
باده ده ما چند تاب بصر دور خرمی آبا	ای مرا سودای عشقت رود از سر صر آبا
عند لیبان ابا راست آن خزان آبا	باده کلکون یکم چنگ و اینک آبا
کو بهاری زین خزان به کا عماد الدوله	صدر اعظم از سر سلطنت آمد خطا
این خزان از صد بهار جا نفرانگوار است	این خزان نمودار از بهر نعمت از عدا
این خزان از عید نوروز است که بوجام	نواره دیگر گذام و زور سر با سربا

شهاب

برک زین در خان بساط بلع نخت
 مهتران کوفی بزم صدر اعظم نخت
 مهتران نهانه زر کردند در بزم شاه
 ملک اقدرو شرف افزوده کارانش
 ظل حق شمس سلاطین با صالدهین شکر
 روشن از تیغ جهاکخیزش بپوشم حد
 بسته دوران عهد با عهد شباب و دلش
 دست زین منطقه تاگیری اسب رعنا
 پایه از تخت شاهست ایگه اشمن
 بر سر کیوان اگر یکسایه از مهرش فند
 ترک کردوز آنچه تاب پنجه اقبال او
 جان ز پولادار بود یاتن ز این خصم
 با در جاهش کراسوی فلک می پند
 خصم او پوسته دارد روی از زهره
 بندکارا قدر و حشمت در خوردند
 صدر اعظم چون بگوهرستعد فیض بود
 هست اسعدا د کوهر در بدخشان سنگ
 تا نپذیری که دولت بر خطا افتد
 از پس حل پال کا ندر طاعت زودان کلمه

کومیت این بک ریزان با چه دار و متبا
 بر نثار کوهرین تشریف سلطان ز با
 من هم از بحر ضمیر آورده ام در خوشا
 صدر اعظم تن تشریف شاه لکر قاب
 پامی تا سر جوهری از نور عقل مستطاب
 خرم از دست جهان بخش نخت جان با
 جدا دوران دولت خرم عهد شباب
 پانی بماه تابوسی سمنده شش رار کاب
 سایه از تاج شاهست ایگه نامش قاب
 صد سعادت زو کند بر چسوم اکسبا
 نخت کیخسرو تا بدخبره افرا سیاب
 کاها از تاب پذیرش چون قصبه از مانتبا
 خشک مغز اکس که از دریا رود سوی سرب
 رهبرش نخت سیانیت اذاکان الغرا
 چون خداوندی که در خورد عمل نخبه بوش
 ظل حق از آفتابش داد افزون فزودتا
 لاجرم هر درخشانش کند لعل ماز
 کار با خدمت بود و اتد اعلم بالصواب
 بر درج پشمارو کرد سعی بحیاب

خلعت خاص نوت در پیش آراست
 در مقام قرب دبر کرسی نورش نشاند
 زین کرامتها عجبت بر کف حکم خاص
 سایه حق نیز راه پیروی حق گرفت
 عظم را پی آرایش دیوان ملک
 بر تن از کوه نشان تشریف داد او را
 کرد با وی آنچه با موسی عمی آن که حق
 صدر اکنون شایر چون موسی است
 این شنیدستی که مرفعون و قوشان
 جان بدخواهان شر را صدر امین
 دوستان و دشمنان این امر
 صد اگر اینست و خدمت این مهران
 فراد را این هنوز آغاز فرودین است
 باش تا در خاک ایران دست کوشش او
 باش تا از نور مهرش پنجهها کرد
 باش تا با سنگ قدرش بر کرد در جبال
 باش تا نامش منکی هر زمان بالا
 باش تا بدلس عمارتهای کونا کون
 باش تا خرگاه جا بس را کشد قبالت

افسرش برهنه و از محراب از کاست
 دور کرد از چشم او تا عرش و تا کرسی
 آن عصائی کار زد اندیشه شیعی
 بر ما بد سایه روار زوات اندر سج
 دید اندر دفتر خدمت چو مرد اشباح
 پس عصا بر کف نهادش از چو از المان
 ایج بود قرب حق جونی سر از طاعت
 وین عصا آن مار جاد و خوار را نایب
 چون قناد از مار جاد و خوار پوسی
 همچنان تا بد بخش همچنان سجدت باب
 نخل مریم در عطا و مار موسی در عمارت
 قدر بر قدری نهد در هر ایاب سزوات
 باش تا روید کل از شاخ امید
 خوشتر از صد بار نیسانی نماید شاخ
 باش تا از بوی خلعتش آهبا کرد کلا
 باش تا با دست جودش حق خندد
 از زمین آسمان چون عای مستجاب
 هر دلی را که بلای فاقه در کیشی
 از کجا از حد مغرب تا خط مشرق طلبا

شهاب

ایکه می منم به پداریست یارب یا خجواب	بختمای خفته را پداه شد چشم
بر زبان انبی رسول اند آتانی الکتاب	شاد ز می ای بوده نخت را بطفلی چون
کم شد چون مالک اشتر برای بو تراب	چون تویی باید ملک را بر سپردیوان
سوی مغرب کرد روحی توارت با حجاب	چشم بد دور از رخ نخت که مهر اشتم
کز فلک اند ملک اهرمیا ز ابا شهاب	تو چنان را فی بکاک از ملک خواه
شاهد میج ترا از رخ جو کریم بکاش	دوش اشتر مر جبار زد آسمان
بهر این شاه کس از معنی سرانحسان	بوسه زد کف انضیب از جبهه مهرم بدست
روی این شاه که چون خورشید آید بچاب	تا چه باشد جلوه امر و رشخشم برای تو
سر با وج ماه و پروین پایه قدر شهاب	بس عجب نبود که زیر سایه مهرت کبند
خود تو میدانی که میراث منست از جد با	خدمت عالی درت کار روزینار در چرخ
تا فلک اسال و بر کرد زمین باشد شتاب	تا زمین را روز و شب فلک باشد در
باش اندر ملک شسته بی آفت و بی انقلاب	چون فلک نافذ بفرمان چون زمین بقیه
کام بخش کام کستر کامجوی و کامیاب	تا بکام کس نکر دو دهر در ایران کرد

باد اندر عهده کلکت بدیوان

جمع و خرج ملک شاه تا دفریوم احسان

در نمانت عید مولود مسعود حضرت خنی ماب عرض کرد

که از گویش بخت طاق نوش روان	نشست عیدی نوشا هوار بر ایوان
برای نصرت دین شاهوار بر ایوان	تبارک الله عید خجسته پی که نشست
بشان شوکت آمد چو شاه شاه نشان	نشان که داد چنین عید و نشین کاین

فردا آمد عید بزرگوار روز خوش
 بر دسحر و پفسر و آتش ز دوست
 کانه کن که چسب کور مید است ملک
 فرشتگان شهاب آبخان فرور آمدند
 گرفت دم در کات بحیم را مالک
 بساط جنت امروز پایال شود
 همی بگرد جمل و همی بسال کفر
 سر بهار وجود است و میر پد هم
 دم عزابان کیاره بسته شد کار روز
 شد آشکار آن بیت زین و یتیم
 نمود مری از مشرق جلال و جمال
 خجسته صبحی حیرت فیض و عیشم
 ز جیب غیب بر آورد سر سفید و
 صفای دیگر جبت مقام دیگر یافت
 بفر مقدم آن شه که خضر گریش
 ز آفتابی کامروز سپرز از خا
 نداد جز پی اینروز دلفروز و رضا
 تبارک اند عید ولادت احمد
 سواد شامش از چین طره و بر

بعرضش فرشت بالا کشید شادرون
 کشیده گشت خطارا بسر خط بطلان
 بفر مقدم این عید از فلک سلطان
 فروخت رخ رو صفت بهشت را خن
 که گرم رقص و نشاطند خوری و غلان
 همی بخند و عسل و همی بسال جان
 نسیم وحدت خوش خوش کلان
 مزار و پستان کبیا و پر سوی پستان
 که در خزینه شده بود قرنها پنهان
 کز و کمال بهایات کو هر انسان
 دید پاکر از جیب مریش و ان
 سفید روی تر از دست موسی عمران
 نمای و شعر امروز کعب و ارکان
 گذشت صد ره ز فرم ز چشمه حیوان
 ابوبیس سر فخر سود بر کیوان
 سپهر حرکت روز کار را دوران
 که بر براق سعادت همی کند جولان
 پراض صبحش از نور طلعت جان

شهاب

ز خاک بطنها بر ز شمشیر از اجتهاد علم
 شد رسول که بفرق سپهر و نایبش
 که او منت علت غائی بعالم مگاز
 که او ست نامه نهر است را عمو
 که در کشید خط نسخ بر سپردان
 خدیویش جبهه و مرزبان چارگان
 جلالتش را روح القدس کی بران
 ز شاخ رحمت او یک بهانه جنان
 ز ابر پاک وجودش هم بران باران
 بهای سلسله آری ز حیث از مرغان
 تا خسته است چنان شهسوار میدان
 که داشت سخت بنامی نبوتش میان
 که بود برکت آتشسوار را چو گان
 که سپهریزه بجهتش کشا و زبان
 سگان گرفتند آهواگر شیریان
 بر زمین که شد می سپه آفتاب روان
 هزار سال نبرد چنان بیبال گان
 تنی که بود بسکتر ز صد شیم روان
 براق زبرد دورانش حمید چون کران
 برید حضرت بردش چو دست ریحان

ز چار منج غنا صر زنه سپردن
 بران ماند زرقار و روف امش
 فساد پیمت بی نشین غناب
 ز تیر و هم سپهر گذشت و شد بد
 بسی مویدر رحمت ز خوان و خورده
 زباده که بوش مهر صریانست
 بدوست یکدل دیگر ای کجاست پیوست
 چهار بالش دولت ز عرش بر زد و بان
 من و تاش که تاید میبکند خیر
 هوای او جو تا حسببت روان کجاست
 کدام خدمت از برج او عظیمتر است
 سپهر مجد و معالی جهان داد و دین
 جهان پر جوان شد ز بخت و تدبیر
 کجاست صاحب دیوان کون نظام
 فضایی که از آمان شنیده بخر
 یاز نعمت او خواه روزی سرنج
 ز کلک او همایران زمین نگار کرد
 بین چگونه مدد آن دولت آمد جو
 منور شد اول در است باس تا خور

گذشت و مسفر از آنکه داشت سرگردان
 ز برق کرد سپهر بر راه شوق عمان
 بهای سده نشین برانسا نذاظران
 بدان بکاره همیشهل مش کم و کجاست
 که خوانده بود خدایش بخوان و خورده
 بیزم وصل سبک در کشیدر طل کرا
 علم و رای جبهه زد قدم فرسودگان
 بفرشت آمد با پنج نوبت فرمان
 بی ثنای رسول است سنت حسان
 ثنای او کوما کرد دست زبان مان
 که عرضه دارم بر صدر اعظم ایران
 که شد بر که عالیست و قف امیران
 تبارک الله تدبیر سپهر و بخت جوان
 که نظم ملک به پند و روش دیوان
 ز صدر اعظم بگر صد آفر چندان
 برو ز خدمت او جوی غنر جاوید
 خوشا نگار کرد و خرم نگارستان
 که روزگار کشد حکمش ازین زندان
 ز جام دولت او سر خوشی کند دوران

بنورش اول دور است باش خوشتر
 بنورش اول حکمت باش آرازد
 بنورش اول عدل است باش تا
 بنورش اول جود است باش تا
 بنور نوبت آزار ماه اقبال
 بسی نمانده که بر آستان شه بزد
 بسی نمانده که دستش بشرق و غرب
 بگلک مصری او باشتی زردم درین
 بنظم دولت کجسر و زمان کلکش
 سپهر و آصد را ز کینظاره مهر
 که از عذاب مغبت کشایم شاید
 بفرز اول پاکت فریبت نشود
 که کر است ذات و بزرگی کوهر
 اگر نه لایق مداحی شد است شهاب
 تو نیک است بر بچی که پیش و کم کمال
 برای روزی بریده رنجب ابروم
 تو بر فروز رخ آرزوی من امروز
 سخن در از کشیدن چ حاجت کست
 همیشه تا که ز نزدیکی وز دوری مهر

رجام دولت او سر خوشی کند در دوان
 بفرشاه جهان بر شمان خط لطلان
 که کرک بر کله غمخوار تر شود ز شمان
 کشد هزاران کشتی بچودی از طوفان
 هبست کرد کبستی بدولت نیسان
 بدست مهر پی خدقش سپهر میان
 چو آفتاب باقبال سپایه یزدان
 خراج را اندقیصر فدا کشد خاکان
 بنر نماید چون شع رستم دستان
 شهاب را چه شود گر کشتی بجا کشتان
 که من زنا بغم کنم نستم تو از نعمان
 بی کهر شواند مندر نصیق عمان
 فریبت که کنی مشکل مرا آسان
 بخدمت در کوشش است کن سزوان
 کشیده ام بروان بر امید کنج روان
 چه بهره خوردم خون و چه یایه کندم جان
 که روزیم کعبت شد حواله از یزدان
 مرا شفیع بماند صاحب دیوان
 بچرخ ناقص و کامل شوده تابان

جلال ترا بچرخ دولت باد ز مهر شاه کمالی که یابدت نقصان
ولکرا بضاً

نور روز فراز آمد با اختر فیروز با اختر فیروز فراز آمد نوروز
گشتد برتارک اندازه شب و روز شد هر بیت الشرف ایما شب فروز
وقت است که کسری رهستان بکشد

عیدموز پاشد باغ از پستی پوشید چمن تن دمای بهشتی
گلشن چو رخ حورش از خوب سستی می ده بن ای رشک پسر شکیستی
تا زایدم از طبع کهر عمان عمان

سبز به خط خالیه الای تو ماند سر و لب جو بر قد و بالای تو ماند
لاله برخ نغز و لاری ای تو ماند سبیل سبز زلف من سبای تو ماند
بجز ام که حرم شد باغ از گل دریا

غنچه چو لب خنده ز دای ترک حصا کبریت چو دود دیده من ابر بهار
چون طرقات افشا مذ صبا مشک است عید است فرو سوزها عود قمار
در کاسه فکن آبی چون آتش هوزن

ای عشق تو انداخته از نام مرآت ایام در کون شد و دوران فلک
چون باغ ارم حرم دار است شد بجز ام و بزین جام و مسیار ام
از اول فروردین تا آخر بهمن

با خسر بهمن نه که ما آخر خرد داد
بکبیری سیرن قلع خور و خور

بل باوه باید زوجه سیر و چه مراد کایام کام است و جهان پیش واد

در عهد ملک ناصر دین خسرو ایران

مر روز عهد شهر عیدیت کتوت هر صبح بود کیتی از وحته روت

بیر مرغ طرب قافیه کتوت ای کبک خرامنده بده خون کتوت

کز قتیما به علم دولت سلطان

پر صورت چین شده جا خاصه کتوت چون حلیمان در شربت کرنی

ایکاشری سر و قبا پوش بلا کتوت مار از خط بصره و بعد او بده

بر راه بنا و نذو بر آسنگ سپان

سلطان بهار آمد با کتوت و مایه کتوتده لوایش همه کیتی سایه

امسال به از پار و ز پر ارش پایه این جنیل ریاحین زویشند طلایه

صف همچو نظام شهر بسته میدان

در دشت صف نامیه اسپر سرد کتوت چون شکر کخیر و ایران بله در جوش

خیر ای خستی ترک کما نزار زره کتوت پر ساز کاب من از آن خون سپا

تا حش طرب را نم چون رستم دستان

بر لشکر کافون زوار شینون دامن زمین سدر شینونش پراز خون

عید آمد همچون علم کاوه همایون بلبل سرریکل بر شد خو فریدون

کبر حیت چو ضحاک سپه زار غرستان

در خانه نظر بر ام تو زان سوز و آتش کتوت و صبا آمد با وضع کتوت

رونق شکن قصر خورنق شد گلزار روکنہ حسینی چو عقیق سے آرزو
ای داغ ز رویت بدل لالہ نمان

ای لعبت شیرین کہ دو مر جانت شکر کن گلگون می ششمہ ران بر شہید
کاراستہ شد باغ چو رامسکہ پرویز ز وفا حشہ چون بار بدالحسان دلاؤ
سارمی چو مکیا شہ سرگرم ہین

انزع شہاویز بد و پای معسوق از شب زدہ تا صبح چو منصور ارباب
بچاودہ لبا باوہ دیرین مروق وردہ ہن سادہ ضمیر از خط ارق
یاسا غرز زین کبف ز کس شان

آن بلبکان ہین زدہ نا قوس تجل وان لالہ روشن چو بدیر اندر قید
وان شریکان ہین کہ ہی خواند بیل وان باد صبا کا مدہ چون مہر
وان غنچہ کہ شد حاملہ چون شہر

کن غسل از آن عسینی ما ہد رخ زرد زانی کہ پہ پمانہ او عیسی ہر درد
کاید چو دم عیسی بوی سمن و ورد عید آمد و شہ ز داماں جمن کرد
شد ز ندہ زمین از دم باد و نم بران

خواہی خبر بکیمہ مہر کا ہے از دل و برون آمد چون یوسف چاہی
اٹا د چو ذوالنون پس اندر دم ہی امروز فراز آمد بر مسند شاہی
از وحشت مصر شرف از کیمان

ای نور رحمت کہ دیکین صوفی پدید توحین پی وجب توحین پیوجب

شهاب

بختیگر که کل بشت چو بقیس بسند از سبزه شد اطراف ثمصر ح مژد

از باد سحر شاخ شجر تحت سلیمان

بافر سلیمانی نغزو خوش و مسعود عید آمد و شد کبیتی چون حبث موعود

بهداد بر آتش پیش باد صبا عود ز انسان که فرامیرسی خواند می

کشد نوا خان هر خان خوش الحان

ای از رخ زیبای دلارای حخته مرات سکندر را بازار شکسته

می ده که ز ظلمات زمین کل سده بر طرف شمر سبزه نو خیز نشسته

چون خضر سپر لب چشمه حیوان

فروردین درایت فیروز می بشت انگشتری دولت و اقبال در بخت

باز آمد و دادند صف بهمین دمی بشت افزوخت ز کل باد صبا آتش بشت

زان زلفی خواند بلبل ز کاستمان

ای عکس سر سنگ من بروی تو از دو پیدای چومی صافی در ساغر بلور

می ده که فتوح ناشده ز کس شمشیر شیخ کشت ز نیلو فر چون کان شایو

صحر از کل سوری چون کوه بدخشان

در حمله بلغ اینک مشاطه نسیم است ابرو عیوش پانش زیزوی و نسیم است

بر کرد نشان هر سله از در نسیم است در دست یکی پاره ز ناکه نسیم است

در کوشش یکی حلقه ز نو خوشتر جان

ان عقد کمرین که بهوار است ز زلاله وان جام عتیقین که کف در اول

ای سبزه خط کلنج شمشاد کلاله وقت است که در سپهری در دست است

خوش بامی و کوبی چون سر و خراپا

شد دست کارا چرخ تو سبکونی آن که بگلگشت چو آب و بچه پونی

چون کبک خرافعی و کل و سبیل بونی تا مرغ همین قافیه پردازد کویستی

در بار که صدر شهاب است ثنا خوان

شمس الوزرا احقر دولت فلک قد آن فرخ چون مشتری و کامل چون بر

زود تازه چو نوز و زو مبارک چو شب قد چون مهر و سپند نسبت ملک و صد

هرگز نبرد مهر نظر از زبان

از صدر پیروز و بهای کلمه و تحت بازوی پشم است شد و مشت گرم تحت

زود آگه سوی تو را نوزمانش کس در زود آگه بایران هم بار کگری تحت

الادل حاسد هندی ویران

صد شکر که کردید بگام دل ما در در می شکر مصری دیدیم پس از بر

لطف آمد و نشست بر آرا که فخر شد رشته آسایش آراسته در

بر خلق نظر کردی خیش ریزان

صدر آمد بر چهره خط فضل نوشته آب و گلش از بخشش و از عدل سرشته

کبرفت کبک دولت و دین را سرشته بر خلق فرود آمد با خلق نوشته

را انداز فلک ملک شهابی سلطان

شد پست و نامی فلک و جود طریقت تا ایزد و کیا بومی این پاکه آراسته

بر صدر وزارت شد و آراسته چو پست بنشست بر کز حق و باطل زمین خوان

چونما که علی بایت خلافت پس عیان

کبست دم کاؤب آن صبح نختا صبح دویمین زو نفس صدق درستا
 مهر شرف از محکت شہ رپستا ز افاق حجبان ظلمت ہمپری ستا

کستر و بر اطراف زمین سیا جهان

ای بر ہمہ اصرار ترا بار خدا آئے بر بستہ بدست تو قضا عقدہ کشا
 در گاہ ترا بخت خدا داده خدا خوش باش کہ دولت نکند از تو جدا

حضرت سبت از دست بنکدار دوانا

خورشید بنادہ بدرت روی ارادت در خاک ہوا خواہ تو از زوہ زیادت
 از فقر تو آموختہ بہرام جلاوت بر جیس کند زین پس از و کسب سعادت

کر سایہ مہر تو قد بر سپر کیوان

اقبال ترا اول سرور دین ماہ است آغاز بجا شرف و حمت و جاہ است
 امر و سر حزمی دولت شاہ است زینان کہ صبارا سوی گلشن راہ است

زودا کہ زہر خار یکے خیر و خدا

المنۃ نقد کہ بزرگت ترا دوت با پاک و بزرگا کہ چنین مرتبہ دوت
 و حنفت کہ چون گوہر پاکست نہاد طوبی لکت طوبی لکت و داکہ دوت

کستی شود اگر آہستہ چون بوغضہ صوان

فرداست کہ از روم فہر تو ز پدیاچ ترکان شدہ آرزو نغما ہمہ تاراج
 چہ پال بدر گاہ فرستد کرویاج آید ز کی سو ہوا خواہیے طعناج

خیزد زو کر سو بزین بویے خانان

فرخندہ سر و شی بلیا پس نبی آدم با عمتل مضر شد و بار و روح محشم

ای از تو قوی قاعده نلت خاتم فقطت شفا، سچو دم عسی میم

رایت بصفا سچو کف موسی عمران

دیدار تو سرخسینه اقبال و فتوح است در مشرب پاکت اثر شرب صبح است

لطف تو کوارده تر از شربت روح است در گاه تو ما را بدل کشتی نوح است

غم نیست اگر کسی در عالم را طوفان

بسرده ترا کار زمین ایزد و اولین انبای نمانت زده زان دست بدین

ایدولت خسرو ز تو چون لعبت کن ممدوح سنا مدحو تو و ما و چون

ما که من حجت و ما فست تو بران

خورد شرف از زای تو میخواه بسط ناسید چو طبع من نوار و بر بط

رقصد فلک استنود این شعر مسط ای حکم ترا کردن از ازان در خط

از اشد این بنده ز بند غم دوران

تا دوره افلاک و کواکب متاهی تا بسته با مروز بن سلسله دی

تا هست عرب ادور سع و دو و جماد تا از پس فروردین آید به ارد

چونانکه رسد پیشتر از اذان

ایام جلالت همه سرور دین با فر تو بهار چمن دولت شه باد

اقبالت روی ظفر و پشت سپاد پوسته بداندیش ترا عیش تیر باد

همواره کنو خواه ترا کار با

باد فروردین چو فرشته جهان آفرین روز کار میکساران فرخ و فروردین

ای بهار تازه چهر من بلا نور و شاد
 تازه کن جان حریفان زان صبا کهن
 برود پیت الشرف خورشید زین جان ^{خست} زیت شریف مروز نک پنهان شد و خست
 شاه کل با افسر سجاده کون بدست
 جام سیمین ده که صف بستند شمشاد
 در بگشت از لشکر آزار قلب شتاب ^{بگشت} ای ترک حصار می لطف چه چو دوتا
 کر نسیم باو بیان شد همه مکث خا
 وز سرشک بر صحران شد همه در حد
 ز کس شملاست می ناخورد چه چو چشم ^{ست} لاله را همک لعلت جام با تو من بست
 خیر ای سر و چمن با قد موزون ^{ست}
 ماله بشینیم خوش در سایه سپرد ^{ست}
 باد چون لفت تو سبیل ز اگره بر زد بو ^{ست} سبزه همچون خط و بجویت دمید از طرف ^{ست}
 از کل و از یاسمن گلزار شد ^{ست}
 ای خست همزنگ کل می ده پیوی ^{ست}
 ابر چون صورت مکران چین بصر ای ^{ست} هر زمان بر سینکار و صورتی تغز و بیع
 باده گلگون بهمپا کردم باد ^{ست}
 نیک سر سبز است و خرم و امن ^{ست}
 فرودین بالشکری آراسته آمد ^{ست} کشور کلزار را آراست چون ^{ست}
 زان کاب باده بر لشکر غم ^{ست} ای خیل غمزه است بر کشور دل ^{ست}

شهاب

۲۶۱۶

ای بر رفتار تغرت جلوه طایف است
رو خرام آسمان طرفین طرف گشت

برک روید شاخ را چون بال طایف است

مسک زاید خاک را چون ناف است خفتن

عید فرخ کو پس فیروزی بلند آواره کرد
قطره باران بوزوزی جیب از تازه کرد

باد روی نو عروسان چمن را عاود کرد

ای سپر باختر ز تازه کن چنان من

دشت خرم شد سبک بام باطل کرد
سبک آن کلهای کونا کو کین رست از هر کرد

چون سید زلف تو چنان ضمیران در ضمیر

چون بنا کوشش تو غلطان نستر در نستر

گر نخورده است آب از دست ملک
رایگان بر میفشانند چند در شاه سوار

غنچه چون من گریه نخواهد مدح شهر ما

از چه ریزد باد لوز در پیش زانندرد

ای چراغ انجمن افروز و ماه چسبیدی
ای رخ خشنده ات تا خسرو انجم ری

باد ده ده گلگون گیسو است از باد فروزین

لاله در گلزار چون شمع فروزان در

دشت چون بال تیر روان گشت پرنیزک
بوستان شد چون چاوس نقش شمع

بر نوای ای طبل ریز خون از طلق

ای خطت چون بال طوطی زلف چون

بوی گل مردم بقلب غم شکست آرد
هوشمند از انوای مرغ مست آرد

شباب

ای خوش آنستی که درستان بست ارد
نارستان و ترنج عجب و سبب ذوق

می بد از دست بی تا کل همی روید ز کل ای قدرت با لذه سروی خوش شرام و میل

خار غم خوش خوش می بر میکند از پای دل
عند لب سمان خوش ای جان از نوا می خازن

اتشین چمن اول بازده کن آن آنگه کز نسیم باد نوروز می است کل بر جاک

یزوی نفس ناتی ذی عجب کز زر خاک
مروه را نسو و ما چون غنچه بخشد در کن

ای حست و زنده عذی طلعت هم بها با ده ده کز و امن کسار و طرف مرغزار

میدرخند لاله سپه چون شمشیر شاکا
مینما یزبره همچون تیغ شاه صفت شکن

سر بر او رای بر روی پی پیکر کلخ راست چون صرح مردمین همه درونخ

با ده ده کز باد چون شخت سلیمان کشاکش
ای خط مور و دانت خاتم و زلف هر

می بریز آن بویف مصر کنونی در ایام ای زنجاری هوس از زخت در سینه و اغ

کایک انیک بویف کلر این صراغ
چاک زود دست زنجاری صبا در بر

با ای چون دم جریل درستان بسی غنچه استین شود چون حشر عمران بسی

خورده با عیسی ما شریک استیان همی سوسن ازاده کاندز محمد سیکویدین

دشت پوشید از سپر غم امی صنم خدیو کل چو فرخاری رخت افروخت با فتنی

باده زنگ کلاه امی زلفت برده کن

بوسه ده ستاره امی حدیث با کین

خوشگوش ایام دوران جوانی تازه شد گلشن چو پروی چارده سار

بر نشاط دولت شاه جوان بر آید

خوش همی بر قصد بر یکپای می بود

پیر اندازد از سر می شور شبها نغمه قمری که به زاسک چکسب با

قافیه پسجد همی در باغ بلبل باشها

چای میخواند بیا و مجلس فخر من

صدر عظم آفتاب تبت ابر کم یار زواروسا کین خصم دنیا روم

رسته فضل اندر دلش همچون شمع آید

زاده نبدل اندر کفش همچون عقیق اندین

صدری از انوار مهر او شد امید رو کوه پرش مستی طراز و اخترس کتی در نو

شیع آتش بر رخشمس گرم برق و آینه نو

خیل طوفان خیز قهرش شد سیل خاین

در دو چشم همیش عالم کم از شتی زما ملک در ای جهان را آبی و محکم عماد

دولت بیضا صنیا را اعتبار و اعتماد

خسر و انجم حشم را پستار و نمون

بختش از صد تیغ بندی تند تر بنکامیم خانه مصرش در زری بر آهوی چین

شہاب

کہ آقا وہ است اندر ملک ایرانش قرین
قرنها باید کہ تا خیزد او سیح قرین

فیض او جامی است در ہر جرعتش فایز
جو د او پستردہ بر آفاق خوان ماندہ
جرعت نوش جام فضیلت صد چون ز آفتاب
ز کہ خوار خوان خودش صد چون سیف از آفتاب

استخوانہای نیاکان عظامش تمام
زندہ کرد اقبال او سبحان من ^{الغلام}
اب عشرت خورده از دریا جوی خوش خاص
خواب راحت کردہ صحرا می حدش مردون

ادست خورشید ز کان چو در اٹھیل
رامی او در رمی چنان کاند زمین تا با سہیل
روزشکین خلق او کش تا چشمی کبیل
شورشیرین نطقی او بر سکر مصری من
دامن اقبالش از آلائش فصیح
رای حق تنیش قوام غلت پیچہ

فتنہ دریتی ہمانند جہود چسری
کلک او قائم مقام ذوالفقار بوان
قدیر روز افزون گرفت از خاہ صبر
دولت شدہ دام ملکہ دین حق عزوجل

بر سر دشمن قہرش سنکر زبان
در دل حاسد زرشکس تیر باران
کار صد کشور یک انخت کرداد
خاہ اش در ملک حسرت شکر آفتاب
عدل او راست دست آن بر باد
ار شکیج زلف شیرین پای مرد کویان

شهاب

۲۶۸

این سوز آغار شیر ز می ماه و سال است
صبح نوز و جهان افزو فرخ فال است

اول از راه دولت و اقبال است

باشش تا از وی جهان جان بود

باشش تا آثار فیضش در زمین ملک شاه
سر کجا پی ز مرد بود در جای کسب

لعل روید جای کل بر طرف آینه

آب تلخ و پیره کرد و خوشتر از شهد و لبن

باشش تا از فر شاه تخت کیر تاج بخش
حکم او را از ملک می بچین و بوم بر

خامی مصرش کیر دم ز فرخار روید

باره خنکیش گوید بوم تا مار و ختن

ای ز تو ویران بن سپاد و بنیاد جفا
ای زده مرسته را عدل قوی دستها

ای چو صبح در زمین سر تا سار صفا

ای چو عقل اولین با تا بر فضل فطن

نظم ایر از اگر کم کس چو تو ز در میان
از تو خرم و ارت تحت حم و تاج کیان

شاه بر اجبت جهان کیرت در قس کاویان

ملک را کلک جهان ذارت پر بدست

روز کار و دولت عید هما یون فال است
ظل مهرت را خواص سایه بال است

طلعت فرخندات آینه کتی است

ای مهرت بسته دل شاهش لکر کن

ای بزویک و دست سفت دریا چون بحر
دور از آن حضرت بود بنیاد عیش و سر

شهاب

در هوای خاک در کاست مرا چشمی برآید
 ز آتش سودا دلی بریان حج مرغ با بزین
 شکوه کویم بخت نافرود زمانه جام
 کرتودور افکنده در نوروز این ناکام
 ای رسن دوست یکامت کردش ایام
 بسته دست کردش ایام بر پایم رسن
 در هوای در کست کار امگاه جان بودل
 میکشم مردم فغان جاگد از جان کسپل
 میکنم خاک زمین از آب چشم خوش کل
 این بود ای چشم ایمان معنی حب الوطن
 بده کاندز روح دولت برده چند سال
 در سپاهان چند و اما ند چه در ویرانه کج
 جمله مرغان در کاستمان نور چشم
 من این کنج قفس افتاده زار و محن
 خانه اخوان مذاغم سپاهانست
 یوسف طعم درین زندان با ندانگی
 ای جو مصر از یوسف و کنعان یعقوب ^{شکر} اربور
 یوسف از زندان مان یعقوب از بیت احرن
 ای نهاده نکیجهان برت روی نیان
 بخت بد در مانی کامی برویم کرده بان
 کر بخیر دوست من پروانه لطف تو بان
 من کجا و کویت ای روی سپنغ آهن
 قصه کوه تهنیت کشم ترا در روزم
 کنفت سادم بدر کاست چو کوهر روی عم
 ار مغان بنده محروم پذیر از گرم
 ای پذیرفته حسد او ند کریم ذوالمنهن

تا بسوزد ز عجم از وی سعادت اکمال
 شاه کل خرم و خندان در عرض جمال
 تا که خاک مرد و پادشاهش با دشمال
 خون و اندوه عروق جان ماند در بدن

بخت تو خندان و خرم چون کل نوزد با
 روز عیدت فرخ و پال نوبت ضرورت
 بهم جو خورشید احرار جاست همان افزود
 از تو جمع اسباب ملک شاه چون عقد

خیر ای بهشت روی تو آرایش بهار	ار دیهشت دولت شاه است می سپا
کستی بفر شاه در اردیهشت ما	خرم ترا از بهشت بود خوشتر از بهار
دوران شاه عادل فصل خوش گل است	از خط جورده می کلر ملک خوشگوار
ورده کهن شرابی صافی چورای پر	کز تو حبه جان جان شد چون بخت شهر
چون خلق صدره اسعظم ایران فرود کرد	باد صبا چهار زار در ناف ستار
زرین کمر فلانما پر کن بر کاب سیم	کز لاله لعل شد کمر و تیغ کوه سار
طاووس پر کارا کن سوی دستک	تا روی دست چون پر طاووس پرنگار
بر طرف جو بیار می مشکبوی زن	تا بوی مشک میرسد از طرف جو بیار
ای مشکبوی سیم بنا گوش رخ مپوش	تا دار و ارغوان ز زر بخت کوشوار
بر کاوشد خور از برده می ده زبانی	ای ایوان مست ترا شیر زنگار
پوشید ثنبلید ز زر بفت پرمین	وز پر نیان سبر پار است کل از آ
خرم می خرازد در جو بیار سرد	سر خوش می سراید بر شاخسار

خاک کمن ز لطف سو یافت جان نو
 می باز کن چو خون کبوتر ز حلق بط
 در یاب عمد لاله و دور بنفشه را
 بی پستی و خماری نشاید شست خنر
 مار از چهره کنج و زلب مار مره کنش
 خوش خوش میان باغ چو طوطی خرام کن
 می ده غزال حتما کایک چشم شیر
 کلهای عیش است و تن صد رشده
 بر شادی شفای تن صد غم بسوز
 از لطف کرد کار خط عایت گرفت
 از حق برای خلق چه سیکو بکار بود
 خورشید اوج حمت از عقده کسوف
 ماه سپهر دولت رست از محابج
 تا در عبا ر عارضه بود آن وجود پاک
 تا حقه بود صدر جهان چو چشم دو
 منت خدایرا که کند است خنک
 منت خدایرا که در بار بر گرفت
 فراسش بخت بستر پیمار کرد
 یوسف ز چاه محنت وزندان کنج

ز آن آتشین ز جهان من شبر
 ان بزر خون که چون بر طوطی است
 ای طره ات بنفشه پستان جهره لاله
 ز کس چشم مست تو تا هست چرخا
 که خاک سبزه سر زدم چون بان با
 ای خازن بهشت پرورده و کنا
 لاله همی در خشد از اطراف مرغزار
 می ده ای بار بسته بگرد کل تو خار
 ز انی که بسجوش برت روح سازگا
 دانی که اوست واسطه لطف کردگا
 بروی مگر چشم بد روز کار کار
 بگذشت و گشت روشن از روزهای
 افروخت خاکیا از چشم ستاره
 بود از وجود خلق بر انگیخته عبا
 آشفته بود کار حجابان چو زلفیا
 آن پاک تن که کلخ اهل از وی استوا
 شاخ نشاط بر کن و درخت امیا
 زونگی شخصت دریا لین اعتبا
 بر شد بعد عزت در مصراقتا

صدری که هست قدرش بی یابی بگناید
 دلنمای سقراط سر اسیر را قرار
 بر صدر دولت آمد صدر بزرگوار
 بنیشت صدر اعظم ایران و داد بآ
 جان کرامت و دل فضل و تن قفا
 امروز کردم گر حکمش بود مدار
 از فریادی و سپهر سپرخ افشار
 اما فضل او چو شماره است بیما
 بر آسمان جایش اقبال را گذار
 تا حشر عین فلک بر کند بخار
 چون شد خاک اگر چه با نسیم
 بر خلق آیت کرم آفرید کار
 آمد برای شرحی از غیب ذوالفقار
 رو صدر پین به پیکه شاه تاجدار
 قدرش که داد خبر صدر روزگار
 تا ز جهان شود کهن بر سگ نوبهار
 این سا بخورده بختی سرگشته را هم
 بر شرق و غرب سایه گذافت وار
 زود که ناکشاده نماید کی حصار

مانند یونس از دم مایه خلاص یافت
 چون جان قرار در تن اقبال کرد و داد
 با دولت بزرگ که علت برفت و با
 با نعمت عظیم که در بارگاه فتر
 جسم سعادت و رخ بخت و سر حسرت
 آن قطب معدلت که سهر و ستاره
 آن افشار انجم و ارکان که خاک را
 آن آسمان مجد و معالی که زمین
 بر آستین جویش امید را نظر
 بلوی بخورم خبر خلقش ز روی بحر
 چون جان پاک دست بچشم جهان غریز
 در فلک آیت شرف آفرینش است
 تدبیر او ملک را شمشیر قاطع است
 اصف به پیش تخت سلیمان نژده
 در روز کار صدر زهر یافت قدر ما
 آغاز نوبهار جلال وی است با
 روزی رسد که بینی در دست
 روزی رسد که اختر جا به نظر
 غمش چنین که بسته کم ز حصن چرخ

شهاب

بر تو سن زمانه شود سترا و سوا	بر کردن ستاره نهد حکم اورسن
روز است رشک بگده چین و قدا	ایران ز سعی همت عالیشان خاصه
امروز در هوای تو چون مهر آستینها	صدر سپهر قدر الهی آنکه ذره راست
گرفت انداخت سخن را چنین عبا	قد سخن عیار بناست گرفته ام
زاید چنین لالی مطبوع و آبدار	طبع شهاب کاب ز بیخ تو میجوید
ابر بهار گرچه کهر میکند نثار	ست از نثار طبع کهر بار من نخل
کوشش مانده را صدف در شاه هوا	بر نام شاه کوشه چشم آر کنی کنم
در روز کار نامه شاهانه یادگار	خواهم بنام شاه و تو بگذر آستین
ناچار در کف الم در دو غنم دجا	انا چه چاره کرد در عالیت میروم
شد وقت آنکه بندم از در که تو با	ای خلق ترا کاشاده در از رو برو
دارند دیده در ره من دوده و سیا	ای زیر بار حکم تو تن داد چه حرج چه
زان سپوا همی پرواز کلستان	هم آشیانه مرغان بی آب و دانه اند
رحمت از در بهشت که بندد با صفا	بستن ضرورت مر از در تو خست
ای کسوت ترا شرف و مجد بود و تار	تشریف رخصت و ظنم راست کن بن
ماند اگر بدست من این عمر پشعاً	چون عم زوم چو شادی با زامیت بد
چون آنکه از قهای خندان دولت بها	تا از پی بهار بود آفت خزان

خرم بهار جاه تو پو پسته باد دور

از آفت خزان و کل دولت بها

چمن فرو بهای تو گرفت از باد فوری	چنان که بزبوی خلق صدر اسم نو بهارین
----------------------------------	-------------------------------------

علم برزد بغير وزی قدم در عالم افروزی
 سمر کوثر شد از باران کاستان بصره
 هزاران ناکل حمیری بر آرزو سپرد و نامی
 ستر از آرمه است ای سخت گلزار جانان
 پار از اول آزار می تا احسن نیکان
 بجام افکن می کلکون بر کو بست و بزم
 دم ز غارتش رو بست و شور آنخیزد بس
 ایالکت خرامان ده چون خون کبود
 چمن بر کنج شد تنین غنم را سر کوب است
 بزین بادستان می تا که بلبل نیزند و سا
 بدور بسنبل و گل زاب بکین بر مچین دان
 سفاک اندی ساقی بعباشق ده می باقی
 نباید چو عهد خورویان در دور کل
 پای ماه پروین کو سوار هر سه پستان
 برین پروین و ماه و زهره که خورشید
 شمال و ابر درستان هم امکنند و همندان
 بجان امش فراید کل ز طبع اندر برد
 ز نامی فاحشه بشنو کجیانی نو ایی نو
 بدوره عادل می ز خط جور با بدیزد

ز دریا باد نوزوز می صحرای باد و سوزین
 صنوبر قامت غلمان بقره زلف جورین
 چنان چون تنیس با لیلی جان چون دینار
 یکی بازار همان تازه کن بازار می درین
 منی در خم بر و کند شسته دو لون و دین
 کشیده نقش انگلیون با ده فرس سحلاب
 بد ساقی می تلخ و بزین مطرب شیرین
 که بازار کوه رخشد لاله سپهر چون دینار
 الا ای روی تو چون کنج و کیوی چون
 الا ای دست عشق از بوستان طلبین
 ایاز کین کلت سیراب و مسکین سبکت میکن
 که گلر است میاتی چو معشوقان دین
 الا تا خیزد از دستت چو ز کس سید
 که صرخه شد زمین زهره و پر ماه و پروین
 بلالی جام زن یعنی بر جان کل پسین
 بدایع میکند اردان و دایع می سپارد
 بلجن خار کن بلبل کند خار ز دل غمگین
 چمن چون مجلس خسرو سمن چون عارضین
 چه در آبان چه در می خاصه در ایام فرودین

شهاب

نوای دولت پیل بلند از کاشن و نالان
 عماد دین بیوان اعتماد دولت سلطانی
 قوت تر کن ایمان صدر اعظم دام احلام
 نخستین شخص عالم و زمین صبح مبارک
 بهین فرزند یکتای سعادت اکتا از کس
 جمال ملت یزدان تن شرع و دل ایمان
 ز کلاک او قومی ملک شاه ایران بنا شد
 خدای تو ای به فضل و رحمت کو بهر کس
 چرا بنو زمین باز از صدر اعظم ایران
 مکن حکمتش کف سپاه حکم صفت
 خرد نامه قدر و سعادت را کند عنوان
 هنوز آزار ماه جاه او گرم است جولا
 جان تا از نسیم خلق و باران عظامی او
 جان تا بخت او اختر بر افروز کالنج
 جان آردش تنوق رای بند و بوسه
 همان تا رای و آرد عروس ملک شاه
 ایام حار از ایمان امم چون از کتب فای
 تو فرقان سعادت امبارک آیه نور
 اهل کردن بفرز و اجل دامن کره سا

بیاد بزم صدر اعظم ایران من مسکین
 که محکم کردیم بنیاد دولت هم بنامی
 که ارکان را بدو تقسیم و امکان را بدو
 که آفاق زمین را او دوزخ محسوس
 قاده چار ما در خشک پستان بنامی
 همش رای طریقت دان همش حقیقت
 چو شرع سید بطحاز تیغ صدر صفین
 منزله خالق کار و چسب کوه زمار و
 که در شش کردار میزان فلک را کعبه
 پیش تحت حم آصف نندید صدم
 بس اندیشه جز صدر جهان نامی ندین
 جان تا در نند نیسان شت است و آرز
 چهار اجیب کو بر کس شود دامن عسیر
 جان تا عزم او شکر در اندازد تقسط نظیر
 همش قنصر خراج ارزوم و هم خراج
 بعقد شاه از کلاک کهر سلکس و بد کاپ
 ایام مخصوص از ارکان که چون از سوربان
 چو مصباح شرح روشن چو مشکوالتین
 چو کبشانی لب مهر و چو در بند میسکین

ز لطفت ما بوه نوشده جان قدرت خون خوشتر
 چهار اناصر الدین شاه جانست و تو عقل و
 بجدت ای پست امید روی آسایش
 جان سبز طوبی لکت که بر آبی و هر جا
 ای برمت هست نعمت و کف کوثر رحمت
 جدا از ان کوثر کام و هست از زوایا
 بچاه و دل و دراز سپایه طوبی همی نایم
 دو وعید آمد که دور از حضرت شاه جهان
 دو سالست ای رسول ملک احسان دور
 تو و شہ را چو پارا مسال نیز از دور دور
 بر ان پروانه تا آورد بر در کست ما را
 مرا امروز قصد رمی از ضعا مان بان
 کنونست ای ایمان اهل ایمان از دل و انجان
 الا تا بر رخ نیل بساط چرخ سل فلکن
 بر اکیگر نصبت است کن شایان سمر کن
 همیشه باد چون کعبان ز یعقوب زور می

عطایت خیمه حیوان عجابت آتش زمین
 رموز ملک بر جان جان خوش ممکنی تلقین
 ستم لرود و لو او که مرام پست بر پای
 نصرت کوثر آثار است و از عدل هست این
 بجزت بنده مجرم بود تا چند در سخن
 طعام من بود ز قوم و آب من بودین
 مرا ای آیه رحمت مهل اندر بلا چندین
 بهار من خزان است ای کجا جنت نکین
 ز تونه خطا احسان میرسد نه آیت سخن
 و ساد م ستایش ای حق بر و شمسین
 شکسته پر کس دارد هوای اوج علیین
 گرفت از طویس و دوسی بد بکا غریبن
 دعا گویم که دارد بر زبان روح الامین
 ساره بیدق و خورشید شامست و قلم فرین
 ای از دستبردت شامه اسطربین
 همه اقبال چون یوسف همه قولین

مباد از تو دوی یوسف اقبال را کیم

دل یعقوب چل سال از زجران بودی

کز و فروخت چو باغ بهشت گلشن دین

هبا عید خیر است به ز فروری

تبارک الله عین خیر که هست
 و نیچه صبح حق و باطن نبوت است
 و لایزال که از حق تمام گشت امروز
 کجوب پای بر افکن کله بیفشان دست
 پرز ساقی از جام وال من و الا
 شراب ناب ده از حسم عا و من عا و
 بیار باده کوثر سرشت طوی لک
 تو نیز مطرب بر بن تبار و حدت حکم
 ز نفس شور فرمای عذیر خم در کش
 پاک صاحب بیم امسا امروز
 بجواست باطل و نبشت حق بر کجوب
 بهر و ماه علم بر فراحت عید چو شام
 تخت از می تو حید که ز نخستین دور
 دویم ز صاف نبوت که سر خوشند
 سیم ز ناب ولایت که ره نمایند است
 کجوبیت سخنی شسته خبز جام سیم
 ز جام سیم کلکون شود و چهره مرد
 اگر ز نشاء جام سیم هزاران دور
 خوش کند دست بر این جام ز دود

دشمن کلکشن بن از نسیم فروردین
 ظهور از رخ شاهی که انزع است بطن
 بخلق نعمت و تکمیل یافت دین
 که صاحب کله اهل اتی است صدیق
 بکام اهل ارادت شراب شهید کین
 ای در آب و کلت مهر بو تراب عین
 کوه ز عید عذیر است تا بهشت
 که پست عید سماع است غار فحش
 بتلکامی دشمن ترانه شیرین
 بجای شاه رسل شد ولی والی دین
 هلاک شادی خرد و بخریه منشین
 سه جام خواهم از دوست تاه مهرا
 بنای نشاء دین خود دست ز کن
 معاشران و حریفان بدور بار نشین
 بسلییل و رواننده است از غلین
 نشاء طخانه کبیر و بختلبهای خرن
 یکی بوس لب جام و از نمون کن این
 حدیث گویم نا گفته هست صد چندین
 خوش کند دست کمنون مست با دین

که تا بنوشم واسرار حق کنم نقلتین
 ایاریخ تو گلستان قدس پس بران سرین
 که عید اهل صفا در کشید رخس برین
 بر غم کرکان کجا و پنجم شیر عین
 بکف لوای خلافت مبارز صفین
 که سپت تر خدش را قدم بعلمین
 ولی مطلق و استاد حیرت امین
 عمیر میرد از نهر زلف حور امین
 ز نام روز و شب در شش شهر و سنین
 نهاد بره و حور کشید زهره و پروین
 بسینه کو هر یکای مهر اوست و زمین
 که داغ مهرش چهره نبات وین
 زمین عظیم فاده است و اسمان عظیم
 که اوست بانی و معمار آسمان و زمین
 بی صدف چه دارد شرف ز در زمین
 حور و خان از نامه رسول امین
 بقیه سوره غنم و آیهای کرین
 همه کتاب خدا و مذازلف تاین
 جماعتی بگاست در وقت تبیین

بیار ساقی جام سیم سقا ک الله
 یکی ز جام سیم کن و چهر من کلکون
 رکاب عهد ز صاف وفا لبالب کن
 می پی آهوا ز پای سیل ده کا بروز
 صف مخالف مروان بر شکن کن گرفت
 علی جهان معالی امام عالیقدر
 خلیفه حق و داماد احمد مرسل
 شه جهان که ز کرد موکبش رضوان
 امام اول و آخر زمان که در کف او
 سپهر یار زده اختر که چار بانش حکم
 محیط یار زده کو هر که هفت کرد و زنا
 وصی بن عیسم و صهر نبی ابواسطین
 یکانه شوهر ز برای پاک کز شهبش
 کی آسمان زمین ناسینه علی زایند
 شرف در اصل کهر ز دوست آفرین ترا
 بر غم خویشن آیت فضل او و زوید
 نداشت فهم معانی و کرده در زوید
 از آنکه فاتحه و خامت فضایل او
 ز بندگست بجان که در خدای او

شهاب

خداش میتوان گفت لیک هم ز خدا
 نه واجبست ولیکن از آن سوی امکان
 نه خالق است ولی گوهر خلاق را
 نه رازق است ولیکن ز خوان نعمت او
 نه واهبت ولیکن از هوا بکوشش
 نه صانع است ولی دستخیز او بند
 خدا کوی علی را و هر چه خواهی کنی
 علی است ابطه فیض و آیت رحمت
 علی است زینب و علی است فرزند
 علی است عرش عظیم و علی است تنقیح
 علی سار و روشن علی پیراج منیر
 علی صحیفه تقوی و مصحف عصمت
 علی مظہر اللیل و مطلع الشمس
 علی است نفس پیر علی است تر خدا
 زینع او شد منصور وین صاحب شمع
 عماد ملت حق اعما و دولت شاه
 کزیده صدر زمان و زمین که در کشند
 یکانه اصف ثانی که بسیند از آتش
 طراز دولت ایران که نافه انجیر است

جداش میتوان دید خبر حکیم دوین
 بناده سند جاه و جلالت و تکمین
 سرشته دست توانای او ز ما روین
 بر ذقمت هر روزه منغم و مسکین
 مکان روح شود فطرت در قرارین
 بغچه صورت گل در شیشه نفس خنین
 هزار نامش غیر از خدای کن تعین
 علی است واسطه خلق و علت کون
 علی است سیریا و علی است یمن
 علی است ظل ظلیل و علی است حصین
 علی فرشته فرخ علی کتاب مبین
 علی خلیفه طه و نایب سین
 علی است مصدر و الطور و منب این
 که بروی عدویش پستایش و پیرین
 ز ملک صدر جهان ملک شاه پیرین
 که ملک را کف از عدل اوست جلین
 ز سبک قدرش میزان صرخ را نشانین
 شه آنچه دید سلیمان از آن خجسته تکمین
 بملک می قلم مصریش چو آهوی چین

نظام عالم امکان که لطف و قدرش را
 بخوم گو که صد ری که بردش بیاید
 یکانه شخص جعبان صدر اعظم ایران
 نه شخص اول صبح دویم که یافه است
 تبارک الله صبحی که بر تو مهرش
 فرشته است که در سگت مردم آمد و در آن
 رسید ز انجور عدل و با پستم آن کرد
 فراخت رایت اقبال و ملک حسرت
 پستم ز صولت او که در روی بروی او
 ز پرچم علم عزم او بر آمد شرح
 اگر ندیدی در پیشگاه جم اصف
 ملک سکندر و صدر حبیب خضر دلیل
 هنوز اول صید صدایت که هست
 بان و بنکر نور جلال و حشمت صد
 بسی غایده که کاو زمین و شیر سپهر
 بسی غایده که بر چین خراج ناله نهند
 بسی غایده که از روی بانقطن نام کشد
 بسی غایده که فراسش بخت از فرش
 بسی غایده که یکت موالیش گذرند

که ز جنت حدست و طینت از جنین
 سپهر با همه رفعت ز روی مهرین
 که دهر ناوردش در هزار دهر قرین
 ز نور مهرش آفاق زمین و ترین
 فرد گرفت چهار او شست طاعت کین
 شهاب کلکش از صرخ ملک یو لعین
 که مقدم شه بطحا آتش بر زمین
 برای فرخ افروخت چون رخ پرین
 کرم بدولت او داد پشت بر باین
 چو روی خوبان از زلف پر خم برین
 پای پیگه شاه صدر اعظمین
 زهی سپاه که شاهش چنان و صدر
 فلک ز طنطنه احتشام بر نطنین
 پرخ قدر چه کرد و دهل بدرین
 بداع طاعتش آراسته کند برین
 غزال کلکش در ملک شاه شیر کین
 صف نظام کجا لجز و نقیض طین
 کشد بیط چهار اسباط ستلین
 بمنزلت ز نیال و بر بخت ز کین

بدر که آمده با کجسان فغان امن	جهان پناه باز این منم بعدر کناه
کشیده مجرم و درویش کاسه چمن	پیش دریا با صد امید و صد توش
ایا هوای تو سازنده تر زمان	کرم بسوز می آتش الیم رواست
ازین قصیده که حسان بد و کجین	ولی بجای خدا هم امید احسانست
عروپس شرح علی را که بود پرده ^{نسن}	بیزمگاه تو هر هفت کرده آوردم
دو عالم است بلی این عروپس را ^{چمن}	تو و خدای دو عالم دید کجایش
ز طوطیست بدرگاه خسرو ^{چمن}	چنان بی رنجانان شد م که فرود
چو صعوه بود گرفتار چرخه شایه	دلیم بجز تو ای سایه های شرف
فلک که هتس چون پیل مجرومی ^{چمن}	دو سال از در شاه و تو بسته بودیم
چو بیدتی که سار دوره و شود ^{چمن}	کنون با سب طربس خ نهاده ام
رخم ز بحر تو چون برک بود در ^{چمن}	سرم بوصل تو چون شاخ کشتی
اگر ز اهل شاملم اگر ز اهل ^{چمن}	درین حسابکم دیده سوی رحمت
تو عین رحمت حقی و حق ترا ^{چمن}	بجرم فاحش حق رزق بندگان
این و سیدم بعیوب بودن ^{چمن}	همیشه تا خبر است ای که در غم
و خاکنم من و روح الا من ^{چمن}	مباد از تو می دور یوسف اقبال

که ام یوسف شخص دویم نظام الملک
که اوست مهر سنیر و تونی سپهرین

قوام داد عقل و نظام داد ^{چمن}	خدای جل جلاله عالم ^{چمن}
وزین دو جوهر آراست عالم ^{چمن}	نخست جوهر عقل آفرید ای که عقل

ز عقل و نفس بر امکان قوام داد و نظام
 رسید دولت ایران بعقل و جان بود شخص
 اگر ندیدی عقل شریف و جان لطیف
 نظام ملک ملک جان و صدر عظم
 چه عقل صدر جهانست و جان نظام الملک
 حجتی فالان آن تن که جان اوستین
 چه عقل پرش ای چه جان جو از سخت
 بجای صدر که فرمان دهد نظام الملک
 چنانکه نفس سبط است جای عقل محیط
 بجای صدر جهان حجت نظام الملک
 مطیع نایب عقل این جو ارحم در دو
 ز عقل کل شنیدی که عقل چون کفایت
 کل نظام ز شاخ صدارت عقلی
 ازان پدر شد در چشم عالمی روشن
 دوزین سپرد و جهان جان عقل کو پاک
 حکیم گوید جان نیست جز بختلی نور
 تجلی پدر است این سپر که می بین
 نتیجه خرد است این روان روز افزون
 سلاکه گرم است این گرا بنها کور
 ز شخص اول و دوم بدولت ایران
 که در رضا ملیسان عقل و جان بود حیران
 محترم انیک این و مصور انک آن
 چه جان شیخ عقل و چه عقل نایب جان
 نه ملک ایران بهماست نه بلکه جهان
 ستوده تجا آن سر که عقل اوست چنان
 جهان باز دازین ای سر و بخت جوان
 بجای عقل ملی جان و بدین فرمان
 مدبر و متصرف در این زمان و مکان
 پی تصرف و تدبیر ملک بسته میان
 مطیع نایب صدر این اعظم و عیان
 شکفت و طبع از نور فروخت چون
 چنان شکفت و بر افروخت دولت سلطان
 که عقل گشته تصور بصورت انسان
 پدید شد که بیک پرهن شده است نهان
 ز شخص اول و دوم درست شد برهان
 بخرخ دولت چون آفتاب در جولان
 که امر او بین دین و دولت است روان
 که بحر همت او روانه بن بود نه کران

شهاب

ستاره شرفست این خجسته فرخورد
 طلیعه طهر است این جهانستان است
 شکوه هزار است این بهار جان پرور
 کلی است رایحه اش شیر ز کلمت روح
 درمی است آتش افزون ز چیمه خورشید
 شه منظر محب رام و درمی خورشید کام
 شنیده چه هزار او چند اثر امان
 ز کفک صدر و ز نجت نظام شتاب
 بصدر کمال بکبر شاه عادل بین
 همه کفایت و دانش بود نظام الملک
 ز صدر اعظم آرمی خلف خیم زاید
 چنان پدرند هداستان بهشت ختر
 تبارک الله صدر جهان ملک شست
 خجسته پورش در مصحف شرف و شمش
 چه شمش ویش مصباح دولت و اقبال
 نبی مرسل ملک است صدر اعظم و او
 ز راه مهر و در طاعت نظام الملک
 رمت نماید این در پیشه کورث
 بطور بکر موسی بخرخ بن عیسی

که میدرخشد در ظل سایه یزدان
 که هست آیت نصر من الله و نصرنا
 که با و این از دستبرد باد خزان
 بیاغ دولت آرمی چمن در بجان
 ز ابر رحمت آرمی چمن چکد باران
 ابو النظام کزین منذر و سپهر نعمان
 ز تیغ ز پستم در دولت ملوک کمان
 که داستان فی الزیغ ز پستم داستان
 اگر ندید می بوزر حمجر و نوشروان
 که اوست زاده بوزر حمجر این دوران
 که مرتیجه بحر است و لعل زاده کان
 چنین سپهر صفد امیراج چاراکان
 مبارک آیه مشهور نور در مشرقان
 چشمش کوهرش از نور خالص ایمان
 چه شمش رایش مسکوة حکمت و عرفان
 خلیفه و خلف و جسم و جان و نام و نشان
 بشاه و صدر طلب راه درخش دولت ان
 درت کشاید این ره بر و صد رضوان
 پدر چو بر صدر و سپهر چورالوان

اول بدر که جوید و دستدار گرفت
 منبر مصر عظامی پدر عزیز نشت
 ز بهی بود که دل روشش ز چهر پر
 چون کلشنش لاله بود لطف المملک
 ز بهی بود که فرود ز فرقه مهر پدر
 جناب اشرف ارفع چو مهر و این باه
 قیاس پس رفت خطاه که ام و مهر چنان
 دو چشم روشن بیند که نور ماه ز مهر
 ز مهر باب فروغ جلال این فرزند
 ازین سپید بیضا موده است پدر
 کرامتش نه به شهاب مین بد بیضا است
 بر حمت و غضبش نترس ای عجب قلش
 مرا ز بار در خشن نصیب کام دست
 سزد که تیر امید شهاب شیطان سوز
 مرا خدک فصاحت ز قوس حرم کند
 ببح زاده صدر زمین که کرد صبح
 چنان میدان کوی سخن برون بوم
 مراست صید معانی که راست صید
 درین لبا پس بی جلوه گرداندم
 چو شتی که بخودی بر آمد از طوفان
 چو یوسفی که برون آمد از چه وزندان
 چنان خوشست که کلشن ز لاله نغان
 بهار او طرب انکیز تر ز صد مینان
 بدر که شهر چون بر فلک به تابان
 شرف ز شتریش پیش و رفعت از کویان
 نه ماه این فرج دارد نه مهر آن احسان
 کسب کمال بدید بحسب رخ و که نقصان
 تبارک الله دارد کمال جاویدان
 ز استین کرامت چو موسی عمران
 پی حسود چون سر عون و خصم چون
 کسب درخت شود بار دارو که ثعبان
 که من شهابم و بدخواه جاه او شیطان
 از آن فرشته رحمت خوش او قدسان
 که ام مرد تواند چنین کسب کمان
 بدست حکمش چون کوی در خم جوگان
 که مرد خواهم این کوی مان این میدان
 ز شیر پیشه کجا تا بشیر سا دروان
 سخن برای سمرقند و مصلق سردان

شباب

شنیده که بروج القدس مؤید بود
 بدین مقصد آمد اگر دهمچنان آید
 شد از اسارت اوراست این جگه
 از او مرا بنزد فضل کام و نام گرفت
 خضر چشمه حیوان سید و شها خود
 صریح گویم و فاش است این زبان کوسرخ
 کلیه مخزن عشق است این زبان که
 کمون کابینایش کتم سپای امید
 همیشه ما که جهان فراخ میدار
 ز قول صدق نبی حسن نظم را حسان
 شمع مقصد امید صاحب توان
 من این کبر کعبه آورده ام از آن
 که او بنامه فضل و حسن بود عنوان
 مرا ازین خضر چشمه حیوان
 به از صاحب توان سرده بدنام
 کشا و دام مخزن فراخ کشش و نام
 کران که رفت سخن را سبک زدست غنا
 فروغ محراب برافروزد از سپهر روان

جهان فروز رخ دولت نظام الملک

چو مهر بر پاد و ظل شاه و صدر جهان

در مناسبت عید فرزند عرض کرد

عید بزرگست و فرودین جلای
 مهربانیت شرف نهاده بهای

بر کل سرخ از نم او نماده لای
 باغ مزین چو صد مجلس عالی

مجلس عالی صدر اعظم ایران

باد چو خلق جناب اشرف امجد
 عنبر بزم شاه مذول له سعید

گشت همه دست ساده سوده
 شاخ شد از برک تازه کاخ

شخ تل چاوه از شفتی انعام

سایه بعالم کند احقر لوز روز
 چون علم بخت شاه فرخ و میروز

راست میک اندازہ شد خرام ^{نوروز} باد و دہای آفتاب ^{نخمن} افروز

ای قرخانگی و شمع شبستان

آزار آمد لوی نصرت ^{بشت} آذر کا لون با آب تنغ ^{ظلمت} کشت

غم را زان آب آتشین ^{بکشت} کز کل افروخت باد آتش ^{رزد} کشت

زند سراپند بیلان خوش ^{الحان}

بفضل بہار ان طبع ^{ناشرا} آید و فراشت چون ^{سکندر} راناست

باد و دہای روی و شن ^{چو مرآت} خط تو چون ^{خضر طبرہ} تو چو ^{ظلمات} ظلمات

وان لب جان پرت چو ^{سپید} حیران

کاشن و شن کل چو ^{پرز قندیل} بیل خواند ^{بمجن} ناقوس ^{نخل} بیل

نہ عیسی دہ ای ^{خلیل} تحیل کام باد ^{سار} چون دم ^{حیرل} حیرل

حاملت شد غنچہ ^{بمحو} حیر ^{عمران}

کمبہ کویم ^{حدیث} مر ^{کالیہ} سدر را ^{زولو} بمحو ^{یوسف} حاسے

باز چو ^{یونس} قناد ^{دردوم} در حمل ^{ایک} فراحت ^{احمر} ساسے

مصر شرف ^{بر} فروخت ^{از} کعبان

باغ شد از باد ^{فرخندہ} شبیر تخت ^{سلیمان} کونہ ^{کونہ} تصاد

مع چو ^{داوود} بر کشید ^{فرامیر} شد ^{چمن} از ^{سبزہ} بمحو ^{صوح} صوح

سرو چو ^{بعتیس} خوش ^{فر} از ^{دوہ} دمان

کاشن ^{طور} تحلیات ^{ظہور} است روشن ^{از} دلالہ ^{بمحو} السور ^{است}

شاخ چو ^{الواح} را ^{چو} سولورا ^{است} کلبن ^{آرا} پتہ ^{چو} کرسی ^{نورا} است

شهاب

شسته برو کل چو نوز دیده عمر

عید جماعتی کن نیزه دار زره پوش
آمد کجمن روی لولا بسرووش
خون سیاهش بین زده زمین چکن
هی ز کاب منی چو خون سیاهش

رخس طرب کین بز چو پست میان

فرور دین زود و ال دولت بر کوا
رایت اسفند و بهمن سحر کوس
خیزومی آور چو نوشداروی کاس
ای سپه غمزه تو تا حبه در کوس

ترک کجاست زده ایران نوزان

باغ ز نقش مدیح و صورت لبند
بتکده چین شد و بهار سمرقند
تا خط بعد داده بتا قدر چند
گاه بز ن پرده حجاز و نهان بند

گاه طریق عراق و راه سپان

بار خیم خرو پس شخ نشد مشون
ساخت فی وار غنون چکا و نمون
چکت شایه نک ریاست کتفان
خون کبوترده ای سهای سماون

پرده قمری ن ای تذر و حراگان

کشت زایات کل چو طبع ترمن
دق کلزار قطعه قطعه مدون
سود صبا لاله را عبیر بهان
کار که دشت پر صحریر ملون

دامن کسار پر چو اسراروان

باز بر آثاردی به بار قلم زد
بر سوزنر مکت صد نیز از ضم زد
نقش ز کار بست خط از رسم زد
باد مشعب بلوح باغ رستم زد

مدح وزیر مویدا از خطار کین

نگر شامیش غرق چو شبنم	نامیه آراست شاه آئین شکر
بیدگشده است از کی سوختر	طبل و درفش است کوه و صحرای کبیر

غنچه گشاده است از ذکر سوپگان

خشم وزیر است ترشان بگریز است	اینهمه ابا عدوی شاه سیر است
تغ بهار الغرض بخون که تیز است	ابر بر اعدای ملک حادثه ریز است

خون به اندیش صدر و حاسد سلطان

سبزه چو خط ز جو سباز بر آید	صاف کهن ده که نوبهار بر آید
لاله ز خار او گل ز خار بر آید	غنچه چو لعلت ز ساحل بر آید

چون دل عشاق از شکسته خیزان

چون زلفش آرد می ز سر خم	ای پی آسانمست بر روی زخم
قصر حمل بر فروخت از تخم	کامد از باغ زباغ و یوکم

ملک سلیمان عصر از آصف در آن

خاتم محمد و شرف شاهس بر کعب	آصف دوران وزیر آبروف
شاه سلیمان روز کار و وی آصف	بسته فرمانش آدمی و پر پی

آصف باید روز کار سلیمان

مشرقی اقبال دولتی که و شصده	صدر زمین آسمان منزلت و
باذل چون آفتاب و کامل چون	مغتنم ایام و تلس چو شب و

کافی چون سیر و سر بلند چو کیوان

سایه مهرش نغز و درویش	ان کواکب ساقب سره پیش
-----------------------	-----------------------

شہاب

کرده سہارا قمر بر بیت خویش او ملک و ملک تا قبش بر بادیش

بر فلک ملک چون شہاب شیطان

شہل دیر پی آسموی اسد اللہ شیران با چیک صولت اور با
بگذشت از شیر شہل شیر و آگاہ پنجه بود کرک فتنہ را ہلہ کوتاہ

بر کلہ خلق تا کہ عدش حجام

از کھر آدست کر چه تراوش یزدان خوبی ملک بطبع نہاد
پاک چو تنیم و کوشراست طوبی طوبی کہ کہ ز و آوش

ملک شہ آراست چہ محور و ضہ

شمس عیب الشرف چو صدرا ماہ وزارت سنوار کر چه نہ بدرا
ایشن تو ز اول ما بر قدر است این سر آزار ماہ دولت صدرا

باش کہ تا در سد مو اکبیا

باش کہ تا دور عدل اول در قح عیش مردوزن فکذل
بر سخا مذ ز خارا ی امل کل از دل بر شوره برد ما مدبل

کرد و ہر جا کہ کلغنی است کلغنا

باش کہ تا ہجو آفتاب خاوار کیر د از بہر سایہ حق کسوار
عزمش بر دم و چین فرار دوا بر سر ایران ہند مالک قصیر

در خط دیوان کہ مذ فذلک خان

صدر امی بر کف تو تر شد زاہر عطا می تو تازہ کہ شہادت
پاک سر شہت بہر سر شد شاید اگر خوانمت تو شد

ز آنکه سرشتی چنین نثار داند انسان

ای بهر شیر و ای که کهر از شیر
با تو حسود که سینه چشم ز جان سپرد
پی سپر خشن تب ز وزیر
عزم ترا آب شمع در دم شمشیر

حکم ترا گوی حریخ در جسم چو گان

تا بد این ملک را تو شخص بخشی
با خرد اسپتوار و در ای درستی
مهر نمایان چو صبح دویم رستی
ظلمت ظلم از حد و دایران سستی

نور تو شد تا بیا خضر خراسان

ملک ملک را نظام داوود بود
دیده بدو در چشم اهل حسد کور
زا خیر این بوجرت ایران کن تو
تو هکلی و این نظام ملک شمت بود

او که در کوهر حبیب تو عمان

چشم و چراغ تو ملک را داد اما
باغ تو را سپر و ناز پرور آزاد
نازان شاخی که آنچنان کل از تو
دایه دولت بریده ناف می از داد

مرد میش داد به جای شیر ز پستان

هم خلف است هم خلیفه مطلق
هم ز شاه او را شرف هم از تو هم ار حق
ری ز تو و دوست چون سید خیر تو
از تو و از دوست ملک شتر را در

دولت بهرام را ز منذر و نعمان

ملک ملکر بود نظام زماش
نامی ملکی که پور تو است نظامش
روشن چرخ که اوست ماهش
خرم شاخی که اوست میوه گامش

محکم کاخی که چون بودار و دینان

شهاب

یاد ز ابرایا ویی تو دامم غنچه اقبال او شکفته خرم
 بر سر با پیش نعل شاه و تو مقدا سایه مهرت مباد از سر او کم
 تا که سپهر و ستاره اند بدورا
 امی ز دم صبح پاکتر نیت تو خاک ضعیف آسمان بقوت تو
 ملک بهشت از بهار تربیت تو آمده با هم ز بهر شهنیت تو
 عید بزک جم و شهاب شایان
 تحفه عید جم است لاله و کلنار تحفه من رشته لالی شهوا
 لاله و لولو تر است هر دو سزاوا امی چو تو ناورده دور کنند دوا
 مردی پرورده چون تو انجم وارگان
 تحفه نوز و نزل است کتر حکم کن ایضا فده که امین تر
 لاله سوری کجا است چون سخن خاصه چنین نظم و نشین که دیگر
 به هزاران گل شکفته میان
 ای دولت اسرار نه فلک جسط مهر ترا سر نه سواد انجم و خط
 زهره همی بکسلد بریشم بر بط از حد سپاز این مدح جسط
 تیر بشوید ز شرم نظمش دیوان
 ماشه انجم بند بکلنار تا که شود شاخ سبز و تازه و درخوار
 تا که زنده سبز و سر ز دامنه جو تا که و مد لاله و بنفشه خود رو
 از دم باد بهار و از انجم باران
 گلشن بخت تو تازه رویی طریقی پر ز گل سرخ و لاله طبری

سوز گویا

سعی تو سگور و نعمت تو فری باد از تو بفرستاره سحری باد
دولت شمس ملوک و سایه پیران

و لک ایضاً

دولت که تنیت سدا از آصف	ترتیب و ترتیب بود از صدرش
ترتیب و ترتیب چو بدولت بود	شاید که تنیت رسد از همیشه
آصف کجاست تا مکر و صدای او	جم گو که تا نظاره کند شاه و خاش
بر خاتم جم و خرد آصف است تا	از بخت شد که رای خوش صدرش
عزس با چو نیر و یک جم کشید	آصف که بود کاشف اسرار حقش
زی شاه صدر اعظم ایران	ملک جهان تحت ملوک معطش
یا جذا و زیر موی که قائم است	دولت بحکمت قوی و حکمش
خاکی نهاد صد ری کا باد میرسد	زار و اح پاک قدس و عقول کبر
شخص تخت دولت ایران که در خورا	عقل اربند لقب سیم این عا
شمس و نیم سپهر و نیم خیم	آن هفت کشور از بی فرمانش
چندین که رفیق دار و دو صفا	کردل بود و خطاب و انش
چون احمد از رسل روزیران	صورت بود مؤخر و معنی مقدس
چون کلشن از فزاحه را با	افروخته است ملک ز فرخنده
خرگاه جا به دست که بر فراز است	فراش بخت قبه ازین سبز طارش
در گاه فضل او دست که با کعبه تمام	همسک و پاک شرب هم آفرش
کوشش منای اهل صفا و کین	چون شیک خانه بود هم ترک و کین

افزا حقه لوائی سزاوار غم است
 یا شاید می است است مبارک است
 اسباب محکمت که بریشان چون زلف بود
 خورشید یکسو آره ملک است داده
 یاری کند مبر سپهر از ضمیر دل
 امجا و قوم و قاید اجناد بوده است
 از نسل و دوده اسد نه بوده است
 در ملک است که افسر و تخت کیان است
 چون معنی از صوفی بگریزی و را بخو
 ز اینسان که روح بخشد انعام
 رسطالس از عالم تا بد علم ز خویش
 می کرده نوشتن موش فلان طون
 دستی است را و کرده اند چون بجا
 فی فی بحاجت و بیم بر دست و طبع او
 صد با پیام قدر تواند ششم کم رسد
 ملک از تو جنت است و سوم و چهارم
 دارد تر از تخت و در افسر عزیز
 بخت تو کرد قامت ز پیا علم ملک
 بخت جوان شاه نما نذر راه باز

کا و حقه ظفر زود لغزوز چشمش
 مشهور روی و فتح کنسوی پریش
 آورد سپهر و حال کویان چشمش
 هم اسهت زانه بزین هم او پیش
 هر جا که غم شدنی رز می پیش
 اجداد و اگر شماره کسی تا بادش
 فضل است همچو رستم از اولادش
 از روی نجان صیت قلم از سرش
 پنی اگر معاینه با معنی و حاش
 نشانی عجیب ز مسیح من پیش
 اندر علوم دولت و دین غمده اش
 از ساعه ضمیر ما بر از پیش
 طبعی است زین انعمه آید چون پیش
 آن طبع چون در خانس و این ماه چون پیش
 ز افلاک اگر مسلم نه پای سلیمش
 اینها روح پرور و از ما حشرش
 شایه که تخت کی بود او منبرش
 نصر من آند مدد پای معلمش
 تا نسبت رای پر تو هم از او پیش

کشور بود منق و لشکر منقش	ز می ای حق نامی تو دار و ملک تو
از مهر و پرواز الم زیر ایش	اترا که هست لطف تو بر یاق عیش
رحمی که دست مهر تو بنها و برش	کین فلک بر او شود اندک قیامت
قسمت بر کین کند و کف دستش	ارزاق بر ابر نفس و آفاق ز اسما
زهره ز شرم زیر مندا اندازش	صدر اسپر قدر ابا ساز طبعش
با کلک من که بست و تو بر ز صفاش	سوفار و اتر فلک در کشد زبا
کلکم کر که صور نشور است درش	از نغمه صریر و مد جان جسمش
پنند پیش این عجیبی لطق عجمش	کر بو فراس باز فرس پس تا ز ابرش
پنذ خرد هنوز مبدوح تو اکمش	هست این زبان اگر چه کلید کنورش
چون نام شه که سکه بدینار و درش	مهر تو در ضمیر و هوایت بدل ترا
تا غم می سپر کند از عجمش	تا شادی از سکو فذ نور و رشکند
سر چون سپر غم دولت از ادیش	رویت سکفته با در شاکو فذ

ضمیمه تمام زهر مصائب پیمایش

پارت تمام شهذ مناصت و ما دس

دین عیش که زیر علم شاه و در پراست	باز این حج جو امینت که با عالم سپراست
کز بخت جوان منت برداشش پراست	همان زیر است شه المنته قد
دعوی کتی را آسته چون کاخ سدیر است	بهرام زمین جزو و نعمان ز مان صدر
بخرام که جشن شه بهرام سرور است	خیزای چو خورق رخ پدram تو خرم
ای آنکه شقایق رزخت برکت پدیر است	می ده که بهمانی نعمان شد بهرام

سہاب

ہی خانہ خطا رفت چه بہرام و چه نمان
 بہرام غلام شہ و نعمان رہی صد
 با شاہ جوان محو قدر در بر خورشید
 با صدر حجابان محو شہ در بر عمان
 در وقت و رونق رسید روز خورق
 تہلکہ کز پی شہ صدر جہان کرد
 خوش ماندہ بہر شہ بہرام خدمت
 خوان ماندہ غیب حواری خدمت شاہ
 بر قصر وزارت شہ عصر آمد سر بزم
 می سرخ ترا شاخ بقم خواہم کا
 شد صدر بزرگ امید از مقدم خسرو
 کلگون می انگیز و بزنی رہ شہید
 امی قبلہ گشت سبخت شدن را
 بہتو را اثر منظر نصرتہ مضمون
 شہ در شرف مہر بد عو کہ دستور
 بر قصر خورق شد بہرام کلونم
 خورشید میراست بر اوج شرف
 بنشستہ دو خورشید بہت اُلف
 می دہ کہ حجابان بازہ و تر شد زود خورشید

گیران مرا این چه خرام و چه مسرت
 صد رہی کہ نوا بخش صغیر است و کترا
 بہرام بنام ارچہ بزرگ است جہیرا
 نعمان کہ بر بخت از خستد خطیرا
 دعوت کندہ چون از خلق اکسون و صیرا
 خارش کل رنگش کہ در کرد عیرا
 صد رہی کہ دو صد نعمان نو فائدہ گیرا
 صدر الوزرا عیسی قاض ضمیرا
 ای ترک سیطرہ کہ سرخ عصیرا
 رخسارہ عم زرد ترا ز برک زریرا
 شیرین دم عیش غنی دکام صیرا
 در حنک دنی آویز کہ وقت ہم دوزیرا
 رو بین بدہ آن بادہ کہ چون زریرا
 شہ ناصردین چون بر صرخ امیرا
 بادستہ افسان چو بیغ ابر مطیرا
 براوج شرف گویم خورشید میرا
 کزوی عمد تری رہی بہرہ و تیرا
 خیرا کہ دوزلفت دوس تیرہ چو میرا
 کل سر خوش بل بلیل سپر کم صیرا

خورشید کی بر فلک این است گزینی
 از مهر فلک ماه فلک نوز پذیرفت
 خورشید زین ظل خداوند بصیر است
 مهر است شه ماه زمین صدر فلک قدر
 از مهر زمین ماه زمین نوز پذیرفت
 این ملک روزارت که دوشیرین جگر گزینی
 صدری که بکامش روش خانم میر است
 زمین سگر و شیر هم آمیخته شیرین
 یک یادگر آمیخته چون شکر و شیر است
 لوزینه دشمن بوج و آمیخته با شیر
 دشمن دشمن لوزینه سیر است
 تا صدر درین ملک شیر است و بدیر است
 که مهرش نصر الله منصور نصیر است
 که صدر زمان کار زمین است و جگر است
 که چرخ کمان خم دهد از کین بیدیش
 تن در ابجهان انداز جان کزیر است
 جان صدر جهانست تنش ملک جهانست
 تا بر چشم کردون خورشید میر است
 امرش بر زمین بر حدم شاه و پادشاه
 صد بحر نسبت چو یکی تنگ غدیر است
 من بنده صدری که بر طبع فرخ است
 این قصر بر او را حقه را پایه قصر است
 صدری نه بل از حقه بدری که زلف است
 کس مهر کی دزه زانوار ضمیر است
 بدری به سپهری علم از نور بعالم
 آب شرف و مجید سرشته بحیر است
 کرد اشرف امجد ملکش نام که اورا
 تا حشر خمیر اهل حنلق فطیر است
 نشر کرم از اوست که پناه جودش
 زار زاق بشیر است و با خلاق محیر است
 فخر بشر از اوست که بر نفس و انقیادش
 از او تر آنکس که در بند کیش کوفت
 ای بخت سادت که مشار است شیر است
 شمس اشرفا یکم تر اماه سفیر است
 صدرا فلک شتر یا کیوان قدر است

شهاب

هموده جا تو فراز است و شیب است	هموده جا تو قلمی است و کثیر است
پرون صدر او می فسون جهر آید	از نا طقتش عرواز گلک دیر است
از لطف تو و قهر تو در دهر جیا	طوبی لک طوبی لک فردوس سعیر است
گلک دوسرت ما شر اموات کشت	انقدر از نغمه صورش بصیر است
ای ثالث دویروای عاشر یسریخ	از جاه توشش حد جهان عشر است
رایت خبرم بست که حق راست نمود	و آثار پدیدار کرد اسپر از خیر است
گلک تو لقب تاش من تو ملک پاک	دولت ملک و خصم ملک دیو شیر است
تو شخص نخستی ز ایران جهان کن	شخص تو سزاوار مہمات خیر است
ای حافظ دین حق و امی ناصر خرد	ای کاشر مسعود تو در ملک ظیر است
با ناطق من بدت انجیما نند	کرنا بغه و اخل و ای غی و جیر است
بسکت از دوح تو شد شعرو کرد	صد خرمن ازین جنس بکیده شعرا است
مقبول درت چون سک کف امیر	مردود تو مجبول جو پای دل شیر است
تا مهر بود بر رخ شطرنج ملک شاه	تا اختر کان بدق و تاناه وزیر است
اسب ظفر اکیتر و بفر سازنی سل	مغز سر دشمن که ز قوت تنفیر است
شاداب نظام الملک آن کوهر پاست	تا در زمین بر اکر از بحر غزیر است
از دیده ات آن بوز مبارک جهان بود	نوری که بدو دیده هر هستر و میر است
تو صدر و خلیفه خلفت در شرف	تا نص خلافت بکف از خم غدیر است

ایام تو و پور تو سرور دین باد
تا اردی خرد ادودی و بهمن دیر است

و یک نای باغ لطف امید بهشتی و قصو
 که بعینه بهشت و نه سپهری زمین
 سپهری تو از دست عیان نجم سیز
 از تو تا بد چو دوزبهره و پروین سپهر
 چون بهشتی بهشت و گل کز خادیل
 هر نهال تزویر سنبل سیراب ترا
 همچو مرغان اولی آنچه در روضه قدس
 صفحہ حسنی و در دست ز خطر ریجان
 چون بدخانی لعس و مینی جریع تبار
 طرح هر منظر زیبات بحشم دولت
 ز اب صافیت عیان عکس کل انس
 در زمینت خوشی و تزی طبع بر با
 باد خوشبوی تو این مایمه کرد عشر
 نافه اکیز چمنهای زمر و خیزت
 طرفه چون بزم سلیمانی و از اطرافت
 موسی لر اکلنار تو خواند سوی چو
 جان تو یابد چون مرده ز انفاس صحیح
 کلیر تو چون وصل رخ یار کنند
 و نوق از دست بری چون ز خورین

یا سپهری عمارات تو میت المعجوز
 چون سپهری و بهشتی عمارات و قصو
 نیستی تو در دست روان ما طلو
 سمن و سو پس و نسرین شان و بجز
 در غم بندی و کبشانی ابواب سرود
 اعتدال قد علما و خم طره حور
 پریشان تو تسبیح و تهلیل طیور
 مومبو وصف سر زلف کویان سطلو
 غنچه ات خندان همواره و ز کس فحو
 راست چون در نظر عاشق ز روی
 راست چون عکس می لعس ز جام
 در هوایت اثر و نشانه آب اکبر
 خاک دلجوی تو این یا همسر گل
 رسک صحرائی تار و جیبل میا
 مرغ در نغمه چو داود در احسان تو
 در شب آرا جوان مار که افروخت
 کر رسد از تو شبی می شام رکوز
 خار انده ز دل عاشق زار مجوز
 زده شد در تو چو بهرام پی ران

شہاب

بچمان کرنی بہرام دوزمبت کہ کام
 ساحت زمبت شانا سردین کردتا
 مہت صدر جہان عمرہ اقد ترا
 ہر کجا ہمت صدر الوزرا معمار است
 زاعنہ الی کہ ہوامی طرب انخیر ترا
 نہ بہارت را آفت نہ کلت را ایست
 دست آفت ہوا آرمی زسا مذا یا
 اصف ملک سلیمان دوم شخص
 آفتاب وزرا بدر مالک آرا
 فرصد قدر دستور سرفراز کہ
 بو نظام انکہ چودین راز رسول آست
 نورا نوار سعادت کہ چواوا شمسعد
 موسی طور مقامات و کرامات
 خضر فرخ پی کہ زمین را چو فلک
 عیسی ناطق فیاض کہ کر بوسے برند
 در فیروزی و فتح انکہ دہ انخست
 کہر بحر معالی کہ اعالیے را نیست
 علم نصرت نصر اللہ منصور کہ است
 آرزو ز صر قلمش زندہ شود

کرد نعمان بسدیر و بخورنی مشہور
 صدر اعظم کہ ازورایت دولت منصوص
 کرد معماری تاشتی از ایمان معمور
 چشم بد دور بود چرخ منہدی نمود
 نزد کردت از کردش ایام و سہو
 از دم سردوی و حمد کرم باحو
 کہ نظامیہ ملکی و بنامی دستور
 خاتم دست شرف رایت نصرت نور
 فلک قدر و جلال و عظمت صدر صدق
 رازہ چرخ ز کلت دوزبان شستور
 ملک را کشت از و تازہ نظام و دستور
 چرخ دوار پرورده با و وار دہو
 رای اوراید پنا بقضایای امو
 شرف و حضرت بخشیدہ بشرف حضور
 از دم رحمت او زندہ شوند اہل قہو
 کینچ روزیر امشاح و دودستس کنجو
 بکبر با او جز نسبت انہار و بخور
 در صر قلمش خاصیت نفخہ صور
 مرد کا زاملی از نفخہ صور است شور

جذا صدری از رسم ره و کردارش
 رامی او واسطه روی عروس و لبت
 خلق را مان اول پخته شد و فاقه بسوخت
 در عالیشان تعالی اند سقف مرفوع
 شاکر نعمت او باش که در خدمت شایسته
 حضرتش کشتی نوح آمد آنکه که ملک
 کرد ایرازا فرودوس فری و رحمت بخلق
 شد کفش اگر به اند علم شکر کرم
 چون ملک آمد و شد را بده ز صرح دولت
 اینش آثار تابشیر جلالت مینویز
 این صف حمت از آرزو دولت آوست
 باش تا برکت صدر بگیرد اقطار
 باش تا کرد اقا لیم جهان یکبار
 باش تا امروی آنجا کشد از شاه
 باش تا جنبش مصری قلش تباه
 باش تا صدر زمین را شود اندر همه کجا
 غزم لا یمنصرف جازمش از بر حکمت
 کوه در کوه شود در ایت جایش مرفوع
 امی بلند اختر صدری که مدار کردون

کشور آباد و سپه شاد و رعیت سرور
 شخص او واسطه نظم مہام جمہور
 جو و او تا کہ درین خانہ برافروخت تو
 دل صافیش سقاہ اند بحر مسجور
 بہت سعیش ہمہ المنتہ اند مسکور
 موج طوفان فتن خاست و فار التور
 رحمت طوبی فرشت شمرات موفور
 قلمش ز دوز کرم بر سپرد دولت مشور
 بشہاب قلمش دیو یلید مغرور
 باش تا رایت خورشید شود کرم ظور
 باش تا نیار اند سپہ نامحسور
 قطر نامی سرہ اشش کبیرہ در نور
 عدلش از خارہ کشد بارہ و از این سو
 کہ سلاطین اولی الامر شوندش مہور
 کشور روم ز قیصر حد چین از تقصور
 چرخ قاسم بر شمس سلاطین مقہور
 قلعه سازد مشوح و سپاہی کسور
 دشت در دشت شود سفرہ خودش بحر
 نیست بر کوز زمین جز بر ادت مقصور

شهاب

نیک نزدیکی باشاه چو احمد با که
 نامظم دولت دودنی و عظمت ترا
 عدد کام و حساب اهل خصم تراست
 ابدی بادت دولت که بداد است
 نعل رخس سخط چو ن شیرش بماند
 از دشمن شکست دین ایهوی عبیر
 رای تو مهر و فلک دولت دار ای
 شخص اول خرد یازدهم شدیم
 ای خلائق را از خالق تکیستای پیر
 بندگاز از درت دوری جرمیت نزرک
 که بر اهری میر و سامان بازا
 یابد رخصت که ظل تو ای فرها
 یابسانی که بری دوده من کرد آید
 ز اسپانت بوطن خستم دست
 کلشن است در و من بلستان پر
 کمتر ان کرد دوران سخن سخن
 حور به نظر اکار معانی که مراست
 چون کنم پازشای تو بقانون آغا
 از نوالهای همیون مدحیت که مراست

قل مو انده احد چشم بد از روی تو دو
 از حق و سایه حق عظمک اندا جور
 آنچه از جدر اصم حاصل و از ضرب کس
 زاوگانه زازل پاک نهادت مفظو
 خصم اگر کرد در خاره چو آتش محصور
 که کند نکنت خلقت بسوی مشه عبور
 ای زمین و فلک از پر تو مهرت پر تو
 ای هفتاد زبان در صف جمیلت مذکور
 بدو دست تو حوالت شده رزق مقدر
 لیک من بنده بدین جبرم با نفع
 دیده آل و عسایر زانات و زذکور
 باز پرتم بدو ویران چون بوم نفور
 ای بنای کرمت امین از اسیب فتور
 راست خواهی نهد عمل مرا این دست
 بلبله چون من جمعیت ازین کلشن دور
 چون تو ممدوح چون باوح بید عوی رفور
 کرشن انصاف بود معترف آید بعضو
 بکسلد زهره رکن چنگ و بدر و طنبور
 راست با ترک و حجاز است از صفهان شور

چون منی باید نزد یک تو ای بحر کرم
 تا که زاید چو ز طبع من شکر شیرین
 روز و شب چون طب شد و شکر شیرین
 باش با دشمن چون آتش و باد و تاخت
 چه دهن سپهر سر ارم فلک از دور
 رطب از نخل و شکر از فی و شهد از
 کام اقبال تو از فضل خدا و عفو
 تا که باد است شتابند خاکست صبر

خجک حضرت بجان این جنوب چه سیاه

ای خجک کس خجک چه صبا و چه دیو

این منم کرد و مذ است برج از بحر عظیم
 ربی از حم بزبان بت الی اللطیب
 با کریم است سرو کار قلند بحمد
 رحبت من در صدر حبه بان طوبی
 از حیم این منم المنته لته شده باز
 میوه کام من اینک ز نهال طوبی
 این من مانده جنت و آب کوثر
 ای من آن بنده سرگشته که باز از درود
 ای من آن طوطی کو یا که سوی زندستان
 راست خواهی در دست از در و پستور
 نفس پر و سوسه را انداز فلک اقل
 مرک بدوری گفتند ز چون بود
 غافل از آنکه بلاراه نیارد جستن
 باز کردیده بدرگاه خداوند کریم
 خائف و خاسر و خوار و نخل از بحر عظیم
 در نه تن هست سزاوار عفو مات کریم
 بوطن بود ز جاست فادون حکیم
 و امن باز کسان جانب جبات نعیم
 باوه جام من اینک ز لال تسنیم
 از پس محنت جانگاہی ز قوم جسم
 در بخارا بدر صدر حبه بان کشت میثم
 از نفس پر زد پوست پاران قدیم
 بوطن برود مرا و هم کز و راهی میثم
 بشهاب افتد شیر چیره چراد یورجم
 من بدون دم بر زعم خود از آب کلیم
 در پناه کرم صدر عظیم الکرم

پنجمرز انکه درین کوی چو اهووی حرم
 هم مرک از دور دستور مر از مذکوب
 داوم از هم با دامن رحمت ارد
 آدم لایکنان بازو بدست آورد
 درازین شمس شرف چارم مقام
 این هم بازو از آمده در سایه شمس
 شمس آوازه قدرش در سایه حق
 شمس آرایش دولت تر از عالم نور
 زمین سپس است مودامن این شمس
 عذر عصیان پذیرند موالی عنیبید
 کرچه بر خست و دستوری رحمت
 عذراین جرم کرانرا سبک انگذیم
 دقیری کردم پر پایه تر از کنج روان
 خواستم در چمن آرائی صبح دستور
 لاله های طبری شستم و گل های طری
 از الف تا یا خوش ریخته شد طرح
 تا بعدا دایکت پداخته ام حرف بفر
 کبر این نامه شد از نظر صدر جهان
 اندرین یکدوسه یابد ابحب نام بخیر

امین از ناوک صیادم و تنخیم
 برد و غافل که بفرو سپس مرکتیم
 مرد هرورایم است بر خلق ذمیم
 دامن رحمت و عفو و کرم و فضل عمیم
 چون یک شبه خم دل چو دو سکر مدیم
 شمس از شمس که دون غروب عظیم
 پنج نوبت زده در شمس جیب تو بهت ظلم
 راست چون نفس نفیس آمده در جرم
 که فلک بسته بفراش میان تسلیم
 خاصه صدری که عطف و نور و وقتیم
 بستم از حضرت دستور سوی آل و جرم
 خدمتی بزود صد کاخ زر و منظریم
 اندر هر سخنی تازه تر از دهریم
 راست با کلکی چون ابرود می همچویم
 بهنر کاری طبع تر موزون سلیم
 کرچه دل بود مرا تنگتر از چشمیم
 لوح صدری برش قدس سران جلفه جویم
 پر تو مهر چو از بزم میانی باویم
 خط کشد بر کتب قافیه پس جان قییم

شہاب

۳۰۴

عقد غم کر کبنا یزدولم صدر حجابان
 از سخن سازم صد حبله عروس طنائ
 ہر دو ششماہ یکی ماہ کنم راست چو بد
 صدراعظم نفس رحمت حق خضرا عم
 شخص اول خرد یازدہم شمس دوم
 بو نظام آن شرف نسل ابو الصلک زو
 راد نصرا مند منصور بلبلد اختر نوز
 باب اخلاق و مکارم کہ کہر کشف
 فی سبیل التبت سوط بساط جودش
 خاتم تقدرو کف و حاء صدر شمس
 سیری از حکم وی آموختہ باد سیرج
 در شہ طور وعد و قطعی و حاسد فرعون
 بخت او بخت ملوک از پی شاہ حجاء
 داورا صدر ابدرا فلکا شتر با
 امی چواحمد ز رسل ازوزرا پشین
 امی ز بانہا ہمہ کو یای ثنایت رضمیر
 بجال و ہنز و فضل ہمال تو مجال
 ملک دین قائم بر حکم شہ و حکمت تو
 رایت آن حکمت کا موخت شہ ایرنا

تقد عمر ارز باید ز کفتم و ہر لغتیم
 چشم پرناز کجیل ابروی غماز و ہم
 پی صدری کہ فلک راست تقدیر
 کہ دم صیویش زندہ کند عظم ریم
 پنجم چارہ ششہ ہم شہت نعیم
 اصل ملت قومی قاعدہ ملک فویم
 عقل شہا صردین قشوق شرف ایدیم
 کنج ارزاق خلایق را کجور و تقسیم
 از پی خلق چو خوان گرم ابرایم
 چون بیجا حجر و زمزم و میزبان خطیم
 پسنگی از حلم و می اندوختہ کوہ حلیم
 کلک و مار و صنیرش بدینضای کلیم
 اورد چون دم آصف نہ سباعر سیم
 ای ز اقبال تو بالندہ بخوم تقویم
 جتہ در صوت تاخیر و معنی تقدیم
 امی جباہنا ہمہ جو یای ہواستیم
 بحلال و خطر و عدل عدیل تو عدیم
 شاہ اسکذر دانا تو ارسطوی حکیم
 صدکش امی یا موختہ از دبا شلیم

منصب مریح تو شد سمت تاج الشعرا	چون دیوان ازل گشت مناصب تقسیم
زان قبول ازلی شعرشها بست امرو	زده در سپایه مهر تو بفری هم
ای بعالم علمت سابق و فایز زابل	سبق مریح تو کرده است مرا حق تعظیم
دل و سمع و بصرم و وقت هو احوالی	بخدائی که سمع است و بصیر است عظیم
مدتی مست مقدر زنی خدمت تو م	خدمت من ابدالد مقیم است مقیم
تا وزیر است و مهرش و بجم سپه	تو وزیرش و اقبال فلک را تویم

کنف حاجات خلا تو درت ای یوزر

تا بفرقان مبین قضه کففت و رستم
 در نهان پند عید مقلود مسعود جناب لایق با او که خا خا عیض کینه

العید الصبح که کردید شکار	خوشید حق ز مشرق تا مید کرد
خوشید حق ز مشرق تا مید سیر	ما صبحی آر نه پنهان کج اشکا
کار صبح از پی مهر علی سار	کین می بدل چون شاه روح ساز کا
اندک زین می ازلی کفیت کند	کار مزار خم بر مرد میکسا
مارا بصره نشاه و دهر خرم خاتم	آن می که مانده از خم خمید با کا
طوبی لکت ایغلام هشتی بر ما	از جام مهم ساقی کو تر ز سر خا
عید و لادت شه عمرانی آینه	ای طلعت ترا کف موسی طلینا
سر خدای جل جلاله ظهور کرد	بر خلق سپه جو نورلی کویسا
امروز شد پید پس ده سرچه	ساقی پایا پرده بر افکن برود
می ده طباق بروی شاکه روین	اراست از کر شمه بروی نقار

می ده ز پامی پسیل که زاد از گنایم
 امروز گشت سمش و لایت جهان فرو
 امروز زاد و فرشتش ز نی فرشتاد
 زاد اولین امام به پیمان ده و دو جام
 ای ماه چاره شبه جامم در دو
 تا بر دو پای متکی بم بزم خلد
 ای روی تو چو کعبه خال تو چون
 کامروز کعبه از شه و بیم لو
 در عالم حدوث ز دراز قدم
 ای طره نوحیم و دمانیم خدا
 که تحت بانی سیم غیب شد بد
 عید ولادت علی اخصان فیض
 منصور روزگار شد این عید
 اجبار بر آتش غم زین خج عید
 ایلا و مرجا حکا حن ما ز
 ایکت فزون گذشته هزار و دو
 گنایم بود تا بر ماه بر نهاد
 بس حنروان که کوس ز کی زود پیش
 فرستند آمدند و نشستند و خاند

ضرغام محب افکن بن عبد و شکا
 ذرات افروختن همان من ایجا
 اغزش را در نور و پیش دو کو
 تا ز رو صد و کام شود کامل
 روز ولادت پیر پاک و جبار
 کیدست جام با ده و یکدست زلفا
 می چو آب ز نزم صافی و حور
 بگرفت چون صدف شرف از در
 امروز شد معلم حیرل به سپا
 جام حجاب ز یاد از دست زنها
 نقطه شهود اینم حرف و خطا
 هم اولین شکوفه و هم آخرین بها
 در روز کارنا صدین شاه و کار
 آب است و باد و رکف اعدای جا
 زین عید نو که شهره شد از شهر
 زین و زخوش که شمس و لایسدا
 در دور شاه ما قدم جا و اهدا
 در ملت ده و دو و امام بز کو
 شاهان زین پست و سلاطین

شہاب

این روزا کرد پس از نیم عید
 سلطان با که ناصر دین پسر
 نزدیک بود تا چو شب قدر کم شود
 تحویل آفتاب سرج حمل زحمت
 مولود بوتراب که نور و ناصر کی
 زین عید تا قیام قیامت بکلی
 بر شاو کامی و سیرے و کوری
 جشنی بگام کرد درین عید تازه
 از دولتش بتینت این خجسته
 چند ان باد جان زو کو کفستان
 شہ نزل عید همه زربدل کرد
 اسالیں آمار حد چون بیج
 خوارزم شہ کز آتش سودا خانی
 از بہر ترکتا رخسارسان شنید
 داری خبر کہ در بروم حرس بود
 شہزادہ آفریدون فرما زوای
 ز افونج خیل شہ سوی آن فوجی
 از حملہ معدتہ ابھیش ناصری
 زان پیشتر کہ موکب شہزادہ در

کس انشد سعادت جاوید شہا
 زین روز کرد عید و بخشید
 این روز فرخختہ کہ شد اول شہا
 نور و زحم شد بجان ماندا پدید
 بر رخش نصرت است ہلا تا ابدا
 شہ ماند چنتی نو و آئینی است
 زین عید کرد سعادت سلام رسوا
 کز یاد رفت رامش حشید
 اما وہ شد امید دل ہر امید
 کز کان فغان بر آمد و از بحر زینا
 آورد نزل شہ سر خیم پستیز
 چوناکہ از سوا حل عمان رسید
 چون یک مغر خیرہ بچوش دم و جا
 لکڑ کشیدہ بود فرون از چہل سرا
 چان کہند فتنہ و بید او او چوما
 ازادہ عم سایہ حق شمس اندیا
 سیل شرارہ کستر و امواج شعلہ
 بگت قلب ساقہ اعدائی ناکا
 اقبال شہر آورد از سر کشان دما

شهاب

۳۰۸

کرکان بکار شیران کشند پیش از آن
خوارزمشاه خیره چو بر شد غبار زرم
برشته بود صف زده با خاصکایا
و ادو مذا که لشکرش از جنل ناصر
غافل که در هوای سرچا کران شاه
صد تن ز جنل شاه بدان چشمها
کردند سرو بر جا خوارزمشاه
او در بهای هر زرو افسر نهادش
گفتند افسر و سر و زر سر برده
بارتن است سر که شد از کین که کن
بجمله شد بریده سر خصم و لشکر
شد بر زمین پست با قبال شکون
حمله سپاه شاه چو صرصر زوم
خون ریخت آقدر که بچون در است
اینک سر بریده خوارزمشاه و
هر ساله شاهراست درین عیدگاه
اسال برسان هر خوارزمشاه
با حرم شاه گشتن خوارزمشاه
چرخ ارگد سر از خط مهر سرین

کا نذر رسیدند فریدون با کز کاویا
وز گشته تپه گشت همه دست کار
زر پیش می تل و بسرتاج زرنگا
آرند سر بر بندد با من زر عیبا
هم سر و دهم افسر هم زر مینار
زان تند تر که سیل در آمد ز کوه
زان کر متر که برق یابی خورد بخا
وز چا کران شاه جهان خواست زینها
زر بهر ما و افسر و سر بهر شهریار
خوشر بود تن تو سبک ساختن ز ما
از جمله سپاه شهنشاه مار و مار
ان خیره سر که داشت ز صرخ بلند
بر د از صف عدو زرمین فلک غما
سر آفت که بر که و صحرای کوه
ای سرکشان دیر کبیر با عتبا
جام طلب طلب چین فستح با
سال در زندن فقور چین با
با فتح بلخ و کشر و فرخار و قند
صدرش بوز یک و شش خار و پود

شہاب

اسپکندی کہ صدر جهان خضر او
 با ملک شہریار جوان را می پراو
 با بجله همچو عرش با آصفی دیش
 نصرت از آنکه علم الاسماست
 نوروز کردشہ چو ز مولود بوبرآب
 چون براه دو پستی دست حق
 ای من غلام دولت شہی که تیغ او
 ای جان من بنار علما جان جنرو
 محصور علی است اندیکہ
 جو مجسم علی است اینکہ خاستہ
 نور کرم علی است اینکہ ہشت
 ظل الہ ناصر دین شہاب ماہ
 بر آفریش اللہ تا آفتاب تافت
 شیران طوق اورا شان چہ
 چون جان پاک اوست بیچہم
 او سخت اسزد کہ نیاکان فرخ
 رضوان بران سپر کہ محمد شہش پر
 این ملک را ہنوز سرفرو دیمہ
 کبھی شود بہشت در اردی بہشت
 خلس بگرد مشرق و مغرب کشنا
 ملکی کند فرید بہر عید و بہر عہد
 تحت سہان ہد سلیمان بگرد
 با نام شاہ نام ز یروی است
 شد روزیش سعادت پیروزی
 دست حق است در عہد کارش سوا
 میر پیکران علی را بن و تبار
 کو بوتر ابر از علما جان شہا
 تا بان تخت همچو سپہ آفتاب
 بجد چون بہانی خاتم بچو است
 بر خلق و کسہ روشن این روز با
 دار مذکر دم کر اقبال او ما
 ظلی بکستریہ چو او افرید کار
 موران تیغ اورا شیران نسکا
 چون مست خاک اگر چہ جہان شہ خوا
 از نام زاوہ اندیمہ شاہ و با
 طوبی بران شجر کہ خفینش خستہ
 سبزہ دمیدہ تازہ بطراف حوا
 خیرای بت بہشتی ان جامہ

زود آگے بوی گل سمہ آفاق پر کند
 زود آگے ملک کیرد و بخشد شہ جوان
 بخت شہاب و فرزندانی چو پیرست
 امروز خیر ملت تازی کشد بچین
 امروز بلج لعل سپارندش ^{چرخ}
 رزم مہا و ن اربود و راه ^{مہن} مہجوا
 برو دودہ شہان کیان تار پید
 تاشاہ راست صدر جهان ^{ملک} شکار
 صدرن کہ کار جہا از زاری
 دستو بخت یار کہ چون احمد اری
 مسکوۃ نور و آہ نصرت کہ ذات
 نور مہی کر میہ نصر من ^{للمہ}
 حضر خجستہ پی کہ ری زنگاک ^{میر}
 از خاہ و کین ہما پوش ملک
 چون شید زادہ از اسد آند ^{او}
 فضل کبر مکر کہ برا مذاخت ^{تاد}
 سمش است مہا و سجا بست ^{کریم}
 چون باد شد رخس چو باز است ^{سفر}
 شہ راز صد چو بہرام ^{شیک} ارجمت

این خوج و سپنوز اول نچو است ^{حسار}
 چند اکہ عقسل سرفرو ما نزار ^{شما}
 زود آگے ہفت کسور کیرد بد ^{قرا}
 فردا در شس مین ججاری بز ^{بکجا}
 فردا حراج نافہ کد ارندس ^{ارتا}
 انجاست شہ تہمین و انچا ^{سید}
 فخر این سیش کہ صدر جہا ^{شکا}
 آراستہ است کار جہا ^{چون} نگا
 آرایش نگار بود رونق ^{ہسا}
 در دین دولت ازوزرا ^{اسیلا}
 باران رحمتی است بخلق ^{از خدا}
 کورا ملک عدل و کرم ^{شعرا}
 حضرت کہ شہ چون چمن ^{از ابرو} نیا
 مین است و سیر ہم زمین ^{و ہم} ایر
 دادہ بکورشیر ز شیران ^{مغز}
 اندختہ معاون و پردختہ ^{بجار}
 چرخت در علا و زمین ^{است} قروق
 چون آب فیض بخش و چو ^{کسب} تراب
 اورا ز صد چو لغمان ^{ز تہمت} قا

شهاب

نمان کدای دوست که ایران زرامی او
 بوزر جمهر و کسری آنکه نامشان
 کونی که در وزارت ساهی ملکند
 هر منزلت که از جم و آصف شنید
 صد راز بحر معنی ترا بر طبع من
 در هفت کج خسرو ازین فدیگی بود
 در بیخ خسرو تو ام آراسته است
 کربار بد شنیدی ساز معایم
 شاه پور نقش حسن زار من جانزد
 فراد اگر ز تیشه شور هو پس کی
 پوسته طرح صورت شیرین بد
 میخورد سبزه کوکن از بوی عشق
 بر قد و رو سناه برح تو عاشق
 سحر حلال به فرو سبشی چار صد
 بر شیب چاه هر یک صد سرور
 فرزند و نسیم ای فرور فضل
 اینم بنر اگر چه ام آشفه مومبو
 آنکه بین بنر که کنی جمع خاطر
 اندم بچرخ سوده شود خست سخن

شاه خورش است آراش و کجا
 زنده است تا زمان بیام و که سما
 از نور این روز یروشه ام جنت کجا
 در شاه و صدر من به کفم به کف
 بنکر چگونه بر تو کمر میکند سار
 ای داور هشت فصل تو ز منبر فنا
 از تحت طاقدیس ضمیر کبر کجا
 بکیشچی ز چنگ اغافی خویش تار
 کارم بصد خسرو من از سخن کار
 میریخت طرح صورت شیرین کجا
 ریزم ز نوک تیشه کلک سخن کجا
 من ز زلال چشمه خود تو جره حواد
 طبع من بسرو و بکل تسری زار
 نالوح و ماتم اگر ت نیست کجا
 از صدر تا عجز بد رستی ز غیا
 بر دفترشای تو مطبوع و آبد
 چون لفت که گفان تو و لعبت کجا
 چون حال لولیان ز خیال داری
 کاسوده داریم ز غم دوده و تبار

آندم گنم بگردن دست معروض نظم	کومان تور مر سپله و ماه نوسوا
زین بختیان امر که پالی ستر بخر	بار که کشند قطار را پس قطا
طبعم کهر زیاده دپه عرض کردی	بخشی کام را کبف بخت من هما
از پار کار به کن امسال بده را	ای کرده کار ملک شمسال سزا
این وزه را بسایه خوش ای لایق	بگذار تا شش بگذرد از مهر اشتها
سازد دعا کنم ز تقاضا و مدح زنا	مدح تو دواز من و محیطند میکند
تا صدر آن شهیدش این مصرع است	دی با مداد عمید که بر صدر زد

ای صدر روز کار ز تور روزگار

هر روزه عید باد بت ای کرا

ساقی پاک کرده روزه آنحال	عید مبارک آنم بر کوسن زود اول
چون خن خضم نا سردین با ده سد	عید است یا فروخته شه اشتر حلال

ابروی مهر صدر ز منیت یا پال

از آسمان پید بکام دل نام

عید مظفر آمد فرخنده چون هما	چون کبک و لفریب چو طاووس و لربا
از تیغ کوه ناخن شاهین دمید	بکشمای خون ز حلق بط اندر بساطا

ایزلف ز ناغ سیکرت از نیچه جفا

بر قلب عاشقان زده چون باز بر حما

سی روزه دور روزه شد از برم عمر	در سرمه اسرار دوار از حمار و
ست است بخت و عضو م او سر چا	ای ماه چارده شبده نواست

شباب

برکام منج پیا از آن و پالای

دفع خمار روزه سی روزه را سرام

جان و راست طلعت شکوی ماه نو دل میرد کرشمه جادوی ماه نو

سپاتی یا بجزمی روی ماه نو می ده بطاق ابروی و نجومی ماه نو

عید است ساهدی که ز ابروی ماه نو

ایما همی کند بسوی ساغرام

گم گشته بود یکمه محینانه را کلید مان ماه نو بر آمد و کم گشته شدید

انگس که وی مسجد سجاده میکشد امروز خرقه برد بخار و حی حسید

افسردگی بر آمد و جوش طرب سید

سردی گرفت گرمی بازار ز هدحام

از دست روزه رستن شستن و درام عمر دو باره است شمارید مغتسم

تا چند محترق بود اندر عرقم جوشیم و خون بلبله نوشیم دمبم

سؤال خوش نهاد بدو چشم تا قدم

خوش رخت بست رحمت حق بر صیام

ای رستمی کمند از آن زلف خورده تا چشم تبرکنازی و جادو فراسیا

دل در چنقنت چو پیرن برنج دتا کجینر و احترام عمید ظفر با

خون سیاوش افکن در خسروی گاز

کز تیغ کوه سر زدا بروی نزال سام

ای برده کوی از همه خوبان بلبر ار استه زلف و چو کان عجز

شہاب

۳۱۴

کرده زنج چوکونی ارسیم شمشیری
می دہ کہ کونی بازی وزہ شاد پری

ماہ نواست زین جوج کان ناصر

میدان خسروی فلک لاجور فام

ای سیم سادہ توز خط لاجور دوش
سی و س لولوت بدو مرجان بادہ ش

دو جرج مست آفت سید نزار
می لعل دہ کہ در رک شاد پری

عیدت تو کردہ حلقہ زرین فلک مکوش

تا صدر خواجگان بین خواجہ شغلام

شخص تخت ایران پستور کیدل
دریا و ابر بادل بادست توخل

عدش نہاد کیستی بہادہ معتدل
او نوز مردمی و ہمہ مردم آب کل

ہر شش فکندہ ناصر باران فرق ظل

تا صہر تا بد این ظل مانا دستدام

صدر جهان کمان ہما ز اننا طہر
مستور نام نیکش در ہر دیار شہر

جان بخش و جان ستان نظر نامی
در دین و دانش و بخشش تمام ہر

بوزر جہر کیستی بن جیامی ہر

شہل دلاور اسد اللہ بوالنظام

صدری نور رحمت یک خلق لیل
ہم اخترش مبارک و ہم کو ہر سہل

کشدہ خوان جوج دوش چو سہر
بر شش حہ بار طوبی و بخواہ ظل لیل

جاری نطق او کجیبان چو سہل

بر خلق خلق او دری از روضہ سلامت

شهاب

ارواح قدس خند و صفا می آید
مصلح نور غیب دل حق نمای آید
مفصل کج روزی دست عظامی آید
روح مصراست و مبارک تقای آید

عقل محبت و زانکت زانی آید

یا بر چو بسم نقطه موهوم انقسام

خوادم نمیشه شعرای کدشته را
هرگز چنین وزیر بداد و بدبختی
خیر الزمان ملک وزارت زمان است
عالم ز صدر اعظم رفعت تو است

کونی چنانکه ختم نبوت بمصطفی است
بر نام او وزارت حبه است

انوار اقدار که در پدید بر روز
است از نثار شمع قدر او سوز
بشکر نثار روز چو کرد و بلند روز
زودا که کرد و آخر جایش جفا

امروز مهر خورشید با بد ز نیمروز

فردا به درخشش سر بر کشد شام

زودا که حکمش از در در آبی تاج بخش
را نذر بود پس خیل و جهان بد بخش
برویم چنین کجین نفاذش ز بند بخش
در خطری کشد ختن و خلق و بد بخش

با جمله شرق و غرب شود شامل در بخش

ز اینسان که عظمم ایران با تمام

صدر ابفر خجسته تر از فرود می
خوشتر خلق خوش ز نسیم سحر می
شمس عطاردی فلکی اختری
با فال مشتری همه حال بهر می
بر شان دین کریمه نصر من الله
در نظم ملک آیت یا محیی العظام

شہاب

۳۱۶

ای کای قلب صدر خزینہ فرزند
شہ رانصد رو قلب تو کینج علوم و راز
بر روی خلق کرده در صحنی سدا
دولت زرای ست پر ابرو

ذیل مکارمت بسراہل دین دراز

اہلا و مرجا تکب یا اکرم الکرام

ای قلبہ قبایل و حاجتکہ ملل
باب معاصدا مودارومی علل
پوشندہ ذنوبی و بخشندہ ذل
دین از دولت حل و ملک حل

زا امارکین و محمد تو بر صرح خلیل

عقل حکیم حکم کذ خرق و التیام

در سایہ تو ذرہ خورشید عرفا
پس از کواکب فلکنت در زمین صفا
شاہنشہ زمانہ سلیمان تو اصفا
نیکت فادہ خاتم اقبال در کفا

در ملک حین کریمہ نوز می مصحفا

ای آیت کرم برخت جتہ ارتسام

کردون ہزار قرن بحال ارب سبر
کاملتر از تو مرد بدوران نبرد
مہر تو کہ بفرق سہام پاکیزہ
اورا بہار شتری روز بہرہ بگذرد

کر بہ ہلال تربیت کرم بنکرد

ہم در شب نخستین کردہ تمام

دستیست تو پستم را تقارڈ
بر حاصل جان کرمست شہ تازہ
اندیشہ صواب تو راہ خطازہ
در کوشش مل منادی تخت اژدہ

انعام تو چو رحمت ایزد صلا
برخوان بعثت انعامتہ بحان عام

شهاب

ای تو تن سپرت هر روز است هر روز از تو کار زمین با نطق است
مدوح از تو ناید هرگز بنیاد مدوح چون میخ ایزین با تو است

تو در سخا ز بود لطفی تمام تر

من در سخن بد دولت مدح ز تو تمام

در زیر ظل مهر تو ای اختر لبند افزون بهای کوهر مدوح ز چون حد
کوهر مگر که ز اید ایزین طبع سمند امین سبک حادثه وقت کند

اگر حسن این لالی مطبوع پسند

در سبک نظم دست که داده است

عهد تو ای جو صبح خوش عهد تو عید سخنوار است العید و الصبح
پایان رود کی چه کنم یاد تو ام صبح تو تازه کرد سخن بر جسم تو

میکردا فسر سغرا تو به نضوح

ار شاعری که زد میان دولت تو کام

این دولت جوان بجان نزل باد دور از رخ تو آفت عین الجمال باد
دیرت بساط نعمت و خوان نال جایت بصد رحمت قدر جلال باد

جاوید دولت شیر لایزال باد

سدا چشم سخت تو از خجی لاینام

تا روزه جعت گذار می شرح همی است تا از هزار ماه شب قدر بهر است
تا گوشش دزه دار بر الله اکبر است تا ماه تو چشم چو پروی دلبر است
تا صبح عید را نفس روح پرور است چون عید روزه باد همه روزه آنگام

دست‌نویست چند غزلیه عرض کرده

می آید از خدیو خم چمی کوثر نم جاش	صبح عید طوبی ز فردوس بیغش
که عید اهل ایمان آمد از فردوس بیغش	صبوحی راجی کوثر هم اندر جام کن ساش
که سر برافشرا تخم قدم در چشم ایاش	نهی عید خدیو خم سروشس بیبروم
علم فرختر از پرهما بر فرق اسلاش	برغم بوم کفر افراحت سر عیدی تا یون
که در عالم امکان بود فرخنده اعلاش	تعالی اللہ بنا میزد نو این عید بکین
مسی آب بقا مردود دزدی آساش	زخم وال منج الاله ده ساقی می با
هزبری صیدا و مر حب سرا بطال درخاش	طرب اگر کم کن بر کب که کجا و اسپین
و در عالم صید گاه اوزنه افلاک چاش	هزبری پاک از اسبوسه چالاک بیرو
که نافذ بر حدود ماسوی اللدست اش	بدار العدل شرع مصطفی شد او می عالم
ز انعام اضل دان بلکه مکره تراغاش	بخلق امروز نعمت تمام از حق کس اش
بهار ملت است و کام دولت کام درکاش	سه جام خسروی بی بد زون کین عید سلطاش
که آغازش نبود است و نخواهد بود بجاش	نخست از باده توحید آن کجای جاویدان
بنام مصطفی شد ختم دور نیک درجاش	دوم جام از می صاف نبوت اگر آزادان
که نشاء روح ایمان یافت کوثر کجاش	سوم از روح مخصوص ولایت آن می د
نشاط دین بود ناقص ز سوم جام آتاش	ز دو جام نخستین در بساط باده پیا
خوشا جام خوشا دوران حد و ارس کاش	ز جام توین کلگون شود رخسار منجوران
یکی بسنگاه نو کن که امروز است سنگاش	ز جام توین کزوی دوروی کام نفوذ
دل بیوز و دم را پخته ساز از خبر غشاش	سکان تلبیساتی مرا زین جام کن کجاش

شهاب

که تا در بزم حسبت پای گویم از سر بسا
 معنی تا روح دست زن که بر خطا نشسته
 علی عیش معالی انجمن شرح او
 امام انس و جن صهری فرزند بو طالب
 وصی و حجت مطلق که حق در عالم
 ولی مکتب با چار ما در سپهر حق حیدر
 صفای برده مولود حرم آب زبزم
 بگرد کعبه در گاه جاه او همی کرد
 بنامیزد ششما که ضراب مشیت زد
 رواق عرش سقعی از سرای حشر حاش
 ز باد روح بخش عیسوی بوی الطاف
 کردی ایزدش دانند و خلق بنده ایزد
 صبح ارگوش ایزد رود سر بر سر
 نه واجب یک وقت ممکن است یک
 عجب نبود بدو انکشت بر کندن دراز
 گراو بند در رحمت کنستی کسلا
 بلی نفس است او کیتی حید و نفس
 بذات او بود قائم سپهر و آفتاب
 شرف را با بنی همدوش اما بود بالا

بدست آرم شکنج طره حور و لاراش
 شمی انجم حشم کرد و سیان چو کبک نایبش
 که خواهم از افسر عالی شهبان از نعل حیا
 که هر کس مرا در دول مزار و حرم از با
 بد خود خواند و عین خویش و سیف خویش
 که از صدمات و در عینم و تیار ایاش
 که ارکان قبله از حرمت مخرج از اگر اش
 فلک حین محرمی از کله کستان و دوش از
 بدار الضرب رت سکه ایجاد بر اش
 بسط فرمش طرفی از بساط نعمت عاش
 ز آب جانقزای خضر خوشتر کرد و اقداس
 من این نام که حد معرفت پروان از او
 گویم بگذرم زین سپهر و مگذارم با بهاش
 نه خالق یک محالوقات اندر تحت ارشاد
 و یا تبکا فتن ناپشت تاسی زخم صمصا
 همه پوید این بسط و بلند و سپر و ارشاد
 جسد فاسد شود با چار رکن و سفات
 و دیوان و تیر و زهره و بر جیس و بهر اش
 ز معراج بنی معراج فرخ فال بدراش

نبی اقبال تو سیرین چه معراج و عرش حق
 سر و دوش نبی معراج او شد شاه پادشاهی
 پس این معراج از آن معراج بالاتر بود صد
 بس این بار که بکشایم پر پر اوج مهر او
 الا که عاقلی کس دوست از او من
 خلاقی علی کن شاه سر سبز و عالم شو
 عظام صدر اعظم آصف جم احصایم
 نخستین دایران اعتماد و دولت سلطان
 لوای محمد نصر عدل کنه های دل
 عرب ایست تحت عجم را مایه نعمت
 فرزندان مروز افزون دولت آن بفر
 نظام کشور خیر و ثانی که در شکر
 ز نسل دوده بوالصلت میان مینا در
 سهیل تیغ قر او هلاک خنیل بد جوانان
 الا ای شهسور افضل ای حکم توان این
 پس عکس بخشد لوز خورشید خنیا
 که شکر کرد ز ابروی مهر تو سینه
 چو شیر اصفاف است و آب سوسپ و کرک
 وزیر استدا شفق تو کز تریان حاج

بس تاج مباحات قشرف نهاد از کاش
 حدیث کعبه و شرح کون ساری اصناف
 سخن بس عقل ایجا بست فطن اسکند
 خوشش از او است آن مرغی که در دیده
 که یک لغت است نعمتهای خلد از خوان افغان
 سفید نخت و سر خار و می آن عهد سپه
 که سرشار است قلب بریز از می مهر علی جان
 که امداد عطا از روی روان تا حد و شاک
 همه در یاری شانه صرالدین جد و قد
 که او نعمان حضور و خجرت شاه بهر اس
 علم سرون از افلاک و حشم افزون از اجرا
 هزاران کس و کس و طوس کیو و رها
 چو رستم کا قیاز از تخته مرو افکن
 بجان ز نهار خوانان لطفه از اصلا و اب
 که با این تپس می سر کشی حکم فلک
 به ارکند ز راه زرامی روز افزون می دای
 کند هم در شب اول بنا میزده تماش
 کفند انیاب بجواب هم آب شورش افغان
 مرا تا هست نذیرم ز دنیا و ز لاله

شہاب

ز تو دارم تمنای پسر سرکش رعنا	تغویر مهر غمازوی و بر ماه غماش
مگر جانِ احزد پستو نیای صبرت از دم	و کرد نسبت آسان پستن از لام و مسک
شہاب است ایگہ دارد فکر تی یا جذبا	زبان عشاق کنج عرش و دل مصلح الباس
بشعرم فخر نبود کر چه از تا سید بردا	مرا سلطانی و میزوست در انواع افسان
بیج نشت فخرم از فنون شعر و دانا	مکور روزا که بیج نشت کار از شام تا پان
الانا مید چسبوه زمانه نوع و دس آسا	کمی خساره صبح و کمی مرغ و نسا

بصبح و شام دولت و غم و سنجید در

بکمر و کام دل بستان غما و ز بادا

امدان ترک فرو بسته ز کیو بر خیر	ابردیش خم چو چکان و مژگان است خیر
دل او سخت حدید و بر او زرم صیر	شیر افکن دو غزالش دهن آلوده شیر
تاحت چالاک و سبک بر من چو پیر	بچو صیاد کمر بسته بقصد تخیر
یا چو خونخواه پدر کشته با سنگ قصاب	

لب چون بوشش ز سر غم دل اتریا	پر ز بوی گل اسپر غم پوشش اتریا
شاخ مریز نکوش انداخته از دوش بسا	من لب باخته را تا حشا آمد بو باق
مست و خونخوار چو ترکان بتا بر چاق	ترکتازی کاہش بعلوب عشاق

بچو بر خیل عم حمد سعد و قاص

چون ملک جلوہ کنان بر فلک سجود	بیطینت ز پری چون ز پری کرد
لب و خساره و قد کوثر و حسد و طوبی	طراش کبیرہ طسری و شہر آشوب
حسن ادیو سپنی و کلبہ من یعویب	او چو خورشید فروز زنده با وج جو

دزدہ اسپای دل میں ہوایش قیاس

ادامہ قصہ عنابی چو پر آتش انگشت	در دنا تم زرخ وزلف گل و سنبل گشت
کفت بیاہستم خط عفتت کہ نوشت	چکنی سرخ ز پای من ای عاشق گشت
کشمش وصل تو طوبی لکت اگر چند بہشت	دوستم دارم از وصل تو ای جوہر گشت

روح دستور جهان بی میان خاص الحال

صدر عظم و فضل و کرم و نجاش	ان بری امن و درش زہد آلاش
جوہر و نصاب از دور کی واقف اش	بجر حکمت را از صاف ضمیرش ز اش
نقطہ ایمنی و واسطہ اسپایش	ملک ما سطرہ خال و خط و آرایش

سمع جمع و زراروشنی بزم خواص

چمن دین آباد کرشمش آزاری	دامن ملک زار قلمش کلناریے
از کف و اسپا و بحر مواہب جبار	حبہ سالاران از او سری و سالار
سرکشان بدیش افکنندہ سر جبار	آسمان کرم ہوایش برسوم پار

احتران رہر و مہرش بقدم اخلاص

داورا صدر از رای توشہ کامرواست	از تو دین عرب و ملک عجم رز تو است
دولت از عدل تو حرم چو ز نور روز ہواست	روخسنت را خورشید لغتای تو گواست
در حاجت از تریاق عطای تو دواست	حضرت اشرف امجد شہت از خواندرواست

کہ توفی از کھر مجد و شرف اصل و صل

راز نہ کردون کردن بسر خائیت	ہفت کشور را کار از کف را د تو است
پی حاجت زوہ انگشت ایادی تو است	مشرق و مغرب کیستی چو تو بگرد است

شباب

لوزهر تو ریشش حد جهان خلقت است توئی ابر از صبح دوم دشت تخت

ای چو خورشید ز انجم شده خاص از اسحاق

چون تو یک تخم شرف کنسید دوازی عسل نوزی چو تو در عالم انوار نیدی

داوری همچو تو اندیش بر باد و آری خانه ملک حصاری چو تو پستوار نیدی

شاه الا بتو این جاه سزاوار نیدی پر بهای تر ز تو ملک کو بهر شهوار نیدی

اندزین بی سرو بن یا و هم خواص

با گفت لب که کبر بار دولت لب که تویت برق زد خنده با بر ابر که بسیار گریست

چرخ است ز روشنیست آری کوید خصم را سهم تو چون کور کند خانه ریت

چه کی لک با حمد خلیت چه دوست در خط ملک سمند طفر استخیر که نیست

فستنه جور از کند بیحطت استخلاق

ای کمر چون تو کم افتاده بحیب ایجاد این سیمط پهن کار استم از ریش تصاد

جووت لفظ و معانی کرامی صدر جواد وز را و شعرا عمده آمان و عماد

با تو و من چو بر آدمی اندام جواد توئی از آمان چون عنبر سار از زاماد

منم از اینان چون فستره خالص ز صفا

بجای شاه و ترا جاه جم فلاصف باد در کمت اهل صفار احرم و موقوف باد

تا ابد شش تو ز اهل دین استخلف باد

خط احکام در سومت بدل مصحف باد

شرق تا غرب نظام تو صف اند صفا سلسله زلف عروپس ظفرت در کعب باد

بیشتر و بر سایش نهان کشته عفاص

شیفته

۳۲۲۵

شبیفته بواخوا فضل و عمه و اخضر الفصاحه و اعلمه شیخ المشایخ الأدب ابوالفتح
الهدانی شیخی است کثیر العلم ولی قلیل السن فصیح اللجه و لسن از تاجر ذواکان است
و عالم به زبان پستعلی هرگونه سخن که میسر آید نشاط آرد و طرب فراید

وصف طبع که افشانش شواربسی ارمی از دریا سپان شوان کرد کند

پدر او را در جوانی چون بدستان فرستاد و بدست او پستاد او فداوار جوهر داد
و فطانت فطری که داشت خواست از مقام طایفه بازرگان بگذرد و بر طبقه بزرگان

پیوندد و بی هیچ پوشش و بهانه بنمر را مردانه تن پیاد او سخن دوست بکار اندوختن

و قال للعلم والآداب لا تدری الاعلیٰ فافاهت بلا و لیه

دمی با آیش آرایش و ساعتی از کار آسایش نداشتی شهبارا مطالعه بیدار بود و زود

بباحثه و گفتار تا در روپس مسائل و فنون فضايل از اقران و امثال خویش می

گرفت و چنان می یافت که چون در حوضه اهل حال و طبقه ارباب کمال در آید از

تازی و درمی از هر دری که سخن راستند و قبول ویرا مسلم دانند چندانست که ترک

وطن بالوف گفته و راه دارا بخندانه گرفته و اکنون در جرگه فصحاء و ادبای این شهر

مشتم است کاهی غلی میگوید و قصیده میسر آید در طرز محاوره و محاضره و آداب

بحث و مناظره بد طولی دارد این سمط را در هجرت این سال در حضرت صدراعظم

پس از دو چاره که دل بجز تم دچار شد پسند و همین دویم که است جوان بهار شد

بهار شد پارمی که از کف اختیار شد دوشش نشست نفس نزد و عشرت اشک شد

سخت شد ز غم و هلاک کار شد
مذانی از دوشش که ام نام شو شمار شد

شبیہ

شراب و شمع و قند و میزبان و حنک و عود
دو سہ ماہ دلبری شرم چہ پیش جو

ترا نہای مبدم پیا لہای پی بہ پے
کف کر فہ ساغری ز لعل کون شراب کے

فرا سوی من آورد کہ گیر کو میس کہ
نخست بوسہ بایدم کہ از کف اخیار

بہا پتا پیوسم آندو لعل میکیارا
انیس دل کزیم آندو ز کس خاررا

کنذ جان غایم آندو زلف مسکارا
نخست رام سازم آندو ترک جان

سپس نوشتم از کفت پالہ عمارا
کز این چار دل چار بادہ عمار

تو شاہ کشور صفا و من کہ ای صنم
لب لب سید جانم از غم جنایت ای صنم

جنا و جور تا کی چه شد وفایت ای صنم
تفقدی کرم کنی پی رضایت ای صنم

بہر قدم ہزار جان کہم فدایت ای صنم
کہ جان و دل سپردم مزید اعتبار

زطرہ بتاب تو بہن روان و تاب کو
چشم نیم خواب تو چشم راہ خواب کو

زچہرہ پر آب تو بدیدہ غیر آب کو
بجان سیدم از غمت بتا بط شراب کو

نوامی عود و نی کیجا و نعمد رباب کو
کہ غیر ازین چہا رکو چہ مایہ قرار

توان بتاب شد کف بتا سکیب بتا
قرا بہ خواہ دمدم پیا کہ کیری پی بہ پے

یکی پار پنچہ بر صراحی و ایغ میے
ز شبیہ می با کتین بریز ما بیارے

کہ ہم نشاطی انجین بوقت کل بکار
بنا لہای چنک و دف بنجہای بودو

مراخوشت محلی در او پیا لوطی
 چنان دنی که برشم به قمر خردی
 یاله بیانه دف و طلی بس بطی
 بظلم کفاف کی ده بسیار سافایلی

که غوطه در شوم در او سپر گم مسمطی
 که فصل دمی مرا گذشت و موسم بهار

علی الصباح عید شد نشا طرا اعدا کن
 زباده شهسوار هوشن ادمی پیا دکن
 پی سچ عیش ثمان زخم همیشه پیا دکن
 نقرخی بطرف باغ باستان ساده کن

زبزه ساز بستر و در صیرمان و ساده کن

که عیش روز کار خوش طرف چو پیا شد

زمین بزبزه حالیا گرفته فرشتن
 بصحن بوستان خرام پهن صفای از غوا
 هوا سنج ای کافضای روضه جان
 بطرف جو پیا سپر و دو کالج اگر چنان

مگر سر شاخک باغ را با فاده باغبان

کرا و صبا عیبر نیکت و مسکبار شد

کی بگریهای ابر و حنرهای بون
 دمیده اختران کل چو مهر و نه شرین
 در اسباب غوغا بلعنا ی غریب
 عروس لاله غرق زاله تا بسترین

کبوی می فروشن و بخز قنای زمین

که هم زلاله برهن یک پیا لاله آسکار شد

بخانه چند مان کی در او نو بهارین
 بماله طری مگر صفای مر غرا زین
 بهانه چندین پیا بطرف جو پیا زین
 بهر طرف هزاره فر و تر از هنرین
 که حسن باغ ازین دو باغبان و آسار شد
 صبا باغ باغبان و ابر آسارین

شیشہ

ہلاکہ روضہ ارم شدہ سراسر زین
ہلاکہ بوستان دہ صفای حبت برین
ہلاکہ خطہ زمین گرفت فرسروین
شدار شکوفہ باغ و راغ رشک چرخ

پیاد بزم خواجہ زمان صدر را ستمین

پیار بادہ کان علاج پینہ نکار شد

فروغ مجلس شہی امی اکہ چرخ نام تو
مہین سلالہ مہی امی اکہ عین سلام تو
سپھر فرو فرہی امی اکہ فیض عام تو
بجاوران و باختر رسیدہ همچو نام تو

کست عقدہ احتران زرشٹہ کلام تو

کلام نشت اکہ عقدہ اشتر شسٹا شد

حدود ملک مضبوط ز جد واجہاد تو
نظام دہر مشطرم رخاہ و مداد تو
سبق برابر آدزی گرفتہ دست زاد تو
جہان ہی خورد و وطنیغہ از کف حواد تو

الا کہ بختی فلک ذلیل عدل و داد تو

قونی کہ ہ بدر کہت کسینہ جان ہا شد

اگر نہ مہر کب کردہ لوز خود ز رامی تو
چرا صبح و شام بر بند حسین بیامی تو
اگر نہ چرخ را بود نوالہ عطا تو
ز حسیت روز و شب بگرد سبکہ و سہری تو

مہاد و دیدہ مہر است بر کف عظامی تو

تو خود بکوچہ در جہان ترزا نثار شد

بہمیشہ تا دامن سہمن دہد ز ابرار سے
ہمارہ تا کہ سپرین کیند ز لالہ طر سے
ز فیضہای خسروی لطفنہامی داور سے
ترا بودہ ام بر معاصرت سہر سے

ز چرخ حیر سے

مراد عای عیش ترا حسین حصار شد

صفنا وجودی است که از مر و وفا سرشته و از عواکم کبر دریا گذشته اسم عبد
 اکمید اصلش از تفرش قلم بحالات صوری و معنوی است چه چندان بزرگ است
 و کوچک دل است که با آنکه طبعش بقصیده پسرانی مایست مدح و نمان گوید
 بر در خانها ننویسد معانی در قصیده با لفاظ خوش ادا مینماید و خوشتر از آن
 میخواند که میراید بدانسان که ^{تغزین} گشوده را در گوش تالی غرش رعد است بهاران
 انهم بطرف کوهساران روزگار است که در دار الخلافه بسرینبرد و معاش و بخت
 میکند و خط نخت عین را مانند وی بدست نویسی کم است و بعبت قلم در همه جا
 آن عطار که از خط شیوا مشتری کرده صاحب جوزا

شبا زوزی مکرر بکیر ارمیت نوشته و هرگز باز و او انکشت پنجه دست و
 رنجنه کشته در ثبوت قدم نیز مانند سرعت قلم بی نظیر است که چون کبش

حرف و فاق در میان آید تا جان دارد بر سر آن حرف بیاید
 این چند قصیده است

در اسم تو سراسم عظم	ای صدر معظم مکرم
شد اسم مبارک تو توام	با اسم مبارک شهنشاه
افاق زرامی تو منظم	خورشید ز روی تو منور
اقبال سرود خیر مقدم	بر دست جلال پانهادی
بر جمله سروران مقدم	بستی تو زرتنه و کرامت
آنی بدی نظام عالم	آنی تو که از کف کرامت
بر در که تو بجای خادم	صد پشور بر جبهه باشد

دین از تسلیم تو گشت معظم	دولت ز کمال تو قوی شد
هستی ز کمال صدق محرم	بر از شهنشهر جهاندار
بر صیخ رسیدار بسلم	از حرف سوو تمام صفت
یکدم ز وجود خود زبندوم	در عهد تو فتنه نیست تا او
شد از تو بزرگ دولت حم	حم ار چه بزرگ بود و دانا
چون سد کند راست محکم	از سعی تو چار رکن دولت
تا نیست شمر بر تب چون بم	تا نیست کمر تاب چون سبک

بر دست تو افت کمر خاک

بر کام منافقت سگر چشم

صدر اعظم خدایگان جهان	آفتاب سپهر و شوکت و شان
در عدالت عدیل نوشردان	در سخاوت بدیل حاتم ط
کف او چون سد کنج کران	کلک او چون کتد صغیر کز
بر فغان خندان خاقان	بتمازند ممالک فقیر
آنچه بر کاینات شد پنهان	دل بیدار او سی دان
در صداقت چو بوز و پیمان	در سخاوت چو جعفر و حاتم
تا در نظم دولت سلطان	تا کند حکمتت ایزد
آن کند آن که شد در فرمان	آن کند آن که حق بود را چمن
پای سپید فقه در و امان	باس او تا تسلیم بدست گرفت
بذل او در دوزخ و امان	عدل او ز خم ظلم را مرم

کتا و قز میت کنج افغان	تیخ او اثر دست مرداد بار
گشت جاوید دولت ایران	ایغی زیری که از کفایت تو
دولت دست موسی عمران	در نسبت فیض عیسی مریم
کتر از پاس بیان بود کیون	بر در بارگاه رتبت تو
هر سر مو شود هزار زبان	چون کنم رای مدحت برتن
توان جبر پیاکی امیان	پاک امیانی و صدارت را
نی قرمیت ز صد هزار قرن	فی نظیرت ز صد هزار نظیر
پشت خم کرده کسب کردن	کز تقطینم تو گذر چه رو
هست با حرم تو بسک سهند	گشت با عزم تو کران چهر
با دور سیر و برق در جولان	جدا آن نگاوری که بود
باز نا آفت ز شرق عمان	پهچمان در رسید بغرب سوا
چشم ضیغم ز لاله نعمان	نشانی زامن تو آهو
انچه زاید ز قسزم و عمان	ریزدار دست بجز کردارت
ابکم آرزو فصاحت سبحان	نه عجب کز حرص مدحت تو
تحت چپ پال و افتر خان	بستانی زمین دولت شاه
شیر درنده شد بکلستان	تا که عدل تو گشت حافظ ملک
دامن از کوب برش بود عمان	ماوح از بزم تو چو باز آید
تا بگرد سپهر حکم بران	تا تابد ستاره حاکم باش
صدرا آفاق باشن جاویدان	صدرا آفاق جاویدان باید

طرفه

تابنده جهان بحکم قضا جاودان بر بساط حکم بان

عمید مولود ناصرالدین شاه

بر تو باد امبارک از نزد

طرفه دست پرورد را یمن منزه احتیاج جهان فضل و فرج اندیشه شیرازی است که
 نگارنده است راست گذار و گذارنده در دست نگار که از روشی بنان طرز
 بیان چون نامه در مشت گیرد و خواه در انکشت بد انگونه آرایش صندوبه
 که همانا ثواب معانی لطیفش در سواد خطوط و سطور مانند مشاعل نور است
 در شبهای یخور در آن عبارت شیرین و خط شور انگیز بیان صورت سحر است
 معنی اعجاز همین برادر حبیب الله متخلص بحاقانی است که شرح حالش پیش
 محل حالات وی آنکه از فارس برود و کودک بود مذکور که مجلات نقل و تحویل کرده
 و در میانجا توطن نموده بنای تحصیل نهاد و بذطره در مشق خط و ضبط ربط است
 بدوام و استقامتی تمام داشت تا در اندک زمان خط نستعلیق را بد انگونه خوش
 نوشت و طبع وی در سرودن غزل و قصیده چنان مقدر گشت که از شعر مشهور هر

بارجه است
 که از او جاست
 و در اینجا که مرگ است
 سینه که است
 آنچه نظار و سزا
 مینویسد

و بخور است
 معنی تاریک

استبداد
 معنی استقامت
 استقامت
 ادرت

آمد و بطراز خانه تسبول عام یافت

حَتَّى كَأَنَّ مِدَادَهُ الْاَهْوَاءُ فِي خِطِّهِ مِنْ كُلِّ قَلْبٍ شَهْوَةٌ
 وَ لِكُلِّ عَيْنٍ فُتْرَةٌ فِي فُرْبِهِ حَتَّى كَأَنَّ مَغْيِبَهُ الْاَفْدَاءُ

افذار است
 خار و خاشاکی
 که چشم و بر
 افتد

تا هنگام ایالت شاهزاده اعظم همین میرزا مملکت آذربایجان شتافت و حضرت
 شاهزاده با رحمت و اعتبار تمام با او صاحب دیوان پائل و می گشت پس
 آنکه عهد حکومت و روزگار ایالت وی سپری شد بدار اختلاف در آمد و پیش از آن

سپری شدن
 معنی گذشتن تمام
 شدن

ادیب الملک بین لقب سزاوار آید و سرافراز گردد و در پوسته فضا میدی چند که در
 فصاحت و بلاغت بی مانند بود در ستایش ذات علی حضرت شاهنشاهی بر سرود
 و ادیب الملک هنگام روایت اشعار در پیشگاه حضور بابر انور معروض داشته
 مستحسن را می افروزد و از آنجا که ابوالفضل و العلی و الطاهر
 دیوان فضل نظم بقا شاه بیت ملک باب کرم کتاب شرف آیت سبز
 شاهنشاه عالم پناه ناصرالدین شاه غازی حلدانته مکر را بجز در اضطرار و حال
 محیط لائی شاهوار است از اشعار آید که سنکام موج از حنیض باوج آورد
 بکنار سیریز و خاطر افروزد پس ارای همیون چنین آید که کنج را انفرایط طرفه آید از
 استمان معلی بلقب و منصب خازن الاشعار می سرافراز گشت و هم اکنون
 آنچه از خاطر مظهر سیریز او در بخت خوش خویش میگرد و اگر کلک دیباچه کارش بین
 شغل کاتب وحی خواندرواست که نگارنده کلام پای خد است اینجی قصیده

که نوشته میشود

دوش آن نگارنا زمین از در آرد جلوه	زیبانی از سپر تا بیار عنانی از باها
نشته بر روی شمع قشته ورق از با	برکت قدح گل در طبق یکشاد رخ تبه
از بوی زلف عنبرین بود هموس و عقلمین	دار و مکر آن نازمین عود و عجب سیرت
سیرین بافی با بکمت نیکوتر از ما بکمت	خورش نوح انم یا ملک یا ایگه از خنیش
چشمش بعبده عاشقان دارد کف و کمان	فته همی باره از آن ای خنیل عشاق آنجند
تن سیم و ساعد یا سمن خن بجز زتن	آورده اند پرین آنز سگ شیرین و شکر
کل خود کجا و روی او پس نسل کجا و روی او	کرده معطر بوی او سخن سرو نام و دور

طرف

هرگز که دیده در حجبان سروی چو قدش بر	قامت کوسر و روان با بلای عاشقان
شد خانه صبرم در کلبه کی زیر و بر	چون آن کار سیمبر با عشو به باز آید زور
تقوی بز و حنمه برون از شهر زهد آمد بر	بشت و گفت ای و فنون عهد صیقل ^{کهن}
و آنکه بیابان چنگ و فیوح و بر جوان	نوش از کفم این جام می کبوسه استمانی
بایش خد اکارش گرم این قضای کفش قدر	میج که صدرم روتق ده ملک عم
صدرم هر زمان از عدل او گوید خیر	شاهست چون شیروان ارامی اسکندر
بجا که عاقلی بر برای و بر عفتش کن	هرگز نیاز از دولی آسان از او هر ^{مسکله}
چون او کجا دیدی بگو که زوی چنین آمد بر	از دولت بر ای کور کند بس با عد
باجی سرو کارش بود حق باوی از هر کجا	روح القدس بارش بود بریزد آن ^{بچند}
باز از پی خدمت کند شب را در آن خلوت	یکشب اگر خلوت کند از خلق تا راحت کند
هر روز کارش عجیبش است از روز دیگر	در پاس دولت روز و شب بر خود خورج و ^{تعب}
شاید که کرد از صفاتیر دعایت کار	عید است ای طرفه پالاب بر کشتا اند ^{دعا}
ایصد زانده معک در کوه و دشت و ^{مجر}	تا پایدار این نه فلک تا نام از حورو ^{ملک}

ماریب که تا باشد حجبان صد معظمتان

کیتی از روشن روان بر این زرایس ^{مفتخ}

ای که رخ نخب تو چون ماه نیست	ای صدر معظمت که ترا پاک ضمیر ^{است}
امروز که در شرح بنی عید عذیر ^{است}	انفاس تو مطبوختر از مشک و عذیر ^{است}

احکمت لکم دیکم از حق شده ^{سرا}

حق خاک تو از آب محبت ^{شسته}	ای خوی کنوی توبه از روی ^{شسته}
--------------------------------------	---

طرفة

۳۳۴

در خلقت خلق تو نقصی نداشت
امروز کس نه بر زبان بگشاید

ختم است ز حق بر ما بر نعمت و احسان

چونما که بتو ختم بود کار صدارت
بر شاه کرده است کسی چون تو نیست

دلها می خرد از تو بسی بافت عمارت
از آنکه بود دیده حق بین بصارت

و اندک موی توئی از قادر سبحان

ای صدر ترا بر همه کس حق عظیم است
الفاظ شکر بارت چون دریم است

عیسی نفسا زنده ز تو عظم ریم است
در کلک تو پیدا اثر چوب کلیم است

یا خاصیت تیغ دوسر بر سر عدوان

امروز دهن جوری بر طره خود تاب
طوبی بفسانده ترا اندر بر اجباب

پر کرده بسی ساغر کور ز می تاب
رضوان بگشوده است در خلد بر صباب

چون صدرم بر رخ مادر ایوان

از نکت خلق تو بجهت طبع کرمی
هر کار ز غنم تو ز تفت گرفته

ملک ملک از دانش تو زیب گرفته
هر جز که بسینی ز تو ترکیب گرفته

چونما که ز صهر نبی این عالم امکان

پاکت ترا چون ازل طینت تو گو
از رای تو را می گری نیست کوز

شاه ناصر دین خسرو منصور مظفر
بنمود ترا بر همه کس سرور همستر

چونما که بر اصحاب پیر شه مردان

امروز خلافت بعلی گشت متقرر
کردید قومی بارزوی دین پشت پیر

بر عرش بدادند بسی زینت و نور
خوانند ملایکت همه مدح علی از

طیفره

چونامکه بزم تو این جلیل شاخوان
امروز کند دست صبا غالیه
از زلف عروسان خطا ناکش
الحمد که شد بر طرف ایام جدا
شد وقت که بستی ز علی کا خدا

چونامکه ز صدر الوزرا کار جهان

چهره برافشا از شوق تپسی
امروز بود روزی که حضرت داد
میکال کند عرصه افلاک معطر
آمد بنی تهنیت عید مکرر

چونامکه بر این صدر جلیل از بر سلطانی

ای خواجه که از مهر علی دل زین جوش
لطفت ز سر طرفه برد بر نفسی بوش
حق را نمود می دمی از یاد فراموش
منعش کن از روح مغرمانی کوش

پهل چکد کر سپراید بکستان

تا آنکه بیتی اثر از عید غدیر است
تا طلعت خورشید در آفاق است
تا نام ز شاهنشاه افلاک سر است
تا پاک خداوند سبوح و بصیر است

باشی بجان خرم بر پند و یوان

در کهنه نیک عهد صیبا کنند

ماه رمضان منت و فراز آمد شوال
شد عید و زین خشک روز برون رفت
زان رستن زین آمدن نیک بوفال
از دل برود خشک ماه و غم سال
آرمی برود رحمت روزه به شوال
از عزت و اقبال و بهم از شوکت و اجل
تعلیم تو تعلیم خداوند جلیل است
تعلیم خدا واجب باشد همه حال

که فخر کنی بر همه عالم شکفت است
 ابرو و چو پدید آید از قدرت حق است
 از کلک تو ظاهر از خوب کلیم است
 دشمن جان تو گر این کلک پسند
 ابرمینی از سر کشی از دور من است
 محکم ز وجود تو بود دولت ایران
 در عهد تو کس اسم بطالت نسیده است
 رامی تو گرامینان هزار پیش دولت
 دانی بر رامی تو دشمن چه ماند
 شاه از تو ندید است بگری و نیند
 غایب خیال تو نشد صورت خسرو
 عاشق تو بشا هشی مشه تو شایق
 شد سایه حق تا شد تو سایه شای
 چون فر بهانند تو میمون مبارک
 اندر سر من سایه سکنی که گم خند
 بی شغل و عمل پارم کار بر رفت
 هر چند نیم قابل خدمت بتو لیکن
 آنی تو که از تربیت دانه ما پیر
 که سوی کی مور میانی تو بپسینی

هم قلند حاجاتی و هم کعبه آمال
 ای قدرت حق از تو عیان در همه حال
 اندر همه جا و همه کار و همه فعال
 از یاد برد و بیک دستم بسز اول
 رامی که بر اندازد بر کوشش اغلال
 چو مانده زمین قائم پیوسته با بدال
 کم نام کسالت شد و باطل همه نظام
 از بند بند و کمر خدمت حجاب
 چون صجوه که بازیش کرده است کجا
 در خدمت دولت نفسی نعلت ایما
 کاینه بوصاف و مثل شده مثال
 چو مانده سلمان با داری ای بسال
 چون سایه حق سایه شه است باقبال
 بکشا برم از پند الطاف پند
 در ظل تو آری برسد نقص با کمال
 پسند که چون زمره که بزر او پال
 که است همه چیز تو سهولت بر اشغال
 هر خط کسند جمله همیک لونی و اسفال
 چون بجای نیستی شود او حامل اعمال

طرف

کرد و بدیج تو اگر اکرم و کرلال	در هیچ تو ام عاجز هر چند که گویا
در و هم تنگنجد و در دسترا قوال	بتر که بگو ششم بدعا چونکه شایست
هر جا سخن از دوستی احمد و زال	تا هست ز عید رمضان نام کیتی

برسد اجلال بغیر وزمی و شوکت

پایزه بانی بجهان خوشدل و خوشحال

چون بود پاک احمد از نزول حیرت	شادمان عید آمد و شادان از و صید
در خدی را مرد ز شد بر دوستمان بیست	آری آری چون خلیل آمد شو شادان

شاد از آن شادی همه اهل زمین آسمان

گشت بر خلق خدا ظاهرا هر مور معنوی	شد زیزدان پشت احمد در چنین روزی
کرد و می گویش از ملک تسلیح شادی	زیب اکلیل خلافت شد تخت حمود

چون شای صدر اعظم شاعر از ابرزبان

پرفشان افکند با عشرت بساط انبساط	جبریل امر و در بزم محمد با نشاط
شد بچشم دشمنان دین جهان اسیر	حوریان اندر جهان شکوی کنان در حلا

چون چشم دشمنان صدر اعظم این جهان

اگر کله از کل رخسار او بار نکوست	پاک احمد آتشها بی که با خلق نکوست
گفت هر کس امنم مولی علی مولای اوست	شد ببالای جباران شران از امر دوست

چون خطاب صدر اعظم بر جمع دوستان

صدر اعظم جانشین خود نمود اولاد خویش	جانشین خود نمود احمد بی و امان خویش
دین نظام ملک و دولت خواست از اخواج	او نظام دین و ملت خواست از اخواج

طرف

۳۳۱

هر که بر دایه این از نیا و برده است

گر شنیدی از سلیمان در آصف شوم کم
این بجان ملکوت و آصف صدر عظم شاهم
در کین شاه راهی صدر اعظم شوم
معنی اسم اعظم را و شد خف القلم

روشن ملک سلیمان آری از آصف

آسمان پر ز یوروز میت فرا آید زمین
روشن از نور علی امروز شد عرشین
گفت یزدان در چنین روزی کامل کردن
از وجود شیر حق حیدر امیر المؤمنین

پس چو ایران از وجود صدر اعظم کامران

نعمت حق در چنین روزی بیتی شد تمام
بین بامت علیکم نعمتی کام تمام
از بخار روز مبارک تا که در روز تمام
مر ترضی باشد ولی نعمت بخلق اخص و عام

پس چو صدر اعظم ایران بخلق این زمان

در عذیر خم اگر کرد آسمان کوه پشته
صدر اعظم من که بناید ز راه پشته
طرف اندر بزم صدر آورده شعر شایسته
یک سمتی که یک یوان یک و شریسته

کره مقبول است در هر شایسته آورده جان

کی تو انم از شای صدر اعظم دم زد
قطره آبی میرسد حرف از بیخ هم زد
در دعا بهتر که دست امروز در عالم زد
کرد عا این نه فلک را می توان هم زد

ز آنکه امین کوی اندر نه فلک کرویان

تا بود یارب می اندر جهان عهد خد
تا که در عالم بگردش باشد این چرخ
صدر اعظم باد با بخت جوان برای
تا که در عالم بگردش باشد این چرخ

اندر ایوان صدارت در زمانه جاودان

طرفہ

وَلَدًا فِي الْغَزَا

عشوہ گری کہ میرود دل کبک از زیندیش	وہ کہ چہ حالت آورد روی چو ماہ دیدیش
یار و متاع حسن من جان چو کلاف برہم	او عجب از فروختن من خجبل از خریدیش
زا برو چو چشم اورسد تیر بلا ہستی بل	می بزد کسی برودن جان ز کجا کشیدیش
آب حیات میچکد از لب ہجو لعل او	از چہ نصیب یافتند لعل لبان بکدیش
میوہ نوبیا آورد شاخ درخت دوستی	وہ کہ چہ با صفا بود میوہ نور رسیدیش
پردہ زرخ چو برکشد پردہ خلق برود	یا داز آن کشیدن داد اوزان دریدیش
پیش نظام ملک شہ بہ کہ حدیث او برم	قصہ دل ربودن مہر ز من بریدیش
ابو حوی چشم او چرا رام میشود بکس	اہ از آن نگاہ او داد اوزان بریدیش

طرفہ بر کجا رود عشق تو شہرہ اشکند
حالت دل طہیدن در کج زرخ پریدیش

عجیب اسمش محمد جلیل است و ذکر طرز فصاحت و عالم معرفت مقامی بلند و مرتبہ جلیل در او اسط ایام سلطنت و روزگار عہد و دولت شاہشاہ دین پناہ ماضی محمد شاہ غازی انار آمد بر ما نہ بہت ساکنی از ما ز نذران بہت نشان با پدر خویش بدار اختلاف در آمد و ارکان دولت و اعیان حضرت را بقصا غراپتودن گرفت چون ظہور اینکو نہ ہنر در روزگار صغیر از وی در حقیقت مقام حیرت بود و عرض را می جہان آراد استند کہ طفلی خود سال چنان از صحتی سا نچورد کوی سبقت ربودہ کہ سمانا قبل از زمان ولادت استفادت بیان نمودہ پس از آنکہ دریافت سعادت حضور مبارک نمود خاطر اقدس از سن کم و سخن عجیبی

حیرت بر حیرت برافزود و چون نظر مبارک سخت غریب آمدنی بحال از لفظ و سیح
 مثلش متخلص بحسب ساحت و بالطاف کونا کوشش بنواخت و آبد و آرزو و سینه
 ساکنی چون مقام تکلیف مزیده و بسر حد بلوغ نرسیده بود او را خارجاً و حلاً
 از برای دریافت سعادت حضور هر ظهور مانع و محظوری نبود و هم اکنون
 ساکت ساکت طریقت و جوایمی مطالب حقیقت است و پورته مشغول
 بنامت یکی از معارف ولی در سلک عرفا شاعر است و در سلک شعرا
 عارف و با عدم کمند و مونت چنان دست و دلی کشاده و همی از حد زیاد
 وارد که بد آنچه از صلوات و جوایز از اعیان و اکابر فایز گردید یا چند اوندگان
 اجل صدر الصدور افخم بوی عطا فرماید هر کجا درویشی است پیش خواند و
 پیش از آنکه خویش خور بوی خوراند بیک

سیمرغ و هم را بنود جای دم زدن آنجا که باز مهت او آستان بنام

کاهی قصیده میراید و در ذیل مصدر جلالک معروض میداد

نوروز خوش و بهار خرم	آمد ز بهشت عدن با هم
سال نوروز نیکنیجه	باماه رجب رسیده توام
عید آمد و روز کار و روز	ایام خسته گشت و خرم
از گریه ابرو خنده کل	چون باغ بهشت گشت عالم
هر مرده حیات جاود این	از نطفه باد عیسوی دم
طوبی لک ای بت بهشتی	بر خیز و بده غذای مریم
گلگشت چمن قضای خلد است	در خلد منسوب بود محرم

کمیچیز بجز شراب در عشم	آچند خوری غم حجاب از
سپر چند کنی منزوه در عشم	هنر کام نشاط و روز نشاید
یکسر بدر این لب پس ماتم	پرایه نو بگیر از سپر
شد نوبت ساغر و مادام	آمد که مستی پاسی
می رنجت هر طرف رنجتم	در ساغر لاله ساقی عیب
کرد مذبح بر خوشی مصتم	تا شاهدگان باغ دستان
بر موجب اقتضای موسم	یا ساقی فاسقنی براج
در وقت چنین خوشی شایم	ساغر ساغر کفاف ندهد
کثرده چو دیبای معلم	فراشس بهار بین که هر سو
از روی شرف بخیر معتم	تا پای بندت بهشتی
در حسرت روی یار همدم	ز کس بکبو ده چشم حیرت
بر عادت بکوان و یلم	سنبلی بکنند طره بردوش
از بهر نشان جای همدم	سوری زر سوده رنجت درشت
شد حجب نغیبه باز در هم	وز عنبرت زلف یار لب بر
نوخواسته طره سپر عشم	زد بند پای سپر و آزاد
راز روی بده زبان شدایم	سوسن چو خنجر نطق من فیت
در مدح حسد ایگان اکرم	تا بنده کنم قصیده انشا
دستور خجسته صدر عظم	نصرت با ذل همیشه وار
کامد بهر روی میلم	ارایش ملک و زین کسور

پورا پیدا کند که حدش
 صدری که غفلت در ای تو پیر
 میری که لوای نضرتش را
 صدری که شماره پست افلاک
 او آصف روزگار و حسد
 آینه عنیبی است قلبش
 راز و حجبان پیشش
 کراختر نجات او منی تافت
 و ریایه تخت او منیب بود
 کردون ز پی خلاصی او
 او ملک ساند از دم کلک
 قمرش ز پی فانی دشمن
 زو خانه شرع کشت سوا
 او آصف و شاه چون سلیمان
 زو فخر کند عروس کیتی
 ای آنکه ز صاحبان سدا
 بر پسند عدل جای کنیت
 با صدق و صفا دولت بر
 در دست تو نور صرف مضمهر

استو بره کرد یار صینم
 برد پستوران بود مقدم
 از صفت سپهر کشته پرچم
 اندر پی خدمتش بود جسم
 بر تخت بود بختت جسم
 کا بد ز بر خدا ای ملهم
 کیو نبود نسان و مبهم
 افاق زمانه بود مظلم
 کی بر شدی این بلند طارم
 کشت از خط کمکشان موسوم
 وز تیغ شهنش معظم
 در حمله چو اسب حسوم
 زو پایه عدل کشت محکم
 ملک دو جهان نشان بخاتم
 چون حواکزو جو و آدم
 در رتبه تو اسلم و افهم
 جز آنکه ز جمله هست علم
 با جود و سخا گفت پیر عم
 در دست تو قیض محض بر

عجیب

قدرت بسمان تست ملصق	نظرت بعبان تست منضم
باقصه جو دست رادت	طی کشت حدیث جو د حاتم
هر زخم که دل ز فاقه برداشت	جو دو تو بر او گذاشت مرهم
هم در کشت کعبه فیض	هم خاک در تو آب زمزم
آنی که صحیفه جلالت	از کلک قضا بود مترجم
بر چرخ بر ند پی خلایق	از قدر تو کر کنند سلم
باباس عدالت تو در دست	ز او بره شیر ز کند رم
برفت در تو خصم کی بر د پی	شیطان کجا و اسم اعظم
تا سوی حمل رسد بهر سال	سیاره آسمان چارم

هر ساله بروز کار نوروز

تا سال ذکر بخر می چشم

عید است و بهشت است تو کار	ساقی بده آن جام زرنگار
در موسم قربان برستی	جام می صلیبی بود بکار
می قوت روح است ای سپر	زان قوت روحم بسیار
رو دختر ز را بر وی می	از جانب من سازخواستگار
که جان پی کا پن طلب کند	رندانه بقصد منش در آر
پارینه می ساختیم جشن	و امسال همان بهرود چوپا
زان می که بود سگ کسلیل	در ده دو سپر رطل گران عیار
می نوشش که از جان بر دلم	می نوشش که از سر بردنخار

عجیب

۳۴۳

می نوشش که آسبب غم بد هر	با یاده توان گشت رستگار
می نوشش که در موسمی چنین	با طبع بود با دوسازگار
با نوشش لبی در کنار جوی	می خور که عفو را مست کردگار
جامی بچشان بر عجیب ملک	واکه بشنو شعر آبدار
در مدح همین صدر بحر کف	صدر شده گوهر کیم نیش
پرمت او پی کجا بری	تو قطره داد بحر بیکار
از بهیت او مرک در کیز	وز صولت او غم بزینا
از خانه عمر بر شاه اش	ملک و ملل افتودا اعتبار
گلکش بعدو آن کند ملک	باد شمن بین کرد و ذوالفتا
اصیدر معظم که ملک را	باشد بوجود تو افشار
کرد وصف تو آرام بخت کو	گفتن تو انم یک از هزار

آن که میزد لب با ندیج
پارم بد حامی تو اختصاً

عید رمضان شدای بت دلبر	بر خیزد سیر خوشی بدو سانسر
آفاق بهشت شده به زامنی	کامد بذاق چشمه کوثر
یکماه بزهد خشک سر کردی	می نوشش بایزده و دیگر
آن تلخ شراب جان سیر نیست	جان شیرین خج شش است اندر
پارینه بغره به شوال	در موکب سحر مایه دین بود
نزهت که لار منظره دل بود	بایار و ندیم و مطرب و ساغر

عجیب

<p>هر روزه هوای ماکستان بود امسال بسبب زدن البرز بر کوری چشم زاهدان جنگ و آنکه عجیب مملکت نجاشی تا روزه کشا مبعوث شد سازم ای ترک بخیز و آن در محنت کز شوق مدیح خسرو عالم سرخس بلوک ناصر الدین شاه آن سایه حق که آفرینش را هستی همه مقطع است و او یکجا بستان او خاقان شاهی که لوای عدلش از چو شاهی که برای صدر دیوانش صدر عظیم سگوه ملک دین روزت همه روزه عید جانان</p>	<p>از مدحت شاه و صدر نام او میخواه و ندیم خواه و راسخ می نوشن و کین دماغ جان از زان لب دوسه بوسه گرم جان بعد از دوستی پاره بندی بکش او پارخانه و دفتر دل میطپدم زمان زمان فرما زده شش جهات هفت میروند آفتاب سان کبر کیستی همه مشق است و او کجا دم با سپان او قصر بردوشش کشد سپر مهیاور بر بدر فلک بود دنیا کستر کز وی شده ملک دین شتی در سایه شاه آسمان منظر</p>
--	--

تا دور کند سپهر زنگاری

بر کام تو باد کردش اختر

میرزا عبدالمطلب کلینی است دانشمند و بی بی نندی له شعر ادق من
 جامع العاشق و ادق من ذی الفاسق کائنات مرجع بالشمال

تعلیم شدت با اهدت

شهری در اینجا از اوقات شمال لغتین از روز در روز

افرنجی معرب فرخت

نرنگت طریقی است که نشان پیش از رنگت آینه می بینند

یعنی بر او حسن اشامیدن آب از کف

وَعَلَّكَ بِالشُّوْلِ كَفَاءَ كَنْبَلِ البَغْدِ وَكَرْمِكَ المَأْمُولِ
 لعبت آن اردو بطبع اندرز معنیهای کمی ماه و شش و بیس رخ نامید فرخوردن
 سلسله نبش منستی است بانی در غفار می خواهر زاده میرزا ابو الحسن خان نقاش است
 که در حقیقت نقش فی بلکه سحر از و ناشی است و سالهای بسیار و روزگار بسیار
 از پی تکمیل این فن مشتقها دیده و صد مدها حوزده و پنج سفر اروپا و استخراج
 و حالیا هجتم سال است که از ایتالیا معاودت نموده و اکنون تصدیق و اتمام
 کل اوستادان ایران و رنگ در رنگ آینه می و نیرنگ خاصه در شبیه سازی کاری
 از حد سحر گذشته و معجزه در آری
 هرگز اندر صفحه کلک مانی و آذر نکرد
 بر اینهاست ولی چون خارج از موضوع است خوشتر آنکه بر سر مقصود مشر
 مختصر سازد و بکارش حال میرزا عبدالمطلب پر و از اجمال حال و مختصر احوال
 وی آنکه هنوز خطش درست مذمیده و سال عمرش بسی زیاده اکثرت عمارت
 و طلب و ریخ مذکره روز و بیداری شب در قواعد عربیت بل تمام علوم آید
 بی نظیر است و در متوسطات ریاضی نیز چند آنکه شخص منصف از و راضی است
 تدریس نموده اکنون در سایر مراتب معقول و دور فقه و اصول خید سالی است
 که در کار تحصیل است فهو بحر العلوم بعرف العالم منه اذا اجبتى ثم املا
 این قصیده را هنگامیکه از کاشان بهار اخلافه آمد به غزیت خاکبوس شاه
 خطه طو پس علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية والثناء معروض داشت
 زهی قصیده که معنی آن از لفظین بجای نور تجلی است در که سینا

وَطِيبُهَا مِثْلُ طِيبِ الْمِسْكِ وَالْبَانِ	عَشِقْتُ حُبُوبَهُ فِي أَرْضِ فَا شِينَا	فاشيان است معرب کاسان
لَكِنْ يَفُونَ سَنَا هَا كُلَّ نِيرَانٍ	كَأَلْبِدْرِ قَدْرًا وَكَالْبَيْضَاءِ مِثْلَهُ	سینات یوشنی
وَلَا رَأَى مِثْلَهَا إِنْسَانٌ نَسْنَا	لَا أذُنٌ قَدْ سَمِعَتْ مِثْلَ لَهَا بَدَلًا	انسان انسان مراد مردک چشم
بَارِبِ قُرْبِ الْبَنَاتِ لِي الْأَخْدَانِ	لَوْلَا رَجَائِي لِفَاهَا مِثْ مِنْ أَسْفِ	انین نادر آکویند
لَوْلَا حُبِّي لِحُرِّ الشَّوْقِ أَفْنَانِي	لَوْلَا إِنِّي لَبَلَّ الدَّمْعُ أَعْرَفَنِي	عادل نادر آکویند
كَذَلِكَ طُوفَانٌ نُوحٍ حَلَّ أَجْفَانِي	نَارًا تَحْلِيلِ أَوْثَانِي فِي بَعْدِهَا كَيْدِي	عادل نادر آکویند
إِذْ شَدَّدْتُ فِي الْهَوَى قَلْبِي بِأَرْسَانِي	بِأَعَاذِي فِي الْهَوَى مَهْلًا لِمَا مَكَدِي	عادل نادر آکویند
أَوْلَى بِجَالِكَ لِسِي ذِكْرِي غِرْلَانِي	دَعُ ذِكْرِي سَلْمِي وَكَيْفَ لِنَطْوِي عَنْ صِنْمِي	عادل نادر آکویند
أَعَاذَهُ اللَّهُ أَعْنَى صَدْرِي بِرَانِي	وَآخِرُ مَدِيحِ أَمِيرٍ مَا جِدَّ نَبْلِي	عادل نادر آکویند
هُوَ مَا قَوْمًا عِلَادِي بِنِ بِنِ عَدْنَانِي	مُدَّ صَارِبِي لَوْرِي صَدْرًا وَمُقْتَدَانِي	عادل نادر آکویند
بِحُرِّ الْعَطَا بِأَيْلَابِي وَسِحْرِي مَانِي	كَفْنَاكَ كَالْبَحْرِ جُودًا غَيْرَ أَنَّهُمَا	عادل نادر آکویند
أَعْلَى مَدَارِي قُرْبِي عِنْدَ سُلْطَانِي	بِعَيْتِ مَدَنِي عَيْرِ الدَّهْرِ حُرْفِيَانِي	عادل نادر آکویند

ولذا ايضا

سِحِّيهِ فَبِكَ ذَامِنُ ارْتِثِ الْأَجْدَادِ	مَحَوْتُ يَا صَدْرُ بِالْجُودِ اسْمَ الْأَجْرَادِ	مرتقا ما خود است انار کوی کوی و بر بندگی نست
لَسَيْتُ بِقَدْرِ عَطِيَّتِكَ لِلْحَيَاةِ	أَلَا سِحْبَاءُ عَطَا بِأَهْمِ لَوْ اجْتَمَعَتْ	عظمی مصغر عظمی یعنی بخشش
مَا لِي أَرَى مَدْوَمِي صَفْرًا مِنَ الزَّوَالِ	مِنْ نَالِكَ الْعَمِّ كُلِّ النَّاسِ فِي النِّعَمِ	صغریست خالی بودن
وَعَيْنُ سِحِّكَ تَرُوي غُلَّةَ الصَّادِ	أَنْتَ الَّذِي لَمْ يُحِبَّ قَطُّ أَيْمَلَهُ	
مُحَمَّدِي وَفَضْلًا لِابْنِ عِبَادِ	جَعَمْتَ وَعَدَلًا لِاسْتَعْبِيلِ مَعَ خُلُقِ	
لِذَلِكَ صِرْتُ عَزْوَ بَيْنَ الْأَنْدَادِ	مَا سِرْتُ إِلَّا طَرَفُ نَوَى اللَّهِ فِي الْعَمَلِ	

نومی
مجلس آئیند

وَعَدْتَ عَبْدَكَ قَبْلًا أَنْ يُجُودِيَهُ
أَدَامَكَ اللَّهُ فِي النِّعْمَاءِ مُنْقِمًا
أَنْتَ الْكَبِيرُ فَأَجْرِي فِي بِنَا لِنَا
مِنَ الْعِدَى مُلَيْسًا أَنْوَابًا نَغِيًا

والد ايضا

کف
در اینجا معنی است
نگاه آینه

صَارَ إِبْرَانُ كَرِيضَ الْعَدَنِ مُدْصَكًا
لَوْ أَرَادَ الْمُرْزُقُ كَفَّ الْغَيْثِ مَا نَعَمْنَا
إِنَّهُ لَبَشُ الْوَعْيِ غَيْثًا لَتَدَى غَوِيًا
لَمْ يَكُنْ يَجْتَلِجُ فِي هَوْلٍ إِلَى الْأَعْوَابِ
وَجْهَهُ مَهْمًا يَبْدُو خِلْنَهُ شَمْسُ الضُّحَى
مَا يَبْهَيْ عَيْبُ سَوَانَ جُودِهِ بَعِي الْأُورِ
هَمْهُ اسْعَافُ حَاجَاتِ الضَّعَافِ دَائِمًا
رَبِّ جَمْعٍ كَاللُّثْرِ بِأَحْوَالِهِ أَحْبَابُهُ
وَأَرْضُ مَنْ قَدَّرَ اللَّهُ بَهْوَاهُ مَا ذَارَ السَّمَاءُ
عَنْهَا اسْتِمَادًا أَسَا تَيْدُ وَاجِلِ الضَّعَافِ يَدُ مُحَمَّدٍ جَوَادِ سِيَامًا فِي اسْتِ كَرِيمَةٍ
نُورِي حَظَّ نَحْيِ عَيْسٍ شَكْتِ بَازَارِ مَعَا صِرِينَ مَبْرُكِيَّةٍ وَدَسْتِ مَبْرُكِيَّةٍ بَدِيَّةٍ
سَوَابِ حَظِّ كَرِيمِي سِيَامِي حَسْبِي حَسْبِي
كِرَامِلِ فَضْلِ حَسْبِ سَارِ بَرِي مَبْرُكِيَّةٍ
پَدَرِشِ عَلِيَّ اشْرَفِ زَاعِيَانِ وَمَعَارِفِ سِيَامَانِ وَمَوْلِدِي تَرِي مَبْرُكِيَّةٍ سَامَانِ
اَرْمَسَانِ اسْتِ دَرِ دَوْلَتِ خَاقَانِ خَلْدِ اشْيَانِ مَبْرُكِيَّةٍ نَوَابِ شَاهِزَادِ
سَيْفِ الدَّوْلَةِ سُلْطَانِ مُحَمَّدِ مِرْزَا اِيَالَتِ كَسَا مَانِ سَلْمِ بُوْدِ تَعْلَمِ حَظِّ شَكْتِ زَوِي مَعْمُودِ
دَرِ اَخْفَرِ سَعْبَتِ وَرَبِّ وَحَرَمَتِ اِخْتِصَاصِ دِي كِرَوَا شَتِ مَادِرِ اَوَا مِلِ دَوْلَتِ

سیرت

غیث

اسعاف
بر آوردن

رفعت
بلند کردن

خفص
پست کردن

عفتا

شاه رضوان جایگاهت در شاه در رکاب آن شاهزاده آزاده مدار بخشا
 در آمد و چندی نگذشت که رسته الفت از وی بگفت و از صحبت اعالی و انزال هر
 اعتزال جبت و در گوشه نشست و در از او ده جلس بشکر که اغلب هر شسته گزند و شتر
 بر خود بسته چشم از نیک و بد آنها پوشید و تکمیل فن نتجعتن بگوید و هر چه توانا
 و طاقت در تن و روان وی بود با استحکام و قوت آن خط مبذول داشت تا رفته
 رفته با سیلار در نوشتن بر همه استعلاجت و بغم نکات و دقائق آن بر امثال
 افسران فایز آمده بعیت سود تن مویله و محمود اهل فضل
 و دود تن معادی خورشید و دما گشت و در حضرت خداوند کار اعظم انجم
 و ام مجده منزش باز نمودند و با بخصارش بستودند پس از درک سعادت حضور
 شرف قبول آنحضرت یافته از دیوانش مرسومی بسزا مجری و معین فرمود
 و تعلیم جناب جلالتمآب امجد نظام الملک مأمورش داشت و اکنون شرف این
 دو هنر کوبه را دست و جمال این کمال بچو پروی در غزل پیرانی طبعی دارد یک
 و سبکش بذاق اهل عرفان نزدیک کا بی که طبعش مساعدت مینماید غزلی میرا

اعالی
 مردمان بزرگ
 کوبید
 و انزال ترا
 مردمان

استعلا
 طلب غنیمی کرد

موالی
 دوستی
 در اینجا مراد

معادی
 جمع عدوان

این چند غزل از دست

عفتای قاف عشقم فارغ ز قید پستی	لا قیدیم را کرد از قید خود پرستی
تا چند منع رندان اهدر شدی	نی نمی پرستی آخر خوشتر خود پرستی
پستی می پستانم خون تا کلا	پستی مدام است از باده استی
کر میفروشد کیره دیدی و جسمش	میخانه در عنبرت بستی و جسم پستی
خود عشق چیردش استان بستی	هم دست تستای عشق و می پستی

سلطان کبک عزت غمناقی و غمناقی با ملک قناعت مستم زنگدستی

زایوان صدر اعظم دوش این نشنیدم

با صرخ پر میکت در پیش ما چستی

چه فتنها که بر اینکجه استیج ز کبود	چه عقدنا که بست چه عقدنا که کبود
چه عشقناست که یون عروپش شویش	چه جلوماست درین کج کج تلبند
چه بیستهاست درین تکاهستنا	چه بودا که درین عرصه میو ما بود
که اکست که جمید چون چکایت کرد	که اکست که خسرو چه گفت جمید
بقاف عکده هر چند خسته غمنا	کشود قفل غمش بود در کف داؤد

یکانه کو هر روح خدا یگان صدو

که هست تو ام با بخت و طالع مسو

باز آمد آن صحر بد آغاز ناز کرده	عشاق پیش ما نشن جا بهنا نیاز کرده
تا دامن وصالش دست کرات دور	ما کوته استینان دستی دراز کرده
زان طره مشعبد کشته است مار مو	وز جادوان دو صد سحر با اهل راز کرده
از دو دو کفر زلفش صد چشم تیره کشته	وز روی اینش جا بهنا که از کرده

حجابه ناصر الدین جم پیر و خیر

غمناقی معنی را بر دست بار کرده

فانته امش ملا حسین است چون نسجهای بدایح خداوند کار انجم صدر الصدور ام
 داعم مجده را از برای جمع آوری وثبت و ایراد و ضبط در کتاب آورده بودند
 در پشت یکی از نسجها ملا حسین متخلص غمناقی نوشته بود از سر یک شعر پرسوال ^{حقیقت}

فایه

حالی نمود سچا پیش نشاحت و مولف را آگاه ساخت تا مولد و مسکن وی گوید
 و نشا و موطن وی نویسد این قصیده اردو

تا حجابان یب اسلیمان مظفر	اصغی چون صدر عظم ملک کمر
خوزمکین باز میں بس در شکر	در چهارم آسمان از عرش افسر
دیدہ بخت جوانش دیده از آن	ز اب حیوان آنچه را خضر پیر
در بهشت خلق این صدر شمس	هر طرف طوبی و هر سو حوض کور
در محیط جود او غواص آبا	هر طرف و کرده هر ولدید و کور
ابر نیسانی که فیضش زنده سازد	خویش را در بحر احسانش شناور
حاجبش بس طعننا بر شوکت از	چاکر او پایہ اجلال قیصر
آسمان افکند بر رخسار خود شکل	بهر خورشتمش نعل تکاور
طایر فکرت که دارد این مکان	خویش را در قاف قدرش مرغی پر
خیل با جوخ خیال خصم شازدی	هر طرف در مملکت سد سپکند
از سپر خوارزمش این پنهان	کس ک شریان زرای صدر پیر
داشت میل سرکشی این و شمر	خویش را از این سبب جسم و بی پر
صد هزاران خم خنجر دیده	پیکر خورای چون خود شناور
حبذا صدری که هر درویش	خویش را در خط ایران تو اگر

بهر ایام و در وقت ایام
 سپهر فانی در جہانت نند

شرف غ موالسابع فی فنون آدابہ والفاضل ملاانا بفضل الفصل و باب الآداب
 محمد مدی الاصفہانی ایسی است اریب و پیری کبیر و انشوری خردمند و ہنرمند
 دلپسند با کونہ با طراوت بیان جلاوت لسان کہ در معرض کلم شیرین زبانش
 صراست بر پست شیرین زبانی چندان با سلوب نظم و سحر پارسی و تارکے
 مسلط است و مقتدر کہ ہیچیک از دانشوران عصر را این ب تہ دست نداد
 و طی درجات ای مقام مکررہ اندکے طبعش اندر یامی بی پایان کہ چون ایچو
 ہوش ادا مان جیب کندہ از کبیر تعدی جملہ الفضائل کا صاحب بن احمد الصفا
 پدرم خوش سیر با قرم دی راست کار و درست کردار بزرگی کریم الطبع بود
 و باذل و خطہ سپاسا از ازا کار و افاضل ویرا نیز طبعی بود خوا و در شن او مدخ و بجا
 و قبح منطقی داشت گویا در عهد و لعجب در ضوان جا کجاہ ما یب السلطہ عجاہ
 طاب ثراہ در مملکت آذربایجان منصب استیفا بر قرار بود و ما بود بر اعتبار و اہل
 میفرود چون خداوندش بعطای این فرزند دلپسند بہرہ مند ساخت ہنر و ہنر
 خواہ و در دامن دایہ و اعوشش کا ہوارہ بود کہ پیر چون بر پیر سکو کرست او
 در شادت و ہنر کا الصفا الظالم الی الشرف و الخلف الصالح عن السلف
 شاحہ بریت و علو رقت و می در مراتب کمال بہت کرد و از نا یک سال عمر
 بہت رسید تا از پانزدہ گذشت تا داشت و توانست در پستاری و پرورش
 وی بخی برد و او دود ہش کرد فروغ نیز از کمال استعداد و فطانت و نہایت زہد
 و ذکاوت بی آنکہ باز بچہ و خامی نماید و از در خود کامی بر آید اسودہ از غوغا
 آشنا و بیگانہ و سودای خردمند و دیوانہ سرخوش گرفت و راہ دانش اندون

اریب
 فضل است اریب
 کبیر کہ بعضی از ہنرمند
 باشد

الکندہ
 با کاف نامی
 یعنی پر کردن با

قبح
 کلمت
 یا اثر بر ضرب کلمت

صغریت
 معرج حج
 کہ مرغ شکاری میزد
 ہشد

طامع
 بلند شود و را
 گویند

شروع

و سزا آموختن در پیش حتی نشتر من حلال فضیله ما لا یبلیه الجذب و بسطین
 یذکرنا التکلیف مثلاً یذکرنا در مقامات اودیت و مقدمات عربیت از فرایدوس
 و نواد عصر گشت و در آن اوان سعینه ادب و قطب علم و کنج سزا ابوالقاسم بن عیسی
 الحسینی الفراهانی که شنای یکو بر نام او بودید خوش از آن فراوان خوشتر
 که شکست مجرب و شده از اوصاف وی در شرح حال اسحق فراهانی گذشت در ملکیت
 از با چنان بالا استحقاق و زیر بالا استقلال بود و لقب بلقب قائم مقام مرا
 فضل و قدرت طبع او بشنود و نزد خویش خوانده کتابخانه خاص بود و سرود در
 کف حمایت خویش آورد و در راه اش رعایت همیکرد و از آنجا که آن کتابخانه
 بها حکا و مرجع علماء بود آنی از گفت و شنود حکمتهای الهی و کم و کیف اشیا را پسندید
 بسیار بی خالی نبود وی نیز درین فن بنامی تعلم گذار و حکم خبر مراتب معقول نگرد
 تا در آن مطالب نیز مراتب استادان فن و مردمان کهن یافته رساله بنویسد
 مقاله در توحید نوشت و در سایر علوم نیز از قبیل منزه و کیمیات و حساب
 و تواریخ و انساب چیزان متبصیح اهتمام کرد که کامل و تمام گشت و چون بدر
 در گذشت بعد از شغل و منصب وی تخریجات و انشاء خطب و رد و قبول
 امور متعلقات معلوم مشغول و نامور بود تا در بدایت دولت شاه غفران پنا
 محبت شاه طاب ثراه که هم از خوبی نیک او یزدان بفرستد بر بهادر
 و در قترش منصب استیضار خاص دست داد و سپس روی بفارس نهاده
 وارد آن ملک شد فکانز فرود که کرد و جالو کرد بعد از آنجا برود و آنجا
 رو پست و بلدان و رودش را موهبتی عظیم دانستند و در حال وجودش آنجا
 نعتی

ابلیسی
 معنی کینه زدن
 پوسیده
 ساختن

جدیدان
 علم است
 روز شب

عمق می
 جابه نگیرو باشد

انجبار
 معنی انکشاف است

روستا
 قری و دیات را
 گویند

پند

یکچند در آنجا از روی درستی حساب و صحت استیغفار رفع تقدیری و اجحاف کرد و
 مانع ظلم و خلاف انصاف آمد ولی پوسته معاشرتش در روزا بازارا بدترین بود
 و شها با شها شیرین که بز می آراسته داشت و انجمنی بر آسته
 شب و شمع و شکر و بوی گل و بادبها می معشوق و می و چنگ و دف و بوس و کنا
 میا در گریه بود و ساغر در خنده می و چنگ در ناله بو بومی و بک در پیاله شمع
 در قیام بود و جمع در قعود صراحی در رکوع بود و شاد در سبزه چمانه می با چمانه می
 با هم فیر باب زن با صفر باب زن توام کل و سبیل و عود و قر نعل
 در هم ریخته سرود در زمره عود با هم آیمه عشقش مهنا و هر چه میخواست
 میا بود تا عود بدار اختلاف نمود و از آنجا که گفته اند نفس خرد مند قبول
 ناپسند و عزیز یونان فیلسل دونان نشود یکچند در طهران از دیو مردم کزیران
 کشت و خادم عزیزان تارفته رفته و پستش تپتی شد و کارش با فلاس منتهی نقطه
 کیسه اش چون عقد کبیه پرداخته شد و غنچ و دلالی که داشت برنج و ملاک کشید
 و خسته و بیمار بستگی و گرفتاری آمد تا آنکه حکم سَجَعَلَ اللهُ بَعْدَ عَمْرٍؤَ هَبْرًا
 محیط معدلت شه ناصر الدین که با تفتیش تم تقسی بر آست
 بسط زمین بر امانند احاطه محیط بر مرکب گرفت و صد وزارت بوجود
 بنده شاه و خواجه دورا کین ز قدر و جلال او قدری آست
 زیور یافت و از آنجا که آنجناب مراتب فضل می نیکو میدانست بحضرت خویش
 بخواست و پایه جایش با اندازه که شایست برافزود و بر جوع خدمتی بزرگ
 و مهمی خطیر از دیوان نامور و سپرده جناب جلالت لصاب اجل مجد نظام

حمانه
پیاله شربت گویند

حمانه
روای نامی آست

باب زن
سینه کتاب آست

عزیز یونان
کنایه از فلاطون حکیم

غنچ
از در سینه معشوق آست

سرف

و هم اکنون در آذرگاه در پناه نعمت و راحت و آسوده فراغت و آسراحت

این چند قصیده از زوی نگارش سرود

وَلَكِنْ صَدْرُ نَاعِنَهُ بِالْفَلَّاحِ النَّجَّاتِ	وَرَدْنَا عَلَى عَذَابِ الْفَرَاتِ وَصَلَا	الصلصال الطين المحر غلط است
تَدْوُرُ سَفَاهُ الْغَبِضِ فِيهِ بِأَرْطَالِ	شَرِبْنَا عَلَى الْحِرْمَانِ فِي الْجَلِيسِ الَّذِي	ن
رَمَنِي صُرُوفُ التَّائِبَاتِ بِأَنْصِيَا	رَمَانٌ خَلَّتْ مِنْهُ التَّوَابِثُ إِنَّمَا	طلعتی است بالمعنی سر است
بَعْدَتْ وَلَكِنْ عَنِ مَنَاجِحِ أَمَا لِي	فَقَرَّبْتُ بِالْأَدَابِ فِي حَضْرَةِ الْعُلَى	نواست جمع تار است که بیهوده و خاد است
فَصِرْتُ رَمِيمَ الْعَظِيمِ مُنْكَسِرَ الْبَالِ	وَقَوَيْتُ عَظِيمِي فِي عَظَائِمِ خِدْمَةِ	خطوب جمع خطبات است که پیش از آن و او را شروع است یا جز
نَعَمَ بَلَنَفِي صَعَبَ الْخَطُوبِ بِأَمْثَالِ	تَدْوُرُ عَلَيْنَا بِالْخَطُوبِ دَوَابِرُ	نماح است یعنی توجه کننده
وَلَا مِنْ مَعِينٍ أَسْتَعِينُ بِأَحْوَالِ	فَلَا مِنْ مَعِينٍ أَسْتَعِيثُ بِكُرْبِي	استمال جمع استمال است نچه مشیر باشد
كَبِيرًا عَلَى بَشَرِهِ بِبُشْرَةِ أَقْبَالِ	مَضَى كُلُّ أَهْلِ الْبِرِّ لَمَّا رُبُّوْنَا	مزن ابراست
عَلَى فَعْدِ أَرْبَابِ الْكِرَامَةِ وَالْحَالِ	دَعَوْنِي لِأَنْبِيِّ ثُمَّ أَرِنِي بِنَايِحِ	نومی شد نم و بخت
وَجَعَتْ عَنِ الْأَبَاءِ نُظْفَةُ أَشْبَالِ	كَأَنَّ بَطُونَ الْأَهْيَابِ عَفِيمَةُ	سطایل زیر نهاده است
وَلَا فِي عُقُولِ الْفَاعِلَاتِ بِفَعَالِ	كَأَنَّ بَطُونَ الْأَهْيَابِ عَفِيمَةُ	عقد است حمیت
سَوَى عُنْصُرِ أَعْلَى مِنَ الْفَلَاحِ الْعَالِ	فَلَا فِي نَفُوسِ الْفَارِقَاتِ مُبْغِضَةُ	
أَفَاضَ الْوَرَى كَأَلْمُنٍ بِاللَّيْلِ الْبَلَا	وَلَا فِي مَوَالِدِ الْعُنَاصِرِ قَابِلُ	
أَجَابَتْ كَأَمْطَارِ الرَّبِيعِ بِهَطَالِ	أَجَلٌ صُدُورِ الْعَالَمِينَ هُوَ الَّذِي	
أَفْرَفَتْ عَلَيْهِ الْعَالَمُونَ بِأَكْمَالِ	إِذَا سَأَلْتِ مِنْ كَيْفِهِ فَطَرَهُ النَّدَى	
لِأَنَّ كَمَالَ النَّفْسِ كَانَ بِأَفْضَالِ	حَوَى كُلَّ كِرَامٍ وَفَضِيلٍ وَنَهْمَةٍ	
أَلَا أَنْتَ مَنْ رَعَى الْخَلَائِقَ بِالْمَالِ	بُفَاخِرٍ بِالْأَفْضَالِ لَا يَنْفَعُ سَهْمَةُ	
	أَلَا أَنْتَ مَنْ تَحَى الْمَالِكَ بِالْحَبِي	

المن

ارحم الناس للاكثار والذل لعلنا
 بذلت رؤس المال في طلب العلى
 لقد كان جمل المال للحرف عطفه
 فلما سمعنا الفحص منك على الورى
 لعبدك من عهد القدم مراسم
 فداخارنى الدنيا جيل ثناكم
 كئيب من الحرمان اما بلطفكم
 بعيد عن الاوطان ياوى اليكم
 سئلت من الرحمن طول بقاءكم

وانت فروع بالعلی وبافللال
 وان المعالی نسدان يا بذال
 فمن كان ذاعقل بعش باجلال
 احطت على باب الكارم اجالی
 وهو دعوى رسم القدم باطلا
 فهل تشتري عبدا بنظر اجال
 نفرج بال منه موطن بلبال
 فهل بات من ياوى اليك باذلال
 وابغنت ان الله يقبل تسالى

اکثار است زیادہ کرو چہرا

اظلال کم کردن

جل الشی جلال بالغم تعظمت ان

عضی کسلی و اندر است

یاوی است یعنی پناہ بردن

در تالیفات و تراجم نظام کشید

افکندہ بنانی برین صدر فلک
 روشن چو فلک کندش از تاب سیا
 چون روح سبک سیر مویش لطافت
 چون اوج زحل تر سر اوق بلند
 او عقل نخت است مقامش ز بر
 فرخندہ نظام الملک ان کو بر قبائل
 فرخ خلف صدر جهان صہر جامد
 در سال نخستین کہ باقال بنایا
 تاریخ ز انجام گرفتیم خرم گفت

چون هست خود عالی و فرخندہ مبانے
 امین جو جان و ضلہ اش از باد صرا
 چون کوہ کران سبک اساس شکر
 چون روح روان آب مصانع برود
 این کاخ چو کرسی است در آن پر
 از دانش و فریبک دانش بحر معانی
 شخص دوم عقل نختین بجواب
 امسال مکان کردوران خلد سانی
 از قصر نظ میسخت اوج حجاب

سروغ

حاشیه نیک عید اضحی عرض کرده

در قصر افجه بار که عام بسته اند
از جبرش خسرو ایام بسته اند
خزگاده را برای شه و پیکارا
از بهر استیادون خدام بسته اند
تا بان سزا قسبه زرین با هم
کوئی ز شمس شمشه بر آن با هم بسته اند
هم لنگره بخانه بر جبین بست
از دور که فغشش سه او با هم بسته اند
زرین نفوش منظر آن قصر و لفظ
از نور پرده بر رخ کفام بسته اند
تصویر باس پن چشم خلق چون سمن
کز جان کمر بخدمت اصنام بسته اند
اطراف بارگاه دلیران نیزه دار
شیران شیشه ز آجا بسته اند
آتش شان سبب نگاه غازیان
چون در زحی زبانه با نام بسته اند
عزیت شب چو حمله با راج روز
تیر نیازک از پی ار خام بسته اند
افزاشد صد علم از خنل تشن
قتل لوز بر سر اعلام بسته اند
تیر شهاب و چرخ فلک شد سیاه
باز گیران ذوابه با جرم بسته اند
شد پر ستاره روی زمین چو آسمان
از سبک مشعله بدر و با هم بسته اند
چاره از رخ زخنده آنجا که ساق
صدر رخه را از رخ بیک جام بسته اند
در وجود ایام نشاندند خسته
عقد سگری پسته و بادام بسته اند
حینا کران همچو کنیا و باربد
تا بسید را از نغمه لب و کام بسته اند
او ضلع جشن را بهر اسلوب بسته اند
آمین عید را بهر اقسام بسته اند
صدر زده حله از پی خلعت بسته اند
صد بدره سیم از پی انعام بسته اند
از هر طرف که میگری خلق فوج
سوی حریم درکش احرام بسته اند

سند

۳۵۸

سبیک خوان بخت با بر و له و توفیق
ام القری است افچه و بطحا بطنش
صدر جهان چون موعظم در انبیا
یا چون شریف مکہ که مردم چرخاوان
تلشیم بارگاه نمایند و از نفوس
اضحی چو روزه جمعه بود حج اکبر است
شکر خدا زیارت حدام سبب قبول
ما سایه خدا طلبیدیم و انکرو
ای سایه خدا و خداوند ملکوت
بتهوز باز میکشدم روز اسقام
تا بسته بر میان تو صمصام ایست
تا صبح دولت تو و میدا ^{حضرت}
از روی افتخار نفوس کرده
در حضرت تو صدرم جو سرشت
و انشوران بز و قریب اسقام
آنا فضل و کرمت و جاه و ^{فغنش}
چون افتاح دولت و دین از ^{جوهر}
بهر بقای دولت تو خلق و ^{سب}
درگاه تو بد دولت یار کثای ^{سب}

سعی صفا و مرده بیک کام ^{سبب}
کز صلب و ستیج ارحام ^{سبب}
مردم بطوف حلقه اگر است ^{سبب}
صفها پیش سید تقام ^{سبب}
اضحیه مای فدیہ چو انعام ^{سبب}
شرطش قبول خسرو اسلام ^{سبب}
بپیوده حاجیان نجح داین نام ^{سبب}
تا خانه خدا خط افتد ^{سبب}
ز پنجر عدل تویی آرام ^{سبب}
از انتصاف تو در اظلام ^{سبب}
فتح و ظفر نعینه صمصام ^{سبب}
بر چشم بخت پرده ارشام ^{سبب}
خود را بخدمت تو باز نام ^{سبب}
کور استم بخت برام بسته اند ^{سبب}
قا توفی اذا و امر و احکام ^{سبب}
سید است راه شبهه و ابهام ^{سبب}
آن برود و از ازل بهم انجام ^{سبب}
چشم در جا بد اور علام ^{سبب}
اطباب آسمان را مادام ^{سبب}

غریب

فهرنگ جوانیت فاضل و اریب و هوشمندی غریب خود عبد الغفار مدرس محلی است
و از افاضل بنردان سپاهان پدر چون بود سپر اسرشته عقل و طمانت و دارا
مگر هوشش ذکاوت یافت با ندازه گنجایش حال در اترغیب و تسویب تحصیل
کمال نموده خود نیز از آن جوهر در آن کوه طهرت پاکش بود ماسعنی از عمرش بی طاعت
زلفت و روزگار را با باریچه صرف نموده و روز و شب از لوازم مشقت مشق و تعب
طلب نحالی نبود چون سال عمرش بجده برآمد جوانی شد در علوم ادبیه جامع و نو
فضل از مهر چهرش لامع حتی لَدَرُ الْعَبْوَنُ مِثْلَهُ وَلَا أَنْكَرُ الْإِعْيَانُ فَضْلَهُ
گرچه راهی است پر از بیم زمانا تا برود رفتن آسان و دار و واقف منزل با
پس از آن از سپاهان بدار کسلا فرامده از برای تکمیل نفس تحصیل فنون با
پرداخته کار آتم بقدر وسع بساخت و هم اکنون با جدمی ثابت و هجده دی
صادق تحصیل معقول و منقول مشغول است و تصحیح فروع و اصول در
کلی از اعیاد مولف بواسطه سابقه مودت و خصوصیت در منزل دین الملک
بود جمعی از فضحای شهر حاضر بودند و می نیز در مجمع شسته و صحبت افضل در
بود حقیر از جودت طبع و حدت ذهن بی سخت بچیرت آمد و این معنی بود
کمال مودت با وی شد خطاط تخلص می نمود حقیرش مخلص فخریب ساحت
این دو قصیده است

رخسار بود در زمین لفا می صنمین	ماهی است که پنهان شده در خورشیدین
شکین کینه از رایحه دامان جهان	کردست کسب باد در آن نظر مشکین
سیم از دل سپنکت تو شکین دل	داری دل چون سنگ نمان در برین

جز قامت و کیسوی تو ای سپه و گلندام
زندان دل غمزدگان نیست کرا زلف
ایردی دلارای تو بسواره مهر

بر خیز و بند بر بوط جام و می دینما
مولود شهت آهباست و جهان
لوی صنمان رقص کنان بر خوش خم

بر خیز و بکن هم تو بشکرانه این عید
هی زو تعافل کن و بی خنده و شوخ

تا من جو کشم باوه رکین کشایم
فخر الوزرا صد معظّم که ز گلکش

آن فخر جلالت که همی مطر و عرش
ای مهتر منصور که از فخر تو شد فاش

در محفل سبانش اگر حبش تو بودی
اسوده درگاه جلال تو نموده است

در حجله و انشعبه و رسان سخن شد
یک قطره ز بحر کرمت چشمه حیوان

عدل تو چنان کرد که بسواره یکسای
چون مدحت تو کلک فریب آورد است

کی خانه او غیر شنای تو نویسد

من هر روز دیدم که وهدهد بار بار
از چیت در او بسته هزاران دل

وی زلف دلاویز تو یکسر شکر چون
تا چند نشینی چون دل شده نکلین

بگرفته ازین عیش کف باوه رکین
شیرین سپران جلوه کنان ساد و یون

از خون دل دستر ز پنجه کارین
هی باد و تلخ آوردی بوسه شیرین

لب کسیره در مدحت دست و جهان
بر پاست نبی را ایجان ملت و این

چون حلقه ز کردون باید و ویرین
کاری که کند با حسن زان چه تشرین

کی داد صبار زیت و نیش ز پیمان
همواره ز حورشید فلک بستر و یان

جو تو و الطاف تو مشاطه و کاین
کذیره ز بحر غضبت آرز بر زمین

سر خفت نماید بکسم صعوه و شامین
از صرخ بلند آید شش آوازه تخمین

تا هست همی در کف او خایه مشکین

فریب

تا مثل صبح از پی هر شام فرود
اقبال تو هر لحظه فزون با دوزخ

دشمنان پند فسخ بر آتش عرض کرده

ای برده نعوت ز تو بمبار ملک و دین
فخر جهان بد زمان صدر را آستین
خم شده سپهر که تا بر افتخار
سایه بر آستان جلالت همی چین
بازار کان رونق تیم بشکذسی
کردست سمت تو در آید ز آستین
رایت که نوش چیده جو دست عجب
کرا ز منسا و جنطل تلخ آرد اکمین
مقصود آفرینش اگر ذات تو نبود
دست قضا کردی ترکیب ما طین
تا کرد آستان لوز و بد بر صبا
کیو کشوده برد دست از شوق جورین
گر خلد نیست مجلس عالیت پس چرا
خاکس بان خلد برین است غیرین
کردون که با پلایه سستی معارن
در صد نزار سرن بنید تو را قرین
زانسان که خاها تو به نیروی خصم کرد
رج زره شگاف نشان کی کند چین
هنگام شادی آمد بر کو که مطرب
کوش سپهر کرد از چنگ رهین
کاینک سیده شرده فتح سری لورا
از فرشتا مزاد و آزاده همین
رزمی چنان نمود که از تیغ خون چکان
شد خاک رزمگاه بخون سر بر عین
آری چنان کوشد اندر خصم
از آنکه لطف عام تو باشد همی معین
اکنون بزم عیش نشین و خوشنوا
جام طرب شاهد کی نغز و دلشین
یک نظر رسید که امسال آبر
آید ترا سال و کرا از خا و چین
من خود پیمبر سخن استم بفر تو
وز مدح تست شعر تر م آستین
تا پاکتین با ده عم از دل برده سی
خضم ترا مدام می عنسم بسا کتین

فَأَنفِي هُوَ الْفَاعِلُ الْغَرِيْبُ وَالْعَالَمُ الْمَطِيْنُ حَسَانُ الْعَجْمِ مَوْسَى الْأَدَبِ أَبُو الْفَضَائِلِ
 حَيْبُ الْمَنَارِ سِي كَرَفَضَائِلِ وَصِيْتُ فَصَاحْتِشْ فِي نَوَاحِي الْمَدَائِنِ وَأَقْطَارِ الْمَصَافِ
 بِمَا بَدَأَ سَيْتَ كِهْرُودِ رُومِي زَمِيْنِ رَاحُونَ حَاطَةُ أَفْلَاقِ بَرْكَرَةِ خَاكِ فَرْدِ كَرَمِ
 فَسَارَ مَسِيرَ الشَّمْسِ فِي كُلِّ بَلَدِهِ وَهَبَتْ هَبْوَبَ الرَّيْحِ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ
 بِاتِّفَاقِ سَخْنِ سَاسَانَ عَصْرٍ وَدَقِيْقَةِ يَابَانَ نَظْمٍ وَشَرَارِ رُومِي كِهْرَبَانَ بَشَرِ مَارِ سَيْسِ
 كَشْتِ وَخَاهِ بَرَنَاءِ نُوْشْتِ دَانِشْمَنْدِ بَدِيْنِ عَذُوْبَتِ نَظْمٍ وَرِهْلَا سَتِ بِيَانِ
 قَدْرَتِ طَبْعِ وَطَلَا قَتِ لِسَانِ مَادِرَامِ نَادِرِ زَادِ وَرُوزْكَارِ كَمْتَرَانِ عَدَمِ بُوْجُوْدِ
 وَازْغِيْبِ بَشُوْدِ اَوْرُدِ بَرَكُوْنِ شَعْرَرِ اَزْ تَغْرُلِ وَشَبِيْبِ وَبَدِيْحِ وَنَسِيْبِ دَرِ حَسَنِ
 وَبِحَا زُوْتِ نَاسِبِ صَدُوْرِ وَاعْجَازِ بَطُوْرِي مَسِيْرِدِ كِهْرِمَكِ سَحْرِي بُوْدِ وَاعْجَازِ
 مِيْمُوْدِ وَبِيَانِ سَا زَا بَرِ خِلَافِ اسْلَافِ بُوْصَنِي خُوْشِ وَرُوْشِي تَا زَهْ وَظَرِ
 نِكِرِ نَهَادِ وَسَبْكِي دِكِرِ مِشْ كَرَمْتِ كِهْ اِيْنِ اِيْنِ مَرْغُوْبِ وَاسْلُوْبِ مَطْلُوْبِ دِكِرِ
 اَوْ سِتَادِ اَزْ اَزْدِ سَتِ نِيَا دِ فَانْ شَرْمِثْلِ اَكْبِشَامِ الرَّوْحِيْنَ عَجْزِي
 وَالنَّظْمِ بِحِكْمِي جَانِ الْبَحْرِ اَوْدُوْدِ دَرِ سِنِ مَعْنِي يَا سَهْتِ سَا كَلِي اِرْ پَرِ
 مَرْجُوْمِشِ سِرِ زَا اَبُو الْحَسَنِ كِهْ مَخْلُصِ كَلْبَشَنِ بُوْدِ وَطَبْعِشِ كَلْبَشَنِ فَصَاحْتِ رَاحِيْمِ
 رُوْشَنِ خَلْفِ مَانِذِ وَحَكْمِ فِطَانِطِ فِطْرِي دَلِيَا قَتِ جَمَلِي اَزْ بَرَا مِي كَمْتِيْلِ عِلُوْمِ وَيْلِ
 فَنُوْنِ رَا مِي مَسَا فَرْتِ كِرْدِ رَا هِ خَرَا سَانَ كِرْفَتِ وَدَرِ اَرْضِ اَقْدَسِ كِهْ مَدْرَسِ
 مَحْصَلِيْنِ عِلُوْمِ وَ مَرْجِ سِتَعْدِيْنِ هَر مَرْزُوْبُوْمِ اسْتِ بَارِ اَقَامَتِ نِهَادِ وَبَابِ
 اِسْمَاعِيْلِ كِهْ سُوْدِ دُوْمِ دَرِ اَنْ عَمْدِ صَبِيْ اَوَانِ صَغَرِ كِهْ مَعْنِي حَجْرِ بَا فَهِيْمِ اَمِيْنِ
 حَبِيْلِ حَجْرِ بِيْتِ بُوْدِ كِهْ بَقِيْتِ شَعْرِ پَرِ دَا حَتِ وَ اَزْ شَعْرِ شِيْرِيْنِ وَ سَخْنَانِ كَلِيْنِ شُوْرِي

مخبر
دانشمند است

مرد دور رومی زمین
کتابخانه از دنیا و کوشی دنیا

صدر و واعجاز
جمع صدر و عجز است
و نهایت هر بیت از اعجاز است

جان
مرجان از گویند

فطری
مردان از مریخ است

قاسم

در شهر انداخت گروهی کانا و کال و انبوی دانا و جاسل و انواع مختلفه
 انام از خواص و عوام چون شرب شیرین بود بی زحام بود که آمدند و از خوردی
 پس بزرگی سخن وی بسخت ماند زایش طبع و تراوش خاطرش را
 با قهر و حیرت بیدرگت و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست پیروند تا درستی
 شهر مشهور و مشهور در امی شاهزاده غفران مآب میر در شعب السلطنه
 حسنی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت او در محکمت خراسان
 بود استند که سیرنج عواص از قهر بحر فارس در می تسیم که نام ایام مانند او
 عقیق است و خود چون بحر ذخا را زهر موجی هزار گونه در شا هموار و لولوی آبا
 از طرایف بریح معانی و طرایف پان بکار میریزد در کتار این دیار
 افتاده شاهزاده اعظم در دم با حضار شایسته اشارت فرمود پس از ادراک
 سعادت حضور بموجب ظهور نهایت ادراک در همان خورد مسالی در صبر کنایی
 ساحر و شرف منادست بزم خاص اختصاص یافت و از مجاورات
 و محاضرات یکم مطبوع رای مشرف آمد شبها روز بعد از تمیؤ فراغ و مایه
 دماغ خاطر مبارست و مباحث در هر فن کاشتی و دقیقه را با همال و تقطیل
 گذاشتی تا آنکه رنجنا برد و کوششها کرد چیزی نگذشت و زمانی زلفت که در
 قواعد و اشتغاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بریح و نکات معانی
 و دقائق بیان اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلائل احکام
 و برای حکمت و نواید کلام و فصول فقه و حج اصول تجری کلی یافت پس از
 شروع بتدریس در سنون ادب و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود چندانکه

کانا
 نادان است

زحام
 شدت عجز در دام است
 معروف است

عقیم
 زن نازنین

ساحر
 معجزه داری

مبارست
 هر نظریه خردمند است
 فعیل مطالب است

در انشا روانه نظم و نثر در پی و پارسی اما بصیر بود بازی نیند توانا و حیرت
 با سلو بی که بیان اعراض بادی حجازی و ایادیرا نینخش امتیازی نبود
 فی الحال بصیط و درک لغات ترک و ربط با شعرا فصیحی بزرگ انظار
 کوشیدن گرفت و چشم از رامش و اسودکی پوشیدن تا بجایکه درین
 لجه نیند کفشی یافت را وارث است و جمعی است

آما و نس
 لام طایفه
 بن سعد و زینب
 اصح من نثرین
 مسهر و عبا

وَأَرَى الْفَضَائِلَ أَصْحَابَ أَسْمَاءَ هَا

مُتَشَفِّعَةً فِي النَّاسِ مِنْ أَسْمَاءِ هَا
 با بکله در مدت ده و اند سال مجموعه از نثر و کمال کشت و موجب علو جاه و کرامت
 و مورث اجتماع اسباب معالی و جلال او شد تا آنجا که اقصای وقت مشایخ
 راه روی پیش آورد و پرسش محکا که کی نس از ترک سعادت حضور خاقان عالی
 و خدیو در یاد ابوالنصر فتحعلی شاه انار آمد برانه در پایه سریر اعلی سبکام
 بار در طی پاره اخبار نثر شرحی از فضایل و خصایل حکیم کرد و توثیق خاطر همیون
 با صفای اشعار وی نمود امرت در قدر با حضار وی صادر آمد و روزانه دیگر

آند
 فارسی و عبری
 از ارفع گویند
 غیر همین است
 ناز

حکیم مانند سفسر والی بدخشان با در جمعی لعل در خشان یعنی

فَصَبْدَةٌ صَاغَهَا غَرَاءٌ مَعْجَرَةٌ

لَكِنَّ صِبَاغَهَا مِنْ جَوْهَرِ الْكَلِمِ
 از راه بدرگاه آمد و از آنجا به پگاه رفت آن جواهر زو اهر و نغایس
 ذخایر انشا حضور هر ظهور ساحت شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد
 و مورد نوازش بسیار گشت و نخلعت مهر طلعت دارانی و لقب محمد الشعرا
 سرافرازش فرمود روز کاری در آنحضرت بوفور عزت و علو رتبت محسود و آرا
 بود و اناناه از انشا فضایل و اشعار بر استمار و اعتبارش می افروود

زوا و اسیرت
 جمع زوا و اسیرت
 معجزه چشند
 ذخایر
 جمع و خبره
 که معروف است

خدیو
 معنی است
 پنداره
 پند

تا بهایت دولت و نوبت سلطنت پادشاه حجه، ماضی محمد شاه فازی
تعمده تهنه بفرانده او پادشاهی بود درویش دوست و بهر مند نواز

باشوکتش ذکر کا دسپ کی بیا و با همیش نام حاتم طی

من عم بالاحیاء اصنا الورع مستنظفا لهم بحسین ثناءه

در ملک آیت شرف اختیار بر خلق آیت کرم فستیک

و آن چند سال بعد از کمال بدگونگی روح یافت که معارف اهل حال و

و مشاییر ارباب کمال از فارس و عراق و سایر ممالک آفاق طی مسافت

کرده در پایه سریر خلافت نهر عرض هنر حاضر کشید از هجوم آن نجوم و جماع

آن کوکب و تراکم آن ثواب آستان معسلی چون راه محره نمودی و حکیم در آن

جمع کالغیر البازغ فی النجوم بودی بر یک پس از عرض احوال و اطلأ

مراتب دانش و کمال بعواطف پادشاهی و عوارف نامستنباهی در نحو

استعداد و شایستگی سرافراز آمدند و حکیم بوقف در آستان معسلی و الترام

رکاب همایون مقرر و ملقب بلقب حسان المحمکت و در آن او ان صرف

رای جهان آرا بر پت حمی از مستعدین کتب علوم و فنم زبان و نگارش

خط و نشر صنایع و روح حرف و قواعد نظام اهل فرنگستان حاضر فرآ

آمد و اهتمام زیاد رفت حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس شهنشاهی رقیقا

کنز و بنای وسیع الفضای هنر ابارکان اربعه چهارگان استوار نماید

یکی از دانشوران زبان و استادان خط فرانسه را تحت تدریس را اختیار

نمود و سپس تلمذش را اختیار اندک زمانی صرف همت بر آن داشت

تعمیر
مشین و بعد از
که خدای عز و جل
و اینجاست
برون

ترجم
سی

راه محره
ککشان به

بازغ
بنظر عالی
کتاب

حرف
جمیع نویسندگان
بیشتر که در آن

اختیار
یعنی استخوان
بند

هم خود را واحد ساخت تا این یک لجه را نیز باقی سپه زبان دیگر نسبتا از
در ترجمه و مکاتبه و تکلم و مخاطبه اربعه مناسبه کرد و بطوری تسلط یافت
که سنگام تکلم اگر بیخبر لباس رفیع شهره و التباس نمیشد کس واقف از آن
نیکست که گوینده پارسی است یا پارسی

سه زمان دیگر
در جمله هر روز
الستار
بعضی استیناد است

بِرِي عَاجِلًا فِي آجِلٍ فَكَاثِمًا اَبِي اللّٰهِ اَنْ يُخْفِيَ عَلَيْهِ الْمَغْتَبُ

و حضایی که حکیم را علاوه بر این فضایل بود نامحسوس است و تعداد سخن
میر و نامفرد و در از آن جمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خو
نیک و طرزی خوش و بهنجاری درست و قاری مطبوع و محاوره
شیرین و محاضره وافی و خلقی حسن و فطرتی پاک و مستی بلند داشت و
هر چه از روستها که پیرایه مردمی و فتهها که سرمایه آدمی است در چو
خویش جمع کرده خیر خواه غنی و درویش بود و نیک اندیش بیگانه و خویش
با اکابر و وزیر و دستان توانی در خور نمودی و بادانی واقاصی اسلوب
سلوک خوشن ابا عدال رعایت کردی ای الفت احباب بودند منشاء
کلفت اصحاب رابطه رعایت میکشتند واسطه سعایت

بهنجاری
بسیار بود

سعایت
بگوشه بود

و سعایت
بسیار بود

اَلْخَيْرُ بِنْفِي وَاِنْ طَالَ الزَّمَانُ بِهِ وَالشَّرُّ اَجْتِ مَا اَوْعَيْتَ مِنْ زَادٍ
از نوادر بدیع تاریخ و رطب و امثال سایر ما بین عجم و عرب و کلمات
لطیفه و لطایف ظریفه و کلمات قصار و قصص با احتصار جدا جدا نظر
شراعتی فارسیما فزون از اندازه و حساب در زمین حاضر و در خارج
آماده داشت و هر جا که مقام را مقتضی و کلام را مناسب یافتی

زاد
بسیار بود

بی طاب عمل و ایجاز محل با الفاظ مانوس غیر رکبک و عبارت دور

معمول است

از تالیفات بدل نزدیک با حسن و جوی ابتدا میگرد و بجز استر او ای باستانی آورد

لَوْ لَنَا أَفْضَلُ أَهْلِ الصَّيْرِ فَاطِبَةُ وَأَشْعَرُ النَّاسِ لَمْ أَعُدْ مِنْ الْفَجْرِ

طول طاب است

جمعی از نصیحاتی اوایل در شرح احوال سبحان و ایل نوشته و بلاغت را

در علو جا بهش غلوی کرده اند که اگر سالی در محسبی سخن را ندی با وجود

ایجاز

افاوه مطلوب با عاده مطلب کردی و بیثابیه جعل و اغراق مسود

اوراق مدت ده سال در هر حال حضرت حکیم را مواظب و صحیح را

کرت

مراقب بود مضمون مکرر از دانشند و هر گاه احیاناً مثلی یا مضمونی را

حضار با صراحت مکرر میخواندند که بعد اولی و قره بعد اخیری بر چند

توضیح

کرگشتی حلاوتش چون قد پیشتر شدی هُوَ الْمَسِيكُ فَالْكِرْتَانَةُ بِمَضْمُونِ

و فضولی چیز از نوادر اخبار و بدایع آثار و امثال شیرین و نکات رنگین و

حکایات مطلوب و روایات مرغوب را با عذب الفاظ و اللفظ کنایه

عظ

و استعارات مزین بواعظ و نصیح و مطرز بترک قبیح و اجذاب

نصیایح در مجلدی جمع و پریشانش نام نهاد و الحی تفرقه نشرش کاستانی است

غمزدای و نشاط افزای و بی تفرقه نظرس بوستانی است و لفریب و بیوس

كِتَابٌ لَوْ أَنَّ اللَّيْلَ بِرُحِي بِمِثْلِهِ لَفُكْتُ بِدَانِي حِجْرَتَهُ دُكَاؤُ

عمیره لنا ظریش که آن نیز رساله است با اصالة اگر کسی از روی تمیز

رو دیده تحقیق بگرد مطابقت اسم است با مسمی و منطوقه الاسما مثل التما

عقب است

تَعْقَابِلُ خَيْرًا إِنْسَانًا كَأَنَّمَا

بَدُو دُوسَمَاءٍ لِلنَّوَاظِرِ شَجَلِي

طاب

حکیم هدیم التفسیر غزین سنائی قدیس تره العزیزه در محدودی از اشعار
 امیر کبیر مغزی که بدون نثه و بعد از وفاتش سیتیم مانده میفرماید
 که زهره پرخ دویم آید نه شکفت است در ماتم طبع طرب افزای مغزی
 که خست در ای سیتیمس چو میان بنشته عطار و مغزی معنری
 و از صد هزار متجا و ز قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم کمتر
 از دو و شش موجود باقی میم و مفقود است و همچنین رسائل بسیار و
 اخوانیات بسیار که با قضاوی وقت از برای اخلاص املا و در انشا
 آن وقتی کرده و در تی نموده با دیباچهای کتبی که معاصرین در فنون
 مختلف مؤلف ساخته و در پاچه اش از وی خواسته اند و حکیم
 مِنْ كُلِّ لَفْظٍ كَنْظِيمٍ الَّذِي يُخْرِجُ وَكُلُّ مَعْنَى كَفَتْهَا الشِّعْرُ مَبْنُوكُ
 مرتب و تمامی روس مسائل از مسائل را با سلوب براءت و براءت در کمال
 فصاحت و بلاغت بنا بستن خوش طرز و مخصوص ذکر کرده از آغاز با انجام
 آورده آنها نیز مانند اوصاف خصایل و فضایل حکیم در اطراف بلا
 و افواه عبادت و حبع در دیوان و ثبت و ثمریت و چون حکیم همیشه
 در آن اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی خبیر که معیار رضاعت و فضل
 داند و جوهر فصاحت هنر شناسد بدست آرد که جانبش هم بط اعظم
 باشد و مورد عوارف و حضرتش مرجع افاضل باشد و ملجا معارف
 لَمْ يَأْتِ حَضْرَتُهُ جَلَّتْ أَوْطَارُ مَرَجِيَّاتِ فَضْلِهِ الْأَفْضَى وَطَرَهُ
 بدیل غایتش تنگ جوید و نطل حمایتش پایه برد تا از رخ دور سپهر

متمم ما ذن شعر
 کنایه از تک خط جمع
 در دیوان نثه بنشته

املا کردن
 در این معنی خوشنویس

نفت السحر
 معنوسه در شعر بنشته
 بعد از ذکر اشعار

ناقد
 معنوسه در شعر

و طریقت
 معنوسه در شعر
 که باشد

آسوده و از نوايب دهر امين بوده روزگاري مگذرانند في الحال تصيد
 فريده مسقط که بدان روش مسلط بود و خوشتر از ساير انواع سخن ميرو و در محاف
 ذرات و در ايج صفات و ماثر کرم و محاسن ششم نواب شاهزاده اعظم
 اعضيا و اسلطة العليه علي قلي ميرزا عنوان کرد و پس از تخلص نسيب
 مناسب مانند شخص محاسب اوصاف فصايل و محاسن و ريسه
 شاهزاده را در مدحيه مضامين بلند و معاني دلپسند شمر دن گرفت از جمله
 مسالحي چند و چراهين وجود واجب و اثبات هيولى و ابطال خبر لايتجزي
 و تحسین عقول بسيله و نفوس مجرده و ضبط حرکات اجرام فلکي و کيفيات
 اجسام عنصري و تميز مرکب از بسيله و تعيين نسبت قطر محيط و احلاف
 قائلين با صره بانطباع و خروج الشعاع و آگاسي بر جدر منطق و اضم بخواتم
 و اطلع بر نکات شعر و لغت و معرفت بر شعر اوردات عجم و عرب
 و علم معلوم متعلقه ادب در هر شعر فني بر سرود و ممدوح را بفهمم آن
 بر سپه و پس از آنکه مسقط بد ميکونه انجام يافت برداشته بحضرت شاهزاده
 شافت و نخست به دعائي اليك العلم و الحلم و النجى و هذا الكلام
 النظم و التنايل النثر از کلمه ابى الطيب مثل حبت و پس از مطلع آه مطلع
 بدينگونه معروض و انشاد نمود

نواب
جمع نواب
بصفت

بصفت
جمع شريف
که خزني و عارف

اجرام فلکي
کما يدرسته

اجسام عنصري
کما يدرسته
در جلال و ثبات

رسمي
زير و عظم

ابى الطيب
شاعر عبادت

باز بر آمد کبوه رایت ابره سار سيل و زور بخت نمکنا ز زبر کوه سار
 باز بچوشش آمد ز مرغان از بر کنار فاحشه و بوالملح صلصل و کبک و میرزا
 طوطي و طاووس و بطير و سر حاک

بست بخت مگر فاصدار و بخت کز همه کلها و پيشتر از طرف بخت
 و ز نفس جويبار کشته چو باغ بخت کوني باغاليه بر رخسار زو بخت

کامی کل مشکین نفس مرده بر از نو بار

دیده ز کس سبب باغ باز پر از خواب شد طره سنبل بر باغ باز پر از تاب شد
 آب فروده چو سیم باز چو سیما شد باد بهاری بخت زهره وی آب شد

نیشبان چرخ کرد ز بستان فرا

ز کس ز کس سیم زیر کلان میخورد غنچه بان سیمیکد عارض آن میزد
 کیسوی آن میکشد کردن آن میگرد که بچمن میچمد که بسن میوزد

گاه شاخ درخت که بلب جویا

لاله در آمد سبب باغ بارخ افزوده بهر شش خیا طبع سرخ قباد و حبه
 سرخ قبایش بر یکدوسه جاشو یاکه زدل داد کان عاشقی آتشو

کش شده دل عرق خون کشته حکمده غدا

طفل چو ز اید ز مام گریه کند رود بهر تقاضای شیر و ز پی قوت جگر
 و ز پس گریه میکند خنده بچندی کرد طفل سگوفه چرا خندد زان پشتر

کز پی تحصیل شیر گریه کند طفل وار

باغ پر از ایزدی جا به مصلح شود ظاهر از انواع گل شکل مصلح شود
 یکی مخلص شود یکی مربع شود یکی مسد پس شود یکی مستمع شود

الحی بس با دره است هند سپهر کرگا

ز کسک آن طشت سیم باز بر بر بناد بر سر سیمینه طشت طلا سکت ز زر بناد

قائمه

در وسط طاس زرتین پر بناد بر زرتین او ژاد کستر بر بناد
تا شود آن زحمت از کمرش آید

چون بخت سرخ بیدگشت عیان سرخ با از فر عرش از عوان در حقان او قنار
نایب چون طیب دست به نبض بناد پس بن بازوش بست زاکل او خون

ساعدا و چند جا ما مذر خون یاد کار

کینز کی چینی است بیغ در نترن سید و نغز و لطیف چو خواهرش با سمن
ستارگانند خور و هم شده مقنن و یکسته ز مهر سپهر عقد پرن
موزه در نیش بفرق استبان شار

دایره سرخ گل کشته منصرس چرا برتش این ایزدی جا به اطلس حس است
و بیاد بی نور دایره امیرس چرا بو به صفت در میانش زرم کلک حس است

بهر چه بکلیس کرد این همه زر عیار

بلبلکان روح زوچ زیر و بم کجانیته صلصلاکان فوج خوش هم آینه منخته
پشت بغم داده خلق در نعم او بجهت یغ نعمت ز فخر بر الم آینه منخته

خوزده هم جام می بادف و طنبور و تا

بلبل بر شاخ گل نغمه سراید می نغمه اش از لوح دل زنگ زد ای می
شاهد کلزار را خوش استای می نی غلظم کو چو من میح سراید می

بر کل باغ کرم میوه شاخ فخر

علیفلی میرزا زاده شاه عجم فاخر محسنری لقب مفر اولاد حم
بزم میراجل بزم شیراجم کلیم کافی کلام کریم و ایف کرم

بغزه افزایاب مجملہ استفیاً

انکہ بملک ہنزد عومی شاہی کند
چون ز طبیعی سخن باز آگہی کند
حل مسائل ہمہ نیک کاہی کند
چون زاوا مرحدیث یا ز نوہی کند

رغز اصول و شروع شرح دہا

شکل محیطے تمام کشیدہ اندر صبر
جداول زیجا نکاشتہ در نظر
نسبت قطر و محیط صورت توسع و تر
زاویہ حیب و ظل حملہ بداندر

وینہ از علم او کیست از صد ہرا

بوالعزج و بوالعسلہ بوالحسن و خطویہ
اصمعی و واقدی ما زنی و سیبویہ
از ہری یا فعی جا خط و بن خالویہ
کل شنی علیہ کل یاومی السیہ

کامی تو بعلوم داد ب مارا آنور

بعلم جغرافیایا یعنی در وصفارض
کہ چند بستش دبار کہ چستیس طول عرض
ہم از رسوم ملل ہم از تکالیف عرض
ہم از نظام دول ز شکر و باج و عرض

چندان دانند کہ وہم نیستوا ہما

یازدہ ستیاریہ را کردگرہ آفتاب
چمد دور در بین دیدہ در مک و شتاب
دورہ اقامت را نیک بدانند حساب
قلی و تینی از و کتہ برو کتہ یاب

نیوتن و کپلر شش حق شمر و جملگذار

مطالب صرف و نحو ز بر بخواہد ہسی
مسائل فلسفی ز بر بدانند ہسی
ز علمہای غریب سخن بر آمد ہسی
شدن بچرخ برین سیمے تواند ہسی

برای ستارہ سیر ب فکر کردن سپا

قاسمے

ای زعلاقہ قدر تو بچرخ پہلو زودہ
طعنہ ز خلق حمیل سباع مینو زودہ
پر خرد پیش تو چو طعنل زانو زودہ
گاہ غضب با ملک پنجہ بنیر و زودہ

لیک سبنگا م حکم کتہ مورنگا

بجود صد حاتی بحلم صد آخف
بفضل صد جعفری بعلم صد آصف
جلیل چون آدمی حمیل چون پستی
در صف شترادگان تو ز بنر سر صف

چون بقطار ایستند پیش ملک روزا

عقلے در زیر کی خلدی در ایمنی
دہری در کین کشتی صرخی در دشمنی
خاکی در احتمال آسے در روشنی
بادی در سر کشتی ناری در توپنی

نیلی در وقت جو دپیلی در کارزا

اہل زمین فوج فوج خلق زمان خیل
سیم ستانند وزرا ز کف تو کیل
کوہ پر گیرند و غسل روز و شبان بیل
گاہ سخاکوہ کود وقت عطا سیل

لعل دی کج کج سیم دی باربا

خندہ تو گاہ شمش خندہ شیر ز است
ہر کہ بخرید از آن خندہ ز شیر اشراست
قافیہ کو غسل بایں غسل زمین در حورا
حشمت من در سخن صدرہ از آن براست

کز پی یک طبیعتم خضم کند کیرودا

ملک ترا د او چون جان زاید بسی
پس از من ای بس حکیم کہ می ساید
برک من پشت دست ز غم بجاید
دو دست خویش از اسف ہم بشاید

کہ کاش قاسم بیدی درین وزگا

تا کہ زمین روز و شب کہ در بر کرد
تا کہ بتا زنی بان و زکد شاست

تا کہ تو سرت

ما که حواس است عشر ظاهرا تا آن عشرش
نما معه و با صره ناطقه دشمن و همس

نا صر جان تو با و باطن شست چهار

که نهینت عید عید تو روز عیدت

مگر با زبر فروخت کل از هر کنار نما
که هر دم ز سوز دل بناله هزار زار

سینه‌ی که در چمن شد می ره سپار پار
هم امسال با تو است بر چو یار بار

که گویدش تنیت بهر شاخا سیار

ز فراشی صباره باغ رفت بهین
چو روی سمنبران سمنها سگفت بهین

کل نوشکفته ای که گرفت بهین
پس از موقت در کش چو پاسی دو موقت بهین

که جرمش پس از خوف شود بجزیر کار

چو سچیده اثر و ریت که ایان کوهیل
ز بالا سوی نشیب دو صدیل کردهیل

بنظاره اش ز شهر روان خلق خلیل
زبان پر زبانی هو می روان پر زبانی

که این بار کر زه چیت که آید ز کوهیسا

چو رعد از میان ابر و ماد موم بعزدا
دل و زبیره هر شب ستمش بد زدا

بشمیر صاعقه رکن که سینه را
پس چو پین شراره خون از آن که بجا

مگر خون آن رکن است که خوانیش لاله را

بفضل شکوفه پین که بر نموده ز شیخ
و دم مویش از عذار بزنگ سپید نخ

چو پیران که بود کی سپیدش شد نخ
وزا نمونی چو برف و لیس لغیر و چون

که زودش سپید کرد سپهر سیاه کار

کنون از شکوفه ام سگت افتاده در
که کر شیر خوار است بصورت حراست

تاپنی

دکری شیر خواره نیست چو طفلان شیرگیر
 و مادرم چرا خورد ز پستان ابر شیر
 شکفا که مادری است همه صنیع کردگار
 ز سر سو بظرف باغ گردویی زده کرکک
 ز غلغلان شوخ ز گلچهرگان شنگ
 نه در فکر اسم و رسم نه در بند نام و نیک
 بسر شور تاملی بی بدل بود جام و چنگ
 همه ست و می پرست همه رند و باد و خوا

بده باده گزهبهار جهان گلستان شده
 گلستان ز سرخ گل همه ماستان شده
 یکی پن شاخ سرو که صلصلتان شده
 نه صلصلتان شده که غلغلستان شده
 ز بس بانگ باد و در صد که سپید باحنا

چو آستان کند مسمی ابرناها
 که تا خرد بچکان بزاید ز زالهها
 پس آن آلهها چکد بر آن سرخ لایها
 چو در دانهای حسره و بلعین پایها
 و یا قطره های غمی کلگون سرخ نثار

الایا پریشا الایا پسندرا
 سمن سر زوار چمن چه حسبی سیرا
 بنظاره بظار برون آرز منظره
 همه راع مشکبوت ز شکو در ادرا
 بشوهر و شاه کن سر زلف مشکبا

شبتان چه میکنی سبتیان خرامن
 بکل تنیست فرست بکلین سلام کن
 بکل از زبان من پس آنکه پیام کن
 که زخم فراق را بوصل التیام کن
 که چون روی تو دلم شده خون رشتا

همی دون من ترا فند و تر شده آغ
 من ایجا ایر خم تو آجا منتیم باغ
 مگر بهر چاره را کنی حیل چوراغ
 که پستان شهر را بهر جا کنی سراغ

پی وصل مرغی مرا آید چید را بکار

نبوی از ره شام بر نکت از ره بصر بمنزود ما عشان چو دانش کنی مقرر
 که من هم ز کامشان دو م زود در حکر و ز انجادوان دو ان در ایم منغز سر
 پس آنجا بکیر متوج جان تنگ در کنا

الای که قوت تو شب و روزت می کل آمد بشاخ ان چو چندی گنج می
 بسا لوس و زرق و مکر کن عمر خوش ط بز جام کنی باوار چک و نی
 دورخ کن و کلستان و عار ^{تو}

پس آنکه نظاره کن ز اعجاز ذوالهنن پراز چشم ستر ز شیر ز لاله هم دمن
 پراز گوش زنده پیل ز زنبق همه چمن هم از سرخ رنگ ان دمن تاسی من
 هم از غزبوی ان چمن ثانی ستار

هلا بر فردین شب و روز و بدم بنسکیدا ز عطا بنا سپا یاد از کرم
 بیار و همی که رسپا شد همی درم چنان چون مصبح عید ملکر آده عجم
 به برج احتشام در درج افشار

فلک رفعلی که کیشی کام اوست خدا و نذا حتر ان کهین تر خلاست
 بهر نامه نامه همه زیر نام اوست زمین مشرق تا بغرب پراز احتشام
 جهانیت با ثبات سپرست با نور

بکین قوزی آسمان به یوا فکنی شهاب بر خشد کی سهیل خشد کی سحاب
 که حزم باد رنگ که عزم با شتاب کروماش بشیر سهر ماش بحیاب
 چواد و ارا آسمان چو طوار روزگار

تائینے

بر حکم نافذش اگر چرخ دم زند سر انجام دست غم سبب از مذم زند
 همان پیک و ہم که با او قدم زند نزیب حدوث را که لاف از قدم زند
 مزار دستور لکت تک سبب اہوا

چه صدیق متقی چه ز مدتی مہتمم چه خوانندہ صمد چه خوانندہ صنم
 بہر یک کند عطا بہر یک ہدورم بی نور آفتاب بہ سبک کام صبحم
 تا بدیر ک کل جان چون بنوک خار

ز سر تا قدم چو عسل کمال مجرد است جمال محسم است جلال مجرد است
 عطا می مصور است نوال مجرد است چو شنیم و سبیل زلال مجرد است
 بد آنکہ کہ سر کند سخنا می آبد

بہر علم و بہر سہر ہر فن و بہر مقال کند طی ہر سخن کند حل ہر سوال
 کرۂ است و یافتہ بتاید و جلا ریاضی از و رواج طبیعی از و کمال
 ہمان سایر علوم از وجہ اش

بیان بیع او معانی چو سر کند سخن کہ مطول است چنان محضر کند
 کہ ہر کس کہ بشنود تواند زہر کند ہمان حل مشکلات در اول نظر کند
 اگر وہ اگر صداست اگر پانصد ہزار

بہر علم بی بدل بہر کار بی بدیل بردانش عقول چو نوزد علی عقیل
 نہ در زمرہ عدول توان جہش عید نہ در فرقہ قبولیتنہ بودہ زین قبیل
 کران سکت و پاک مغربین ہوشیار

زہی ای ملک فضل خداوند را ستین سپرت بر آستان محیط در آستین

قاسمے

۳۷۸

ایران شہ نشان بجا ک تور ہشین ہمانت ہر زمان شاکو ہر زمین
ہزوت سما حقیر چو زدمسا تھا ۔

توئی دستگیر خلق ہسنگام ماپی لغز تبت سچو جان پاک سراپا لطیف لغز
ہمہ جان خلق پوست ہمہ پیکر تو مغز حسد در دل عدو چو چرک اندرون چغز
بجوش آردش ہی دمامد م زخا جئا

چوسنگام کارزار بھر ہسکنی کرہ چو کسوی کلر خان سوشی متن زرد
چو ابروی مہوشان کماز اسکنے زہ ہی جرخ کویت کہ احسنت بادوزہ
ازین بال بال دروزین قہر و کیرودا

بدانکہ کہ از زمین ہسی خون بجوشدا تن جرخ را عبا زاکسون ہوشدا
زلف سان و تیغ بیم غم بجوشدا ستارہ بزیر کرد دمامد م بجوشدا
کہ پروں برد بچہ تن خویش از غبار

زمین زیر پای اسب چو گردون بچسبدا تگا وریغ نعل زمین را بسبدا
شیخ و گوہر اہر اہم چو پندہ برددا مخالف بگردا موالف بچسبدا
سانہا روان بای اجلہا امل

چو ساز جدل کھنڈ قوی بال ہرزدا کتھنا ورم کندز اسب کرزدا
یاماسد از ہراس پہلو سپرزدا چو اطراف مرزدا چو اکناف کرزدا
کہ جبتہ و بلند نماید بکشتدا

دہچون بالکن و گزردن کی پلکن
نیورون خنپ زمانہ سبب زین

قاسمے

ہسی چون تبارگان عرق ریزی آہن بچرخ آفتاب و ماہ نمایندت آفرین

کی بچرخ ازین دلیر کہ سی ازین سوا

چو روز و شب جهان کہ گردن پیش کم کنی جیش خصم را کم و بیش و بیدم

دورا گاہ یک کنی بدان تیر اسیم سہ را گاہ شش کنی بدان تیغ ششم

وز میان آوری ازین پیش و کم دما

از آنجا کہ ہست رسم بحیر و معاہدہ کہ کر جذر با عدد مناسا پد معاہدہ

عد در آنکند بخش بر و ہمیا سہ چو تیر و دوشاخ تو دو و جذر یکہ یکدہ

ز ہر شتہ تیغ زن ہر یک سہ جہا

الا تا بروی بحر نشاید کشیدل الا تا بخت باغ نشاید نہاد غل

الا تا بہر بھار بر آید ز خاک گل الا تا درون خم شود خون پاک گل

ملت باد در قرح کلت باد و کینا

نشستگت مدام و لغزوز قصر باد کمالا بشیر بذات تو حصر باد

بہر کارنا صرت شہنتا چھر باد ز اقبال ناصری نصیب تو نصر باد

کہ جاوید در جهان با نادیا دگا

چو قاسمیت بزم ثنا کو ہزار باد کہر نامی نطنشان ہما آبدار باد

ز جودت بحیثان کہر بانا ہزار باد چو تیغ تو حملہ را کہر دکنار باد

باناد نطنشان برح تو یاد کار

و لثا بطنًا

الا کہ مژدہ میبرد بیار غمنا من کہ بلغ چون نگار شد چہ حسنی ای نگار

قائیت

۳۸۰

توان من ہوان بن شکیب من قنار من سرور من نشاط من بہشت من بہار من

غزال من مرال من کوزن من شکار من

حیات من نبات من بدو من ہزار من

د سندرژدہ نوکلان کہ نو بہار میرسد

نسیم چون قر اولان زہر کنا میرسد

بہر من پسنبلان نسیم یار میرسد

ولی ز نو بہار نا بہ است نو بہار من

بہار را چہ سیکم نیا بہار من توتے

ہزار و کل چہ باید م کل ہزار من توتے

ہمین بہار است فخر من کہ افشار من توتے

الابزیر آسمان کہ است افشار من

مرا بخار نیک پی شراب ملک روی ہے

بلبل کفایت کی وہ شرابہا کہ وحی ہے

کہ شور صدقراہ سے بہر نظارہ ہی ہے

ہمین بہار است چشم وہی نبید من عیار من

مگر کران اغما چہ سبزا چہ کشتہا

عیان مگر چہ اغما سکفہ میں ہشتہا

منودہ پرایا اغما زخمی کوسر ہشتہا

چہ می کہ سنادی آورد چو صول وئی

دمن شد ای سپرین شقیما عقیما
نشست درون شقیما رقیما

چمیده جانب چمن رقیما شقیما
کسارده برطل و من عتیما رقیما

چو عقل و رای میر من حیما عقیما

کدام میرد اوری که هست مستجا

ملاذ و بجا همان چند یوزاده همین
عطیه بخش استان خدایگان بر این

سپرش اندر استان محطین این زمین
بصدق و نصدق فلک نیار دین

همین سپهر زمان چنان بوسدش زمین

که آتش از دمان چکد چو شعر ابدار من

سپیل خرد و عجم نوشته فر عیقل
چراغ دودمان جم ز بخردی و عاقلی

همال بر در کرم مثال بر در سیله
هلاک جان کستم ز پهلوی و پردلی

بغرم پورزا و شتم بخرم پرزانی

همین بس است عشق بر روزگار کار

بروز کین که جا که پشت رخس میکند
چو سنکریزه کو هر از کر ز بخش میکند

ببخیزی که خندا با درخش میکند
سروتن جو در هزار بخش میکند

زمین بر زمکا هر از خون بخش میکند

چنانکه چهره مر از خون دل کار من

اگر قدر قهر او بس فلک شراره
بیک سپهر نگر می نوحه ستاره

ز روی چشم اگر کند لبگری نظاره
کمان بر که جان بر دپیاده و سواره

مگر که بر دبارش کند بغو چاره
چنانکه دفع رنج و عشم روان بر دبار

آدرخش
رعد و برق و صاعقه
گویند

اگر بگاہ کو دکی حسرت ہووے ہمدو کبکب انش ایقدر ز چیت حد جدو
بخاک اگر وہی دیکھتیں تڑپتے ہندو تمام ٹیکر شود شب اتہا بعد او

بروز صید شیر ز شود شکار ہندو

چنانکہ در سخنوری سخنوران شکار ہن

اگرچہ نہرہ مرزا مال روز کار نے چو دالیان مملکت شکوہ واقندار

حمال فی خیول فی بغال فی حمار نے جلال فی حیوش فی پیادہ فی سوار نے

فروش فی طرف فی ضیاع فی عقل نے

بس است غیر و فہر اضیاع من عقار نے

ہمیشہ تا مکان بدیجر آنجوست را ہمارہ تادرا آسمان نجوست است ترا

تقابل است تا ہم سکتہ و دست را چنانکہ تند و کند را چنانکہ سخت و دست ترا

تقدم است تا ہی بر اشہا سخت را

ہمیشہ باد مریح او شعار من دہان

ہمیشہ تا کہ نقطہ بود میان دایرہ کہ ہر خطی کہ بر کشی از آن بسوی جنبہ

مرآن خطوط مختلف برابر اندیکسیرہ حسود باد صید او چو صید بار شترہ

عنود را ز خنجرش بریدہ با حجرہ

اجابت دعای من کتا کردگار

جزالت الفاظ و حلوات مضامین و رفت عبارات و وقت معانی

بر سمع اشرف احسن من شنیف الاقنور و بر مذاق والا الذم من العیش البنا

وار و آمد در همان روزش در سپایہ رحمت خویش آورد و بوانست و مجاہد

آنجوست
بازن ز دست تخی و
خیرہ میان در یادگار

تلاوت

خویش احصا ص و او در حجر انعام را گرامش برورد بدانگونه که در هشت سال

تمام در هیچ حال و مقام زحمت کنت زید و شکایت نکایت نداشت و در آن

سنگام ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود مبارک و ذات اقدس

همایون علیحضرت شاهنشاه حجه دین پناه

مَلِكُ زَهَتْ بِمَكَانِهِ اَبَامَهُ حَتَّى اَفْتَحْنَ بِهِ عَلَى الْاَبَامِ

مشرف بود شاهزاده اعظم در یکی از روزها که سعادت حضور مبارک سرافرازش

آسمان سا بود و پای اعتبارش کرد و در ضمن عرض مطالب تفرقهها

مناسب محاسن اشعار و او صاف ابکار حکیم را معروض رای بسین

همداشت و برستودن مبالغت همیکرد چون خاطر سفا منظر شاهنشاه

در عرایض شاهزاده و ثوقی تمام بود و هیچ عرضی را محمول بر عرضی نمیزمود

و تفصیل حکیم بر او با و ترجیحش بر فضل در مشکاه حضور با هر انور ظهوری تمام و

و صنوحی کامل یافت بطوریکه اگر حالت مبارک اقتضای طرب از اصفا

مضامین ظریف شعر خوش فرمودی حکیم بغزبار و شرف حضور اختصاص

یا قبی و پتی چند از آن اشعار دلپذیر و افکار شورانگیزی نظیر که شطری بکنت

جراحت دل عشاق بود و وسطی چند بیخ حسرت و آفاق و در توصیف آن است

بودی که شاعر بجای فِطْرًا خَيْرٌ مِصْرَاعٌ شِعْرًا عَلَي فِطْرًا مِنْ حَرْنِ

بَعْدِي فِي الْحَالِ اَفْرَاحًا وَبِقَلْبًا كَوِي مَسْرُودِ خِيَانِ مَوْجِبِ مَسْرُودِ

و صحبت و انبساط خاطر اقدس میکشت که کونی در آن سحرهای ناروتی و دماغ

هوشش را از تمامی عصیر عینی تعبیه ساخته و خواص مفرح یا قوتی بود عیب نهادن

معجزانه

نکات
پر شایسته

نیت
بجز غرض کرد

صفا
بغیر شدن

شعر
هر چیز کرد

قطار
پر شایسته

الَّذِينَ الصَّهْبَاءُ بِالْمَاءِ شِعْرُهُ وَأَحْسَنَ مِنْ بُسْرِ نَلْفَاءُ مُعَدِّ

صہابہ
کے ہونے سے
سراپا

و پوسٹہ از موقف ولایت عہد و منصب خلافت عظمیٰ در توقیر و توقیر
و اکرام جانب او مبالغت میرفت و از تمامت مشاہیر ادبا و اکابر

معتمد
بعضی شخص

فضلاً بزمیر احم احصا صایث و ابواب مواہب و صنایع بر روی
او کشود و مرسومی شایسته اش در دیوان مبارک معین داشت تا ہنگامیکہ
بحکم بھی اللہ ما قبشاه و یثیب و عندہ امر الکتاب نیز اقبال ایند و

موسوم
مفسر

بیزوال کہ جاویدان مصون از آفت عین الکمال با د طالع و فرغش چون تابش
تارہ روز در شرق و غرب جہان ساطع و اورمک سلطنت از جلوس

ستارہ
کنایہ از اقبال

ہمیں شہنشاہ عالم بنا ہشکوہ عرش اعظم یافت حکیم را برونی کار ہنر و روا
بازار فضل فرونی دیکر پید آمد سوابق خدمت و سوائف قدمت او نیز ملحوظ

مشمول
بعضی در

خاطر مبارک شہنشاہی بود مشمول عواطف نامناہی شستہ و جہی کز اف از براجم
کفای معیش از دیوان اعلیٰ مقرر گشت و ہر اسم مداح ذات دارا می جا

و فرما فرمای میں و زمان روز کار میگذرانید تا ہنگامیکہ اقبال را
بوعده وفا کرد روز کار و احترقا طبعہ امام و عانہ بر ایا خاصہ اہل کمال

انجمن
بعضی

از نقص بال رست و مشر اقبال
بشری لغدا فجرا لاقبال ما وعدا
و کوکب الجذبہ فی العلی صعدا
کبوش بوش جہانیاں بر خواند

جناب جلالت اشاب اشرف ارفع اعظم و خدا یگان اجل امجد احم
زیب افزای صدر وزارت و زینت بخش دست صدارت آمدند حکیم در

وست
بعضی

اوقات مناسب و اوان مقتضی پس از تمہید پستائیں ذات و تقدیم گزار

قاہلے

صفات خسرو عجم و زیب افزای اور نک کسری و جم خصایص مناقب و مراسم
مدایح جناب جلالتمدار ارفع اعظم و خداوندگار اشرف المصنم را
از شرف حسب و کرم نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و منانت عزم و در آ
رای حسن رویت و کمال حریت و سجاوت خلق و نفاذ حکم و رجاحت
عقل و فرط کفایت و بدایت خاطر و مراتب انصاف و شرایط عدل
و آرایش لکڑ و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مہام دولت
با سلوب نیکو و اوزان خوش و میزان دلکش موزون و چون دلبران
طراز و شاہدان شکول

فخامت
بمیزر زینت

رزانت
معجز و مستحکم
رای است

طراز
صفت مہار
در نظر و غیر طراز
بہ

طَرَاهُمَا مِنْ حُسْنِ الْقَائِمَةِ وَجَلَّهَا ذِكْرُ الْوَزِيرِ الشَّهِيدِ
صَدْرُ الصُّدُورِ مِنْ عَلِيٍّ امْرُؤٍ فَجَاوَزَ الْعَبَاقِيْنَ وَالْمَشْهُرِيْنَ

بیار است و در ذیل دست صدارت و حسیض صدر وزارت انشا
مودہ با تحقیق امانی و انجیح امان و خلع فاخرہ و صلوات مکارثہ معاد
منو و حکیم را منوال حال در حضرت شاہزادہ بر فہ عیش و فراغ حال بو و آنا
فانا بر عنایت شاہزادہ نسبت باومی افزود تا سال ہزار و دوست و ہفتاد

سل
انجیح امان
رسیدن از ذوق

حاکم شری

کہ بر رود جهان فانی نمود و عالمی از فضل خالی نہاد
فَا كُنْتُ أَحْسِبُ مَبْلَغَ فِتْنَةِ الرَّسُولِ إِذَا الْكُفَّاءُ كَبَّ فِي التُّرَابِ تَعْوِيًّا
و قصایدی کہ در مدایح جناب جلالتمآب اجل ارفع اعظم امجد اشرف المصنم
مدظند العالی از نافذ طبع عنبرین و از بحر خاطر کوہ پر ریز گشته و متذہباً
معروض داشته بت افتاد

تغویر
بمیزر زینت
از ذوق

حکایت عید اضحی گوید

بوی مسکن آید چه بویم آذو زلف مسکن
 عید قربانست و ما چارم که جان قربان کن
 هر که اسیم است قربانی نماید بهر عید
 کجبان حسن آنند لاجرم دارم تقسین
 سرو خیزد از کنار جوی هر ساعت
 روی او نور است خویش مار و من زان
 خط او مور است و مویش مار و من زان
 خار خار تار تار زلف او دارم بدل
 بر رخش که سجده آرد زلف او بود عجب
 بست روحی روی و زکلی موی از آن زهر
 برد و تار زلف او عاشق شدم غافل
 تا کی قافلی از عشق تبان کونی سخن
 دست زن بردا من آل پسر تا تو را
 معرفت آموز تا ناجی شوی در راه عشق
 در طواف کعبه دل کوش اگر جوئی کعبه
 صد رفت در راهی اندر استی
 بدر عالم صدر اعظم غوث ملت غلبت
 هم بحکم ملک عدلش را خواص غایت

من بخت بر بان سر زلفی که آرد مسکن
 کر زهر عید شربانی ز من خواهد گنا
 من که بی سیم نمایم عید را قربان یار
 گویند از من چو کیر و از حبان کیرم گنا
 از غم آتش و قامت جوی خیزد اکتا
 که سر روزم همچو نوز و گاه سوزم همچو
 که بدن کا هم چو مو و که بخود جسم چو
 بنجم از آن خار زار و روم زان تار تا
 سجده بر خورشید کردن هست بند
 یا خیال روم دارم یا هوای ز کینار
 کان دو مار از جان من روزی بر بگیرد
 هر چه بت در سینه داری بسکن از هم
 در کنار رحمت خود پرورد پروردگار
 ورنه مذهد سوداگر حاجی شو میعباد
 که طواف کعبه کل بر نیاید مسج کار
 کا عثماد الدوله کشت از راستی صدر
 فخر دنیا ز خردین کان کرم کوه دستار
 هم بختم فتنه باش را مزاج گویند

روز مهراوز صبح غنبر خیزد نیم
 چون قضای آسمانی حکم از بی باری گشت
 صعوه او باز صید و پشه او فیل گشت
 حمل آمد شیرشاد روان و بر خصم او
 قدرش از رفعت چو اوج چرخ نماید ^{نظر}
 ای میان خلق عالم در سرفرازی علم
 مدحت اندر کوشش سامع با کتب ^{حاصل}
 تا بخت مجور کلکت بجنبید آسمان
 آفرینش امرادی جز تو اندر دل
 امر تو چون بجز بیخ قدم آفاق کرد
 با سمو سطوت حنظل چکد از نوسیل
 آب آتش را بهم داده است عدلت
 تا کنونی کار خصمت از سرف بالا کرد
 بر سر پیکان چو بی نام غممت که ^{هیند}
 بر فونز موج دریا نقش عزمت تر کشند
 افتخار عالمی که چه درون عالمی
 نوک کلکت آن کند با چشم بدخواهان کرد
 دین دولت را نشاید فرق کرد از ^{کبر}
 که چه بکیر احتیاج کار با بار است

گاه خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار
 چون نسیم آسمانی جود او بی اشتظار
 رو باد شیر کرد و کلکت او شاهین
 راست سزاری می توانی ارد چو شیر ^{غز}
 جودش از کثرت چو موج بحر نماید ^{شما}
 چون میان سبزه زاران قدس ^{چو}
 جودت اندر طبع سائل فیض ابر نوبها
 تا نکرد تو سخن عزمت نکرد روزگار
 فضل یزدان را مراد دل نمودش ^{کار}
 حکم تو چون هم بی طی زمین کیهان ^{سپا}
 با نسیم رحمت سنبل و مد ازیش ^{خا}
 خواهی ابر بر مان قاطع کنک حسا ^{شیرا}
 مشت خاکی است از آن بالا رود ^{عنا}
 نوکان پیکان کند از صخره ^{صما} کذا
 موج دریا جاودان چون کوه ماند ^{است}
 چون روان در سیکر و دانش ^{بغیر} سپا
 نوک تیر همتن با دیده اسفند ^{یا}
 بسکه پوسته است از عدلت ^{چون}
 در ولا شای و در بخشش ^{ندار} می اختیار

سیم و زر در دست قیامت میگیرند	ورچه سر رشته قرار عالمی در دست
خواهد شود از چهار اسپهکس بی اعتبار	تا حجاز را اعتبار از کوه بر مسعود
کز زمین قطب که مایل شود گاه از بسا	تا که مقناطیس را میلی است نهانی نطح
زایسرو این بر کس از زمین از بسا	میل مقناطیس الطافت هر جانب است
تا قیامت باد هر امسال تو خوشتر	تا بحشر باد هر امروز تو بهتر زدی

و لَمَّا بَصُرْنَا

ای روز کنی طره ات را غبور و بجان غلام	ای بت سیمین بنا کوشش ای چون غلام
کل گذاردی بر سنبلیله نوری در غلام	نه نمایی از کرپان سر و پوشی در حریر
رشته دزدان تو چون سنگت کوثر	پسته خندان تو چون تنگ سگد لهری
می نشاید فرق کردن کاین کدام است آن کلام	سبکه سر تا پای طبیعیت هیچ عضو است از هم
صورت این با معانی سگراست این کلام	قامت این با قیامت حاضر است این کلام
هی پنهان موی تا مرغ هوا افتد بدم	با حبیبان زلف تا باد صبا آید برقص
روی بکجا تا در کمر بگذرد صبح شام	موی بکجا تا در کمر بگذرد صبح شام
چهره بنیاسهیل باشد که قیامت کین	طره تو مغربست و چهره تو آفتاب
اخترای نوباوه حوران کی بیرون خرام	تا کی در حجره پنهانی چو غلمان در پشت
چنگ جام است باقی کوشش تو نام	فکر نام و سنگ تا کی چنگ جام آور
و جد بسیار در بجای شاله امروز عمام	عیش سر و دید بجای لاله امروز ازین
هر که عکین است بروی زنگی با دهرام	روز مولود شهنش است در روز
در چنین وزی که می از شوق میر قصد بجام	در چنین وزی که خون از وجد می چوید

قلبه

در چنین روزی که میبند ز وصل دل
 باوه بسیار چنان خوردن جای خندان
 لیک چون از تنگدستی میندازم چه
 آفتاب دین و دولت حکمران شروق
 صدراعظم بدر عالم شمس تاج ملک
 آنکه کاخش از حوادث دهر راوارالان
 نامه اقبال دولت را بنامش افتتاح
 سکت ایجاد سازد و حرمش از یک الهی
 خانه او نظم صد شکر دهد از یک صریح
 خلق را کنداشتی مکیحظه جودش کرسنه
 پشه را باد اگر در عهد او سیلی زنده
 تا نظام ملک بودین راکت کلاک کهنیل
 ای دل دوست ترا در یوگان پستان
 هر چنینی که بود نام هرت حسین
 گرمی مهر تو مور و مار را کرده است تصید
 عاجزی از مالش مور می اگر چه قادر
 بر کها با نظم میرویند از اطراف
 مهر تو در هیچ دل نکذاشت جای
 زر ز جودت خوش ارشد چندانکه زال

در چنین روزی که میرد ز شوق جام کام
 بر دود اندر عروق و بر ترا و در مسام
 مست سازم خوش را از دست تصدرا
 آسمان ملک است اعتضا و خاصر عام
 عیث دولت غوث دین کان گرم کف کام
 و آنکه بزمش از سوانح خلق بر اوار السلام
 و قرا جلال شوکت را بایش اختتام
 خاک را پرورده سازد و غمش از یک مسام
 خاطر او مستح صد کسور کند از یک سیام
 کر زام حق نبودی فرض بر مردم صیام
 خشم او تا روز حشر از باد کیر و اشقام
 تیر ما در کیش ماند و تغیب اندر نام
 ای رخ و راهی تا خورشید و قائم مقام
 باز می پست پدر بر کرد و از زهدان
 زرمی نطق تو وحش و طیر را کرده است نام
 کرد و تا رمونانی بر سپهر شران بجام
 نوبهار عدلت از بس اوده کیتی را نظام
 بسکه شادی بر شادی همی هست از حاکم
 زانز جبار این لقب نغزین کند بر جان

بر کمال قدرت یزدان پس این بانگ تو
فقر را از افراط جودت در کلو کیر و نوا
روز مهرت سرو و سبیل روید از صحرای کو

بر کی مسند کنی جا باد و عالم احسان
خلق را از بوی خلقت بردماغ او کجا
گاه جودت سیم و گوهر بار و از دیوار و نا

تا حکما را حکایت از حد و شیب و قدم
تا صرت باد آشنه یاورت با دوا

کشورت با دایفرمان اخترت با و کام

در شب عیش خباب جلالت اشباب نظام الملک به کامیکه از است برین خیره و بوی

آسمان این دو تیر چیت خاک پای شاه

صدر عظم آفتابست و نظام الملک ماه

وین سپر ابر مدار فرقه ان ساید کلا

آن پدر را از نطق کهکشان ساید کمر

صد هزاران بنده بخند این سپر از یک کلاه

صد هزاران باره گیر دآن پدر یک مسلم

اعتماد دین دولت ناظم کنج و سپاه

آن پدر را صدر عظم کرده از این کلاه

تا نظام الملک تانی کرد در از اجلان جا

این سپر را هم نظام الملک داد اول لقب

کز یکی درج شرف دار و نسب با یاد شاه

پس یازومی جلالت است در می شاه هوا

پس چو تا جس بر نهادی بر سپر خویش و باد

ایچنان فری که کردی فلک را در دست

از نجوم عیش و شادی بر کسب از سینه

خوشدلی چندان فراوان شد که شود پند

کوئی مشب از زمین بار قرض سپرد کجا

کوئی است از فلک با جدیت تا بدو

عذر من بشنو که تا دانی کز دستم گناه

که قصوی قسه در این شعرا می صدی

چون شوم در بزم صدر از لکی با عذر خواه

اسب نجاندی پای هر کستم بدو

کز ادب دور است اینجا با قدم رهن بر راه

گفت فردا شب قدم از فرق سر کن چنان

تا همی پستی خرد و است و عجب و خجابه

یا چنان سانی بخاک کاندرو بهر سجود

قاسم

کز خدا خواهد نشانیست سرایم شعرا
 سایه را پوسته تا در قعر چاه باشد
 کت بود آرد روان چون ده شمشیر
 روز و شب چون سایه خصمت باد
 صبح اعدایت چو شام طره کان
 سال خشنود مانی تا بماند سال
 فصیلاً کلمه شکر میلا منی ذاب فدیست
 کما یأخذ الله املاککم فلیتذللوا لله

صدر اعظم شد چو نخب شهریار از نوجوان
 چون سکنند شاه شد صاحبقران و خواجه
 از نشاط آنکه شاه پسرین رست آرقان
 کز حیات شایسته ایزد داد عمر جاودان
 در نه هرگز این بلا نازل نکشتی ز آسمان
 کز خدایش شرم ناید وز شهساره جوان
 هیچ تیری بعد ازین تا خسر ناید زین
 شد گلستان در نه بر باد فنا ره می جهان
 من بشیر اندر بدم باد و دوستان چندان
 با پانی نغز کش بود از فصاحت رحمان
 آمد و ابروی و مژگان همیش تر و گمان
 همچو دام صید کیران چند خم خم تا میان
 ناخن چرخ شکار می چرخه شیر ز میان
 وز دو چهرش و شنی پید احوال از فتن
 کایزد آنک اهل ایران از نو خد جان
 موج آید در خروش و سبک آید در فغان
 از خزان رست نه گزبول آن بحر

جسم و جان و عقل و دین و مال و حال و دین
گفت دی کافا دماه اندر محاق ابرو
جم بغرم صید و حش از تخت شد بر باد
جم در ایشان چون بکین در حلقه انکشی
چین فیه دیوی از پیش سلیمان همچو باد
سرخ مارانی که گشت از آن سه مور باد
ورنه حاشا ز هر شان میشد کراند که
خواجه حالی اسم اعظم خواند و چون ^{صفت}
به دی امیرده حالی بر در بلیقیس دیر
باز چون صرح مژده شد ملک و کشت
از شر و دشمنان شد سایر حاصل سر
تا کنونی سه درین نهضت شکار اصلا
عزم بخیر غزالان داشت خاک کون
الغیاث امی صده اعظم حاره نیکو سکا
آخر سوال ابر سال زین بس عین
هی کوشا به سیاه ز اهر بر چا زین
عید قربان شش کن با هم همچون کوفند
دشمنان که قایل قربان شش گشتن مند
از روان و ستان روح الامین را سلا ^{ترن}

کردش ایار و کوشم مان نیک تر کن جان
این چنان شد اسکا را از کردش و زما
و هفتس پیمان یاده با وزیران بر جان
بر سرش از سایه مرغان جهت سایان
جست و در مان اسکن کرده مور از انها
مهره پاز سرسوی شهر کهندند از دبا
چو تحت جم جهان بر باد و شش ناکمان
بر سلیمان باز کید ابر من یا بد امان
کردان انس جان ما بد شاه انس جان
باد سان دیو و دو حکم سلیمانی روان
وز هوای سروری شد خضم او اصل بوان
کردن چیری کز و تا حشر ماند داستان
ما که یوزان و سکا را سیر از در اسخو
تا دو ان ملک آتش زنی در دو
چاکران شایر دعوت نما از سر کران
هی کبوساتی بد چکی برین مطربان
دستما را سر بر در راه شاه کامران
دستما را حمله قربان کن نجا کستان
ز اسخو ان دشمنان کن لکسا را سیما

قائمه

تا فلک کرد دگر دور که دارا بود
تا جهان با مذریه سپایه زوان گان
سم بقا آنی بفرمانا بوسه دست
تا شود در میح شه زین پس حوض و شفا

در نه نینت عید غدیر ما کج بخنا جلا لئنا اشرف اجد کوبد

شراب تاک نوشتم دگر زخم عصبیه	شراب پاک خورم زین بسین زخم عید
بهر ساقی کوثر از آن شراب خورم	که درد ساغرا و خاک را کند آسیر
از آن شراب کران هر که قطره بچشد	شود ز حاصل سرکایات خیر
بجان خج اجه چنان مست ال یا سیم	که آید از دهنم جای بادیه بوی عبیر
دو صد قرابه شراب اربیک نفس خورم	که مست تر سوم اصلا نمیکند تو فیر
عجب مدار که گوهر نشان بوم امروز	دو صد هزارم دریاست در درین ضمیر
دمیده صبح جو نم چنانکه بروی بوم	ز قل اعوذ برب الفلق و در نخر
بر آن بسین که چو خورشید چرخ عیانم	بر آن بگر که حجب از ادهم لباس
هفته هربنی کنج فقر در دامن	که کج نقره نیر ز درش نیم نقیر
فقیر ابرو سیم و کج چاره کنند	ولی علاج نذار چون کج کشت فقیر
اگر چه عید غدیر است و سر که بکنند	بخشد از گرم خویش کرد کار تیر
ولیک با دهن پاک و قلب پاک او	که نعت حیدر گزار را کم تقیر
بسم رحمت یزدان سیم خنت و ما	خدیو بادشمان بادشاه عرس
دروغ باشد اگر کوشش نظیر می	ولیک شرک اگر کومیش که نیست
لباس اجبی از فاقش بلند راست	ولیک جاد مکان بقداوست قضیر
اگر بگویم حق نیست گفت از من حق	و گر بگویم حق است تر سیم از تقیر

بزرگ آینه است در برابر حق
 بند ز لوج مشیت بزرگتر لوجی
 دمی که حمتش از خلق سایه برگیرد
 زهی بدر که امر تو ممکنات مطیع
 چه جای قلعه خنجر که روز حمله تو
 توئی یدا الله و آدم صنیع رحمت
 کمانم افتد کالیس هم طمع دارد
 هیچ خصم کردی قها کرا آدم
 شد از غلامی تو صدر شده امیر جهان
 خجسته خواجه اعظم جمال دولت دین
 بدل و ف و بدین کامل و بعد تمام
 هزار ملک منظم کند بیک کهار
 نظر ضرب کسور است سعی حاسد و
 بخواب صدر او شب بهشت را ایم
 بمصحف آیت یحیی العظام بر خوانم
 هیچ رای نیرت ز بر تو انم خوانم
 از آن سبب که چو خورشید سطر حد آن
 بعد قربان از حال این فدائی خویش
 تو آفتابی و بر آفتاب عاری نیست
 که به چه است سر پا در دست عکس
 که نقشبند از ل صورتش کند تصویر
 سما ندیم از همه اشیا برون رود تا
 زهی بر بقه حکم تو کاینات امیر
 بعرض زلزله افتد چو بر کشی مگر
 که کرده بکل او را چهل صباح خمیر
 که عفو عام تو آخر نیندیش تقصیر
 که عمر و عاصفتا بر زدا زره تو
 بی غلام تو بر کاینات هست امیر
 که کترین از قدر او ست چرخ اثر
 کبف جواد و برج ثاقب و برای بصیر
 هزار شهر مسخر کند بیک تپه
 که هر چه گوید تقشیل باید از نکتش
 بهشت روی تو بودش سحر کبان
 بزنده کردن جود تو کردش تفسیر
 ولی نیارم خواندن کرس کنم تحریر
 هیچ چشم نیاید ز بسکه هست منیر
 چرا خبر نشدی ای زراز دهر سپهر
 که هم بزده تا بد اگر چه هست حقیر

قاسم

همیشه تا که بی پیری مثل بود عالم
بهار پیش سریر ملک دو کا کین
کبوتر و پاپا و ربه بخش و پاش
کبش کبوت بسوزان بن بند کبیر

و لدا بضا

بلاغ و باغ کذر کرد ابر و درین
از آن شراره همه باغ کشت پر لاله
چمن از آن شده پر نور وادی امین
مگر چمن کل آتش گرفت کز ماران
درین بهار مر اسیر کیر اهو کی است
میان عفتل و جنون داده عشق او پو
دو طره اش چو دو بر کشته کل شهاب
قدش بقاعده موزون کتبه و بلبل
دو چشم زرد و ابرو دوو خال زرد و پا
دو ترک خسته و در زیر پیر نهادگان
شب گذشته کز این سینه رای نجوم
رسید پیر از راه و من ز رخ زرد
دو عهزم شده از خون و لاله نمان
شده دو جزع یمانی دو لعل و ازیر
ندید طلعت او دیدم از جوارح من

شراره ریخت بر آن دستاره بخت
وزین ستاره همه باغ کشت پرین
دمن ازین شده پر نار آذر برین
ز نذر آتش آن آب ابرو و درین
کوزن چشم و پیکینه خشم و کور برین
میان چشم و نظر کرده حسن او تفتین
دو مژه اش چو دو کیر مژه پنجه شامین
تنش بحدت مناسب لاغر و نه سمن
کمان بی کسی در کنار خانه چین
دو بچه بندوی بیدار سرد در این
سینه عمار می شب سپهر بست این
چمن بسته شامی چو زلف او مشکین
و مید از بر هر لاله کچمن سرین
چکیده اشک روان خوشه خوشه درین
زهر کرانه همی خواست مالهای خرن

مژده چشمی خا رزد که تاب سکر
 ز جای چشم و با صد لقب کسود چشم
 شعاع نور جنبش ز سطح خاک نترند
 بکف بطی ریشش لعل رنگ و مشکین بوی
 ازان شراب که با نورا و توان برین
 چه دید دید مرا، سپه باز و دو چشم
 چه گفت گفت که ای آسمان فضل من
 چه سوزی این بخت که ریختی بر
 مگر خیال سر زلف من بنوی دوش
 بگشای شبی کای بر نیلگون از برف
 ز بسکه سووه کافور بر زمانه فنا ند
 چشم من و دسه الماس سووه ریخت بر
 زور چشم چنانم کنون که پندار
 چو این شنید ز جا بست و نام خواججه
 ز نوع چشم معالی نظام ملت و ملک
 خدایگان ام صدر اعظم اکرم
 بیک نفس همه انفاس خلق را بشود
 بیک نظر همه اسرار دهر را بگرد
 زهی زمین بخت زمانه برده بسیار

جنون مغز م می با بکت زد که ما نشین
 رنجی معاینه دیدم به از بهشت برین
 رسیدن فلک نبره همچو طل زمین
 بسان آتش موسی باب خضر عجمین
 تراوه در شکم ما در آرزوی حسین
 دو لاله کشته عیان حج و دوز کسیر
 ز فرقدین تو چندین چه لحد برودین
 چه سحی اینمه مارت که هست بر بالین
 که درنت همه تاب است و برخت پیم
 همی فنا نذر خرطوم شیر سمن
 زمین زحل سترون شد آسمان عینین
 سحر کمان که ز مشرق وزید باورین
 چشم من مژده چشم میر نذر زمین
 هر دو چشم و پذیرفت در دهن تسکین
 جمال چه مکارم توام دولت و دین
 که صدر بدر نشانت بدر صدین
 ز صبح روز ازل تا شبام بار نسین
 ز اولین دم اچا و تا بیوم الدین
 خنجر ز سیر سیارت ستاره خورین

قاسم

مداد خانه تو خال چسب ز روح القدس
 ز بهر پاس مالک بچون غم قوی
 ز بال پشه نهی پیش باد سد سدید
 ستاره با همه رفعت ترا برد سجد
 ازان زمان که مکان مکن شد پدید
 تو جزو عالمی به ز عالمی چونانک
 بنور رای تو ناکشته لطفه خون حرم
 پی فزونی عسر تو دهر با زار و
 زیم عدل تو نقاشی را بلرزود
 در آفرینش عالم تو زان عزیزتری
 وجود را بنده از ذات چون قوی زیور
 زمین بقوت حکم تو حکمران سپهر
 خزان گلشن تو نوبهار باغ بهشت
 کرت هزار ملامت کند حسود و عنود
 ازا که پایه سیمرخ ازان رفیعتر است
 کعبه گرمست چرخ و خاک هم پسنکند
 بلند و پستی دو کفه را مکن مقیاس
 شنیده بودم ما راست کار دما کرد
 ز خانه تو شد این حرف مر مر ابا و

سواد نامه تو کحل چشم حور العین
 برای امن مسالک همین برای زین
 ز لایر نقشه کشی کرد آب حصین
 زمانه با همه قدرت ترا کند مکن
 مذید هیچ مکان چون تو در زمان
 که جزو خاتم وهم به ز خاتم است مکن
 توانی معین بسات را زین
 هر آنچه رفته ازین پیش از شهر وین
 کند چون نقش کبوتر به پنجه ساهین
 که در میان پاپان شور ما معین
 هزاره تبه کردی عدم بر او نفین
 گمان بیاری رای تو اوستاد یقین
 زمین در که تو اسپهان چرخ برین
 بدو گیری خشم و بدو نوازش کین
 کالکات کند که کشد ذباب طنین
 اگر چه آن مکن بالا فاده این مین
 بدان نگر که همی است استیذان
 چون چند قرن بگردد بر و سپهرین
 ازا که خانه تو مار بود و شادین

بسیج روار شحر سحران لعین	حکیم آمدن چو نعبان موسوی گذاشت
درست شد که تویی معنی کتابین	برون ز بقیه حکم تو نیست خشک و تری
بما ره تا نبود زمر چون شکر شرین	همیشه تا نشود جمل با جز دهمسر
هنر ز شور تو شنید چو خسرو ایرتن	خرد بر وی تو همچون چو قیس ایرانی
دلت سکفته شدت بگریزد و بخت سین	گفت کشاده رو است تو دبه جانم

و کذا ایضاً

گفتا که وصل یار نگارین بر اینها	گفتم بیافضل سهار آمد ای نگار
گفتا ز کاستان رخ من سزار با	گفتم که باریافت هزاران بگلستان
گفتا ز روی من دل لاله است داغ	گفتم که لاله داغ بدل دار و داغ
گفت از زمان که را فی از دیده جو	گفتم چو پرو کی بگنارم قدم
گفتا ایس کنونی خورشیدیه	گفتم زیر سایه کیسورخ تو چیت
گفتا بی سبر روان غاشق است	گفتم مگر بقدر تو زلف تو عاسق است
گفتا بروم طایفه ز این نجبا	گفتم که زلفگان تو بر چهره شد
گفتا که عاشقی بخند کس با خیا	گفتم که اختصار کنم جز تو دگر
گفتا آن پر می نیم که ز آهمن کفرا	گفتم از آن تبرین آهمن بی کفرا
گفتا ز بسکه شیر دلازرا که مشکا	گفتم غزال چشم تو مست از چیر
گفتا خموش کنون شیر بیان مجوا	گفتم با بهوان دو چشم تو عا شتم
گفتا نقد رجان که بر ایدرا	گفتم رسیده جان بلم ز اشطار
گفتا بجان خواجه گزین کام جو	گفتم بخین کام دلم از کنار و ب

قاسمی

کفا اگر چنین است این بوی این کفا
 کفا که بدر عالم داندش روزگار
 کفا نیز فریده چنان بنده کردگار
 کفا ز سیکنا می به چیت یادگار
 کفا محیط است او است بیکار
 کفا بگاه علم حمل است و پر دبار
 کفا از چه رز زار دور دست اقرار
 کفا که ز شوکت از دور ادا افتخار
 کفا که مال دولت از وجود است تمام
 کفا بس حکم ز هر مکن زینهار
 کفا که آری نیش کیهان برد بسیار
 کفا پستم ز عدل سمینش بود زار
 کفا که اعتماد بود پورا بتار
 کفا که افتخار بود برکت را بار
 کفا که موج بحر بر دست از شمار
 کفا که عقل کبر و از خرم او عیار
 کفا از زمان که خاک وجودش شود غبار
 کفا شود ز عدلش مرست همیشه
 کفا سپا دکان از لطفش کند سوا

گفتم مگر ذانی مدح خوا حبل هم
 گفتم که صدر اعظم خواندش باو
 گفتم فروریده چنان خواجه اسما
 گفتم که یاد کارش خراب نام نیست
 گفتم بسط ملکت او است بکران
 گفتم بگاه خود عجل است و بی سکون
 گفتم قرار بر چه تو بینی بدست او
 گفتم که افتخار روی از فرو شوکت است
 گفتم که اشعار روی از مال دولت است
 گفتم توان ز سطوت او زینهار
 گفتم که بر بیارش کرد و خون خنجر
 گفتم که مگر کجک زارش بود زمین
 گفتم که هست قدرت او تا عقل بود
 گفتم که است دولت او بار و ملک بر
 گفتم که موج بحر کفش را شمار
 گفتم عیار کبر و خرمش همی ز عقل
 گفتم چه وقت پایه خصمش شود بلند
 گفتم بود ز فرسش هر پوشیار است
 گفتم سوار کار از اقرش پاوه کرد

کلمه

کشم حصارا من دو عالم وجود است
کشم که اعتبار مرا نیست نزد کس
کشم بعد پارم تشریف داد و زر
کشم کونیا رم کا وراثت کتم

کشا نجر بلا که بروشت از حصار
کشا نبرد خواجه بسی است اعتبار
کشا بعدا مسال افزون دهد ز با
کشا رثا نیار می دست دعا

کفتم که عمر و دولت او باد مستم
کفتم که جاه و شوکت او پایدار
این هفتاد و یک سال کاشی
قصیدای سواد اولیاد امیران

چند ز رفت ز در چرخ نیلی آفتاب
بال کبشود از پس شام صبح
عشرین بوی شب ار کا فور کون
تا که سپهرن جلقهای اختران در درم
یا نه کفنی زنی صید حواسل بچکان
یا بجا دومی فلک در حقه یا قوت زرد
یا نه زرین عکسبوتی کرد صد سپهرین
یا نهنگی که با سکر که از آهنگ
یا چوزرین زورقی که صد شهنشاپان
در چنین صبحی با دگشتی زرین مهر
محشر از خوابی ز کیو چهرگان بنماز
عیش جان در مرگ تن پنم خرابم کن

وز پر ز نیکون او نخت بس زرین طبا
پس چو سپهرن شایبازی از پس سکین
صبح روز سپهری اید از پس شام شایب
خور برون آمد چوزرین تنی از شکین
زایشان چرخ پرون شد کی زر عیان
کرد سپهران صد هزاران مهره از درخشان
تا فقه در کسبدهی غیا بس زرین لعل
صد هزاران با بی سیم اقد در اضطراب
در گت سیما کون در یاد و صد سپهرین
ای سپهرن لقا مارا بگشتی ده شراب
محشر از روز است که مغرب در آید
کا خدیتم بس لید و اللوت و بنوا

قراب
سیام
شمسیرا گویند

مرد و لعلت سگر ناست و خواهم برود
 خاصه این ماه رجب که خرمی حشمتی
 رسم این جشن نو آیین کرد شاه دین است
 ناصرین دولت آرایش ملک و
 از برای عمر جاویدان و نام سرید
 قصر جاویدی بسیار ساختن خاک
 همچو نوز و زجلالی شاید از این عید را
 خاک راه بو تر اب است این ملک شاک
 کیست وانی بو تر اب ان منظر کامل که
 اولین نوز تجلی آخرین تکمیل فیض
 جوهر عشق الهی شیشه علم از ل
 ناظم هر جا که برود اور بر هیچ
 خاصیت سخن نباتات از سندان
 نام او در نامه احیاء حرف الهی
 نقطه بی مراد صورت بند و در رحم
 بیج طاعت پولای و شمع بود
 بر سیلیمان قهرش از یک ترک استنای
 قدر او پوشیده اند از جا بلان
 کرچه دیدنش بیداری ندیدند

می بوسم تا نماند در میان شان سگر
 کرد شاه از بهر مو لود شده دین بو تر
 آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از
 ناصرالدین شاه فازی خسرو لکرا
 کرد کاری کس خدا بخشد ثواب اند
 ورنه کوان کاجنا کاباد کرد فریاد
 خلق عیدنا صری خوانند بهر آستان
 کاسمان کویده می یاستنی کنت تراب
 در میان حق و باطل حکم افضل انخطا
 صورت سما حسنی مغنی حسن الماس
 شیره شور محبت شافع یوم احسا
 مالک هر مفت دوزخ فاتح هر شب
 رنگ پرداز جهادات از شه نادان
 ذات او در دفتر توحید فرد اشباب
 قطره بی مراد نازل کرد و از سجا
 بیج دعوت بی رضای او نیاید
 سر القینا علی کریمه ثم اناب
 مفت دوزخ را کردی خلق از بهر عباد
 چشم عاشق کور بود و هر جانان حجاب

نه تو انم ممکنست خوانم نه واجب لاصحا
 عقل کو بد عشق دیوانه است از امکان
 عقل کو بد لک شد اسم کس بی شعان
 داوریرا از زبان عشق فالی برزم
 راستی را عقل شواند کز جو پیا
 ایکه کوئی حق بقرآن وصف او ظاهر
 کز تو از هر عضو عضوی وصف کوئی بی
 وصف آن اعضا ز وصف تن بود تمام
 با همه ییاست حجت و وز همه ییاست
 دین بعنوان مثل بدور نه کی کنجد بلفظ
 ذوق آن خواری بنوش و طعم آن خواری
 کر بند با وحی خطاب حق بظاہر باک
 فاشتر کویم رجوع لفظ و معنی خون بدوست
 در همی بی پرده تر خواری کویم باک
 او مداد است او است او ناست او قلم
 اینهمه کشم ولی با تمام افسانه بود
 وصف آن باشد کز موصوف استخوان
 وصف نور است کز خیمت در ایدر
 ایکه سیرابی خدارا وصف آید بر نریب

اندرین نه در کلم ممکن است و نیست
 عشق کو عقل بیکانه است آنسویا
 عشق کو بد کرم شد چشم بزنی رکاب
 ربنا افصح بیننا فال من آید و کتا
 کی توان جستن نشان آب شیرین از سرا
 وصف او هست آنچه هست از کتبت
 یا که از بر جز و جزوی مدح را از حجاب
 مدح این اجزا از مدح کل بود نایب
 چون خرد در جان و جان در جسم و جسم در
 ذوق صها طعم شکر رنگ کل بوی کلا
 رنگ این خواری بی بین بوی این خواری
 کا دست منظور خدا با سر که فرما بد
 در حقیقت هم سوال از وحی او دم خوا
 اوست لفظ و اوست معنی و اوست
 او کلام است او کتاب است او خطاب است او
 فرق کن افسانه را از وصف اکی کامل
 نه همین افسانه گفتن بسجوا را از ما هست
 مدح آب است کز جانت سازد الهام
 بل بگویم تشنه ایکه بگویم وصف آب

چشم بندی هست تعریف از پی نامحرمان	تا بنشیند چشمان رخسار جانان
و اینکه من گویم همه افسانه های عامی است	تا بدان افسانه نامحرم رود محی بجوان
دیده باشی شاه هر چی چون باقی است	عشق غنرت مشه هر ساعت در رخ
مصلحت را صد بار افسانه گوئی بیا	خواستن آید خود ز وصل دوستی کجا
مغر گفستی نغز گفشی لیک قافانی بر	ز ابلمان کند فهم و جانان در با
راه تنگت و فرس لنگت و محسوس	ای سوار تیر و محشی عمان و اسپ تبا
نیش از نیت حد گفستن نیست کوی	ختم کن انچه سخن و الله اعلم بالصواب
کز عرش این شعر شیوا بشوید روح	فان کوی بد از تعجب از شیشه عجب
راستی این نظم جان و کرامی کور	کس نداند قدر کس خواجه کردون
صدر اعظم بدر عالم اعتماد ملک و دین	زیب ملت فرود دولت اقتصاد و
ملک از و با شان شوکت دین از بزرگ	عدل از و زیب زینت مجد از و با
کز زینج شده بوجد آید و نشنود شکفت	جان عاشق در نشاط آید ز اینک با
ور کرامی و اردو اشعار مران بود عجب	شعر من در یم است او یتیم از اسب
ور با بد پر تو مهرش من پس در دست	نه من از ویرانه ام کمتر نه او از افتاب

تا ابد یارب کنایه از تخت شاه و تخت شاهی
سرفرازی اقباس و کامکاری کتاب

چو شد ز این و بر این نبر طام	مکمل بالباس پس چون افسر جسم
کنار افاق از شفق گشت یکمین	چو پهلوی سهراب از تیغ رستم
کواکب پس که گشت طامع	چو موج پیانی که بر سینر و ازیم

تلفظ از

تو کشتی کنار من است از جواهر
 بخادم زدم بانگ کرکیدیستی
 چه امشب خرم غم که فردا چه زاید
 چو بگزایم روح چه خار و چه گل
 کبابم ده امشب زران بلنگان
 که تا من چنان بیخ خردم سرایم
 مرا نیت کاری بجز روح خرد
 مرا چه که اگر کنج شهرت ویران
 مرا چه که ناید سبستان مسخر
 نه خاقان چشم نه با او برادر
 مرا چه که از بند نارند شکر
 چو بشنید خادم ز من این سخنها
 مئی وادم از جوهر جان چکیده
 چو رنگ می از چهر من کشت پیدا
 رخسار یک چمن گل لبش کفایت
 خطش درع و صورت سپرموی چون
 چو رخسار پیران زلف اندر شن
 سیه خالی فاده در پیش لبش
 بد نبال آموی چشمش ز هر سو
 چو باز آیم از بزم شاه مکرّم
 چه بچم بخود سخت چون بوی دلم
 ازین صبح اشب و زین شامم
 چو بفرایم رخ چه شهید و چه ستم
 وزان می که سرخ است چون چشم
 که کر بشنود آفرین گوید اکرم
 پس از بیخ شهر بیخ دستور اعظم
 مرا چه که خوار زدم ملکی است
 مرا چه که بنود بخت را منظم
 نه حسیال مندم نه با او سپرم
 مرا چه که در چمن سبب فطم
 ز جاجبستانان که صیدی کزدم
 برکت شقایق بوی سپرم
 در آمد نگارم ز در شاو و خرم
 گلش غالیه مومش غالیه شم
 قدش رخ و مژگانان زلفم
 چو چیکال شیران بجد اندرشم
 وزان نقطه دالش شده دال
 دو چشمش روان چون دو کلب معلّم

قاسم

بلال حبش بر سر چاه ز فرم
 میان لبش خسته عیسی بن مریم
 ترا از چه دارد عشرت زو کرم
 شود مر ترا ملک و اتش مسلم
 که دایم بود برک عیثت فراسم
 که از او گشتت تن از تب دل غم
 که جان شیرین از شرار جنم
 ز صفر البت تلخ چون زهر اترسم
 که هستم شاخوان شاه معظم
 که کردم بر حلفت صدر اعظم
 که رایس با سرار غیب است ملهم
 همش فضل جعفر همش جود حاتم
 محیطی است موحش همه درو در هم
 چو انوار خورشید فنیض دمام
 نمی حال در هم ز جود تو در هم
 بود زهر علف ترا زهر هم
 که مدحت از کام مشکین چند دم
 عطای تو و از خورشید و شبنم
 توئی مایه فخر جو او آدم

کبک لبش خال کفستی نشسته
 حدیثش چنان روح پرور تو کفستی
 مرا گفت در حیرتتم که کفستی
 وزین سگم آید که بارش رگین
 چه جادو نمودی چه اعجاز کردی
 و دیگر بخود بر چه افنون و مید
 منت ز اتش تب چنان بد که از آن
 ز سودارخت تا چون چشم شاهین
 بگم نخستین از آنم کراسه
 و دیگر تب از پیکرم زان جدا شد
 غیاث ملل غوث دین غیث دولت
 همش علم آصف همش علم احف
 نهالیت بارش همه جود و احسان
 چو او و او را فلاک جودش پیایه
 زهی کار حاسد ز کین تو کاسد
 بود در دهر تر اگر کت در مان
 که جودت از خاک ز زمین دمد کل
 عتاب تو دگوه مهاب و گمان
 توئی حاصل سیر اسلاک و انجم

رضای تو و حکم تقدیر یزدان	دو طفلند با یکدیگر زاده توام
مراد تو و آرزوی شهنت	دو صر فند با یکدیگر کشته بدغم
هزها که کردی بیک شهر خاه	نکرده است بار مج ده بار نیرم
ملک ناصر تست و حق ناصر و	تو بن بر خانی و شاه عجم جم
تبارک چه شه کجبان ماه و پروین	ببالا و دیدار جان مجسم
خدا راست سایه خرد راست مایه	عطار است معدن سخا راست مقسم
مکر متع او هست خیاط اعدا	که دوزدهمی برستان خن تا تم
نهفتش بسر یکد رم معنر ایزد	در آن یکد رم مغز پوش دو عالم
چو حزنما که از خوشه نخل خیزد	ز شامان مؤخر بشامان مقدم
سرافراز صدر او توانی که هرگز	بخر نام نیکو منا نذرا دم
یکی پیش دستی کن بر زمانه	بده آنچه دادت خدای دو عالم
پوش و بپوشان بنوش و بنوشان	بهر تن بهر جا بهر کس بهر دم
سخا کن اگر عسر جا و دید حواس	سخن غیر ازین نیست و الله اعلم
همی تا رجب هست بعد از حجاب	ربیع عدوی تو بادا محترم

هم از دولت خلق کیتی مرده

هم از نعمت اهل دانش منم

در مدح جناب نظام الملک گوید

که پر عتق من شد که از شقی ترین	مگر شقیق عقیق است و کوه کاین
پناه بنزه و کل صف کشیده درین	مگر بیاع سرا پرده ز دهبسار که بان

قائمه

مکرز که سر پستان مزود ایه ابر
 ز لاله باغ پیاسته بتدین خلخال
 نهاد غنچه زیاقوت مکر بر خفتان
 اگر چراغ حمش کرد و از نسیم چرا
 بسرخ لاله سیه و اغما بدان ماند
 عروس غنچه پستوری آتشد رخی خورد
 چه نعمتی است درین فصل وصل سیم
 دو حفته ز کس محمود پرز خواب و نما
 بپشت بتد نسیم سید یک خروا
 بطعنه مسکس کوید بدل که لاتیاس
 خوش اکره همره شوخی چین چانه بد
 اساس عیش مرتب نموده از سر با
 می چانه و تار و ترانه و طنبور
 تریج و سیب و نار و پسته و بادام
 عمیر و عالی و زعفران و شکست کلا
 بنید و نقل و شراب کباب و رود و ربا
 سرور و سور و سماع و نشاط و قصه
 نه در روان غم و آزار و درد و درج و ملا
 نسیم و عطر و نصیحت تا یک بود غم

که طفل غنچه بی شیر باز کرده
 ز ابر کوه بسیر شسته عنبرین کوزن
 فکند فاحشه از مشک طوق بر کرد
 شد از نسیم بهار می چراغ گل روشن
 که رنگ سوده عنبر بتدین مان
 که آخر از سر پستی درید پیرامن
 سهیل طلعت و خورشید و چرخ
 دو حفته سنبل مشول پرز تاب و سکن
 بفرق شسته ز مسک سیاه کچر من
 بعسوه سیمس کوید بجان که لاتیاس
 چمان شود بچمن بیلال و رنج و من
 حریف بزم همیا نموده از زهر فن
 نی و چانی و چنک و چانه و ارغن
 کل و شعاق و نسیرین و سنبل و سون
 پسند و بجز و عود و عنبر و لادن
 شامه و شکر و شیر و شهد و شمع و کن
 حضور و اسن و فزاع و سلو و سلوی و
 نه در دل انده و تیار و رنج و بند و شکن
 نه خوف سخته و مفتی نه صوت تراغ و غن

سپاہ طیش پریشان تنگنایان نعش
 ہو ای صبح نسیم بہار و نالہ صبح
 خردش بلبل و آبگ سار و خند کیک
 مژرو و طوطی و سار و چکا و کوطاوی
 ہمچ وان نوان کہ باغ و گاہ بر باغ
 نیم شب درو شب بویس از ترشح ابر
 عتاب دست بساقتی کہ ہی شراب سیا
 غلام و خواجہ تن ہم کشیدہ در خوا
 یکی نشستہ با ضرب دست و نیکوب
 ز نعمت دو جهان آنچه بر شروم
 امین تاج و مکن افکار دولت و دین
 نظام ملک ملک حضرت نظام ملک
 عماد ملک و مکن تاج و دین و دول
 نہ بی جا زہ او سپید باد و ماہون
 سواد خانہ او کھل سیدہ علمان
 یتیم با کر مشن ارضی از ہلاک پدر
 زہی بقیض نوال تو ز ندہ عظم سیم
 بنور رای تو کوران بہ ہمیشہ منند
 بدان سیدہ کہ از امنی سیاست

اساس عیش فراہم ترا از نجوم پرن
 فضای باغ و تماشای باغ و سیرین
 صدای جملصل و صوت ہزار و ہویسمین
 کوزن و تہو و دراج و آب و واپازن
 ہی چران و چان کہ کبوتر و کہ بدمن
 نشاط سیر و تفریح پس از حمار سنگ
 خطاب یار بظرب کہ ہی با بیزن
 امیر و بندہ سر ہم گرفتہ در دین
 یکی ستادہ و با شصت یا خنک
 مکر ز خدمت فخر زمان و دخر من
 پناہ چرخ وزین پیشکار سر و علم
 قوام کشور و شکر مدار فرض و سن
 سپہر مجد و معالی جہان فضل و فن
 نہ بی اشارت او بیج سیل بنیان
 بیاض طلعت او نور و او سیدہ امین
 غریب با بغمشا کرا از فراق وطن
 زہی ز فرجال تو تازہ و ہسکن
 سو د چشم حسین را بطن آستن
 جہاز تن ما ہی برون کند جوشن

قائمه

<p> بر آن کسی که بن مرزا بود دشمن دل فسرده او موم را کند آسن به تیره دودی ماند که خستند از کهنه ز دانه فکم و پیش کی شود خست من تو شمع مکی چشم همان است لیکن زمانه را بصف جوی وانی اندر تن چو دوزخ و ابه موی سرش کند آون ز حرص مریح تو کویا شود هسی لکن بچشم و زلف کویان پناه برده فتن بجای جایزه شعر من بچشم من برای چاره ما خویا کشم رخسار چو نوزهر که افند که نه کون روزن که نوزهر در افند بچشم سوزن هر آنکه بنگرد او را ز چشم روزن مگر بدیده ببین نور و سمن زمین از آنکه در کوه خاکمان بود پکن کسی شکل کمان دیده که شکل محن پیش در ببین سوزن </p>	<p> خلاف معجزه او و مجبندی دارد که کر منجزه او و کشتی آبن موم پیش کاخ تو چرخ کبود خاک نین چه کا هد و چه ناید بجاست هر دو تو شمع مکی و بزم شمان تو اسپهر ستاره را بسطل چون مرغ و غنی اندم هر آنکه سر ز تو تا بد قضا ز طاق سپهر ز شوق چهر تو بیسنا شود همی اعمی بروز کار تو از هیبت عدالت تو ز چشم و زلف بان ارجمت تو که از بنفشه و بادام زلف و چشم تو بقدر پیش بند است رقت تو ظهورت در تو در این جهان بدانند سپهر را چکند که مشکش سپند ترا بلندی پستی هیچ حالت نیست کوف شمس و قمر نیست خیز پستی همیشه ماه یک حالت است تو بلا استاده حکمت بر است تو </p>
---	---

شراره خیز بود تا که برق در میان ستاره ریز بود تا که ابر در بسمن

شراره خیز بود جان جاسدت خشد

ستاره ریز بود کام ما وحت زمین

کلمه ساکت ساکت فضل و مداردارکن علم یار ف معارف ربا پنه

محمد حسین کرمانشاهی فاضلی است کامل و عالمی عامل که سالها تکمیل نفس

باخلاق حمیده و تزین باطن بصفاست پسندیده نموده و بیسایه عدول و انحراف

بکیش و شعیر از مناجح شریعت سیر مدارج و مقامات طریقت را بحقیقت کرده

ای انکه ره بشر ب مقصود برده زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

از ایل حلبیل کلمه است صداقت و درستی الیت را باز به و فضیلت یار حاش

و از اخبار روزگار کشته در عرض سال غالب ایام را در صیام است و اقیام

لیل و ادای نوافل نیز غافل نیست و پوسته مواظب غنیمت و ترک طیبت است

و او را طبعی است چندان غیور و همی بد انسان عالی که هرگز چشم طمع بروی کسی

باز و دست طلب بسوی کسی در از نمیکند منت بکپول و دو مان دو مان نمیکند

و آتش استکلاش از خوان خوانین نمیشد با وجود هم و فضیلت و تقدس

و حسن سیرت قوت سال ندارد و با عدم قوت سال قوت سپسال سالها

از کرمانشهان جلای وطن کرده و مجاورت دار الخلافه را اختصار نمود

بدعا کوی و مداحی ذات خداوند کار اعظم افخم مشغول است فکر

نظم مدیح صدر جهان است قوت و قوت و غذای جسم و روانش این

قصیده را در بهار این سال عرض کرده

وزید باد بهاری و شد نظر بر
 عرق فشان شد همچون حسین بر
 رسید موسم آن کن وصال گل
 بهار آمد و از طرح انبساط و نشاط
 بناله فی و مطرب سبک و فایم
 خطاست که نشینی بطرف استایم
 چه ماه شبی افروخت طلوع نسیم
 سحاب اشک فشان شد چو عاشقان
 زلفه دم روح لایم با و صبا
 ز بسکه جوی وانی چو اشک و موی
 ز چشم ابر بهاری هر شک شک
 دید لاله با بین چهره شین
 چو کل منوده کریبان غصه مردم
 هزار دایره آورد صد زبان سون
 سپهر شرف آنکه شمع کهن
 نه هفت با یک دید عدیش از عقاب
 روح سخن او مسترح ارواح
 چه عدل کامل او دفع کرد زلفا
 زمین شود چو یکی صد من درم بختند

ز فیض نامی شد صاحبان آباد
 روانه شد همچون دم سیخا
 رنبلدان چنین بر ملک رسد فرما
 بسط روی نین با بساط طهارت
 خوریم با ده کلر کت چه با دانا
 رواست که بجز امی سوی کلن نشا
 چه سرو کستری فراخت است نشا
 جانکه غنچه اش از کریب نخند کسا
 بین کلبین مریم ز کل سیخا زاد
 ز بسکه بلغ نشان از غدار خردا
 بجان لاله و کل و اغماهی شرم نهاد
 حکم زاله مبانند کریه و زناد
 چو سرو کشته تهبانی ز قید غم آزاد
 برای منتعبت ذات صد اعظم زاد
 نظیر او را در شش حبه بذار دیا
 نه چار ما در زاده نظیرش از اولاد
 سواخ سخا او مغذ با جبا
 چه لطف شامل او رفیع کرد و رعنا
 نه ما کیان عقاب نه صید از صبا

زهی کریم فلک قدر و نامدار بزرگ	خنی همیم ملک خودی کامکار و جوان
ز فرو بخشش تو شد یاد آب کهر	ز بسکه آتش جودت بجاک کان افغان
رسوم مهر تو پرورده آب از آتش	سموم فقر تو در داده خاک ابر باد
بدل بجاک شود باد و آب با آتش	اگر بکلم تو وارون شو بزچار صد
بگف که قه کی تیشه آسمان بدلا	مخالفان تو اما کند زین بسیاد
کمین غلام تو از جا مرقع خویش	مینفرو شد ما رمی بصدق باقی
از آنکه بسته میاز اسبان تیرا	پس بر بود البتة خدمت تو مراد
بود محیط بردست با ذلت ساگر	از آن شده بکهر خشی این چنین است
بجاک آب کهر رحمت بسکه از جودت	بسکه آمد همسک و زخ او کساید
شای او توانی خموش شو کلمه	بر آرد دست دعا سوی کرد کار عباد
بساط تاک شود تا که از خزان	بسپط خاک شود تا که از بهار

مخالف تو چه اوراق آن محبت

مؤلف تو چه اطباق این عشرت

محرر از اکابر زادگان اکاسره عجم اسمش عبدالوهاب مولد شیراز
نژادش از سپاهان مناس کشکر ماشاها مع طغش از خلأ

بَعْدَ إِذْ أَنبَأَهُمْ بِالنَّبِيِّ الْأَخِي
بِأَنَّ قَوْمَهُ بِالْفِئْتَانِ الْغِيَا

در فصاحت و بلاغت یکی از استادان بامهر و مسلم است و بهنر مشهور غالب بلاد
چشم خورشید اگر چند و قایق بین است هم از ادراک کمال آتش حیران
جدش محمد شام زکر سپاهانی است که او را در خط نسخ ثانی نیست پرس
محمدوی نیز در فصاحت بی نظیر بوده و تخلص محرم میسنموده و در احوال

محرّم

طفولیت در دنیا گذاشت و خود از دنیا گذاشت مادرش ای تربیت وی کرد
در همان روز کارش کتب برد و با موزکارش سپرد خود نیز بواسطه دستی
فطرت و استعداد ماده پسر از جادو اطاعت نچیده روزی بیطالت
بشام و شبی یکسالت پیام نیاورد علی الدوام تحبیل فضایل گوشه تادر
انذک زمان از فرط فطانت خویش و حسن تربیت معلم اخراج نفسه الانی
الاکسب والاحمر جبالی بفلاح النوب پاری را در کشتن نظم و نوشتن
و در کن مقدمات عربیه بکانه عصر کشت و انگاه از وطن مالوف جلا و غنیمت
زیارت کر بلا کرده در معاودت میل با قامت کرمانتهان نمود و در پسند
اسماد کمال حاجی محمد متخلص به بیدل که شرح حالش در حرف با گذشته
اوقات عزیز ضایع نماید بکبیل صنایع و بدایع شعر پرداخت و عرض
و قافیه را نیز چند آنکه مفید فایده باشد پاموخت و زان پس بدار الخلف
در آمد و شاه غفران پناه محمد شاه نام برادر را بقضاید غراستایش
گفت آنقدر و بند دوست قدر شناس پاس آن ستایش و سپاس
و از در استحقاق و یرالملک اشعراى عراق ساخت سمورتان
مبارک که در حق وی گذشت و مؤلف نوشت این است که چون
همواره فزاعبال و رفاه احوال عموم اهل حال و قاطبه ارباب کمال کن
صنیر سیر و خاطر خطر همچون است خاصه اشخاصیکه پوسته اوقات را
بمصارف معارف الهی و ستایش ذات اعلی حضرت اقدس ما و شاه
رسانیده که معرفت را اوین فصاحت را امر القیس کشته هر کس را

بویستی شانه و مرحتی خدیوانه از جند سازیم و بین لامائل و الاقتران
 معتمد و سر بلندند ما نیم از آنجمله عالیه و دقیق و عوارف دستکار و عذب
 البیان رطب اللسان و حیدالدهر فرید العصر حاو لرسوم فصاحتی لعب
 و العجم میرزا عبدالوهاب متخلص مجرم است که طرز کلامش در حسن احوال
 و تناسب صدور و اعجاز بنثرله سحر و اعجاز است و در مضامین غنیمت
 تفسیرش آثار فقرات ناصر علوی پیداوار تحقیقات رنگینش و زوغ بهای
 پنهانی و پنهانی هویدا در خط فرانسه و انگلیس خوش نویس و معنی
 لغت هر یک سمت تعلیم و تدریس دارد و لهذا در از این منصب ملک الشعراء
 وی فلان سوس در دیوان معتدرا آمد و چون در آن هنگام شاه شاه دین
 پناه را ایام ملک خلافت و نوبت ولایت عهد بود قصیده دیگر مانند
 خرید کهر و صریده در رنار پیکاه حضور با هر التور منوره امضای آنرا این
 مثال قدر مثال که آن نیز نتیجه طبع مولف است سرافراز آمد که چون
 بندگان اعلی حضرت اقدس ظل الاهی را خاطر مطهر میزبان تمیز پناه و اما
 از جا بل و معیار تشخیص مایه کانا از کامل است از باب بصیرت و هنر و صحاب
 معرفت و نظر که حسان سان بشایبه طمع و توقع احسان بداحی ذوات
 همایون و دسا کونی دولت روز افزون اشتغال دارند هر یک را تا اندازه
 شایستگی و اهلیت استعداد و قابلیت چون بشاخصت بخواخت و پایه عیبها
 واقف روی برافراخت بزمند را از جند داشت و مال با رباب کمال نشود
 بیکر ایچاه افزود و یکی را بحسب یکی را لقب داد و یکی را منصب محرم را با عتابه

مقدم

دارای هر زبان و انای هر بیان است بنصب جلیل و لقب نبیل ملک الشعرائی
عراق سرافراز و در اقلیم بستانگاهش قرن مفاخرت و اعزاز مشهور بود و با
مانیزامضای حکم محب انطباع بدین مثال آفتاب شعاع منور بودیم و او را
در مراتب و مقامات معرفت شعرهاست بدان لطافت که بیسابقه است
الْعُرْفُوقِ كَالصَّهْبَاءِ الْمُرْتَجِبَاتِ السَّمَاوِیَّاتِ چو فکرش معراج معنی خراش
همه حور صین آوردار معنای ریشگی که بروی نگارند شعرش
کشاده شود چشمه زندگانی و نسبت بحال خویش مردست چنان
و ارسطو دور دیش که مؤلف آنچه بذل و بخشش از دیده از جنید و باریز
نشینده اگر خزان قارون بدست وی افتد بیخند و تهنید
بمنت بار وقتی حکمران قرپسین را بقصیده بسود وی کینزار من
برنج بپاداشش آن رنج بدو بخشود بگرفت و چون معزول شد زردوی
رفت نخت زبان معذرت برکشاد و پس قیمت آن بوی داد و پرا
ازینگونه رفتار کرد و اگر که تمامی صرف فوت و محض مروت است چندان
که این سفینه کنجایش آن نذایع و هم اینک سال فزون از چهارده است
که در دار الخلافه غالب روزها را در صحبت فقیر بسر برده و شبها رو
آورده در سیکو اسی نزدیک و دور اجاب حضور و غیابش یکسان نماید
و در سعی قضای حوائج مسلمانان بیکانه را با خویش بیکانه پذیرد و اکنون
در مدرسہ دارالفنون مترجم است و محصلین آنجا از حلیه مسلم شونده از مرتب
کلمات و هنر وی در ضمن نقل و ایراد فرامین قدر این یاد کرده اند چون

نسبت منتهی است با کاسره عجم سکا مفاخره انا سره کسریه
چین بی پی مفاخر بکمال العقل والذین را از کفنه
نصرتن مکان بگردن ذکره سینماید و در لفظ مداح کسرا و می نسب که در قطعه ماده
تاریخ داودیه و مدح جناب وزیر شکر میرزا داود خان گفته اشاره
باین مطلب است این چند قطعه را بر حسب حکم خداوند کار اعظم افخم
دام مجدده العالی عرض کرده که نوشته میشود

خرم بصدرا عظم عید سعید باد	رخنده روی خنخش چون صبح عید باد
روی و دو و چهار سودش بخشیش	پوسته رشک سرخ گل شنبلید باد
کار بر آنکه تخم عنادش بک دل	پامال پای حادثه بس چون خید باد
مرغ دل حسودش از آتش حسد	در تانخه روه سینه چوماهی قدید باد
بر قفل روزگار در رزق خلق با	دست کره کشای تو ایدر کلید باد
و ایم نهال عمر عدوی تو در جهان	از تند باد حادثه لرزان خمید باد
احترام پا عدو کردون مطیح کشت	دوران امتایع و کیتسی مرید باد
ارخس رای از مدد نوک کلک تو	هر دم بفتح ملکی شه را نوید باد
بادانش ارسطویا چون فتنه را	در ملک شاه با پس تو سندید باد
کردد فاعدوی تو آنکه بصد عداب	روح و را از مالک دورنخ و عید باد
باینده محرم ارچه ترا نیست التفات	باشد اگر چنانچه ازین بر فرید باد

در یای رحمتی و گرم سینه بنده را
سیراب ز ابر جود تو گشت امید باد

محرّم

حضرت مدح جناب نظام الملک عرض کرده

جوادان در فریب آمال محتاجان هم است	ای فلک قدری که زبردست کو بر بار تو
نام نیکو جوادان و مال دنیا یکدم است	شاد و خرم باد و دائم در جهان جان ^{تنت}
که دل بیکانه و خویش از تو شاد و خرم است	نام اندوختی مال از بهر آن که تو شاد ^{تنت}
نی به پشانی ترا چنین و نه در ابرو حم است	که بیکدم سالی صدره شتاب بر سوی تو
از تو رسم ملت و آئین دولت محکم است	ملت حامی و دولت پایمردان ^{تنت}
عقل خود و اندک دام انکس حاجی خام است	خضم گیرم داور آمد تو را افزون ^{تنت}
پیش اول شخص مردم ز نذا خردم است	ای دو دم شخص بنهر تو صین شخص ^{تنت}
اری آری شبل صنغیم را حاصل صغیم است	صدر اعظم را همی مانی با حلقی ^{تنت}
با چنین صدری که یوسف طلعت عینی	چه عزم از کمر بیوزا یا ز نیر کنت ^{تنت}
خوار چون اندر کف او تو زور در هم است	جان بدخواه تو اندر زرد انبانی ^{تنت}
شاه کیتی را وزان بکیوان ^{تنت}	پرچم نخت تو بالانت تا با ظفر ^{تنت}
تاشنست وارث دیم و اورنگ حم است	در جهان تو حاصل آئین در رسم ^{تنت}
بر ملائک نایه فخر روان آدم است	تا که حوای زمان آورد چون تو کوهری ^{تنت}
رفز اینک کفت دل تا عقل و دولت هم است	کشت از شخص نظام الملک چون بفرشکا ^{تنت}
نصرت از امیره و این سعادت هم است	غزمت از جوید شتاب و خرمت ^{تنت}
راقت تو تیر نیکو خواه ترک و دلم است	ترک و دلم از دل جان که هو خوا ^{تنت}
زخم دور از کف او تو نیکو مرهم است	زخمها دارم بدل از کینه ^{تنت}
هم ترا اجر جزیل از کرد کار محرم است	محرّم از لطفت شود که صاحب کاشا ^{تنت}

مادوام تحت و بخت پادشاه گیتی تا بتای عمر و ملک شهریار عالم است
قسمت تو در جهان عیش و طرب با کجاست
روزی خصمت بدوران ریخ و اندوه عم

میرزا داود خان کز بخت	و امیش با دانبساط و حسرتی
پیش پای جلال او محیط	از حقارت در مقام شنبهی
مردم صد ساله را ماند در	در کمال ورشده و محدودی
ایچینش ظاهر اندر صدر عمر	سیرت و آثار صدر اعظمی
این سخن باریچه مشرب بخلاف	بچه صنعم مناسبت ضعیفی
خواستم گفتن با قبایل و خرد	مرغ نام الملک را ماندی
عقل بر من با بک بر زول حکم	هین مجواز قطره آثار می
باز گفت این قطره جزو ایگیا	افزین بر عقل و درای محرمی
ساخت باغی همچو فردوس برین	کا نذر و رضوان مناسبتی
بر چه زحمت دید آدم زبان	زین بهشت آسوده کرد او
جسته در بستان قصر او سپهر	بهر رفعت رتبه اسپرعی
سقف و ایوان و در و کرایس او	آسمانی در علو و محکم
منقصت در وی نه منقصود	کاستی در وی نیابدی
چون لغت آبخان قصری سا	که کند کردون یا مش سلی

عقل با صد خرمی تاریخ آن
گفت داودیه قصر خرمی

فاما ایضا

با احترام و طالع مسعود

آبادان باد منظر و او د

انگیزد چو طسرح این بنا و او د

محررم کفتا برای تاریخش

بعهد خسر و کستی تان شاه حم در بان

که از فرخش همی نازند هفت آچار

ز صلب منقر و صلت میان چون از کنگار

از و آباد شد باغی که رشک روز ضو

الهی باغ و او د ویه محکم با و جا ویدا

ز الطاف خداوند کریم قادر مینان

بفر صدر اعظم شخص اول اصفا

جناب میرزا و او د خان کشتات کاک

از و بنیاد شد قصری که شرم صفت

بنا یسید الهی کفت محرم بهر تاریخش

جناب میرزا و او د خان کشتات کاک

بنا میزد یکی باغی همی بر ساخت در عالم

نذیده چشم دوران اینچنان قصر میند

الهی باغ و او د ویه دومی جا و دان محکم

بخت شاه حم در زبان صدر شرف اعظم

تعالی تندی کی قصری همی او احوال کفیتی

بود قاصر خرد و در حد و صفتش اشرف دهم

ز الهام الهی کفت محرم بهر تاریخش

کش تیغ و برق عنبرت بر قست و رشک کاک

شاهی که رو بدش ملک از تربت آستان

قصری که کس نذاده و نذهد چو او نسان

محکم زدی ای بنسای نظامیه جا و دان

در عهد عدل با صد دین شاه جهان

شاهی که بوسدش ملک از فعیان

فرخنده صدر اشرف اعظم بنا نهاد

محررم بخت از پی پال بنای او

محرّم
۴۲۰

وللأئمتنا

یکانه کو هر جو سخا و کان کرم
کلم دست و معنی صنوف و سیما
پهر قدر و قدر قدرت و قضا و
بباحت قصری چنان ای خوش
چگونه قصری روشن نیز اعظم
صفای ساحت اور سبک
علم بیاع نظامی کشت و عالم
زی ای بنای نظامی عابدان محکم

بخت شاه جوان صدر عظم اثر
خلیل خلت و یوسف لقا و خضر الهام
سحاب سبت و کیوان شکوه و
فراخت کاخی چون عزم سزای
چگونه کاخی والا چون سبید
فزای عرصه اور شک استبان
چویافت زیب بنام خوش نظام
نوشت خا محرم را بی تاریخ

جام می بیشتر از یک من اگر نیست گم
مدحت شاهی کو صاحب سیف و علم
در می از عدلس امیرش کر کن و علم
لیک شاه جهان چند ملک عجم است
که شننا عجم وارث اور ملک عجم است
که بجز خادم او در خور ملک خادم است
آنچه در چشم می باید سیم و درم است
دل دریا که خیل از کف او سهم است
تنیت کو بیان بود که کف ام است

عید مولود شهنشاه که دفع عجم است
جام می در ده و بشنوز صریح علم
ملک عادل شاه صدرین کا نزدیک
شهر بایران بجان کر چه سز و احاطه
همه دانند ملوک عرب و قیصر و دم
شاه شاهان علی و شاه جهان خادم
در مقامی که بکف سیر کند دیده از
سال و شام و سحر ناله و بجز و شادان
هر که از چینی امروز با با خاطر شاه

مخدم

صدراعظم که بینی ز همه خلق جهان	نیک کردار و کونو خصلت و نیکو سیم است
آن گریه که ز ابرکت کوه برایش	تا ابد خرم و سرسبز بنال کرم است
ز امر و نهی او کالهام خدایتین	خود کرا تا با بد قدرت لا و نعم است
کس سحر کرمش می نبرد پی بخرآن	که چون روز و شبان قدران است
بسکه دینار و درم ریخت با دشتیغ	هر چه مداح چون از کرمش محرم است
با نعم دست کمر پیش نظام الملک است	گفتمی ورنه نظیرش بنجا در عدم است
تا بر تم سرازیر بگردن خواهان نشان	در بنان خاهه خو نخوارم تیغ و دود است
بدعای شهر آفاق کرایم ز میح	چون یارای ثانی ویم آبریش و کم است

قسمت شریجهان عیش و طرب باوین است
قسمت شرم دوران در دوالم است

از فر شاه راستین و زینت صدر راستان	کازا جهان استین و نیر امان است
ایوان او دیدین از دم فرود سپین	کامدستی زمین از میرزادا و دخان
طرح بنا از آب کل بانی ز اصل جاودل	انزاد و ام متصل این رایتی جاودان
آن جای از او ان بود این مفر راوان بود	جان و خردشادان بود این بزمین ان
پرسال در روی از کرم آید با جنیل چشم	دارای اسکندر حدم صدر اسطو ماسان
بشنوز من سیکو بجزام روزی اندر	دار می بدل کرا آرزو چون خضر عمر جاوان
از این بنامی نیک پی محرم سخن بسرای	در دخت بانی و می کف ام صدر جهان
آن بجای اهل سخن آن صاحب خلق حسن	آن واقف سر و علم و انامی پدا و نهان
آباد از وی ملک شد و لسا و از جوی آن	روز بداندشیش سبخت کنو خواشون

خویش و تبارش سر بر صفای دل و روزگار	اسلاف او والا کرا خلفان نیکو سیر
از جان و دل کجا و لب در حین خاندان	مداح کس را وی سبب سال و ما پرورد
بر نام او در هر طرف که دست آثر می عیان	دامد چو زین نیکو خلف او راست گیتی سیر
بسرود کونا کون شایسته اشاعر مجربیان	چون باخت این عالی بنا و کعبه رحمتی پنا

پرسد که صد ز من سیال بنایش امن
گویم که داود پیشاد امیر زاد او دختان

که شود مردم از دور در هر آثاری عیان	جذب نجت بلند میرزا داود دختان
کی تواند دید خبر شخصی که دارد زنده جان	آنچه من چشم رسیما می از اقبال و نجت
جان و عارف رسیما بداند صد بیان	ظاہر سیما چو کاشف از کمال طنبت
که شود روزی از روز روشن چراغ دود	بر ضمیر پاک پنا یان بود روشن حج پوز
هر که را باشد بوسه دیدار صدر راتسان	کوبیا بگر بفرخ طلعت بازاو
گفت آن نامی پیشین آنکیم راز دان	صدر عظم آفتاب است و نظام الملک
که منور طلعت او است هم این مع هم آن	هم بان خورشید رخشان هم بان با منیر
همچو محرم چشم سر میبزد و بکشا چشم جان	که تو خواهی محرم این راز و این مقصد
خود ازین بهتر چغتال پر بانجت جوان	اچوان شچی که سمر از تو آمد عتسیر
آنچه دادم از هزاران کیت نیارم در پنا	در تو ای پنا چه معنی ز اسرار است
شاورزی ای ای عالی همت روشن روان	هم روانت روشن هم همت عالی بود
لیکن چون نیکو پستی کوز زمین کوا سمان	مرتا مداح بسیار است در کعبی چون
باز جو نام نیاکان مرا تا بر مزان	پور خال سید سجادم از تاریخ کوس

محرم

خوانده با شتی ریزد هر دو آن خسرو در آن است
 یک فخر من کینون بکیر ز مداحی است
 این تم چون سیم وزر در آواز او بدید
 پانزده سالست کاین مداح کسردی
 وارمان از چنگ از ارجهن جان و تم
 بسکه درستی نهادی از سزای نارنگ
 ساحی قصری باغی رشک و درین
 جنذا قصری که آمد در فضا رشک فلک
 سر کشیده بر فلک در ساحت او بار
 چون بهت آنچنان در خنده قصری ساخت
 اوست مابری جد من تا هر روز نوشتن
 سرهی ساعیم ازین وقت بفرق کردن
 بهر سیم وزر کنم کردحت این جانمان
 هست اندر ملک می آواره و سخنان
 ای من جان جهان وای برخ صدر جهان
 باز خواهد نام نیکت ماند از دواستان
 که بود امین ز اسب دی و رنج خزان
 خراما باغی که باشد از صفا شرم خان
 یا که رضوان از بهشت آورده طوبی از معان
 که چون نام نیکت اندر هر ما مذ جاودان

طبع محرم بادل شاد از پی تاریخ
 گفت داود پیش از سیر از او داد

عید اضحی در پناه دولت شاه جهان
 جان شادش هر زمان خنده همچون صبح
 آن جوان بختی که عمر از وی آید محفل پر
 هم شامی ذات او فرض است خورد بزرگ
 همتی دارد بسی عالی تر از صرخ اشیر
 صدر اعظم را بعثت و کار دایها
 مؤمن برود که دارای اسکندر خدم
 باد نسج بر جناب میرزا داد و خان
 دست راوش در جهان بخشند همچون گان
 خود ازین بهتر چه عقل پر با بخت جوان
 هم دعای جان و حتم است بر سر و جوان
 خاطر می دارد بسی صافی تر از آب روان
 اعتمادی خاص باشد گان کج در پستان
 محترم در خدمت صدر اسطو باستان

تا بود بخشنده یزدان بر دو کتبی کام بخش
با و دایم کا محمود کامیاب و کامران

باد امبارک تا ابد در سایه شاه جهان
آمد ازین فرمان شه شادان در چاه

عقل جهان بین تا ابد از ای او جوید
بخشنده از رویش طغز تا بنده از زیر

در کشف اسرار خفی صدر ارم را مقصود
چون نام صدر ارم بلب ای هر عالی

بافر عقل پس بین کار ملک و راه
بر کرد رایات یقین طی ساخت ای کمال

ارغانیان پسر نگار از ایار طرس
از خاوران تا با شکر کمال از ایار طرس

حالی که آمد نام شه ای غنچه افغان شه
فخر سلاطین عم شاه است در عدل کرم

از شهر یار داد کرد تا بید خورشید ظفر
بگرفت شهر سیکران از لطف و قهر سیکران

با رحمت او از غضب سابق بود چون لطف
لیکن جان و ارمش کاکنون نباشد پیش

در بزم چون آمد کین انجید صدر آستان
عقد کرد در استیمن اهل هنر در آستان

رزمی از ان اگرام شه آورد باید بزبان
اول وجود مستم صدر است در کون و مکان
خو انیم زمین پس فی سکر در شکرستان
در لطف بحر سیکران در قهر موج بی زبان
با دشمن خود امی عجب باشد شفیع و مهربان
رحمت بر آن جان دشمنش که لطف محض
عقد کرد در استیمن اهل هنر در آستان

محرّم

بداح کسراوی نسب محرم خداوند
تاریخ عالی تختیه را خود از ربهی در خوا
اندر بنای دلکش قصر نظام الملک
تاریخ و او دیده را چون صف جم خواستی
از ظلم انبای من گویم اگر برخی سخن
بن ای سپه دستور کوشی بظلم بان
پوسته در سر و عین با بی زحق احسن
بریح و سکران کرم امی اذ فیاض
در عیش و ناز و خرمی جاوید مانی بوا
تا کام در دولت بود پوسته در دولت

محرّم چون شد ای عجب در آن حرم راسخ
کشم که پاید تا بد زود دولت شاه جهان
کشم چو رومی عایش محکم با ند جاوید
کشم که داودیشا وار میرزا داود جان
ظالم چو کیر و ریش من است متغیر
زیر از رف طلم به کار می باشد در جهان
لطفی که با این متحن کردی بوز امتحان
قدرت کجا دارد قلم مارا کجا دارد زبان
کز فر تو خلق ز می هستند کجیر شادمان
تا نام از عزت بود پوسته در عزت جان

و تهنیت فتح آنرا که چون تکام آمد ز صهبای سخن بر است تاریخ
سال آن فتح شیرین شد عون بادا بادامش کام چاه عرض کرد

از اثر نجات شنیده که ملک
نا سردین شه که کجا ه بند
معدلتش جان ستم دیده را
وزاثر خانه صدر حجابان
کیره کردارش خسرو پسند
عم شهنشه را چون بگریه
با سپی شیر دل و پیلین
یا فقه از طلعت او فروزین
فتح و ظفر دارد اندر کعب
ما صدق آیه امن بحیب
انکه جهانت از و با نصیب
کیره کفارش خاطر زین
را و ضرر مند و لیر و صیب
کرد کرایان بهر از و شب

تا بولای شه ما لکر قاب کوس نگر کوفت بر زم میت
 تا ختن آورد بشهر بر با کرد با سانی محبت خطبه بام ملک بر با خواند بر مسجد و سیر
 خاطر احیار از و کشت شاه سینا اثر از آن شکیب حبت همی محرم تاریخ و عقل
 باکت بر آورد که آن ای کعه خدا از پی تاریخ آن نصر من الله و هدی قره
 خرده بکیر مذتجفیف لام نزد بزرگان فضلالی ادیب

مصقما سمش حاجی علیقلی از نوادر زمانست و خیل پانس مسخر زبان مردست
 با هوش و بند صاحب ای و نظر اندر فنون فضل و بند کامل و تمام
 و نفس خرد کریم و هم از کوهر کرام ظریفی است بذله کو و حسره صنی
 مصاحب جو با غالب امرا و اعیان صدیقی است شیخ و الیفی حلیق و پوستان
 خوشحال و دانش طلب و شاعر دوست و با ادب لطایفش چندان طرف
 و ظرایفش با کونه لطیف که مانند نسیم بهار و نسیم گلزار مردمان با تصرف و
 تمیز از روح بخش است و طرب اینگز و چنان خوش لجه است و شیرین زبان
 و دقیقه سنج و نکته دان که مصاحب سالها از صحبتش میروا از الفتش
 و لکیر نشود اوراق چرخ جزوی از دفتر کمالش آب حیات رمزی
 از لفظ و نثارش پدرش مردم خراسان و مادرش از مخدرات گان
 مصور از آن متخلص سینماید که در فن نقاشی چنان باهروفا و راست که شناند
 و اند که این ساحراست هسنگام طفولیت باقتضای استعداد فطرت نخست
 بکتاب روش و خواندن پارسی و فنم لغت عرب را بقدر و اندازه که ویرا
 میبایست و ضبطش میبوانست بکوشش طلب نمود و خط را نیز چند آنکه

رفع حاجت نماید فر گرفت و آنگاه شروع با موخن صنعت نقاشی نمود و بدینگونه
 تسلط یافت که بعضی این هنر مکر در یافت سعادت حضور سینه ظهور شاهنشاهی
 میرور محمد شاه نموده بصله قصیده و جایزه صفحه نقاشی پرافراز آدم و هم
 درین دولت قوی شوکت آیت الکریم علی العرش استحقاق را بصنعت نقاشی
 بدینگونه ترجمه کرد که مثال عدیم المثال خرد بهمال شاهنشاهی دین پناه را در
 مبارکگاه شسته چون بچایم سپهر طلعت مهر بباحث و چنان شپه و دست
 نیزمکن آن انداخت که اگر کسی را شسته بودی بدانستی که شاه است
 بر او رنگ یا از ملک العرش بعرض آهنگ صلوات و پراخند و بهانه جوهر
 خانه عطا فرمود و بر اعتبار یک داشت برافزود طبعش بغزل سرافرازی و قصیده
 هر دو مایل است در مدح خداوند کار اعظم ارفع آفتاب دین دولت
 حکمران شرق و غرب آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام
 قصاید بسیار دارد چون این سفینه را مؤلف با حصار طالب است

چندان بایر او زاید بر این نپرداخت این چند قصیده از دست

عید غدیر خرم با دایم صدر اعظم	کامد صدر اعظم عید غدیر خرم
عیدی که دین داور از وی قیام کرد	آن عصر از پیر اکنون صدر اعظم
کافر و دفر جبار از بخشید مجر و کار	دین تنهیت همانرا و اگر بر اهل عالم
دین در کز و شد دین مبین شد	و انشوری کز و شد ملک ملک منظم
در رزم و بزم آمد و ارای سیف و خا	کز آن ظفر مصور و ز این سخن محرم
کاو زمین ازین شد چون عجلکی سخنکو	شیر فلک از آن شد چون کلکی علم

آفاق را جلالتش چون سپهر است و مرکز
 صد مصر پر شکر از کف تا وسیع
 کیتی ز گلک او شد با ساحتی مین
 انعام او نموده است روی امید سرخ
 همش بوالیا زاد و وزخ بهشت کرد
 ای در سیر کون ترا ز هر چه نسل حوا
 روی تو آیتی شد کورا است مفسیر
 زایند ترا اشارت و رغبت پیای
 که تو بیک اشاره روی زمین مسخر
 وصفت چنان تو ان گفت ز کون که
 مابری اگر مصور شد زین مشا
 تا بر سبط اغبر حکم قضا معتر

ارزاق انوالش چون قیامت است مقسم
 صد بحر پر ز کوه بر و کلک او ست غم
 کردون ز داغ او شد با جبهتی موسم
 اکرام او نموده است پشت سپهر ختم
 قدرش مخالف از جنت شود جهنم
 وی در شرف فرو نتر از هر صیقل
 رای تو رایتی شد کا و راست حج رحیم
 وز شه ترا اشارت و رشوکت دمام
 وز تو بیک نظاره ملک جهان منظم
 اری جهان تو ان رفت بر آسمان سلیم
 زان شد که هست خاطر در هم زهریم
 تا بر باط عالم امر قدر مسلم

بانصرت الهی با عون پادشاهی

امر تو باد مبرم حکم تو باد منبهم

بعالم عمید مولود ملک تا انجاب
 بجدای پس از نوشیروان آمد شنیدنی
 محمد شد و شد ناصر دین ناصر الدین
 بروی آمد جوان اما برای از عقل او
 ز خلقش فزده مهر و سپهر و انجم و اختر

زمین را از آسمان یا لیتنی گزیند
 که ظلم از عدل وی حتی تو اورت با حجاب
 که زایند شاه دین بعد از محمد بو تراب
 بصورت ماه نزلد لیکن معنی آفتاب
 ز خلقش همه نمود و عبیر و مشکاب

کفش در یای جو شاست و پیش ^{سین} اس ^{سین}	بهم در یای و آتش آنه شیشی عجب آید
هم از پیش تن شیر فلک اضطرار آ	هم از پیش دل کاوز زمین در اضطراب
ز بهر روی خورشید خاور تا و تبت	ز بهر قهر روی بر جان اثر در سج و تاب
عنان مذرعان آید همی نصرت ^{بدر} ^{کاش}	که با جایش همی دولت رکاب اندر
جهاندار و جهاندار جهانگیر و جهان	بهنکام کمال شوکت و عین شهاب
ز رامش تا زمین مانند خرمش ^{در} ^{نیک}	ز کردشتن فلک مانند عرش در شتاب
نیامد مثل وی سلطان که فخر آید ^{طهر} ^{سلا} ^{طل}	بدانسان کاسینار افرخ بر ختمی تاب
پس از او طواف ظل اندر او صا	که بدر می صدر عظم از جهان با خطا
مکرم صدر عظم فخر عالم آنکه کرد ^{نش}	سز و تعظیم آرد کر ملک مالک رقاب
ز اوج مهر رفت ملک دولت ^{بهر} ^{چاک}	ز چرخ قهر و غیرت دیو و دولت ز شهاب
حدود چار عنصر را امان او این ^{اد}	سپاه هفت کشور را نهیب او نهاب
ازین نعمت زهی منت زهی ^{ات} ^{تحت}	که بر ملک ملک در یادلی بریزان ^{سج} ^{است}
در تهنیت فتح مصور که مقصرا ^{ند} ^{از} ^و ^{صفت} ^{عجب} ^{نمود}	هر است و سب
تاریخ آن فتح و عید ^{لو} ^{چه} ^{کو} ^{ید} ^{قطره} ^{زان} ^{در} ^{یا} ^{که} ^{کرد} ^و ^{نش} ^{جای}	فخر کانیات کو
جدا زین عید مولود فخر کانیات	کانیات آورده در فرمی که ما عقل است
عید مولود پسر آنکه از میلادوی	داد واجب آنچه ممکن شد شرف بر مکنات
آنکه از مولود مسعودش اثرنا شد	مر زمین را در حد و دوا سمازاد در جاست
شد شیاطین بر امده با تر شهاب ^{حریح}	بر فروغ افزوده شد سیاره با بایت
مجر ساد و خشک رود سما و کشت	طاق کسری ریخت افق از خرم غری

لاجرم جز فزوا فرامزدین عید سعید
 پس بی این تهنیت با منقبت تو کن و لا
 خاصه گرفتار بری مستحیبا عیون
 تا بکوش آویزه شد آواز و فتح بر آ
 زاب تیغ بیدریغ و مار تو بقلعه کوب
 بر شرف افزایدت هر سال این عید
 صدراعظم بدر عالم غیث دولت غوث ملک
 امکه از رای رزین کردون کین اردو بی
 آن که از اقبال ملک ملک هر بی اول
 پروا مسال از هرات افغان افغان
 خشم را کوباد جود تیغ او جوشن پیش
 امکه عصرش قصر و اندرومی باید سیر
 خاندن ایوان بدلس چون کند کف را
 زان شود در شرم عمان عالم آید در
 لای نغی از روی محو بلا الا الهش
 از دوز بزل او کردید بر آب بحر ابر
 ای معین بین دولت وی معاد خاص
 بر تاریخ از و فور قوا خستق رال
 از تو ایران در سرت وز تو دوران

هر چه پیش کاینات آید نماید ترنات
 سوی آنحضرت گزود شد وین دولت
 عرضه دار این طبر و مطلع را که از دولت
 ضرمنی ادا اهل عالم را از قید غم نجات
 خاک دشمن شد بباد از بهت کفنی الکھا
 مژده فتح آردت هر روز این فتح از جفا
 کا هم مشربین دولت را ماند از حاد
 واکه از فکرستین کستی سپارد بی ادات
 کیرد آخر قند مار و کابل وار کین و کات
 سپان دیکر سطورشون صنم در سومان
 کی تواند کرد جوشن چاره اکتیمی مات
 واکه عهدش عهد اندرومی حاجت
 فارس میدان عدلس چون بد پار است
 زین شود مظلم خرم ظالم افند در قات
 در شهت خواندن از روی خوب اصل
 وز کمال عدل او تا زوسوی کرکھا
 ای امین ملک دولت وی مان ترک و ات
 عفت کفنا لازم آمد مژده فتح بر
 از تو مبغض در مذلت و ز تو مخلص در قات

د اورا کر آسمان کھشم تعظیمت ستم	آرمی اشرف را شریف است از عورتها
باشدت بر آسمان رجان جهان کین کین	انور می بین سرد بناید کانت
اکه کردوز ابر او تر حیح مواند نهاد	عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم
ابرو باد و ماه و خورشید و فلک زمان	بر تو از دین پوری با حج بی کلیات
که مصورش شد شنا و بحر و صفت تالی	قطره دار آمد مقصر کا مدی در یا صفا
یکیشش کبزد و از شره و ز شمس	وزه و ارشش که چو مهر انوراری العا
تا فلک مانند عزمت صبح و شب است	تا زمین مانند خرمست تو زو شب و شب
عزمت آید زمان و عزمت آید زمین	بزم آید عشا و نطمت آید عدا

سال و بیستم که عالم را حیدار و مسقط

با تقی گفت انبساط مرده و فتح هرات ۱۷۸۸

دوش لبر حجاب آمد در چون آفتاب	کا قباب از شرم رویش مستر شد در سجا
بی سحاب آید کدر آفتابم در نظر	ز آن زمان که در آمد بی حجاب آن آفتاب
بارخی کرنوی کوی با قدی کرنوی سپر	باد دانی کو مجوی با میانی کو میاب
روی نکیوش چو گلشن گلشنی از باغ	موی خوشبویش چو خرمس خرمس از شکاب
کا بدران گلشن نهان جان دانه آسایند	و اندران خرمس عیان دل لاله سیت سجا
افت یکشردل زان ز کس غنچه بخت	فیه یک ملک جان ان سبیل بر بخت
روز و شب یا نور و ظلمت که قرین با هم	از قران وی موی می عیان شیبی عجا
دانه دانه خالش اندر رو چو در مجر سپند	قطر قطره خوی چکان از موجو آر سنبل کلا
دست افشان چان بانند سرو بوستان	پای کوبان بنده خوان انسا که مستان

با چنین نیانی آمد بر سرم کی چنبر
 دستان یارادت تا کی ز خشتی عین
 چشم از جا و آسا کھنم اہل امر جا
 پس نشست و گفت بشین ای بھرا تم
 روز فراست و شرف کت آمد از و صلم ^{بصفت}
 چون شنیدم این سخن شد بجز طبع موج ^{بصفت}
 جدا مولود مسعود شد مالک رقاب
 مر جا روزی کہ کسی شد فیض کاچی
 ہر طرف تا بگری در زینت مردور
 چشم انجم خیرہ شد از ریش دروگر
 پس چنین عید سعیدیرا کہ شادی لازم
 از برای ہیبت زان پس مدح و ^{منفعت}
 صدراعظم فخر عالم زین دولت بیہ
 ان مردوزان اقبالی کز مدارش برین
 بخت بر خوروار ہمتا یس نیاید جز ^{بفکر}
 و امن دامن کشان لطف مزیدش ^{بہن}
 عقل و ادراکش بچند در بیان ^{بصفت}
 از شرافت پایہ قدرور اگر دون ^{بصفت}
 حازن ایوان بذلس چون ہد ^{عطا}

با چنین نیانی آمد بر سرم کی چنبر
 بخت یارادت تا کی ز خواستی
 خیر مقدم دلبر ایداری است ^{بصفت}
 دانی او صلح مرا امروز کشتی کا ^{بصفت}
 گاہ بدست و تحف کت آمد از سرم ^{بصفت}
 کابین جا یون مطلم اور چون در حوسا
 کز بروزش او فیروزی عالم فرو ^{بصفت}
 وہ بنا میزد کہ از وی شد جهانی کامیاب
 ہر کجا تا بگذری در عیش و عشرت ^{بصفت}
 کوش کردون پارہ شد از تجمہ چنک ^{بصفت}
 تا کی داری در مکت ایدل سوی شادی
 رو بزم سروری کش جا کر ادا ^{بصفت}
 کا خریدین است کردون بود ^{بصفت}
 آسمان کوید ہی مالیتی کنت ^{بصفت}
 دولت پدارماندش نہ پند جز ^{بصفت}
 کردن در سخنان طوق عبیدش ^{بصفت}
 عنصر مالکش برمی از امشراج خاک ^{بصفت}
 وز کرامت سایہ جاہ و را اوران ^{بصفت}
 فارس میدان عدلش چون کند پا ^{بصفت}

مطرب

هم از و مظلوم امین ظالم از وی در عبادت	هم شود تلم خجل هم منفصل کرد محیط
نقل می آتش حسرت جگر دار و کباب	و شمش در بزم نوشد باده لیک از آتش
فکرت از طرز بیان سر نهان از رویا	نطق از لطف نهان عیان از او بر لیا
حصر قدر آب در یاکلی کند یک قطره آب	گر مصورش شاور بحر و صفت تراو

من کجا و وصف ذات پیمان آراء خود

صیت کاروزه با خورشید الا اکباب

مطرب اسمش علی اکبر مرویت آسوده و با هنر و از حالت مردمی و فوت
 با خبر خصایلی چند در وجود وی موجود است که بدان واسطه مسجود سپهر
 و جوانست و محمود خورد و و کلا نخت و پیرا بر کجایی مراتب معرفت
 الهی آگاهی است و با آنکه وجودش در بار پادشاهی اسباب لهو است
 خود نگر مناسی و ملاهی است قره العین وجود است بچشم مردم
 مردم چشم عجب نیست که کوچک است همه عمر را از هدایت مانگون
 پوسته طالب ارشاد و هدایت بوده و طریقت حقیقت را با چراغ
 شریعت هموده از میدان سالک سالک طریقت رشاد و حقیقت
 عارف معارف ربانی علی محمد مرشد هدانی است که سلسله علیه نعمة
 الهی یکی از اقطاب جلیله و دارای مقامات عالی است

قلندری که صنیرش چشم کوشه فکر رموز غیب لوح ازل و ز خوانده
 و چنان پیمان و پوندش محکم است و در کار پرومیدی درست قول
 و ثابت قدم که سالیان دراز است و روز کاری ویر باز که دست

ارادت بومی داده و چنانش سر بر استپان از اطاعت نهاده که فرمایش
 ویرا اگر جان خواهد لب را بیاورد و اگر سپر خواهد بجان آماده دارد
 پیوسته در ذکر است و فکر و از نظم و شعر عرفان هر چه میرسد بعین
 سخن معرفت از حلقه درویشان پس سعید یا شاید ازین حلقه که در کون

در غزل سرانی نیز طبعی دارد قادر و لطیف و سخنانش همه مطبوع و ظریف
 لَيْسَ ذَاكَ الْفَنَى سِوَ اللَّطْفِ شَيْءٍ اِنَّهُ جَمَلٌ كَمَا هُوَ مَرْحٌ
 كُلُّ مَا لَا يَلُوحُ مِنْ سِرِّ مَعْنَى عِنْدَ تَفَكُّرٍ فَلَيْسَ بِلُوحٍ

و گیر هوش فاضل رود است و ساختن عود و هم اکنون بدان
 معروف جهان و مطلوب همان و همان است

سج مطرب مزار داین دستان هیچ میل مزار داین آواز

و بدان شیرینی و درستی و چاکلی و چستی میوزد که بزرگ و کوچکت حجاز
 و عراق نوامی همایونش را بی پرده مشتاق بلکه از مقوله عشاق اند
 زیرا که چون بچویش آهنگ زیر دهم در آید هوش و هکت از عرب
 و عجم و ترک و دایلم از نشاط و طرب بر باید

حشک سیم و خشک چو خشک پسته از کجای آید این آواز دوست

و اکنون در بزم ارم نظم همیون اهل طرب را باشی است و طربی
 اگر در آن خواشی یافت شود هم از و ناشی است

این دو غزل از دوست

نذیده سیده سیمین ز چاک پیرش کسی که چاک کرد است پیر تنش

مطرب

صبا ز کوی تو آورد نکستی که بست	حدیث یوسف و یعقوب بومی پریش
کمان شیردلی داشتم بعشق توی	کنند شیرکار است زلف پریش
باغ عارض تو هر که دست رس دارد	چه حاجت است بنسیرین و بل پریش
هر آنکه چشم سیاه تو دید با خود بگفت	خطا بود که بخوانند راهوی خنیش
مذیده قامت دلجوی خوشترام تو را	که هست میل سبر و صنوبر پریش
منجز و بجوی پا دشا ہی عالم	کدای شهر خراب شد از زخویش
حدیث آن لب شیرین بگفته مطرب با	لواهی نغمه چنگ و طلاوت سخنش
تراست روی چو پراخی خدا یگان و صف	کجا ز عهده بر آید زبان سپحوش
خدا یگان صد و را که هست از دل دوست	برسک کوبد حشان و بجه عدش

نعیم خلد همانا در استپانه است
که برسک دل مرد مسافر از وطنش

غناک از آن نیم که فلک دشمن است	تا دوست با من است چو پروای دوست
و ایتم خیال روی تو ما راست در نظر	چشم کسی ندیده بهستی که با من است
کرد دست پای منید از مهر بر بزم	دیگر چه غم از آن که ز پی دست است
باز آیم ابر بر اینم از خویش کین مثل	با تو حکایت کس و باد بیند است
در مان مجو بدرد دل عاشق ای طبیب	در مان دعا شق پچاره مرد نیست
اندیش کن ز خواجه پیش کین وفا	ای که ز جفات خفن چهبانی بگرد نیست
صدر منم آنکه به بنسکام ندم و جو	کتر چشم می که از مشت است ار نیست
دارای خرمی خستن تو خویشین	مطرب چو خوشه چین بود ارای صفت

مطرب

همه پسر از مهدی منشا است که قبول تخلص کرده تا بدان عشق
 شود پدرش میرزا نصیر در خوی از اکار و اعیان بوده و بطن انشا
 خدمت دیوان اعلیٰ نموده اکنون خود مرد سیت عمر و درست بیان و با
 خاصه در فن انشا که ترسلی است چابک است و پنجه نویس و آنچه
 تاکنون نوشته و مینویسد همه زیباست و نفیس بطوریکه هیچک
 از اهل عصر را انگونه استقلال در نوشتن نشد نیست
 بهان سوزن نظام نوک خاسته و همی نظم کسند عقده های در همین
 و تا بحال که ویرا سپال فزون از شست است بکسر بحر دیوان
 بسر برده و زندگانی بدان صرف نموده ولی در هر حال بخدمت
 یکی از اهل سلوک و باطن راهی که باید رفت و مقامی که ویرا شاید
 در یافته ایک در آمد و شد خلق بر روی خود بسته و در گوشه اروا نشسته

این قصیده از دست

عظمت	عظمت
امین سلوت سایه دیوار صدر ام	فروشکوت پایه در بار صدر ام
عظمت	عظمت
رامی ملک آرای محکم کار صدر	ملک و ملت نظام و نجات دولت
عظمت	عظمت
ظاهر از آینه رخسار صدر ام	لوح محفوظ است دیدار من کار صدر
عظمت	عظمت
اینهمه آثار ما ز آثار صدر ام	ملک شد آباد و ملت شاد و دولت
عظمت	عظمت
خانه در ریز کو هر بار صدر ام	کافل آمال خلق و جامع اسرار
عظمت	عظمت
زان همیشه زرد و روزار صدر	بر ضمیر او تشنه است روزی آفتاب
عظمت	عظمت
هر که اندر سپایه زهار صدر است	امین است از تاب ظلم و سورش

تا که انار از زرد و نیار صدر آ ^{عظمت}
 جو دو بخش کو نیانا چار صدر آ ^{عظمت}
 هفت پروان از خط پر کار صدر آ ^{عظمت}
 اندکی از رافت بسیار صدر آ ^{عظمت}
 گفت هر دو سر کون از دار صدر آ ^{عظمت}
 گفت هر سه جا کر سر کار صدر آ ^{عظمت}
 گفت کلک اثر دما او بار صدر آ ^{عظمت}
 گفت بخت و دولت بیدار صدر آ ^{عظمت}
 گفت این جزو عادت و نجات صدر آ ^{عظمت}
 گفت اینها رایج بازار صدر آ ^{عظمت}
 رسم مسکین پوری چون کار صدر آ ^{عظمت}
 بندگی چون تو کف عار صدر آ ^{عظمت}
 خافل از تعمیر آن معمار صدر آ ^{عظمت}
 چندانکه اینک بمقدار صدر آ ^{عظمت}

بختی از واصل دیگر منجیب از جای
 زریختنی سنوال و سیم بد به سجا
 کرد عالم حفظ او خطی کشید از جای
 اینکه خلق عالم از وی در رفاه و آ ^{حسند}
 فتنه و آشوب را از اینی که در ^{ال}
 نصرت و فتح و ظفر را جستجو کردم ^{عقل}
 کشمش که بود عصای موسوی را یاد ^{ال}
 گفتم آن که بود در دفته را دم ^{ال}
 گفتم آن که بود که بخشج که بر ^{ال}
 کشمش پس که سدا مد جنس فضل ^{ال}
 کشمش من بنده مسکین اویم جلا ^{ال}
 پس از من هستی ایم نظر و ارد ^{ال}
 جز دل من بنده ملکی نیست کان ^{ال}
 تا کی باشد خراب تا کی باشد ^{ال}

بر بد اندیشان او خوار می و ذلت با و با
 چونکه عون و حفظ باری یار صدر آ ^{عظمت}

تا نام سید مهدیت و از سادات عظام طباطبائی کاشانست
 چندیت که از آنجا بدار اختلاف شتافته و از طبع غرا و نطق شیو که
 رشک بجه عمانست و کوه بدخشان مشهور از نام و نواصی و معروف او

دافا صی کشته و با آنکه هنوزش از عمر چیزی نرفته و مراتب شعر را نیکو دریافته
 از کمال قدح طبع معانی تغزوتیک را با الفاظ ما نوس پس بلی نزدیک
 چنان خوش موزون مینماید که جمعی آشفته و قومی متحیر و آرد
 خرد و چون معنی باریک و لفظ غریب چه گفت گفت زهی از دوان غنچه
 و چون سخت رند و فلاش است و میخواهد با اسم صله و جایزه که در سینه
 نماید شعل حسابی خویش که قصابی است تلاش در امر معاش نماید
 و از کسی چیزی میخواهد

این ترکیب بندگانه در مدح خداوندگار اعظم عرض کردیم

پنهان شد از حجاب سخت روی آفتاب	تا آفتاب وی تو پروش شد از حجاب
سحاره نشه آب گمان میکند سراسر	هر کس ز دور در آمد کشم که مان
آوخ که نیستیم ز خیال مجال خواب	کشم مگر بخواب به منم مجال تو
مگرفته هیچ شاه جزاج از ده جزا	زیشان که ترک چشم تو از دل بود
پرن بود بسکوه ز جور فرا سیاه	کردل ز ترک چشم تو ناله عجب بد
باد بگیران عطای تو و بامنت خطاب	کم کوشش جفا و شتم ورنه که بود
در آسمان ملک چو تاننده آفتاب	رو آورم بدر که صدری که رای او

صدر معظم آنکه بز را می میراد

روشن بود چراغ جهان چون ضمیر او

دل نیست که در حور عشق کار نیست	آنکه از غم تو کار را کار نیست
مستغرقان مهلکه پیشکش کار نیست	در بای عشق چیست خدایا که بهر ما

مشاطه دست بر رخ آن نازنین	بر آتشی که شعله زند اعتبار نیست
زاهد محخوان ز میکرده ام سوخی خاشاک	میخواره را بسجده و سجاوه کار نیست
بی اعتبار دل ز قفای تو چو چای	کوفی که هیچ در کف او احتیاج نیست
از کوشش تا بکوشش جان از چیه میکشد	ترک شکاری تو اگر جان شکاریست
نامی بهرح صدر بکوشش زای نغز	زیرا که در جهان به ازیت شعاریست

صدر می که زیر پای جلال جهان

بهناد در زمانه ز ششم فلک سیر

دل گشت اسیر غمزه سحر آفرین تو	صد آفرین بعنبره و سحر مبین تو
کی ماه آسمان چو رخ و لسان تو	کی سرو بوستان حج قد و لیشن تو
بس از عنوان که ریخت بر زعفران	نارسته ضمیر آن از یاسمین تو
اخر بچهره فرشته زنده یا که خود	از تاب باده است خوبی بدترین تو
ملک جم است زیر کین مراد من	ز پور شده است دست مرا تا کین تو
کیرم که سبب استم آیم آیین	بخند کجا اثر بدل آسین تو
در مهر کوشش ز نه نم روی شکوه	بر آستان صدر معطم ز کین تو

صدر زمانه آنکه ز روشن روان است

کا قبل در رکاب و ظفر در عنان است

میکوست خوبی زشت تو چون بوی تو	لیکن بگو نخوانند از آنکه زشت نیست
خوبی خشت بیاید کور روی خوش مباح	زیرا که نیست شاهد هر کس که خوش است
دل کجسته بهر تو بستم پیش همت	غافل از آنکه کین تو با من ز چاروست

نہو و عجب بل خردار دوست ^{بخت}	نہو و عجب بجان بردار یار بار بار
قدیمی و نامبارہ چو چوکان ^{پوست}	در آرزوی زلف چو چوکان تو مرا
خاصہ کنون کہ سبز چو خط تو طرف ^{بخت}	در باغ بادہ با خط سبز تو خوش بود
در بامنت غنا و جفا پیش ازین ^{بخت}	کہ بامنت عتاب و پستم پیش ازین ^{بخت}
بر ہر طرف کہ میگذری دست ^{بخت}	سر بر نہم بدر کہ صدری در جہان

صدر کبار کہ بود روی آفتاب

از آفتاب رایش ہموارہ در ثواب

بر کار بستگان نودہ تا روز کار ^{بخت}	اول مرا کہ پستہ ز دامن یار ^{بخت}
سوید کسی چگونہ زیار و دیار ^{بخت}	کہ از نفاق چرخ نباشد برورگار
از دست ما بر آید کہ صد ہزار ^{بخت}	دستان بکار زلف تو ناید ز دستا
بر سر زخم زد دست تو بی اختیار ^{بخت}	از دل کشم ز جور تو بی احتیاز
خواہی اگر بگری اندر کار ^{بخت}	بر خون مرا چہ از بزمی دست ای نگار
بر کن ز آستین جفا و بیار ^{بخت}	کہ عہد میکنی کہ بیایان بر می فدا
ور نہ زخم بدامن صدر کبار ^{بخت}	و امن کش زد پستم و پار ^{بخت}
اندر دغای دولت او صد ہزار ^{بخت}	صدر یکہ بست بر شب و بر روز ^{بخت}

نامی ترا بیاید زین پس عای صدر

بگشا زبان ناطقہ را در شنای صدر

ابر کف جواد تو کوہ سرفشان ^{بخت}	صدر را ہمیشہ تا کہ ز کوہ بر نشان ^{بخت}
دست دول تو غیرت دریا و کان ^{بخت}	صدر اسخن بدیر بود تا ز بحر و کان ^{بخت}

فخ و ظفر ترا بر کاف عمان بود	صدر همیشه تا سخن از فتح و نصرت
حکمت روان همیشه بانس و بیان بود	صدر اسخنی بود بجان تا ز جن و انس
شخص خود تو ز بلا و امان بود	صدر همیشه در کف لطف کرد گام
صدر عدوی جاه تو خاک از سان بود	صدر اکنذ همیشه سنان تا ز سینه با
بر کردش شهر و سپهر چکران بود	ملک تضاکار تو سواره در بان
از خاوران کشیده تا خاوران بود	صدر از هی که خوان عطای تو در جهان
یرتر ز بام بهفت فلک آشیان بود	صدر الا که باز حلال تو را فخر

در بام تدر تو ز نذ با زو هم بال
 و لکنه برتر ز بام چرخ پر در کمر هزار سال الغزل

بکن بکن که بازت مراستی تو نیازی	بیا بیا که بود اول کرشمه نما
که تیر رفته بجها بشت ناید باز	بخشم رفته من باز آمد از در صلح
بمگر کوه خود بسته امید دران	شب زلف تو کفم بدل حدیث
که کشف را ز کذاب دیده غمان	بیسینه سوز تو بهنستم و ندانم
که تا بصبح قیامت بخود نیام	چنان باد و عفت ز خود درانم
که پر سیکده ام در بروی کرد	میتم کعبه گرم در بروی چشم
که ز کار فرود بستان کنزد باز	تو باز کن که هر از دور زلف خود در
سری فرود نیارد بجا کپای ایان	ز تلخ خسرویش نیست بهره که محمود
کجا بصد کبوتر رسد ز چکل باز	هر آنچه بر دل نامی رسد از آن هم
باین یافت اگر دست صحر شعبه	بدور عهد مهین خج اج است و سکت

ابوالنظام جهاندار صدر اعظم اکبر
در آستانه اشک افلاک تیرتیز

ولما بضاً

از طره ره نافه از سر زده	صد داغ فزون بدل غم زده
مجرع و لم را همه بر زخم فرود	زان دست که بر زلف منبر زده
ستانه سر عریبه دار می کرد	ارختم تو پیدا است که ساغر زده
بر همزده حلقه صد سلسله دل	تا سلسله زلف بهم بر زده
پروا نخم زاتش پروا نکش	صدره گرم اسیر اندر زده
در عشق زبان دریم تیر تر آید	گر شمع صفت هر نعمت سر زده
آب سگر از خنده بی روی و کمر	بس خنده که بر قد مکر زده
فاسل مشوا زد و صف کان	چون یک مشت خود را بد و سگر زده
سودی مگر اید ز قدم خواسته	گر طره روانه از سر زده
صدرالوزرا آنکه ز اوراق	اوز همه در خانه آذر زده باز
نامی بگفت آورده کسیر محبت	پداست ازین سیم که بر زده

ولما بضاً

تیرتیز است که این که اوراقش	چاره نیست اگر صد سیر ارمش
در در بخور مذاذ که مذاذ غم	دل مجروح مذاذ که مذاذ دل
ما که سرد سپر سودا می گوید اوم	تا چاندیشه در این کجند حشر
صیت در صطبه عشق ندایم کجا	جای تارک سلطان کزین
حکم حکم تو مرا خواهد کیش خویش	این رخ عجز بجان این سیریم

تاکه بردست که آن کو مقصود شد	شیخ در کعبه ترا جوید و مریز دل خوش
همه باشند مکان تو چه مسجد است	همه باشند از آن تو چه زاویه است
همه را مذهبی دینی و کیستی	کافر شتم و عشق تو بود بدست
مستم از لعل بر آید تو چو محو بر می	سرخوشم با خط سبز تو چو صورت
عین از زلف تو میرزد و در جبینم	نمک از لعل تو مستخیر و در لبها بند
تاب وصل تو مرا نیست بی شکند	کار بر حوصله شد لقمه چو از حوی

گر بر صدر برد داد تو نامی چه
بند را ہی بنرد جز بر خواجہ

حور بستی ترا بجان شد مایل	کایت خوبی بود شان تو نایل
از همه شغلی کناره جوید و دور	هر که بود با خیال روی تو شغل
اسک بصر سورش جگر عشق	در بر اهل نظر بس تو نایل
حسن تو برده است دل ز منور کمال	عشق تو برده است عفتل جان کمال
عیب مکن که ز نیم نغمه آرا	تبع تو بر جان نشکستیر تو بر دل
ماه من از رخ نکند پرده بگوید	خادم محفل بسیار شمع محفل
گرچه ز ما غافل تو در همه عمر	مانند ایم بکنفیس ز تو خال
نیست عم وصل تو مرا چه بدغم	هیج شبانی ندانست و در حال
چو رسب نامی و او مدار مبادا	کز تو کشتانقت نام خواجہ عا

صدر محط و زریعصر که رایش
کردن شیران کشد بقید سلاسل

و لہا ایضاً

بگدانی در سیکدہ پازوہ ایم	پای ہمت بکلہ داری و ار ازوہ ایم
زاہد اکس و میخوار ہر سز نزد	ہمہ زہد است کتکت کہ بر پاؤدہ ایم
دم روح القدس و ہر گس این	چہ عجب خندہ اگر بردم عسی زوہ ایم
کیست این کین بند مینا کہ بچید	ساقیا دست از مینا کہ بچید
فی زنجیر بچید دل صد سلسلہ	دست در سلسلہ زلف تو ما تازوہ ایم
شخہ را کو چہ شیرئ و ستان	چہ در چہ صرغام فلک تازوہ ایم
طوطیا نیم شکر شکنی شہر شہر	تاکلی بوسہ بر آن لعل شکر جا زوہ ایم
نامی اریک تہ کس تن بسا پی	مابدان لکڑا کان چہ شہاؤہ ایم
بستار اہمیان بندی خودا کہ	طعنہا زو بگر تر کس جوار زوہ ایم

صدر اعظم کہ ہما دیم چو پیر

و لہا ایضاً پای ہمت ہمہ برفق تر پازوہ ایم

چہ از انکہ ما ز عشق تو ستیم	شیخ کجان میرد کہ بادہ پریم
مردم عشاق غیر ما رندند	عیب کن عیب اگر ترا پریم
ما ہمہ صافی دلان عہد ستیم	ما ہمہ در وی کسان روزا پریم
از ہمہ واپس گرفتہ دل تو ایم	از ہمہ اندر کستہ عہد تو پریم
از بر جان ما ستیم و بر کورہ	وز سر جان خوستیم و با تو پریم
بند با پر ہناد و زان خم پریم	ساحد و بازو کستہ زان پریم
با ہمہ شیرئ پردلی ز کت	تا سپریم جان قید پریم

هر چه بجز پاهای از لعلت
 شیشه دلی بود اگر تمام شستیم
 عهدی را چنان که است نظمت
 نامی اگر عهدی را خواجه شستیم

سالها شد که بیخانه و میسکو	میدهم حاصل تقوی قوی قوی
پیم است که این طاعت سی ساله	کرده دست پیکر عه می بفرود
اول صد پرده عیان مرا دید	خرقه دارم و صد عیب در او
تا که آغوشم از آن پارس کوچ	ستی از جان کرانمایه بود اعوا
خواجه کار باغلامی نذر م	حلقه بندی عشق بتان در کوا
جان بگام آمد و گامی شو انم	آه ازین بار که بنیاد غم
نیت دیوانه بجز خور خور	بندارند که من بندو کر میوشم
تاب زلف به تبری ازین	آب لعل به تبری ازین

گرچه جان در سر این کار نه نامی

موج خواجه است و جان در سیر

فما س هو حباثة الدهور و موجه الاعصار و مقول القلوب و شرة الالباب
 محمد مهدی که مرودی آذربایجانی است که گوهر کرانهای بخشش بران
 سامان و پسنک است و جواهر زوایر کلماتش آن آیین در کنت که
 همانا دریای طبع و قادتش از عکس آن آینه دار سحر عاقت و کوه بدحسان
 روح القدس کس بود آنجا که لفظ سکر فاشش از نطق خوان نهاد
 صریق قدرت و نعمه قانون حکمت یعنی جوهر شیر زبانش را تا اثر پدید

و قلم سحر نقشش اور خدایان این جمع ساحر یعنی شعراى معاصر صدق قاندا
 هى چندان شغى زبانش در سينار هج و ثنا چون شجره طور آيت
 ايند اننا الله خواند و مدعيان معاننى و بياز ابعيان خطاب
 قاتوا يسو مرا مين ميشلهارا اند کهن نظم نمايد ز طبع سحر حلال
 کهن بشر فنا نذر کاکست در شين سلسله نسبش منتهى است بمقرب
 درگاه حضرت بارى خواجه عبدالقده انصارى و نياکان پاکش از بدآيت
 دولت و نوبت سلطنت سلاطين صفويه انار الله بر ايسينهم تا کنون چون
 در دربار پادشاهان بناصب بلند مقامات عاليه سرفراز بوده
 قاتوا لجد حقا لا يخالفهم حتى يخالف بطن الواحد الشعرا
 و پدر مرحومش ميرزا ابو محمد نيز کى از منشيان جليل الشان و دبيران عطاره
 بنان ايام بوده و ايام عمر خویش ابا تمام در خدمت و سعید رضوان مقام
 نایب السلطنه عباس ميرزا طالب القدر راه بسر برده و در دیوان و
 همواره مصدر مهمات جلیله و مرجع خدمات عظیمه بودى و بواسطه
 کفایت امور خطيره انا فانا بر خطر ملک بر فرودى زدنک خانه و نظم
 حدیث دى همه عروس ملک بزرد کمر تهنیت کرد
 تا آنکه خداوندش بعبادت و ولادت این فرزندان مبارک و ارجمند فرمود
 و در محال که مرود از کتم عدم قدم عبودت سهود نهاد فضای حرخ
 پر آواهی حیر مقدم گشت چو کوشش کیتی شرح قدوم آویستند
 چون سال عمرش بچارده رسید پدر در حبه الما و می مقام حبت و خود

نشار

تأمین مقام پدیرگت امیر نظام با احتیاط محمدخان نکته که از اکابر امرای بودگان
بود و احدی عظمای بزرگوار

و مرث الکفایند و ابنا ما فائما بصفایح و استند و جواد

در همان حوزد سالی ویرا فرایش خواند و در صف نشانی خویش نشاند
و یکی از ادبای آندیا را بکار تربیت و می بداشت و از نقد عشر و کیه
مبلغی کراف در وجه و می مصروف ساخت و از آنجا که بخت بلندش
مساعد و طالع مسعودش معاضد بود خانه دو زبان نیز کمر خدمتش
بر میان بست و نامه روشن ضمیر سر بر خط فرمائش نهاد و تا خطش
چو خط خوبان شیرین و دلپذیر گشت و لفظش چو لفظ جانان شیرین
و ذلربای با جمله چنان از اندک زمانش زبان بلجه پارسی گویا گشت و
بیان تا زیر اسلم آمد که اگر در حق خویش اشارت بعبارت آید نیست
جاء اجمع الکلیس می نمود شایسته و سزاوار بود هر گونه شعر را
از عربی و پارسی سخت بگوید و بد آن گونه که هنگام انشاد آن از
کمال شاد می نشاط و خرمی و ابناط هر دو برقص آمدند پس اجمع قائل
هر قصیده اش قطعه است از باغ بهشت و هر غزلش غزالی است
حور اسرشت ز ند عطار و سمار خامشی بر لب چو خانه دو
زبانش کنذ بیان سخن امیر نظام بموجب این صفات و خصایل
ویرا دارای دیوان رسایل خویش کرد و چنانش در کف حمایت
و رعایت خویش در آورد که صد و تمامت احکام نظام بعد از کفایت

وی مقرر داشت خود نیز بواسطه جوهر ذاتی و رشادت فطری و در
 بنرمندی بعلاوه امور لشکر و در کارهای کشوری نیز بسوطلا لید آمد و چون
 امیر نظام داعی حق را اجابت نموده ازین امرای فانی در گذشت
 و کارش در اوربا بجان از غزل عمل مخبری و خسار انجامید
 بدار الخلافه درآمد و بهر اهی حسین خان نظام الدوله که در آن اوان
 حکمران مملکت فارس بود روانه آنجا و گذشت در مدت چهار سال
 تمام تمام بنا در اطراف و سواحل و کناف آن مملکت را با سود
 و راحت کردش و سیاحت نمود و در بدایت این دولت توفیق
 از کفنه ابی الطیب

لَقَدْ طَقْتُ فِي الْأَفَاقِ حَتَّى رَضَيْتُ مِنَ الْعَيْنِ بِالْأَبَابِ

بر سرود و بدار الخلافه معاودت نمود و در آن هنگام کفایت
 امور خاص عام بعهده میرزا تقی خان امیر نظام بود و بواسطه
 سابقه خصومتی که با وی داشت هیچ کارش نکاشته و دستش از کار کوتاه
 و کارش نه رفته تباها گشت بطوریکه نزدیک بر آن بود که سپاه
 کبک و از کرپسنگی تلف شود و کارش از فلاکت بهلاکت رسید که

نموده ز جلالت بدید شدیدا ستاره سعادت بگلش روی نمود

بیاغ دولت و قبالت شایسته که مملکت از و بار و سایه آید

صدر الصدور اعظم و خداوند کار اجل انعم و ام محمد العالی
 پاپی جاه فلک را کسید زیر کباب بدست حکم حجب از کوفت زین

نشار

بصد دوست وزارت قرار گرفت و قرار روز کار با ابنای خویش

بسکون دل و سراغ خاطر گشت

ملک او ادرا می آوردن نظم را کرد عدل او کوتاه

همش یافت بر مکارم دست حشمتش بست بر حوادث بر

نشار بنابر آن بزم ارم نظم و تهنیت آن حضور مینو ظهور عقد های چند

از لائلی دریای همپستهای طبع غرابدستیار می غواص اندیشه از قعر ضمیر

بیاحل بیان آورد و آویزه گوش خرد و هوش عاکفان حضرت عاکف

ساخت از هدوبت الفاظ و لطافت معانی و غرابت اسلوب و عسلو

مضامین چنان حصار را گاه استماع حالت طرب و سماع دست و او

که بسببها از خمر و کوزها از قلع و جامها از بنید احدیر چنین حالت پدید نیاید

درهما مذم خداوند کار عظیم خواست تا بصله این قصیده غرا و جایزه

این مدیحه شیوا از کاستی آب و نان و سستی تاب و توانش بر ناند و معانی

که پدرانیش آوردیوان سلاطین بود رساند نخستش بر احم کونا کون بد اگونه نوا

و قرین عنایات بی پایان ساخت که سر سختیاری بخرچ برین و چهر سپاسد

بر خاک زمین سو و سپس ویرا رقت و مقام خوانین عظام بخشود و بخشش باشکری

نظام سرا و از نش فرمود هوای جان بفرود و کوشش تا بهر

بنای عمر بسوز و کوشش بچند کین شاه بق هر آید و بطشند

کالماء فی صفوة و الثانی فی ضمیر فالتسبیح بدین حال محضد

کالتسبیح بر کن غیر منقطه اکنون بهمان جاه و منصب بر قرا

نشار

و از روپس معارف ایام و وجوه و اعیان روزگار است در کل اعیان و
ایا میگذشتی مناسبتی دارد قصیده غزالی میسرید و در جگر که مداحین خاص
در آمده اند و سینه ما را بچند قصیده آرد

بهر صدر حبه انکان علم و بحر عطا	اگر مراست کی نغمه منطبق کو یا
عجب مدار که تا بحر و کان پدید آمد	پدید گشت زرار کان کو هزار دینا
مراست طبع چو زاننده تر ز چشمه خور	چرا نباشم در حضرتش مدیح سرا
مراست فرض مدحش که پایه بشوم	گذشت از شرف رحمتی از شعرا
رخسبههای هنر و در دکان صنعت من	اگر چه هست ز خردار با نزون کالا
ولیک قانع زانیدای طبع خودم	که روز حشریه چشم خجالت از شعرا
روان فرخی و عنصر منی نیازم	ز حد خویش فراتر نمیکذارم
زاق تباس و ز سرفقت بر می آید	چنانکه از صفت جمل خاطر دانا
نه شعریش مدحش کجسته در حق من	حد بر بند چشم پیه کان بی پروا
بگو میروم را پس حکا ه زشت خوان	بگویش تا سخن خویش تن کنی ز پنا
بگیرم ز چه محسود هر گروه شدم	فردنی هزار آری مرا رشت و بلا
مرا نبود چو اندر حیرم قرین راه	وسیله کردم در حق خویش شرح و ثنا
بدین امید که شاید حجتت خاطر او	شود دمی ز بسزای دیگرم جویا
و گریه شاعری و شعر منست حرف من	اگر چه غایت فخر است این وسیله را
هنوز گو که ز مدحش چنانکه قصدت	و هم بنظم در می صد هزار زیب و بها
هنوز اول فصل بهار دولت است	ز دور صرخ مرا نیز استمال بقا

نشار

از دست غزت قرار جاویدان	زمن سخنوری و نصرت از یگانه خدا
بیمول حمت او در حقم بر عین حسود	نه از فصاحت شعراست و نه شاعری تنها
سپلم است که از دو دو مان غنم کرم	رسیده اند بسی مردمان بزرگ و نوا
علی الخصوص از دو کاتب مکرش	رسیده بر همگان تا قه است بر همه جا
سلیل احسان صدر جهان پناه ام	سپهر خود و خداوند فروز و پویش
فروغ مجد در حسان ز اسپستانه او	چنانکه نور تجلی زوادی سینا
بیزد او همه بجز دان کستی را	چنان بگری که در نزد آفتاب سنا
رضای شاه چو اینست خنایان تبع	که پاکمان طریقت مطیع حکم قضا
حسود جاه وی از جنس کامیاب شود	که آب سرد نما بد علاج استقا
زمین تربیت او همی بسال ملک	چنانکه شاخ گل از استر از باد صبا
خدا یگانا منی آنکه پاک خاطر تو	بر اوستی و بدانشوری است ستمها
ز بهی جزو که ز امروز هست روسته	بجز در امی زینت و قایل نشودا
سلامت تو ملک از سعادت بی است	که ملک از خود تو محکم است بنا
بهر خیر و سعادت در اقدار تو بد	ملک که کرد بدست تمام ملک را
صلاح ملک تو دانی و بسین آنچه	بزمی است کار تو از اعتراض چون چرا
نغوز بانده اگر بعضی اعتراض کنند	مشمول که بر قاصرات کفرتا
چه آید از ما در صورتیکه صبر کرد	ز خضر با همه تانید از وی موب
جهان و کار جهان از تو تقسیم بود	چنانکه بست ز روح استقامت
بکار دولت و دین بکنه خطایک	مگر ز عالم غیبت همی کنند القا

هزار تیر بر روی بشد کی بگر خط	چه قدرتی است ترا که جان بد پرست
هزار گونه سخن هر زبان کنی اصفا	بحسن خلق تو نمازم که از هزار طرف
سرشت طینت پاکت مگر سررم حیا	ولی درشت کوفتی به سببیک کار زو
اگر مراست کوار اتر انا و روا	جهان بنا ما از دست غم زبون گشتم
قتبول یافته شخص اول دنیا	پسند خلق نباشد بدین مثابه زبون
بر روی این تل خاکی ز کنسیدینا	الا چو هست در خشد چشمه خورشید

بزیر سایه نشانه رتین و زنگ

بکاسه دل خود چیز باش بر اعدا

در نهنگ فتح بهر آن عرض کرده

ما بوسه داد پای ترا منند جلال	اقبال یافت رونق و فرماندهی کمال
وی در قلوب مهر تو سار می ترا خنای	ای در بلاد حکم تو جاری ترا قضا
او حی است بی حیض و سگویی ^{منوال}	فرخنده باش و شاد که اقبال ^{لست} او دو
گیروزه مزدت بعتای می هر ار ^{سال}	در نظم و دین دولت انسان که ^{نست}
یزد ان حج پایتاب توان داد ^{احتمال}	کوه انچسین ثبات نذار و کمر ترا
ای خلق را بعدل و بعد تو ^{تکامل}	امروز بهمالی اندر میان خلق
اصل اصیل و شخص کریم ترا ^{همال}	گذشت قرنها و نیاورد و چرخ
سلطان بی کبر و احسان ^{منوال}	جز ذات اشرف تو مسلم که بود
ارسی چنین خوش است ^{منوال}	کرد شمنت و دوست امید ^{بشنت}
در جسم جان فراید و اول ^{منوال}	دیدار روح پرور و کفار جان ^{منوال}

نثار

با باز تیر چو چکل مرغ سگتبه بال
تغییر کارهای تو امر است بس حال
احقاد خویش را که عدینند در سال
نشان بیباغ دولت از آنکو صید
دل سپحکاره رنج مدار از تبار
سهل است کو مزاج نقد زاعمال
بر بخت خود بنا زو باقبال خود
مشهور شرق و غرب نشد قبله
و آنجا که غم تست کجا خصم را مجال
کاری که پشت آید نیکش شمر بفال
کستی کنی مسخر بجنک و بی حال
خواهد وقوع یافت بختین بالما
هرگز نبود مایه اندیشه و کلال
فرمود حکمتش عقب انداختند و با
تا تیر خود نمود علی ر غم بدسپال
از زمین بر ای بخت صدر نکو خصال
بر اوج آسمان بسری است جلال
در انقیاد شاه نویسندگان مسا
بگرفت از تو دولت و درین شوکت جلال

نختم از تو جان کجا برد آرمی میکند
تا تیر حکمهای تو کار است غیب
بی حکمتی نباشد که تربیت کنی
هر یک هزار سال مژمید به خلق
فخر بزرگی و شرف از دو دمان
عضوی اگر بد رویا بد زاد
کس نیست خصم جان تو و در سنگ
صد تو بر چه پیش ترا نام بیشتر
آنجا که غم تست کجا فتح را کبر
تا نید آسمانی پوسته یار است
زین همی که هست ترا در نظام ملک
هر امر معطی که تو خواهی حصول کن
گر چند روز کار بر می ناکند شانه
در فتح که ختم رسل و عده صریح
القصه بخت تو و بخت بلند شاه
مقناح شرق کستی آمد بدست تو
هر هنگام آن رسید که در ملک بسند
وقت است حالیا که نویسند سوخت
هر نطق را نشانی تو فرض است که

خواهد رسید مژده نصرت با تصال	تا بیخ شاه در امی تو مستند متفق
بر استان شاه نهد روی استیال	سال و کرامیر حبار او خان بلخ
بر جمله روشن است و یقین صدیق	اشعار من بر بی است زاغراق ساع
در روز کار سر چه نخواهد ز ملک و مال	شاهی که چون تو دار و از وی مع
عذب و روان و صافی چون چشمه زلال	صدر جهان پنا با طبعی است مرا
شعرم زمین مدح تو سحری شود حلال	در حالتیکه فکر مدح تو میکنم
چون باده مروق در کاسه سفا	لیکن بدین جفارت من با ش این
دارم فضل و بذل تو بس شکر و نغما	نی نی فزون تر در من جان نبوده
ز اجرام آسمانی بد حال و نیک حال	باشند تا هماره جهان و جهانیان

باد همیشه اختر جا به تو در شرف

باد همواره کوکب خصم تو در وبال

در نهیب عید تو و دیو و جنای خجی ما کوید

ذات تحت شخص جهان صدر است	کرهت فطرتی که بد است مسلم است
پوسته گشت دولت تو دین شبر و حر	عیت کرم عیانت امم رشک هم
دریا به پیش نبت او قطره نیم است	دیاچه مروت و احسان و جود است
وا از پاتمی تا بر همه روح محم است	از فرق تا قدم همه عقل مجرد است
کوفی که قلب پاکش مراست عالم است	کار جهان خلق بر او جمله مشکف
احسان و فضل و رحمت و اعراض	اهلآله و سهلا کا بد جلیتش
در استان خسرو کیتی کرم است	پوچه و علی نکر از بد و بندگی

نار

هر کس بین سلامت و خوش نظری بود
 کرنیت بیعادتش کار ملک راست
 او حاتم است و شاه سلیمان
 هر کس بر آنچه دیده از و روح میکند
 خلقی با عتقاد که بوزر جمهره
 من بخنده مروت و احسان او بود
 ای آنکه کار دولت و دین در کمال
 وی آنکه بی منافقش پنهانی بود
 با این همه آثار و این کارهای رفیع
 هر جزکت مراد بهمان میشود مگر
 نسبت بکار ماست که خواهد بود عا
 که بخت بخت پادشاه در ای رای
 صدر انحد ایگانه ای آنکه آسمان
 هر چند شاعری نه شعار من است
 باید دعای ذاست تو کوشن علی
 کار تو راست باد اما نیست آسمان

در حق او هزار چنین موبست کم است
 این خود همان حدیث سلیمان و حاتم
 که روی اساس مملکت و ملک محکم است
 از راستی و صدق چه اندیشه و عم است
 قومی با تفاق که او اصف جم است
 و کیش من معاینه عیسی بن مریم است
 از زمین خلق و رای بر زینت منظم است
 امر و بر سر اوق عز تو محکم است
 بازان نهر که داری بر خلق میهم است
 حکم تو با قضای خداوند تو ام است
 کار هری هر آینه چون قطره ازیم است
 فردا مطیع حکم ملک ترک و دولتم است
 از بهر آسان جلال تو سلم است
 بی اختیار دل بیدج تو ملهم است
 اکنون که عید اشرف اولاد ارم است
 در طاعت سمیر با و او و دین است

چون سرگردان در میان راه
 بخت خجاندان گریست مستمرا

غم زمانه و لم را چنان گرفت فرو
 مگر یاده توان کرد چاره غم دول
 الایار با قبال صدر نیک
 این شاه و همین سپاه و فخر زمین
 خدا یگان معظّم که از جایت او
 بزر سایه اش اسوده روزگار چنانک
 شای اهل زمین پیش غمش تا صبر
 بیده فضلش لایسوا انک افتر
 فلک ز رفت او عاریت گرفته معام
 نتایج غمش در رسیده بر سر جا
 بیک شاه او دخته است خا ظلم
 بکجه و صفش جاشا که پی برده سیاه
 ز رای روشن و حزم متین و غم
 بچی چشم من آید که ساخت جفتا
 سنوز کو که تائب از دبار
 خدا یگانا من که چه زشت و پیر
 بخش بر من تا از دید کار جهان
 جز این کناه ندارم که نیست هرگز
 در استانت که حادثات امین باد

که ماه روزه سبر رفت و غم ز رفت از
 کجاست ساقی سیمین عذرا غایب
 که دین و دولت مار نک و گرفته
 نظام ملت و بازوی ملک را ببرد
 بیک کلام خرد است شر با اهور
 روان تشنه بر آساید از کناره جو
 کناه خلق جهان نزد غمش معفو
 کسوده خودش چین بر چین و خم از
 فلک ز طینت او استعاره خواسته خو
 ما تر کرشم بر گذشته از هر سو
 ز یک اراده او ساخت است کاغذ
 سمند و هم اگر که بر نما کند یک
 جهان سراسر دارد و چو گلشن منو
 مطیع شاه کند چون بواجی حفتو
 اسیر شاه کند صد چو قصیر و سکو
 ولی تراست هنر شیار و خلق کو
 ازین فرو نتر و محکم نمایدت بازو
 بحضرت تو چو ابائی و ز کار و دور
 دروغ از آنکه ندارم مجال گفت

نثار

و کرده غایت انصاف کو هر پاکت
 کجا ز دریا مهجور خواستی لولو
 نثار دخت صدر جهان در خورشید
 و عاشق سوخت او کوی زولج حقیق
 همیشه تا که سبوی می است روح
 بهاره تا که می صافی است روح

و گفته
 حخته مانی فرورخت و کامروا
 بزیر سایه اقبال شاه کیتی جو الغزل

کنونکه فضل بهار است و کل ساع در
 پیاله کیر که ایام عمر در خطر است
 بزندان شاه امی پرعیش کوش
 که زندگانی بی عیش شلخ می است
 خیال خوش کن و اندوه روزگار
 که روزگار و عمر روزگار در گذر است

عش بجانم ز دل کی توان بنام کردن
 سر رشته خانه بر انداز و عشق پوه در است

ز طبع خوشترین این کجکه خوش پسندیم
 که گفت شاهد ما که چه سرو سیم است

سایه پسته طره او کرد دل بونی او است
 مروی است که از زلف او کشته است

زمین دخت دستور شهریارش
 نخته طبع تو امر و ز مخزن کهر است
 سر صد و در جبا صبح را عظم
 که استمان جلالش سپهر خود زین است

ولما ايضا

برفت و بروسکین دل من از اثرش	چاکه در پی او خواهد آمدن بپوش
خیال چه بر و چار کی صاحب راه	بلاک مقصد و اندوه تو شمشیرش
جهان ز فتنه من در سگفت نامزد من	بجیرت از دل نامهربان بپوشش
حدیث و هم و عدم را نکرد می باید	مذیده بودم اگر آن دان آن گزینش
بیاد زلف تو شبهای تیر و دیده نسیم	پدست باد چرا امید می بپوشش
سرم چو رفت چه اندیشه دارم از آن	چه غم خورد تن بسمل که ریخت بال او پیش
پاد بعلل یو با جام با و در از درو	تسکیده گفتم خون او قمار در حشرش
کونش چو خون ز دیده میباید	درخت دوستی این بود عاقبتش
سخن چو بسته توان گفت لیکت میاید	بقول خسرو کیتی که ز حبه ترش

جهان نفرت و اقبال نامرالدین است
 شرح من در غدا می شناسی

ولما ايضا

چنان و دیده مرا یا دوست در کوه	که جان من همه یاد است تو ای من همه است
ز تیر حاد و شمشیر سگوه نیست مرا	فغان من همه از دست آن کجا بود
اگر چه دوست همان بخت خون من	توان شمشیر خن از زخم را گزین بود
مرا بدرد تو بگذارد عاقبت من	که در و خنق تو مار را کورتر از وارو
گذشت زخم من از چاره ما چه آید	نکار من که خداوند زلف غالی بود

نثار

نزار قرن بر آمد میان خلق هنوز
سخن ز حسرت اسکندار است آن چو کوه است
مگر داشت خبر کا پنجه بود در طلبش
بکوی هر معان به فر و شش را بسوت
نثار اگر بجهان شهره در سخن آمد
زمین تپت عهد شاه کبیتی جوت

پناه و ناصر دین پادشاه روی من
که آفتاب فروغی ز راهی روشن است

بتی که صورت به سیرت پرمی دارد
درینغ از آنکه نه آیین دلبری دارد
جهان اگر همه به صورت و پرمی ریزند
نگار راست که زبان جمله برتری دارد
که ام کس بجز آن لعلت پرمی پیکر
فرار سر و سسی ماه و مشتری دارد
نه دوستی که دل از وصل او برمی چسبند
نه طامعی که خود از زهر او بری دارد
کواست چهره زرین اشک سیمینم
که عشق روی تان کمیایا کری دارد
مکو بطعنه که اندر هوای دوست تان
خیال کنی اثر داشت پس اول من
خیال اگر نه اثر داشت پس اول من
ببین معاضرتم بس که طبع شیرینم
زیاد قد تو شکل صنوبری دارد
در آستان ملک مدح کسری دارد

سهر نصرت و اقبال ناصر الدین شاه

که شوکت جم و فر سکندری دارد

کراه و ناله در دل خارا اثر کند
باور مکن که در دولت امی سیمیر کند
هرگز عجب بود لعجبهای غیبی نیست
کرا آب چشم آتش دل تیز تر کند
جهت چنان گرفت و لم را که کرد آن
اندیشه نیز می تواند گذر کند
آه درون سوخته سوزنده اشک است
گذارد در غم تو دلی ناله کند

دانی چه کس تواند جاوید ریستن	دل داده که میو شبی را سحر کند
کوبند سرور اثری نیست در جهان	این طرفه باوری است که هر بی بصر
ما سرودیده ایم که خورشید باراد	ایک قدر تو هر که تواند منطف کند
امروز در جهان که تواند بهار شاد	آفاق را از مدح ملک پر شکر کند

دارای عهد ناصر دین شاه کاش سپهر

خرپند از اینکه خدمت تاج و کمر کند

فرخنده آن سر می که بدان پادراو	و آسوده آن منظر که بدان منطف افرو
من خود غلام آن سر زلفم که بر برش	هر با بداد بر صفت دیگر او
میخوارگان بهوش نیایند تا بآخر	انجا که عکس روی تو در سپا غراو
در دو آفتی که زن و مرد بشکند	عشق تو آتشی که بنشکند و تراو
سوز و شرار عشق نه حالی که زنده ایم	بعد از هلاک کنی سر ترا باوراو
گر خاک تیره باز کنی از مزار من	چشمت زیر خاک بنجا کس تراوشد
ما را امید عاقبت خویشین نماید	ارسی نخیزد آنکه درین بستر او
دانی چرا بدم غمت دست و پانم	خواهم که بسند دام تو محکم تراو
تسلیم شو سار که تسلیم بایش	کاهی که در گذار که صبر صراو
مقبول خاص عام شود لطف ما اگر	مطبوع طبع شاه بلند اختر او

در چستان شاه شمس پادشاه

بنی سرنما که بگذرد و منسی پادشاه

نثار

در نهنگین عهد صیام و ملاح بیجا جلالا لثام خلا بکام اعظم کوی

دولت شاه در مرتبه و نام گرفت	شکر ایزد که جهان بر سر آرام گرفت
لشکر آسوده شد و مملکت آرام گرفت	خوش زنی ای صدر جهان کنش تو
پرو و این قاعده از سر تو انجام گرفت	شاه باید که حجب کنی و جهان بخش بود
اگر بتواند شمشیری بدو سخام	یکی خویش اگر باز بخشد چه عجب
ارسی این شان کن بود که اسلام گرفت	خرام دولت ایران که قوی گشت و بزرگ
صلح آنرا که نصیر و زنی تمام	جزا مملکت که شان جهان رابطه
زنده کرد و دیز تو کسوت و اندام	علم آنکه که توان گشت کنون دولت تمام
شاد می وقت ملک را پس ازین جام	جای آنست که بر یاد و حم از دست
باید از هر چه گذشت و می کلف نام گرفت	خاصه کنون که سفر کرده صوم و صلوة
دامن ساینی ستان بصد ابرام گرفت	سرب پای خم و چانه بصد عجز نهنگ
مدحت صدر جهان خواجه ایام	ساعزی چند همی خورد و پس نشین
اگر ز شک غم از آینه او نام	قائد دولت و نیروی ملک ساعد
رفت و بر زنی از رقت او وام گرفت	روشنی یافت ز راهی دل او و غم و فلک
بسچو خورشید بهر دشت و در و نام گرفت	داورا او اگر ایکه شعاع گرفت
قسمت خود ز تو که خاص و عام گرفت	تا شرف دادی بر بسند تکین و جلا
جدید مهر تو در بخت تو در خام گرفت	پر تو لطف تو بر حسن بر عاصی ما
کردن طاعت هر تو شن و هر ارم گرفت	حسن خلق تو کند می که رؤساک کسود
زان میان نظارت خوش تربیت تمام گرفت	آفتاب گریست بر همه تا سید و

دشمنی دوست مد او از تو کردید
 آسمان با همه قدرت هسنگام خطا
 نه عجب جل امان تو اگر خصم ضعیف
 ملک احزم تو سدی است بسی محذور
 یافت ملک از تو همان نشو و نما کا
 همه از فرجی برای تو باشد که ملک
 سرعت عرش تاج از سر خود بیاید
 مرد آراسته با بخت تو حضمی کند
 بر مرا می که دل پاک تو اش قصد نمود
 هر که بی کام تو گر خواست شمرد نیم چند
 و آنکه بی رای تو شد تا قدمی برد
 ایمن از حادثه دور زمان شد جای
 گزید از بهر ولای تو حسن و قیامت
 گرچه ما و الی استلیم کلامیم و
 شواند بزرگفت مدیح تو مگر
 ای که اقبال بر ویت در آمال کشاد
 آسمان یابد در سایه غر تو قرار
 بخت و شادیت با مقام خاتم
 انوری کاش شنیدی ز من این گفته
 عاقبت یافت و گرفت سر سام گرفت
 بار داد امن عفو تو با کرام گرفت
 لایه و عجز کنان هر سحر و شام گرفت
 رخها بسته شد در راه درو بام گرفت
 کودک شیر خور از تربیت مام گرفت
 هفت کردوز از از جمله ایام گرفت
 سلطوت عدلش بیع از کف بهرام گرفت
 آسمان کس شنیدیم که در دام گرفت
 صورت آن قصد تو بی حاجت اقدام گرفت
 مزد کردار خود از دهر سنا کام گرفت
 درختین قدمش دست قضا کام گرفت
 هر که ز می کعبه اقبال تو احرام گرفت
 هر چینی که مکان در ول ارحام گرفت
 در مدیح تو زبان همه در کام گرفت
 آنکه چون من سخنش زینت الهام گرفت
 و کیا مال بوی تره آلام گرفت
 همچو کیستی که بزیر فلک آرام گرفت
 که گوید که کام از همه اقسام گرفت
 تا کفشی که الف گفتگی لام گرفت

نثار

و لنا بضای الفصیحة

اقبال تو ای صدر جهان ای سراجاً
گاه از اثر خدمت خود با فرحی بخت
بگذاشتی آن خدمت دیرینه نغز
از صردمی و هیچ میدیش که جاود
اصل تو کریم است و بر آن فرج که داد
فرداست که در سایه اقبال شهنشاه
مانده شخص و هم آن مختصر معالی
خورشید که مخرج هم اختر دانش
زین نیز پدید شود صد اثر نیک
ای بس که بسی خواهی بالید بر اینان
صدرا و نکو محسن بر فرخنده امیرا
کفار من این قدر کجا داشت و بسکین
بسکت فلک روش بازار لالی
ای ای تو رخساره ترا چشمه خورشید
امروز بر این بسند و این عاطف شاه
گر بسند اجلال زبان و اشیا
زیرا که بدین مایه امیر می بر آید
آن کیست بدین مایه بسر مندوز

هر لحظه بنوعی در آراسته بازار
گاه از مژگینت خود با طرب یار
از چشم بدش لطف خدا باد کند
تأید خداوند منوط است بهر کار
آسوده و خوش باش که شایسته بهر
مانند پر کشته بنزهاش پدید
آرایش ملک ملک و قله اخبار
رحمان کبر بجز صدارت سر ابرار
چون آنکه از و مجد و فرور ادبی بود
چون بجز که میباید بر لؤلؤ سوار
ای عهد تو و عدل تو آسایش اقطا
کشته است بیخ تو مر ازینت کفاره
تا صدر جهان شعر مرا کتب خرد
وی دست تو بخشنده ترا ز ابر کبریا
در ملک ملک نیست کسی چون تو سزا
میکرد بر این گفته من لاجرم اقرار
نشسته و کس نبود حجت انکار
خوش همه مستحکم و غرض همه ستوا

بر خند که سلطان جهان تو را نداشت
 مقدار تو افزون نشد از اسبینه ^{لنگین}
 این خود عجبی نیست بنزد یک خردمند
 بد خواه تو خصم خرد و دانش برسان ^{ست}
 ای مجرب از سطوت بر غوی یوان
 عهدی است که در حسرت خویشان ^{تانی}
 بر کس سپه شاه بدانسوی که منم
 گویند که اندر خم هر مابنه موشان
 مانند طبع همه با قامت منور
 در حسن بدان پایه که از فرط لطافت
 تا هر چه بخوابی همه با زکس کحل
 آب خضر و آتش نرود بیجا
 القصه کی رای زن انسان که تو دانی
 تا تهنیت فتح ترا اسبینه جوان
 گیر زلف چک و ف و شعر من بجا
 فتح از تو و مریح از من و نصرت از خدا
 ای در که اقبال شبت کعبه مقصود
 میدان سخن بین مرا ماطت کوبا

زین سند و زین منصب زین شوکت بکار
 بر این همه اقبال تو آنسزد و بمقدار
 که خصم بداندیش تو پیوسته بود
 خصم خرد و دانش خوار است بناچار
 دی شکر و شکر از رخ سر ربار تو پندار
 چشم من دل شیفته چون بخت تو پندار
 چون سخنانی بچکان زلفت دور قمار
 بیایه بنفشه دو صد طبله عطار
 مانند اسکم همه با گونه کلنگار
 از سایه مژگان رخشان هست بزنها
 تا هر چه بینی همه با طره طنار
 آورده و بامیده بر آنه لب و رخسار
 بکشای جهان هر ملک تا در بلغار
 یکجا کرده از زلف کشایند یکبار
 در مریح تو خوانند با مین و هوشیار
 و اقبال نشاننده آراسته کردار
 وی خاک دربار کست قبله احیار
 مریح تو فراوان و مرا قافیه بسیار

شعر

بانگ که تو انم بسیدج تو سخن را
 در نامه هر آنکه که برم نام بخت
 که نثر بخوابی منم امروز مسلم
 بچند که از مدح تو خواوش نشستم
 ار جو که فرین کنم از مدح تو زین
 امی با غم و کرم دستم برده ز دلها
 اقبال ترا بر رخسارم بود جا
 دوران خوشت خاتم دوران باد

رزمی است مدح تو بگرار خوانی
 یعنی که بود مدح تو شایسته نگرا

مرا خیال زلف او هوای دیگر آورد
 پری خایباده و زلف عنبرین خود
 کدام دیده لعبتی چو بیدار در جهان
 ز قامت تو امی صنم مسلم است عدن
 من هوای روی او و زلف مشکین او
 ز عشق جان نقرای او ز یاد غم زوای او
 نثار پنجر بود ز شکرین کلام ما
 که آب زندگی چکد نظم جان نقرای او
 خسته خسرو عجم چو خدیو محشم

وزین هوای می کرم چاک بر سر آورد
 بهل که باد صبحدم شمیم عنبر آورد
 کدام خایه صورتی ازین کلمه آورد
 که اعتراف بندگی بر صنوبر آورد
 کرم بسر در افکند ورم ز پا در آورد
 چه غم که غم بسوی ما دور و یه لنگر آورد
 کسی که پیش نظم ما حدیث شکر آورد
 هر آنکه مدح شایر طراز دقیر آورد
 ز چرخ پرورد دگر نه دور اختر آورد

و صفا همش محمد رضا و از مردمان سیکو سرشت ما ز نذران بهشت نشان
 ارم فضا است جوانی است ستوده رای و مجرب و سیکو خوبی بود با طوارش
 همه سنجیده و درست و کفارش همه فهمیده و نثر فطرتی آنگاه و نهادی صرف
 هوشش ادراک در سبک محاورت و طرز معاشرت با افراد نام پس
 از عوام و خواص سر و تنی و تواضع را مرعی دارد و پامی را از اندام
 خویش فراتر نکند از او

تَوَاضَعُ نَفْسُكَ كَالْبَحْرِ لِأَحْلَى لِنَاطِئِهِ
 عَلَ صَفَائِنَا الْمَاءِ وَ مَوْصِفِئِهِ
 وَ لَأَنَّكَ كَالدُّخَانِ يَجْلُو بِنَفْسِهِ
 عَلَ صَفَائِنَا الْحَيِّ وَ مَوْصِفِئِهِ

طبعی دارد و در فنون شعر که هر چه میراید نمونه سحر است ولی حلال
 و انکار با کارش از زیبانی همه در غنچ و دلال چون شاهزاده اعظم و مکرر
 محتمل رکن الدوله العلیه اردو شیر قاجار که مستخلص با گاه است و شرح
 حالش را در درج نخت و حرف الف مؤلف نوشت با یالت مملکت
 ما ز نذران سلم آمد وی قصیده عزاب سپرد و تمام مضامیل ذات و
 فضایل صفات شاهزاده را با سلوب خاص و طرز مخصوص در این قصیده
 برپا کرده به توسط یکی از اهل فضل که در آنحضرت سمت منادمت داشت
 بدان در گاه راه یافته قصیده انشا و نموده شاهزاده را حلالت
 مضامین اشعار روی چنان بطرب آورد و حالت رفتار و ادب و
 بعب که در بیمار زوشش در سبک خواص حضرت خویش اختصاص
 داده گمانخانه خاص بدو سپرد و در کف عاقلت خویش آورد و هم اکنون

وصالی

سالهاست بشرف ملازمت و موافقت خدمت و طبل تربیت و نعمت
 خصیصه رفت اعترت روزگار میگذرانم در عود اعیاد و ایام مخصوص
 تهنیت پس از تخلص از شیب مناسب آنروز بتایش شاهزاده
 اعظم میرد از دین چند قصیده را با نغزل در مدح خداوند کارا

افخم عرض کرده

چوستانان رسم سبز و خرم باستانش	چمن رازیب فراز فروردین نیایش
فروزان لاله نغان چراغ و شمع اوانش	ز سر و سبیل و ریگان جزرق شد همیش
نیار و کسکتهای زنی نقت خزرانش	هم از باد خنک سپید افروخ بخش و طراش
که آمد سوری و عبرت زهر سوخورد علیایش	شدا از روی هبت ایدرین جهان همچو پیش
نیم صبح انکاری هم برای ستایش	یکی خلد است پنداری من از ابرایش
کل سوری او بوستگون و مهر و خنایش	زمین شد غیرت کردون یورای کویایش
چو یاقوت جشان شد چمن کان بدخیش	شقایق چون درخشان شد جهان بر آیش
دمن مانا چو دلاله بدامن حل و حلایش	زهر سو بدین لاله سکف آتش فورایش
تو کونی کو بهر خشان نشا راورد و آیش	بسان کج بر غلطان منبرین قطر بارایش
که پنی و سیه رنگارنگ ارکلهای الوایش	بها موند که بزاز بخشا و نذیش
که گشتی شد معطر از شمیم عنبر و بانیش	بکش طبله عطار بشکستند انکاری
کجا باشد شکوه ز کس و نسرت و پچایش	خطا کشتم سیاه امروز مسک و عنبر و بانیش
اگر دستپور شده روز می آید در کلیایش	چمین از فروغ فروزی فریاد باد نوریش
خرد خواند از کفایت بر فرا صد دیوایش	جان او خواهی صدر اعظم آنکه در کایش

وجودش بود چون اجب ام درین وقت
پی فرمانبری در حضرت جم راست چون
چو حفظ طاعت جم حسب این جهان
مزد مندی که گاه رای و تدبیر خرد
جو امزدی که گاه بود بس کام عطا
سیاست و تدبیر کام کین با این عفو
فلک اکی بود یار امحی شخی خوان او
تضار از ازل شد عهد و پیمان کلک
یکی اندیشه آورد م نها و حلم و صبر را
بزرگی که بزرگی و شرف در عرصه امکا
نه چندان باز کرد فریبک و تدبیر و خرد
سخن از پی تقدیم خدمت ترک و پیمان
ز عفو و بخشش و نیکی ذات پاک فطرت
پای چرخ میان بی بزی ای عهد بر نه
بود روز نشا ط شکار دولت
پنا نا لجا آمد گاه صاحب کفنا
ز کفنا رهی چنین نغز و وضوح و دلکس
بدین طرز و نمط حاشا کجا کرد می سخن
جهان بود بخشش ارد شیر اوانام

از ان آورد و زوان از عدم در صحن کاش
ملک بسند فرماندهی مانا سلیمان
چو اصف امینی با د از مکر و کید یوان
بود در محفل دانش خرد آموز تقی
بصف سامان سلوره در معین قان
بساط عاقبت چید جاکب رسک
که هرگز خرد و قرصی خام نبود اندر انان
از آن پند دار و عهد و جویدس پمان
دو بر مانی برین باقیم المرز و سهلا
بود بس تکلمای محضرت تسلیم ابراش
که شرق و غرب کرد آید زیر حکم و فرمان
مسلم بر در پیر و تقوی کفر و ایمان
تو کونی از در رحمت پیدا آورد زودا
بمان امی و زودارانی که دورانست دورا
کمن تعجب در رفتار و دیر اوریا مان
که از مدحت و صالی را فرزند یوان
همانا رسم آداب سخن اموخت حسنا
نبودی که مربی القات عم سلطانی
که روزی هر مر ایزدان مقرر کرد و بزوا

وصالے

پروردم چو جان و تن ز خون غمگش
 مرا شد فرض از آن چون طاعتی شکر آشت
 چمن راتا بود فیروز می از نیسان و فرورین
 ترا سوار ه فیروز می فیروزین و نیسان

و لہ ایضاً

سر زلف یار من ای مشک صفا	فرو بسته بر ز مشک آستینا
نه اکسده مشکلی و ز مشک دار	شکج و خم و حلقه و حجد و حسنا
نه فرسوده عودی و ز عود کرمی	فروزان بسی لاله و یاسمینا
نه شیر می اندر کین گاه آهو	بگردار شیرانی اندر کسینا
همه و عدای تو کذب مبرین	همه کردای تو سحر مسینا
بزدوی ل حلق دور و درون	مکش بروی مرجا آفرینا
بهاروت و ماروت تانی چنم	فروزره زہرہ دار حی سینا
نه زکی میخواری و لیک دار	از آن لعل سکون لب سینا
بمانا کی مرغ باغ جنانی	بگردی از آن کرد ما حسینا
پرافشان شوی چون بخار جانان	چو طاوسی اندر بہشت برینا
کنی گاہ ہست ز ماہ و ہفتہ	کنی گاہ بالین زور مینا
ہمی خواند مت مشک و کھنجر	چو اندیدہ کردم نہ آئی نہ پنا
بمانا کہ از مشک و عنبر مدادی	بر کلک صدر زمان و مینا
ببین مشکا رجبان صدر اعظم	پاہ احم لہجہ آستینا
ایمنی کہ در پیش گاہ ممالک	فروزش ملک قدر و خواستینا
بزرگی کز انصاف در حضرت او	چہ آہوی دشتی چہ شیرینا

وصالی

۴۷۰

برایوان قدر است ^{معظم} صدر	در ارکان مکتب رکن کینا
یکی خواستم همبر او بر آیتی	خرد باکت زد کس نیای قینا
بود دیرینش ^{معظم} یارا	بود در یارش مبارک عینا
پسش مسلم جهانش ^{معظم} سخن	بیرودی اقبال و رای زینا
برادی طبع و پیاکی فطرت	تو کونی شد از فیض رحمت عینا
چو خرم بیان کار او استوارا	چو غم سنان ای او پسینا
بصفت جلالت برادی مقدم	بصدر کفالت پیاکی مکینا
مروت همی در دل او ^{معظم} صغیر	فوت همی در کف او ^{معظم} صغیر
منظم ^{معظم} بجزیر او کار دولت	منقبت ^{معظم} بر او کار روینا
ز فرط کفایت یکی رفعت او	بود حارس تخت و تاج و کینا
حدود را یکی رشته طاعت او	بگردن بود ^{معظم} سحر جیل التینا
یکی دست اقبالش ^{معظم} پشت دولت	یکی سبب جلالتش ^{معظم} در زیر زینا
بگناه عطا و رکف و استیتش	همی بجز و کاست کونی دینا
من آنش ^{معظم} عزم که ازل کرد و زودا	زما ز ذرا غم همی مار و طینا
رضایتی نام و مختص ^{معظم} وصا	که با و اهی ^{معظم} شکم از آن و اینا
کز اینم بود دل پر از درد و حسرت	وز انم بود جان نژد و غمینا
ز آنده نخواهم نشاط و سرورا	ز حضرت ^{معظم} ذانم شهر و سینا
بها ده سخن را کزین نظم ^{معظم} لکین	نمایم بنام تو کجی ^{معظم} دینا
سخن را نخرند اگر اهل ^{معظم} دین	سخندان ^{معظم} بسند و لب از زبانینا

وصالی

وگر نه چرخسینوز ز زهن زینا	مر بی شود شاعر از اشوق
الا تا زلف است دل سبکنا	الا تا ز مشک است خاطر مفرح
دل بدسپکال تو جفت چینی	تن و ستان تو بهمای عیشت

ولما یضاً

که از لادن و مشک داری و جگر	الا یا سگت سر زلف دلبر
شکفا شوی اندر آتش تو بر	بکاه در آتش همی مشک و ایدون
کهی سرد را از تو بر فرق مغفر	کهی نامبر از تو بر کتف خندان
کهی با بست در بجاہ منور	کهی پستب بسرو خرامان
تصور کنم هر چه ز اسینه کتوت	همی خوج امت عنبر و مشک حاشا
کزین هر دو صدر قرون مرزا فر	همی گو میت لادن و عود کلا
عیان میکند مشک حقین سرد کسمر	بدید آورد عود کی ماه نجش
هم از مشک عود نشا و است کوج	نه مشک کی نه عود چون نیک پشم
شدم در کتف از تواننده اکبر	مذائم چه احراز زلف جانان
شب روز مولود شاه مظفر	ز کشتی خوشی بهانا که هستی
سپر مروت شه عدل کستر	جهان بقوت ملک ناصر الدین
وز نو کامران تا ابد چار ما	بدوشادمان از انزل به
کران خرم او سپحو کوه موثر	سبک عزم او سپحو باد سبکو
جهان نور دو پوسل تا او	عدو بر سکا لد بیخ منند
بتیخیر کهایان بند زین بر اشتر	بتاویب کردون کندون عین

وصالی

۴۷۲

بین روز و هسنگا که کوشش او	شندی اگر داستان بکنند
مگر قلب را دو کف بخشش او	ندیدی اگر زرف بحر مقدر
زمینش مسخر زمانش مسلم	ز تقریر و تخریر صدر فلک فر
خداوند کار حجابان صدر ^{عظم}	که با کف را داست و زاری
هماره بصف کفالت مقدم	همیشه بصد رحلالت مصدر
تو کفستی ز زقاق مر بندگان	همی در کف دست روزی ^{مقد}
تو کونی که ارشاد هر چاکر از	همی بر در دست دولت مقدر
کنون از پی عید میلاد حسود	بشادی و عشرت بیار ^{منظر}
یکی بز می آراست خرم چو بنو	ز ذکر مدیح شمشیر و زین
ز پرور می انبساط است کو	چو باغ ارم خرم و روح پرور
بزمی تا حجاب است در ظل حسود	خوش و شاد و دود پر ارم ^{کوت}
الا تا مصفا بود روی جانان	الا تا کدر بود زلف دلبر
رخ سینه کخواه شسته مصفا	دل بدسکالش نشد و کدر

و لعل في السقطر
 آید خرم بهار کیتی بد پر ارم کرد
 باید آغاز کار و فکر سر انجام کرد

رومی دلار ارم دید ای دلار ارم کرد
 تصحیح سیرت و سیرت جامی کرد

خادم بزمی بچین ساقی جامی پای
 روزی بس خرم است باوه فراز او
 شربت نجات و هیدار روی از او

وصالی

در حرم میفروشش روی نیاز آورید زان می نوشین مرا جامی با آذین

از چه نخیزیم شاه دوز چه نشینیم زان

با ده کساران مرا یکدو پسر ما غرورید نیت بری می اگر از می خسرید

بر گل احمد حمید با ده احمد دیدید وز گلوی بطمرا خون کبوتر دیدید

که بنوامی تذر و که سپرو و پیرا

مویکبار روی هشت تاره نامون گرفت نامون ز انبساط مندر هما یون گرفت

لشکر تشرین بگشت کشور کانون گرفت عرصه دناک را سپهر فریدون گرفت

صوالت رسم بر دشت انقیاد

بسیل بر شاخار نغمه سیرایدی صلصل از لحن خوش غم بر دایدی

فاخته گو کوزان جان بفرایدی بگبک بصوت در لب بگنایدی

خرم بر طرف دشت خندان بر کویا

لاله نعمان شیخ همچون سجاده انجمن ز کس محسور مست تا نا از با ده گرفت

شاخ سمن از طریق پنجه سادو سوسن زازاد کی لعبتی از با ده گرفت

از قدم سرودین وز اثر نوبهار

باغ ز نقش و نگار عزت فرخا شد براغ ز بوی بهار و که عطار شد

دشت ز انعاس صبح بتابا شد با دفرج پزگشت ابر کبر با شد

سرود صد خرمی آمد در جو بیار

باز این هم بهار دشت میبزنند
سختی کار با ز زینت و زیورین

فاکر

وصالی

۴۷۴

خاک کل نقد را لادن و عنبر بنود خشک چمن از خمی را دو تو اگر کنوز
چون داد و پیش دست خدا بود

بجز عطا کان جو و حضرت صدر لصد
بست برو مکتف سر غیاب و حضور
اکمه دهد الکی راستی از هر امور
بزم طرب نبای و آمد بیت التروی

حضرت والای او باشد دار القراء

اکمه بخدمت ششان امارت گرفت
صدق و امانت نمود مثل وزارت
آنچه نساید ز تیغ او با سار ت گرفت
بود سزاوار صدر فخر صدارت گرفت

دولت از و کا محولت از و کا مکار

کسیت جز او خلق را با بر خدانی کند
مغلس و چاره را حاتم طانی کند
عاجز دور مانده را کار کشانی کند
کشد کارنا چون خضر را بر سمانی کند

چاره بچارگان گاه عنبر و اضطرار

اکمه همه کار او مردمی و راوی است
ساحت ویران نوی روی با باد است
شهره در ایام او راحت و آزادی است
بر کند انصاف او هر جا بیدادی است

لطفش با دوست و دوستش همیش با باد

آمد روز نشاط آن شادی کند
پنج بدی بر کند نیک بنادوی کند
بدره بروی دهد دعوی او می کند
شاخ حسد بسکند پاک ترا دوی کند

شوکتش از زمین چشمتش از بسیار

دقت نشاط است این شاد دنی و با کد
میت و شادی از تیغ خمر از او بید

وصالی

سیم بدو زنجش بادش دودا دباش مردمی و محمد را باره و سنیاد باش
 شاخ سعادت نشان رخ سعادت برآ شاخ سعادت نشان رخ سعادت برآ
 لب بد عا بر کثا عر ماردر داو تو شاید وهد و اور ماردر
 لاف مهارت مزین ما بر ماردر چند کنی سا حری سا حر ماردر
 پای تیر کوب دست تضرع برآ
 تا بود اندر سار رونق تینرا خیزد از خیمه ان بوی خوش عسرا
 سبیل مانند شاخ ناله شک ترا تا کند از سبک کت لاله بسبب سبیرا
 حضرت او دیر پای دولت او پایدا

ولم یکن الغزل

باشد اگر بشکر ازین پس من مرا یکبوی از لب شکرین تو بس مرا
 گویم حکایتی ز لب شکرین تو روزی شود فراغت اگر کنی مرا
 صد بار منستم بود از سر کاران تاره نمود سوی تو بانگ جرس مرا
 کی محبت شردی اندیشم آری با شوق وصل یار چه هم آری مرا
 اسوده گشته ام ز زلفی اگر بال پر از جفا می تو اندر مرا
 کس از دامن نبود تو داور پیدا دین که نیست کمی داور مرا
 حاشا بفسر را مشو عدل خدا نبود هر اس و وامه از نسکس مرا
 دستور عهد حضرت صدر الضمیر پذیرد کرمج او زود بکنش مرا

برتر تم نکرد و صالی از آن گذر
 پیدا شت آن کار همی خار خوش مرا

کین از بعین بسیار مرا خلدن
 صدره مرا کتابی باشد از کلام
 از آنکه هیچ نیست از آنجا
 آری بن بجا چون نیست در جوار
 از ما نموده اند هسی منع آن
 و ز فوط ضعف و لها در شور و ^{فلا}

ساقی بر غم روزه سی و دوزه بار با
 چون کوشش نیست تا مینوشم ^{عظ}
 تا چند بشنوم حکایت ز خسرو
 سی و دوز بود روزه مرا جان تنگی
 بی آب و نان جایت محال است
 از درد جوع شهوار بخور و ناتوان

بیت سحر و روزه تعجب نوزاد است

تا کی زلف روزه اعضای آدمی

یک ساکتین فید و دو ساغر شراب است
 رفت آنکه داشت طالع ^{انحط}
 وز پیم روزه رست دل جان
 در نزد کرد کار مراد است
 در روی حای خلق قبول است
 باشد روان و زخی آسوده است
 اینچند روز باشد از معصیت
 جای گناه ثبت شود طاعت
 چون نخل و درخشش صدر فلک بجا

مان ای سپهر بسیار بگردانند
 رفت آنکه بود صاحب مغرور از روزه
 منت خدا ایراکه بیایان سیده
 فی فی خلاف کفر ما اهل است
 باشد همی مبارک و میمون و فیض
 همواره اندرین از قدر در ^{لست}
 شکست اهل معصیت اندر جمیع
 آری نیمه است که در نایه غسل
 در این نخست ماه نیاید گناه را

وصالی

هر باده و پیره کز روی آفتاب	صدر الصدور که شمع ضلوع
بهر سیت بی ملاحظه و مهر سیت	وهر سیت عجز او در چرخ سیت بخت
انجا که قمر دست همه هم اضطراب	انجا که لطف دست همه وحدت
بشش مخالفان از کانی استجاب	ایام و اذ خواهی بسکام داد
از وی کشته است در حجت و عتاب	یزدان مهر و کین رخ نمون
در حضرت تو دولت تو دین را بود	ای اعتبار دولت تو وی افخار
الا هنر مذاق سوال ترا جواب	الا خرد مکر و صفات ترا حدیث

سرور ما از لوط خاطر افزوده در روز
 همه از تو ساخت و پند از تو چو با

کارت همه ستوده و رایب همه	لفظت همه معانی و قولت عمل
همواره باش خرم و سرور کامیاب	عید صیام آمد و ایام خستنی
هر سو کرده اند کف و قرو کت	ایدون بی ثنای تو جوی ز شاعران
ز ایشان یکی ستم کرا ز ایشان حرام	خلاق نظم و نثر و خداوندی تو
کز آن حخته تربت باشد مرا آرا	گفتند اگر وصالی از بندری ستم
باشد بجز بوم تو ام مرغ با	مخزم همین بس است که در جگر تو ام
از یک نگاه لطف تو سر بر کند جواب	بختم بجواب باشد و زکیه بی خبر

تا در صیام همه عفو و رحمت است
 احباب تو رحمت و خصم تو در عدا

و لے بود اریه البدیر مرقه العصر تاج الادب با فخر الاطباء و الی الله حکیم
 باشی تبریزی است که در فنون فضایل از علوم عربیت و مراتب ادبیت
 و انواع معقول و حکمت از الهی و ریاضی و طبیعی در ممالک ایران
 از شهرهای مشهور و ایران بل سپار بلا و از خراب و آباد بجاییت
 مانند و از معالی تالی ندارد

نرورید نظیرش بزیر و امینش سپهر تا که ز حیب وجود سر بر کرد

عندة مفضل الفضل و جموع عدوی مرتبة الادیب و مسموعه عندی عندی الطیب

در بدایت ایام طفولیت و آغاز جوانی تا سهولت و آسانی

در کمراتب و مطالب اصول و شروع علوم نماید تخت شروع

نخواندن مقدمات کرد و چندان اهتمام بجایی آورد که در اوایل ایام

و تیز در شهر تبریز که مجسمی است از دانشوران زمانه و ادبای فرزانه

الذینهم استموا لفضل و کوا مبله و عندم موایرنا العلیم و سائله

بندرب در علم ادب و جامعیت بلغت و بیان عجم و عرب در مجالس

و مجالس مذکور عالی و اسافل آمد

کواکب است هنر فضل و فکرش کن جوهر است هنر فخر و سیرت معدن

پس از آن بحکم طبع جوان و متابعت خاطر اخوان در ایام تعطیل

که فراغت از تحصیل داشت کجشن شعر سپردا

چنانکه جان خضر را به چشمه حیوان قضا و لشعسانی نقرز میر کرد

لفظها و شرعاً و تیارسیا هر چه می ساخت و از طبع غرا و خاطر و قوادش

ولی الله

تراوش میکرد موجب آسایش دل و مایه آرامش هوشش بود
سخن گز جان برون آید نشید لاجرم در دل تا آنکه روزی هفتده
العلماء علمنا من فرموده رسول عالمیانش بخاطر گذشت و بدان
حکم تنوع در علم ابدان از چندان است تمام نمود که تمام گیتی که درین فن
بدون شده بود چندین بار بتعلیم و تعلیم مکرار نمود حتی صنایع علمیه
العالمیه علمنا ما لا لیسند ما لا فلا مگر کلهائی ذکر فضا ائله لیسنا و قلم
ز فضل و دانشش جان فراطون خجل میکشت و الحق جای آن بود
و از علومت بدین قدر در طبابت قناعت کرده خواست طرز معاینه
حکامی فرنگ را نیز مزید دانش و فرنگ خویش سازد و کشیدن
جوهریات اشیاء را نیز با سر پایا موزد روزگاری چند درین کار
رنجسار برد و وقتها بجای آورد تا مهارت کلی یافته مسلم و مسلط آمد
و هم اکنون بر کل اطباء نطنام با احتیاط نام ناصری منصب سرور
در رتبه برتری دارد و لقب است بحکیم باشی و مریض خانه دولت قوشک
بالوازم آن سپرده بدو است و بر حسب امر قدرت در مشاهاهی مجمع
و استراح طرز علاج فرنگ و ایران تألیف از او یک جلد نامور و
اکنون مشغول است این قصیده را در مدح خداوند کارا شرف اعظم

دام مجد عرض کرده

میر القاصیر الطرف حافی الفصیر
جلین قلوبنا بجمع طبعا علی قصیر
طلعن طلوع الشمس من انوار
و اطلعن شیدا البدر بالبحر والصدرا

فَمِنْ بَدُونِهَا وَالْحَدُودِ مَرِجُهَا
 مَدَنِيٌّ وَقَصْرِ الْجَوْجِ نَدَى لَلْأُ
 وَفِيهِنَّ بَكْرٌ بِحَمْرِ الْفِكَرِ حُسْنُهَا
 لَطِيفَةٌ طَيِّبُ الْكَيْسِ مَشُوقَةٌ لِقَدِ
 سِيْلَاحِي عَلَى مَنِيٍّ وَقَرَعٌ بِمَنْبِيٍّ
 لَعَنُوكَ فِيهَا بَهْجَةٌ لَوْرَانِيَّتُهَا
 ذَوَاتُهَا تَهْتَرُ فِي طَوْلِ قَدِيمَا
 فَرِيَّتُ الْبِهَاءِ نَظْرَةٌ مَرْمُوسِيَّتُهَا
 فَطَلَّتْ لَهَا مَا ذَا الْوَلُؤِ مَرِيْفَانِيَّتُهَا
 فَأَمْرٌ فُلَّتْ شِعْرًا إِذَا تَبَوَّأْتُنَا
 وَنَهْرٌ إِذَا مَا فُلَّتْ بِحُجْلِ نَهْرُهَا
 وَبِئْسَ كُتُبٌ فِي كُلِّ قَوْمٍ كَرِهِيَّتُهَا
 وَبِئْسَ قُوَّةٌ لِلْعَيْتِ فِي حَالِنَا ذَلِكَ
 سَاكِنٌ غَرْزِيَّتُهَا بِمِنْ حَلِيَّتِهَا سَاعِيَّتُهَا
 غِيَاثُ الْوَرَى مَلِكُ الصَّدُورِ وَالْأَعَاظِ
 جَرَى الْقَائِمِ مِنْ قَبْلِ الدَّحِي فِي عَرِيَّتِهَا
 مَرَامُ اللَّهِ فِي الْأَعْيَانِ مِنْهَا عَجِيَّتُهَا
 وَكُنْ بِشَدَا الْعُقَامِ قَبْضُ بِنَانِيَّتِهَا
 فَفَسِي قَدَا بِحَيْرِ شَوَابٍ خَلِيَّتِهَا

فَمَا لَبْدُ فِيهِ صُدُورِ الطُّحِي نَسِيَّتُهَا
 وَأَظْهَرَ مِنْ حَذَا الْحَسْرِ بِالْمَدِي وَالْقَصْرِ
 وَبَلْفِي وَوَلَاةُ الذِّكْرِ فِي حَالِنَا الْفِكَرِ
 بِنِيقَتِ حُسْنِ الْوَجْدِ بِالْمَرِ قَدَا الْغَمْرِ
 كَلْبَلِيَّتُهَا قَدِيرٌ مِنْ بَنِيَّتِهَا مَطْلَعُ الْفَجْرِ
 طَرِيَّتُهَا بِلَا حِينَ سَكْرَتِهَا بِالْأَخْرِ
 كَأَمْرٍ فَحِيَّتُهَا مِنْ بَنِيَّتِهَا مَرَامُ النَّصْرِ
 فَطَالَتْ سَوْفَا بِالْمَخِ الضَّرِيَّتُهَا الْفَقْرِ
 فَأَيُّ أَنَا الْقَادُ لِلنَّظْمِ وَالنَّشْرِ
 نَالًا لَأَنِّي أَقْوَى لِمَصَاحِدِهَا كَالْبَدْرِ
 وَبِعَفْرِهَا فِي الْأَشْرَافِ نَاصِبَتُهَا الْغَمْرِ
 بِضِيَّتِهَا مَرَامٌ كَانَتْ فِي الْعِلْمِ الْكُنْهِ
 وَبِئْسَ قُوَّةٌ لِلْبَيْتِ فِي سَاعِدِ الْعُسْرِ
 إِلَى دَائِعِ الْقَمَاءِ بَلَا كَشْفِ الضَّرِّ
 وَمِنْ مَوْجِ الْأَحْسَانِ ذِي النَّائِلِ الْغَمْرِ
 وَغَاصَّتْ إِلَى الْأَعْضَاءِ وَالْعَطْرِ الشَّهِ
 فَاصْفَرَّتْ فِي الضَّرْرِ مِنْ خَالِ الْعَصْرِ
 وَكَيْفَ وَمِنْهَا لَمَدٌ يَتَّبِعُ الْحَزْمِ
 يَهْدِي بِالْأَجْرِ بِمِنْ مَرَامِ الْبَيْتِ

وَأَفْلَامُنِي فِي الْحَرْبِ الْوَيْدِ النَّصْرِ	وَأَفْعَامُنِي فِي الصُّلْحِ وَالسُّطْرِ الْفَتْحِ
وَقَدْ كُنْتُ فِيمَا قَبْلَ الْكُنُ فِي الذِّكْرِ	نَطَقْتُ بِجَزْلِ الْفَوْلِ إِذَا مَا دَخْتُ
أَبَا سُئِي الْأُمَالِ بِسُنْدِي الْفَخْرِ	فَذَاكَ فُيَلِّي مُرَّ نَفْسِي وَمَعْسَرِي
لَأَمَلْتُ كُلَّ الْأَرْضِ مِنْ فَاخِرِ الدُّبْرِ	وَ بَيْتِ حِرِّ الْأُمُوكِ الْوَالِقِ نَهْبِيهَا
سَبِيحِي الذِّكْرِ الْجَمِيلِ مَدَى الدُّبْرِ	وَأَبَيْتُ فِي الْأَسْلَامِ حِفَا عَظْمًا
بِعَيْتِي سَيْدِ بَدَا تَرَايَ عَاقِبَةَ الْأَمْرِ	وَأَلْفَنْتُ أَمْرَ الْمَلِكِ أَنْفَانِ مِنْ بَرِي
نَطَقْتُ بِفُطْرِي مُرَّ صَامِرِي لِكُلِّ فُطْرِي	وَصُنْتُ بِلَادَ الدِّبْرِ مِنْ بَارِي مُنْتَدِي
وَ حَامِرِي سَوَاهِمِ حَوْلِ دَائِرَةِ الشَّرِي	أَنْهَيْتُ عِبَادَ اللَّهِ تَوْ مَلِي سِرِّي أَحْمَدِي
وَ أَصْبَحَ مِنْكَ الدِّبْرِ مُسْتَقِيمَ الظَّهْرِ	فَأَخَذِي بِكَ الْأَسْلَامُ مِنْ طَلْقِ الْوَقْدِي
بُعْرِي نَظَامِ الْمَلِكِ ذِي الشَّرْفِ الْغُرِي	وَ صِرْتُ فِيهِ رَأْيِي فِي مَبْلَغِ الْمُنَى
وَ نَالَ ذُرِّي الْأُمَالِ مِنْ آقَالِ الْعَمْرِ	فَفِي فَا نَرَا الْأُقْبَالِ عِنْدَ صِبَايَا
عَلَا شَرِي حَتَّى بُلَاغِي بِالْأَسِيرِ	بِرَأْفِيدِ كُلِّ الْمَعَالِي فَبَغْتِي
وَ حَلَّ مِنْ الْعُلِيَاءِ فِي فَمِي الشَّرِي	بِهِ نَظْمُ سِلِكِ الْمَلِكِ دَامِرِ نَظْمِي
بِشَعْرِ بَدِيحِ فَا مَرِي فِي مَوْجِ الشَّعْرِ	أَسُوقُ مِنْ السَّعْدِي شَوْ قَالِمِي
وَ حَسْرَتِي نَبَاتِ الْأَرْضِ مِنْ كَرَمِ الْبَدِي	كَذَلِكَ نَشِي لِبِنْدِي نَوْ عِرْقِيهَا
وَ مِنْ شَامِدِ الْمَدُوحِ بَانِرِهَا عَدِي	مَدْحُكَ وَالْمَنْظُومِ بَدِيحِي لِمَثَلِيهَا
يُبْلَغُ حَكْمَ الْمَلِكِ فِي الْجَبْرِ وَالْبَرِي	فَدَمْرًا بِأَفْيَافِي دَوْ لَدَا نَاصِرِي بَدِي

وَمِنْ مَقَامِ الْعِزِّ سَبْعًا لِكُلِّ
 طُلُوعِ حَيْثُ صَاحِبِ النَّهْيِ وَالْأَمْرِ

ہر پش جو انیت وانا و غیرہ در فن شعر و صناعت انسا سینا و پیر
 امش محمد حسین پیرش عبدالعزیز معارف و اعیان ہمدان بودہ و
 روزگاریت کہ در سلطان البلدان اصفہان توطن نموده او نیز مردی
 کہ پوستہ در آہستگی و آرامش و بخشندگی و بخشایش است بارز در استان
 برد و تیمار بنوایان خورد و نیک صبار و روح بخش یا حسین از آن شد
 کہ کرد است با خلقش آموزگاری و دیر اینرا را در روش و خوبی
 و نشا مانند پیر است و بداد و دہش و بذل و بخشش بی نظیر
 اَبَتْ عَلٰی وَ كَفَيْنا الْعَمَاءَ بِرُكْنَيْهِمَا وَ اَمْرٌ بِلِي عَلٰى جُودِ الْتَلَكِ الْجَلِي
 ہنگام کہ معتد الدولہ منوچرخان بگرازی دار السلطنہ اصفہان و
 عربان در استان برقرار بود پیرش در آذرگاہ کمال اعتبار و است
 و سپر را در آن حال پال عمر از دو از وہ فراتر زوہ بود چند ان شعر را
 نغمہ میرو و دو خط را بد آنکوہ نگویند کہ خرد و بزرگ سال ویرا از خود
 انبزرگ کے پتھر نسر و ماندہ خرد و میگزید انخت حیرت
 ز بس در خرد پالی خرد و دان بود و پوستہ در حضرت معتد الدولہ
 بنظر تربت و رعایت چشم رعایت و رافت لمحوط بود و از نواید بر واحسان و
 عواید سماحت و افضال دی محفوظ میکشت تا آنکہ دست حوادث
 طی آن بساط کرد و اسایس دیگر فراہم آورد و پیرہ را را محلا فہ در آمد
 و در حضرت شاہزادہ اعظم و امیر زادہ محترم محمد حسن قاجار مخلص سلطانی
 نَبِيَّنا عَنِ ابْنِنا وَ حَضْرَتِنا عَلِي وَ نَعَقِي بِجَدِّنا وَ رَا حَبِيْبِنا عِزِّنا السَّيِّدِ

بفضل او ز سبب هیچ معنی از پی آن که اندکست معانی و فضل او بسیار
از قدرت وی در سنون سقروا نساوشون اعزاز و اطرا سخن را اند
تا در آنحضرت بار و اکنون اعتبار تمام یافته کفایت رسایل و احکام
و قدر و حساب آنجناب بعبده است تمام اوست این قصیده و

غزل از وی نوشته میشود

کمانی رخت ماهی است	مهرت از سگت پوشیده چون
رخت ماهی است ماه عالیو	قدرت سرویس سرو با همین
غلام چشمه تولعبتین	اسیر طره تو شوخ ارمین
تنی بس متر و ارس ز قام	ولی بس سخت تر و ارس ز قام
ترا زلف سیه چاه ز خندان	کندرستی و چاه بیشترن
دل من تنگتر از عتق کل	دانات تنگتر بس از دل من
قوج پرکن ز کلکون می که آید	دمن بگر و از کل حبیب و دمن
غمم را چاره جز تمخی نیست	که ناید خار بیرون جز بسوزن
بهار آمد با جیسر و بجرام	خوشن خندان و خرم طرف
خوشا آنوقت که مستی من تو	میان باغ با کوبان و کف زدن
ز پادشیم همچون چین سنبل	ز جا خیزیم همچون بوز سون
کنار جوی بشینم و نوشیم	منی چون رای خواجه صانع
میدین خواجه که چون غسل جسام	شود از پر تو تراشیش خاهن
نخسته شخص اول صدرایران	که حکمش را قضا بنساده کرد

مژگانش را عین شد سفت آبا	ز شبش چار ماور شد سترون
ز بس بخشید بر مسکین بن رویم	نماند سیم وز در کان و در کمان
الا ای اصف ملک سلیمان	که در عهد تور میان شد همین
ملک ملک از آن اردوی شست	که دستت راست فیض آن همین
تعقل و دانش تو ملک خسرو	بز یورهای معنی شد مفرین
بساط عدل کس تو میدانسان	که شد کجنگ از شهباز همین
چنان زیدتلم اندر بنات	که شاهنشاها بر فرق کردن
بروز رزم سپه بازان خسرو	ز نایتید فرزند و مستمن
الانا کریدار بر نوبه ساری	شود تا باغ از گلها ملون

بساط عیش تو پر سبیل و گل

لوا و لغزه خصم تو شیون

تا تازه کنی ستار و اوزا	بر خیز و بسیار قوت جانرا
بگردد بسوی باغ رو کن	تا روی پوسته ارغوانرا
آن تابش و روشنی غلظه	با روی تو ماه اسپمانرا
ای منتنه شهر دیگر امروز	برقل که بسته میان را
امروز که پادشاه حسنی	بنوا از بلطف بندگانرا
گر جان برودنی شکیم	تا کام بکشیم آج مانرا
تا چند بجزر میکند آری	آخر تن و جان ما تو انرا
وقت است که از جهاد جور	اگاه کنم خدا یگانرا

صالح

شمس الوزرا جهان دانش کار است بدانش این چهارا
صالح هو الطود الشامخ والعلم الراشح شيخ المشايخ محمد صالح الاصغفاني
فاضل است جلیل و پند مندی بسیل بد اگونه که اگر کرد بر کرد بسیط غیرا
محیط اسپا بگردند و خورشیدسان از شرق تا غرب جهان به پیمایند
مانند ویرا در اجیای مراسم فضل و ادب و اجتماع مراتب مجد و حب
نمینند و نیابند

مَرْثَا يُجَانِدُهُ مَرْثَا يُبْشَاهُهُ مَرْثَا يُجَانِسُهُ فِي الْفَضْلِ وَالْكَرَمِ
در پیمان نظم و نثر تا زمی و در می چندان ما هر و جرمی است که در رسته
تمیز حبیب و کنار ارباب بصیرت را بلای منطوقه انباشته و دست
و دامان اصحاب خیرت را حملوا از جواهر مشوره داشته
چو در و گوهر در سنگ در صدق و زطیح و خاطر از نثر و نظم دار و
حقیر مولف را همین بر او است که مانند مهر پروریدر پالیان دراز
برک و سازت بر ترمیم کرده و اسپاب ترقی و در شدم فراهم آورده و
چنانچه در سلک این کتاب مستطاب عما قریب خواهد آمد سلسله کنش فتمی
بسالک مسالک الشریعة و الطریقه و واقف مواقف الحق و بحقیقه
اکمل هدایة الامام العارف الضمهدانی شیخ زاهد کیلانی و مولدش
دار السلطنة اصغفان در سن ساکنی از پدر مرحوم شیخ عالم کامل
زین العابدین در دنیا باقی ماند و در یازده سالگی بنای خط شکسته
انز و عم ما در خویش میرزا کوچک خوشنویس سپاهانی نهاد و کرمیت

بدست نویسی خط سگته چنان بسته داشت و خوشترین را از ریج و تعجب
 روز و شب حشته که در عرض دو سال از مراحل امثال خویش تجاوز نمود
 محسود بزرگ و کوچک اهل سپاهان گشت و بواسطه جد و جهد و آسنة
 و سعی درست و استقامت کافی در تحصیل فنون ادب و اعراب و استقامت
 لغت عرب مخدوم اکابر ایام و مدد روح السنه و افواه خاص و عام
 شد و در سن بیست و دو سالگی او را وصول با علی مرآت علم فقه
 و حصول تمامت مسائل فن اصول دست داد و بچند را از پی آنکه در کل
 علوم کامل باشند که در دیوان عامل آید تحمل مشاق چند در تحصیل فن سپاه
 نمود و نزد میرزا علاء الدین که در دقرا در شاه افشار مقرر بود و بهمار
 درین فن مضررت بلذات اقدام کرد و در اندک زمان از نوادر روزگار
 و زبان پس بیج راه کرد و روسی از وطن بالوف مدارا بخلا فآورد
 و در مدرس دارالاشفا سکنی یافت و نخت در آن مدرس تکمیل فن هند
 و سیات نمود و آنگاه علم با حکام نجوم و متفرقات بعضی علوم را بدان بر
 اندود و در ایام تعطیل و اوقات فراغ از تحصیل نزد ملا محمد زکریا
 که بدون شبهه و کمان در علم بلغت ترکی جتانی بیامند بود شروع
 بخواندن و ضبط لغت ترک نمود چون در آن لغت نهایت خبرت
 و معرفت حاصل کرد کتاب پشکلاخ تالیف فاضل مخریر میرزا امیر کجا
 منشی پتر ابا ویرامیل با جحصار کرده و دستوری چند در یافتن و ضبط
 آن لغت در اوایل کتاب برهنه او درین روزگار صورت تمام

صلاح

پذیرفته و در دارالطباعة دارالمختلفة سمت انطباع یافته و روزگار
 را می آن کرد که مانند آن جدول که از برای سهولت عمل در علم نجوم
 و استخراج آنها و ترتیب داده اند مسائل کلمه علم اصول را نیز
 جدول در آورد جدول چند درین باب مرتب است و همه را مفصل
 و مبوب ساخته و سخت نیکو پرداخته اکنون بتامی موجود ولی هنوز
 از مسوده بیاض در نیامده و درین اوقات در مدرسه دارالعلوم
 با امامت و تعلیم علوم مختلفه اقامت دارد این دو بیت را محض آنکه
 در سبک مداحین خداوندگار را رفع اشرف اعظم منکک
 و نظم باشد عرض کرده

فَالْوَالِدُ الَّذِي نَصَّرَ اللَّهُ فَلَئِمًا اغْنَاهُ رَبُّكَ مَدْحًا أَبْتِمَانًا
 وَ كَيْفَ أَمْدَحُ مَنْزِلَ حَقِّكَ نَتَقَّنْتَ الصِّدْقَ عَظْمًا مَرْفِئًا صَفِيًّا

محمّد

منجی نمانا و که پس از تالیف کتاب و نظم فرست نسخه چاپ چند نفر از رؤس
 واعیان فضحای بزرگوار که ذکر احوال هر یک خواهد آمد شرفیاب حضرت
 صدارت عظمی گشته و انشاء قصاید چند از پارسی و تازی نمودند که گشته
 از آنکه هر یک از آن قصاید ملحق آن کتب بالترتیب بحسب بود شرف قبول
 خداوندگار شرف افخم نیز بر محاسن آنها برافزود حکم محکم کنی ایشان
 در کتاب شرف صدور یافت لهذا تبری که در حضرت می نوشتند انشاء در وقت
 تبریق حروف تهجی آن تخلص ثبت افتاد و اسامی آنها نخست مجمل و سپس مفصل ایراد می رود

سماواتی میرزا حسن انجمن میرزا اسحق محمدالدین میرزا ابوالفضل میرزا احمد حسین ششتری میرزا ابراهیم
 پیرو حرم محترم قالی شیرازی پیر حاجی میرزا افضل کرد دوست خراسانی

بزرگ میرزا عبدالعزیز خان پیر محمد جعفر خان رضا درویش مسکین و بی شمار جوانان و در شهر با ناز در صوره و نثار

میانی نخل بر و مند بوستان فصاحت و درخشنده گوهر عمان بلای
 شب غاب و انش و رخ عتاب پیش مجرب بن حکیم اللیب حبیب
 شیرازی مخلص بقا آنی است که در روح ثانی شرح خالص گذشت
 و مؤلف از بدایت تا خاتمت آن بر نوشت خود جوانی است
 مانند در بزرگواری شکی بر فرشتی دیدار آدمی سرشت مردی نهاد
 راست گفتار درست کردار بزرگ منش انسانی روش کم

کراف یخلاف نو آموز نام اند
 لا یدیر لک الفهم بنیاداً من حیث یسیند
 و لوق من خلق اقصی کثرت الهمم
 اکنون که دور زندگانی

ویرا بجزو صبی و منفتح شود ناست زبانه سگله اورا کن
 و نخت نافه سوید او فروغ قندیل دل و جبر و مد محیط اکاسیه
 یعنی سخنان آبدار که از طبع قلوبش می تراود و خود بصرافت طبع میراید
 از تازکی عبارات و نازکی و استعارات در کوش خداوندان
 هموش اظیب من ز من الصبی است و اخب من یثیر از الصبا
 طبعش چون آتش تر و بر هم خلیل و
 خوشبو کلی در کرد مد از آتشش
 و طرز کلام و رشحات اقلامش که صیغه طایر وحی و هدیر حمام
 الهام است در طراوت و صفار سنگ قطرات سحاب است

و غرت در خوشاب
 عرا یس یدو فی ملایس خلوق
 بجاکی العالی فی بدایع لفظها
 نبات گلریش موزون و شادوی
 بی بود طرب انجیر زهره در نیر
 در پال کیمزار و دویست و چاه

تکلیف

هجری حکیم در دارالعلم شیراز از خداوند سعادت تولید این مثل
بیانش دریافت و چهل روزه اش در پاریس گذارده بر آستان معلی
شافت و چون معاودت نمود سه سال در دست از عمر وی رفته
بود و تازه زبانش سخن گفتن باز و شیرین سخنی آغاز نهاده حکیم
خواست و شرط فطانت و دانا و کمال کیاست و ذکا و رویه تخت خویش
با متحان پردازد و معنی این *أَبْرَأَ الْبَغَائَةِ فِي أَرْضِنَا لِنَسْتَسِرُّ رَأْبِدْ كِرَان*
نیز ظاهر سازد و پوسته بادی بلجبه فرانسه سخن می گفت و وی اندک
اندک فراهمی گرفت تا رفته رفته چون سال عمرش بهفت برآمد در
مجاور است یومیه که محتاج الیه جمهور و مدار کلیه امور است
چنان مسلط و ماهر و توانا و قادر آمد که همانا کفستی روز کارها ساکن
شهر لطر و پاریس بوده بلکه علم بدین لغت را مشغول تعلیم و تدریس
مَضَى الْعُلُومَ مَبْتَدَى الْأُمُورِ مَزِينٌ *فَهُوَ الْحَكِيمُ صِدْقًا غَيْرَ مُنْقَطِعٍ*
و از همان روز کار غالب عمر و اوقات را بخواندن پاریس
و مقدمات مصروف میداشت و شبان روز آنی خویش را از
تخصیل هنر فارغ و آسوده میکند داشت تا بدو از ده پانزده سالگی که از
پاریس بری طی مسافت کرد و روی به دارالخلافه آورد و آنگاه
پدر بکار تربیت وی پرداخت و بخواندن اقسام ریاضت مشغول
ساخته پس آن کلیه آن فنون را از هندسه و میات و نجوم و حساب
پوسته بدو القا میکرد و بدقیقه از وقایع آنها ابقا نمینمود تا د

قضاطوناً عسر مدبر در نوشت و غریق بجا رحمت حق گشت و در آن
 هنگام زیاد از چهار ده سال از ایام عمر وی زفته بود و این معنی معانی
 بود با تمام مدرسه دار الفنون که تفصیل آن در تواریخ دولت
 ابدسترون مسطور است و چون آن مدرس معهود و ایرگشت
 بر حسب حکم محکم و فرمان جها منطاع قضا توأم شاهنشاه عالم سناه
 خلد الله ملکه پست حدین اطع ال رجال دولت و اعیان مملکت را از برای
 سرعت رشد و تربیت و زیادتی ترقی و جامعیت بدان مدرس
 میروند و بکار تحصیل باز میداشتند پس مانی چون مراتب کمال استعداد
 و قابلیت و نهایت شایستگی و اهلیت و می ملحوظ رای جناب جلالتمآ

اشرف الفخام و خداوند کار از رفیع اعظم

صَدْرُ الْأَعَاظِمِ عِنْدَ الدَّهْرِ فَاحِدٌ بَيْكِرُ النَّفَائِسِ بَدِيعُ الْجُودِ وَالْكَرَمِ
 گشته حکم فرمودند که وی نیز در سنگت آن اطع ال منظم و تحصیل حکمت
 طبعی و فرمانتسان به اشرم آید و هم اکنون سیم سال است که در آن مدرس
 نوارم شرایط تکمیل فن مذکور را بطور موافقت و استقامت مشغول
 و آنی تقاضا فلندار و و چنان درین علم مهارت یافته که با آنکه هنوز
 از عمر فردن از ده و هفت زفته رموز حکمتهای الهی را در کل مشاهدگان
 و اندو خواص موالید ملت را از سپیدی تا سیاهی شناسد

حضال وی همه پر فایده است ^{حکمت} کلام وی همه مجرب است چون فرقان
 در تمام اعیان و بسنت پدر مرحوش قضایدی که مناسبت بدان عید و

سامانی

و چکش فرق و امتیاز با اشعار و پرورش حکیم قافی نمیگذارد و میراید و در
حضرت صدارت عظمی انشا بیجا ، خرد و تیاج فکرش همی بگاہ پان
نخو اندر خلف الصدق خاندان سخن ، تا حال تحریر و تالیف این کتاب
این چند قصیده که تراوش چشمه زندگی است نتیجه طبع غنائی

در تهنیت چند صیام عرض کرده

در فضای چمن امروز صفائی و کراست ، صوت مرغان خوش احوال جوانی در کراست
کوئی آب و هوا آب هوای در کراست ، در چمن رونق و در سبز بهسانی در کراست
که مرا عید ز راه آمد و شد ماه صیام

ای بت خلیج خیر و می خلوده ، فصل گل می چو دهری سچو گل احمد
خیز و می ریز و بس با ز همه افزوده ، نقل می بوسه از آن لب چون سکرده
وقت آنست که در گردش آری می جام

رفت روزی که بر روزی ز من تا بویا ، پاکند موعظه شیخ مرا رخنه بجان
وی حق روزی مع حج بیم از روزه ، اوز منجا ز من از مسجد ترسم که در آن
هی کوع است و سجود است و قعود ایام

خلق ابا و بهاری شب آیتن ، روزه روز ذکر باره بگاہ دزبن
مثل لکریا جوج بر انکار سخن ، که چنین باسد اسکندر شان باسد
که بگاندش بر صبح و بر آید هم

منج طاعت امسال کامی ادم ، کریمه ساله حسین بود بجامی ادم
روزه تامی نشد آما ده نمی شکام ، باده آما ده شکام و هم اینک شام

کرب

که لب بار و لب جام مرا بر دو بجام
 در روز نهانی بسوی میگذر
 میهن آدم که مکر به شودم حال بود
 که حضرت پنجم بود نظر که بسبوی
 تو ز من بشنو و با سچکس این قصه مکتوبی

که همه خلق عوامند ولی کالا لغام
 صنما روز نشا ط آمد و گاه طرب است
 زانکه این نواعیاد بزرگ عرب است
 شد دو ماه ارچه ز نوروز کی در عفت است
 هر کجا هی که بنور و بجنبه خطب است

گاه آن نیست که در خانه نشینی آرام
 در چنین روز مرا یکد و بط با ده جو
 چون میاید شودم با ده بت ساوه جو
 نقل می از پس این هر چه شد اما ده جو
 دولت آری بچند روی خدا داده جو

که میر شود این هر سه باشد بدوام

هست در جام می از بصره بغداد خطا
 ای خوش آنم که بود باد فزون خطا
 خط جام است بر مردم سحراره خطا
 تا در آن شطاب شما اقم مانند خطا

و آنکه از بصره نه بغداد شما شام

رمضان فت و کنون اول خردا ده است
 رفته مانا ز گفت هر چه سپید و است
 سابقا ترک طرب و پچین کنده است
 کر تر ابرک طرف نیست مرا سازده است

تا کجا با چهره در جهان بدر گرام

صدر اعظم که ز نور شب تو کوشش است
 نا امید از در احسانش نه ز ساوه است
 از رخس باز بروی همه درهای است
 کویا روز ازل خایه لغت بدو است

که بماند بکونی ابد الیه برش نام

ہیج شہر اچھین راہی بنو سہیل
 نہ ہم از راہی کہ سپشنا نظر
 در خور ہمت او حاصل درستی
 چون ہ خواستہ پیش چہ غمی چہ

چون در زمان زحمت خواص چہ عوام
 دورا کہ خدا خواستہ از رور
 شکت دولت ایران ہمہ آریست
 ہمہ کفار تو سیکو ہمہ کار دوست
 آب عدلت ورق ظلم بدانگونہ

کہ بر شیر پاسا یاد آہو کب نام
 تونی آن اور فرخ سیر خوصال
 ہر کہ بالکتر حزم تو کند قتال
 کہ سپرت بد و صد قرن بناورد ہما
 اوزیان از سر و جانس تو سودا

دادہ ایزد بتو این مرتبہ وجاہ مقام
 یافت از لطف خدا دولت انقدر
 از سعادت فلکی گشت خشان
 کہ در ایوان قضا شخص ترا یافت بصد
 سکتش دشمن با بدر چنان غدا
 کہ بگردون چو سکت بر نشود از لیا

تا کند خاک چمن باد بہاری نژدہ
 تا شب روزہ و مہر بود تا بندہ
 تا زند باغ بر آب رخ آوز خندہ
 صبح دولت بتو تا شام ابد پندہ

ملکت گیری دشمن کشی و رانی کام
 در تہنیت و لادیت با سعادت حضرت صاحب الامر علیہ السلام
 باز شد مانی صفت دروغ فرود
 باغ شد از فر فرور وین بخارستان
 آنچہ بر و از طیش باد مہرگان از بوسا
 باہزاران عیش باز آورد از فرود
 باغ مانا گلشن دوس و جوش کورا
 کاہد ز باد بہاری بوی لہجہ

ابرازاری طریق و ایکی تا پسته کرد
 ملک عالم سز با و فرودین خیم و لیک
 مهدی مادی بوالقاسم که ایدار حد
 ذره از آفرینش تا ابد ناید بست
 بر خلافش جمع اگر عالم شود کویید
 من همی انم دو عالم از وجودش و
 ایند او ندی که بی علم تو کی ممکن بود
 خواجه از مهر تو شد در سرد و عالم
 صدر اعظم آنکه اندر قرآنش روزگار
 نسبت خورشید با نور ضمیرش
 بحر و کان است و دلش در عطا خوانیم و
 ایند او ندی که جز مدحت نیارم بر
 با تو کس نیست یار ای تشابه جهان

سر بر و ن آورده اطفال یا حسین
 عالمی اول ز مولود شده دنیا و دین
 حجت با همه بخلق اولین و آخر
 گرفتند فی المثل بر آفرین
 تا قیامت لعنة الله علیهم اجمعین
 دین نمیدانم که از نور است یا تاریکی
 در شب تاری که مور می بخت بیدار
 برخلاف آنکه ورزیده است با تو
 می نخواهد یافتن در سمت و آتش
 ذره باشد که توان دیدن در دور
 چون گویدیم نه آن دار چوبین است
 تشنه را جز و صفا آب نمی نشاند
 شیرایت را بسی فرقت با شیر

انصیرا در کست ایده کست فاعل عام
 نپزه انجبات طنبمفا و خلوا با حاله بن

مین سیر اندر جهان باشد اگر داند
 از چه رو فرمانده روی زمین است
 راستی در کار ما چندان تر با کشتا

کان تر اندر بسیار است این اثر ایده
 کر نه از رو نخت آمد ترا عکس کن
 می بخواند مرزا الا که صدر است

سامانی

هر چه اسکندر زسد بالسکر با جوج کرد	میکنی جضم ملک شاه از امی زین
کر بطلمات او قدر عکس را بستی	کور ما در زادیار دودا و تخیص حنین
تا شود ویران چمن از طیش با دهر کازین	تا شود حزم دمن از فیض ابر فردین

دشمنانت را دل از تیغ غم و اندوه جان
دوستانت در بساط عیش در کف ساکنین

حرف نینت به نامی عید و روز و عرض کردی

آمد بهار و باد صبا مشکبار گشت	نی نی بهشت آمد و نامش بهار گشت
کل بر سگفت از اثر باد و نوبهار	نی نی ز شاخه آتش طور آشکار گشت
خط بنفشه را اینجی مسک ترکوف	نی نی برکت بودی بو خط و زلف یار گشت
دست زمانه در چمن اسباب با چند	نی نی چمن رونق پرار و پار گشت
با نکست عمیر بود شاخ مسک	نی نی خلط که عزیزت مسک تار گشت
ز می جو پار مین که ز کورژ و دهنشان	نی نی نشانه کورژ از جو سار گشت
باد صباست اینک ز طرف چمن وزید	نی نی نسیم جنت کیتی سار گشت
از دولت بهار جوان گشت رود کار	نی نی رنجت خواجه جوان و ز کار گشت

آن خواجه استوده که دوران غلام است
دور سهر و کردش اثر کجام است

ساقی دمید لاله بستان سبک کن	زان لاله رنگ با ده بجام شراب کن
چون لعل خویش تا خط بغداد و خط جرج	خون در دل پیاله ز لعل مذا بکن
انجام کار چون بخرابی مسلم است	انجام با ده درده و مارا خراب کن

باشد ثواب تشنه که سیراب میکنند	باشند نسیم تو فکر ثواب کن
کاشن کز که زنده شد از رشتن سحاب	با ما هر آنچه کرد و کجاشن سحاب
بفرزد آفتاب رخ از آفتاب می	بفرزد هر و خون بدل آفتاب
مطرب بیا تو نیز علی رعم روزگار	آهنگ چنگ و بربط و ساز و رباب
خوانی چو شعر از غزلکهای سخن	وار جز و مدح صدر جهان آنجا

صدر زمان بدر زمین افتخار ملک

کز کلک و رای اوست نظام و قرامت

آن صدر روزگار که سعادت است	و اندر جهان عدل و سخا نیست
با امت پیرمهرش خون بسی است	کو یا خدا سرشته بهر همیش
پاکت طینتش بهشتا و خلق آرا	تا صلب لول البشر همه پاکست کور
اسوده خلق مینی در شش جبهه	تا کشته حکم نافذ در هفت کسور
عدلش بدان رسیده که مایه تعظیم	از امانی برون نکند جوشن از پیش
بالسکر و سپاه مسخر کنند ملک	و اکنون بگلک ملک بسی سحر
از کینه عالمی بستوه آوردی	روزیکه روزگار برسد ز کینفر
دشمن خون چو لسکر یا جوح اگر شود	رای زمین اوست چو سد کند

زاروز نظم دولت ایران قوامت

کاند نظام کار وجودش و اقامت

ای صدر عدل کسترد ای بدر روزگار	ای صرخ را مدبر و ای خاک را
از یک نسیب قبر تو بر صرخ تا بخر	پس چو کسب ملک او ای زمینا

سپامانی

تا آفرید ذات ترا آفرید کار	بر مان فیض و قدرت یزدان پدید
اگر بگذارد فرق بین خوازیب	از روی راستی بیارخ بر زمین
لطفت بفرق عریان مهریت سیاه	دستت بگام عطشان ابریت تجرید
حکمت بکس ساری چون تیغ شهبان	امرت بچرخ جاری چون تیر بادشاه
چون از هوا جسم لطیفی گذر کند	کویند بسکند بطبیعت شعاع شمس
تغیر داده عدل تو اسباب و کار	ما از مودایم و ندیدیم کوسا

اینک در دست کشته ز عدالت سگشته
 بچنگار کف یکار ره پی هست بستها

لطفت بماره شال بر خاص و عام	صدر همیشه دور جهانست بگام
تیغ قضا در محبت در در نیام باد	تا روز حسرت از اثر کلک و رای بود
هر صبح و شام شمس و قمر را مقام	در زیر ظل رایت رای منیر تو
اندروزمانه خصم بود در انتقام	جاوید پیسح و دوزخی از کفر گناه
هر دم ز تیغ بر قش بر سر لگام باد	که ابر بر کسی کشد از حکم ناقدت
در در دل صدق ز شرر لعل فام	در بحر با تو کینه بوزد و بروزگار

مژگان چشم خشم و تیر زنده میر بود
 در اینی شماره ترا است تمام باد
 عالم ز این تمام تو پوسته این است

وار و کله خدای ترا در پناه شاه
 کاسوده اند خلق جهانیت در پناه

والمایضاً

عید قربان است یاران ز سبب قربانی بجا	من در آن فکرم که سازم خوشترین قربان
هر کسی پیش اختیار از بهر قربانی کند	بر خلاف مردمان من خوشتر دم آید
حاجیان دل بر طواف کعبه خوش دارند	خوشتر بستم بر طواف کعبه کوی نگار
گرفتار حاج سعی اندر صفا و مروه است	من سعی آنکه بوسم آندوزلف سعرا
آب زمزم مردمان از کعبه میجویند	آب حیوان حجیم آمازا ندو لعل آبدار
می رستان مستی من آندو لعل می	لیکن آن مستی که پروان باشد از رخ خا
بارها از مسکت ترشاید فرستادن سخن	هر کجا با و صبا آندوزلف سازد مسکنا
گزر من دل بر دلبهر غیب حاجی جانک	دل جانان بر کوشش حاجی کوه غا

من چه بودم که این چنین دینم در دوزخ
 هر چه بودی که چنین است آندوزلف تا به جا

شد کنار من تهی بچاره از طفل مسکت	تا که آن طفل را یکبار کرم در کسنا
طلعت آن ماه زیبا تر بسی از سرج کل	کان همه مسکت ترش مار است و اسب
روز کارم روشن است پر نور و حیا	روز خلق روز کار از زای صدر رو
صدراعظم اعما و دین و دولت آنکه	دولت و دین بر آن شخص اعما و دوا
گاه بخش چون بریزد ز بهی ریزد رشک	فیض آب بر دستش آب بر نوبهار
حکم دارد بر همه اطراف عالم سرسبز	تا فضا که است در دیوان پس حکمشکا

سایه

هر چه هست اندر جهان توان شمار کرد	و آنچه از کردار نکش می نیاید شمار
شاه پسر دشمن کج در جهود خیر است	گلکشی اندر دفع دشمن نظیر و العاق
دور ای که گلکشی را خواص است	گر همه روین تنی خصم چون اسفندیار
ابر اندازد ز غیرت بر رخ دریا خنجر	گر بندیش سخنها می تو در شاه هوا
کوه از دامن بچاک اندر فروشد تگر	تا ز حرمت یکصد عهد اندر کوسا
کشت از رامی تو جمع اسباب دولت بخت	مست از ز پر اکنده ولیک اندر تار
افخامرومانست از نیاکان تو است	مر نیانگاز تا صلب آدم افخار
جانبست آن مسکو که بر از نه فلک از غر	طبعت آن دریا که پروان از دو کون
سایه مهرت اگر بگذره افتد بر سها	جاودان از سایه اش خورشید کرد و

با دانه نور منی برود در بار بارش
 زبان بیخیز و پایی از اول در بار خج

زاتش دل چون چنار آرزو سوز و جوش	گر حسودت فی المثل ستوار کرد و چون
جانه والای عزت راست بالای	جانه کا و را بود مجد و معالی بود و
با بقای جاودان شد تو اما آن طرف	کشت از کانش حوازمسار گلکشی
تا به فیسان باه روحی چون فیان زاله	از درو کو هر صدف استن آید بجای

بدسکالت دیده اش چون بر میان شایر
 دوستانت چون صدف درامی در شایر

سیانی

۵۰۰

ولدا ایضا

ساقی پیکر من ای برخ چون ابا
 زان می نامم که گر زان قطره ریزد بسک
 زان شراب تلخ و شش در ده که مایه سیر
 بر فراید آب روی و تاب تن می شب سخن
 می بار روی بر روی نوش می می به
 نوش کن زان می که تا بد آفتاب است سخن
 تو شوی سرمست و در رقص و نشاط
 شیر زان صبر پندار سر المونین
 بر شام دودن لطفش کی حرم نیست
 روز مهرش همچو جنت و دوزخ ابر
 هفت عتار بقاف از نعمت وی هست
 روز مولودش غیرت آفتاب از او حج
 تیغ خورشید از قراب شب کجا پروش
 در دل دریا خیال تیغ او کر کند
 تراش بار او بر خاک نشیند از آن
 ای که گفتی مشوا بعد از پیر عمر است
 دیده حق بین کجا تا نور حق زو سبزد
 کز بود ایجا و کل منظور از ایجا و او

خیزد چون لعل خود آور ملا که کون جامی است
 کرد دوازده تا شراب می سنگ خارا لعل
 شوری بخت مرا ای تند خشم تیز تاب
 این سخن بشنوز می تا میتوانی رو مساف
 بانو ای نامی و باکت چک و اینک رسا
 تا و و صد ربه کنی باز احسن آفتاب
 من ز مولودش لطف و شیرب بود آ
 دست حق باز روی ملک شافع بوم حساب
 بر روان دشمنان مهرش کی سوزن
 کاه مهرش محمود و زخ حجت اندر التماس
 برخلاف آنکه گفته است این سخن جان
 شد روان بی با حتر حق تو ارباب
 آفتاب تیغ او پروش و چون از آ
 چرخ را از خیمه ز کار کون تو طنا
 ماسی اندراب و مرغ اندر هوا سارو
 این مثل شنیده باری ذاکان
 ورنه نوز ذات او رو شتر است از ما
 تا قیامت آفرینش را ندیدی کیس کجا

شاملی

در دو عالم جز رضای او نماند نم تو آ	در دو کیتی جز ولای او نبی بیستم
خواججه اشانا بعدل و ادبش	سمت از عدل و ادبش در جهان دیده
آفتاب زنده سی بر دو چو باران آب	صدر ام آسمان ببل و صفت کز کس
کا مجوی کا مران کا م بخش و کاما	کام بخشی شده خود ساخت تا کست از کله
کا و پای اندر میان در و مران جز در جلا	مرکه الفت حبت ما بد خوا اومی کفتم
مرد را نیکو شناسد خسرو مالکرتا	ملک ایران آید از تاثیر گلکش بی رقت
کس تخت آن عالم امکان خد اگر در جلا	شاه عالم اکر را کرد اشک از خلق
آل عدنان از پسر یافت قهر امشب	افتخار دوده بوصلت میان کن بود
پیمو کا فرد جهنم می نیاسود از عداب	ایچدا و می که بد خواست کلمه بود
ادمی افوق بسیار است آرمی بود	مرد انا هیچ نندید جز جلا
زین چم غم و شرم اگر با صولت افراسیا	صد هزاران پستم آسا فوجت
تاپس از ماه تروز اید برومی ماه آب	تاپس از شهر یور اید در جلالی ماه

دشمنانت در غم و اندوه الی یوم النور
 دوستانت در نشاط و وجد الی یوم الحساب

ولدا یصنا

باز لعلکان شکو باروی چون روشن قر	دارم کار می بر ویسین تن فزترین
پچون کل سورشش و قدش حوسر و کا	خلفش خوش و خویش کون سرین غدار و بو
مارش همه ظلم و ستم افغی روش کز دم	زلف سیه فاشش درم صین چین کز دم
وان طره پر تاب بین و ششش اقدار	چمانش مست خواب بین لعل لیس این

مرگانش قصه جان کند صد خنده را بماند
 کما قطع بود است آن با جهان نور است
 نه خور باشد فی پر پی ز بهره وی سر نشسته
 دو شینه آمد در برم غافل در آید از دم
 می خوروه همچون شد و ز خوشین برین
 از می بطی اندک نفس گز سر بر و چون کفش
 زان می که گریزی بخس کرد و کلین
 زان می که گز نوی گمی بر پی نده عا
 القصر جسم ز جا کفمش شرح
 چون این شنید از من و با قوه زان شایسته
 که فرود رای جهان و ز بخت شاه کاران
 شه ناصر الدین اوری کش خرخ با سید
 کفتم غیب نبود بدان کجا بل سلطان جوان
 صدر جهان بر امم کان سجا ابر کرم
 آن صاحب محب و علا آن آفت جور و جفا
 همایه با قدرش سما همپو یا پیش صفا
 حکمش چو سیر پا و دار و بسک خار و
 ای اکت از جان آسمان بویست بدر آ
 کلکت چو مارین مجله بر دشمن بود و دوله

عقل و خرد حیران کند تا پیشیند بر حکم
 فی بجه حوراست آن کشته بصوت حوس
 دارد ز هر یک بتری باشد ز هر یک
 روشن شد آنسان منظر کم ز تو خوب بود
 چرخش کفخ ن شده غرق خمی از پاتا با سر
 زان آتین می که نقش بر آسمان خیزد سر
 نوشد کوشش دانه مکن ز و ز شاهین بان
 در تو نماز یک عمری در ملک جهان ساز می
 بر کوه چه شد کایدون بنا بگرمی از عالم خبر
 از دل کشیدی صد فغان کفما مندی
 شد فتح ما و کاسان تنو و تمامد و کر
 بگروه کت قلعه هری بصرت و فتح و ظفر
 و اندیشه خواجه جهان زانسان نام
 باشند سیم و درم بخشنده کنج و کثر
 آن مجدد و دو سخا آن محزون علم و سپهر
 هم از باورش قضای دست تا حکم
 کارش همه قطره پایش خدای ادر
 مدحت تنجد در میان صفت فزون از حد
 قدرت بیان زلزله گیتی کند زیر و بر

انجمن

از نوک کلک قطره گر چسکد برده	خاک و گلش هر ذره که در خور خشنده
تیر تو تیغ تو صند باشند همچو خوبید	ان یک بدوزد و یونود این یک بدیزد
مالک رقاباد اورا صدر اسپه رسود	نه آسمان ز محور سختی بر احوالم کرد
من بودم آخر پیش ازین لعلی کران شین	کسستم میان از چه بین کسستم نبود
ای ای که نسکونام تو دور جهان کام	سامانی از انعام تو وقت است که دور
تو ابری من شند لب که باریم بود	ز انسان که بار در روز و شب خدایم
هر خطه باشد یاد در شامنت نام اور	پوست یاد او در همه جوان شجر
کشورستانی از عدد و تری سر خصم ازلو	کلک همیشه مسکوب حکمت بهاره
تا آب ریزد از هوا تا مار خیزد از هوا	تا باد ریزد از هوا تا خاک با گذار

از آب تیغ تیز تو و از تیر آتش ریز تو

بر خاک خصم خیز تو باد فنا سازد کدز

انجمن هو البحر الهام والهجرا لآخر الطمطم اصل الحکمة و قانون الادب
 شمس المعالی اسحق شیرازی حکیمی است فرزانه و هنرمند و نام و پانصد عارف
 بجوامع تفسیر و تاویل واقف بیدایع اجمال و تفصیل جامع مراتب
 و علم و حاوی مراسم قدس و فضل **فَوَيْضُ حَبْوَةِ الْعَالَمِينَ**
 کانه الشمس والاعواد انماره هر سطر از افکار پذیرش شطری است
 از حقایق ژرف و هر حرفی از تحقیقات بی نظیرش طرفی است از معانی
 و قیامی معانی در لبها حرف چو در سیاهی شب و شنی پروین است
 بعلم درست نویسی در تمام خطوط چنان ماهر و مربوط است که از نسخ

و شختعلیق و ثقت و رقع و ریجان و سگت آنچه از خانه اش متر اود
 و بر نامه سینکار و بر روی صفحه مانند طره طرا بر غره غزا مسایل است
 و در با و لطایف معانی در آن الفاظ و مبانی چون آب حیویتی در
 ظلمات روشن و جانفزایدت پوسته تیره و جمل است ابرو با
 از لفظ در فاش شکست کز فاش چون کار تحصیل و می در مملکت
 پارس با گرفت و بدرجه کمال رسید و فهم مراتب استاد الکلی فی کل
 آنچه خود ملا صدرا میباید و قد جعل الله لكل شیء قدراً بخوانم و برار و در
 کشت و در سایر علوم نیز از زرت و جدید مسلم و وحید آمد دریافت
 نمود تا در آتش نهنی بوی نیاید زغبیر و در بدایت دولت شاهنشاه
 عزیزان پناه محمد شاه از پارس بیج راه نمود و جا و یا بالعز و الشرافه
 به دار الخلافه درآمد و در اندک زمان بکثرت علم و فضیلت و فرط فصاحت
 و بلاغت مقبول قلوب مردوزن و مشهور به کوی و برزن کشت
 تا روزی در حضرت شاهزاده اعدل اکرم و ملکزاده مکرم محترم
 الْوَارِثُ الْعَدْلُ وَالْعُلَمَاءُ مِنْ سَلَفٍ حَسْبُ الْعُلَمَاءِ وَجِدْ مِنْ سَلَفِنَا
 نواب مؤید الدوله طهاسب میرزا که در سیت بیجاوت و چرخ است
 بخلاف بحریت بی تلام و شمسی است بی زوال از حسن
 و لطف حکمت و دانائی فقه و مراتب اصول و کمال ادب و علونب
 وی سخنی چند بمقتضای مقام معرفت و اصناف اوصاف وی ذکر
 همی شد و بوی نیز بتواتر رسید و مکر رشیده بود که این شاهزاده

انجمن

نظرفر منصور نیز در تمام فضایل و فنون دانی راه و پیشوای گاه است
 و در گاه وی پناه از باب فضل و درایت است و لمجا اصحاب
 علم و روایت رضاه ^{بصفت} ^{عمن} ^{بشیر} ^{به} ^{صرفا} ^{لوتمان} ^{اذا} ^{ما} ^{تابه}
 صر فاً تا آنکه بواسطه یکد و نفر از اهل فضل که بد آنحضرت
 سابقه را بطرد داشتند در آمده و هم در آنجلس شرف قبول شایسته
 اعظم یافته با ایناط تمام از لثمین آن بیاط سینو مقام کشت ورت
 والای ملاباشگیری یافت و سالهاست بشرف منادمت و صحبت
 آنحضرت قرین افتخار و منست این قصیده پارسی و عربی از وی ^{توسو}

ای نایب بهشت بدور حنا	ای تازه روی ز گل بر بار
ای فتنه عراق و بلای فارس	ای لعبت طراز و بت فرخا
ای ماه و ماه پیش تو فرمانبر	وی سرو و سرو پیش تو خدنگا
ای شهد ناب ریخته از شکر	وی شکنا ب سینه بر کلناز
افراشته چو سرو و همی قامت	اورز و حه چو ناله سسی حنا
آمیخته شراب همی در شهت	و اینجمله عمر همی از قاقا
در آکنین برشته می صافی	در نار و ان نهفتند در شهوا
آموخته چشم هزار افنون	و اندوخته بغمزه نیز از سر
آن غمزه خورده خون همه مردم	و آن چشم بسته دست همه تحا
ای از بهشت آمده ز می و نیا	ای از بهر ر برده همی مقداً
دلها همه ر بوده بیک غمزه	جانها همه گرفت بیک دیدا

کرده و لم خبیال سزلفت
 بر من شده است حیره سر زلفت
 ای غسل تو زنگش دل مجروح
 سحر که کرده تو چشم اندر
 تا تو جدا شدی ز کنار من
 بیمار تو خورد دل جان من
 شیدا می تو شده است دل جانم
 که تو بافتی زنجبت دل
 افشاده دست بر همه عالم
 من بسک و غالیه حکیم دیگر
 از بسک زلف تست کی خیر
 دیگر نید را چشم هرگز
 تو پارنا سگفته کلی بود
 دل از تطاول تو همه روز
 من در عراق از پی تو پویان
 ایدون که آمدی تو بدیدارم
 کفتم به بوسه پرچم از لغت
 تا زک لیم نه در خور بوسه
 ترسم که جای بوسه در اوت

ما نا کرد نقطه خط پر کار
 زانسا که شیر خیره شود شکا
 وی باو نوطیب تن میا
 کا نذر تو خیره اندمه البصا
 شد مرا کنار چو دریا باد
 تو شیچگونه می نخوری تیما
 باز او عفت ده از دل من بود
 من همچنان مهر تو ام پستوا
 پروا حه دل از همه اغما
 تا زلف تو شده است مرا عطا
 وز غالیه و وحب تو بجزوا
 تا غسل تو شده است همی حما
 و سال یک بهار گل و گلنار
 ما نا چو غسل تا فیه شد درنا
 در بار پس تو بسیر کل و کلزار
 عیدی کنتم بزوی تو من هموا
 کفا کرین جدیت کن استغفا
 لعل لطیف ترا کنتم افکار
 فردا خبل شوم بر سیر با

صدر زمانه عاقله وينا

مغنى عقل آينه اسرار

لَوْ يَمْلِكُ الْأَرْضُ بِالصَّمَاةِ الْخَدْرُ
 أَوْ تَنْظُرُ الْمَلِكُ أَجْنَادُ مَجْدُهُ
 صَدْرُ الْأَعَاظِ عَنِ الدَّيْرِ وَاحِدُ
 حَامِي الدَّمَارِ عَنِ الْجَارِ خَارِسُ
 السَّيَاحِ النَّعِيمِ بْنِ السَّيَاحِ بْنِ النَّعِيمِ
 نَفْسٌ هُوَ الْجَوْهَرُ الْقُدْسِيُّ فِي سِرِّهِ
 اسْمٌ أَنْبَجَ مِثْلُ الشَّمْسِ فِي جَمَلِ
 لَهُ نَهْلٌ وَجَهٌ نُورٌ عَرَبِيٌّ
 عَمَتْ فَوَاضِلُهُ ثَمَّتْ نَوَاسِلُهُ
 فَالذِّبْنَ وَشَيْخَ مِنْ جَدِّ رِي أَنَامِلِهِ
 إِنْ غَاظَ بَوَّعًا عَلَى ضَوْءِ النَّهَارِ فَقَدْ
 رَعْدٌ وَبُرْقٌ وَظِلْمَاتٌ وَعَصْفَاءُ
 دُجُوعٌ وَرَاغِبٌ وَرَجَائِزٌ وَرَاغِبَةٌ
 لَوْلَا النُّبُوَّةُ مَخْنُومٌ مِنْ خُمَيْتِ
 تَرَاهُ يَوْمًا يَا دَيْهَانَ بَطْنِيهِ
 نَوَارِثُ الْمَجْدِ مِنْ بَيْتِ لَهْ قَدَمُ
 فَأَيُّ الْبِرِّ بِهَا بِالْإِنَارِ كُلِّهِ

فَالصَّدْرُ سَخَّرَهَا بِالطَّيْرِ وَالْفَلَكِ
 هُوَ الذِّبْنُ صَانِدٌ بِالرَّيِّ وَالْحِكْمِ
 نَكْرُ النَّوَابِغِ بِرَبِّجِ الْجَوْهَرِ الْكُورِ
 كَثْرَةُ الْأَرَامِلِ مَوْفِي الْعَهْدِ وَالذَّمِ
 بِنِ السَّيَاحِ النَّعِيمِ بْنِ السَّيَاحِ النَّعِيمِ
 وَمُظَهَّرُ لِنَعُوفِ الْبَارِئِ النَّسَمِ
 انْعَرَابُ بَضْرُ مِثْلِ النَّارِ فِي الْعَلَمِ
 انْعَنَى عَنِ الْبَدْرِ فِي دَائِحِ الظُّلَمِ
 جَمَّتْ خَصَائِلُهُ فِي الْجَنِّ وَالشِّمِ
 كَالرُّوضِ وَشَيْخٌ بِالْأَنْوَاعِ وَالذَّمِ
 سَبَدَلُ النُّورِ وَالْإِشْرَافِ بِالظُّلَمِ
 بِالْبَطْنِ وَالْفَهْرِ وَالْبِاسَاءِ وَالنِّقَمِ
 بِالْخَلْقِ وَالْخَلْقِ وَالْإِحْسَانِ وَالنِّعَمِ
 لَقَبْلَ أَنْكَ مَا مَوْرٍ بِهَا نَفْسُ
 كَالْمَاءِ فِي صَفْوَةٍ وَالنَّاسِ فِي ضَمْرٍ
 وَالْمَجْدِ احْتِنَانُهُ مَا كَانَتْ فِي الْقَدَمِ
 بِالطُّولِ وَالنُّوْلِ وَالْعَلْبَانِ وَالْكَرَمِ

الملك والمال كلا لا ينبت
 من غير ثمرة من ثمرات الدنيا
 لا غرة ولا يجنيها ربا مثله
 لا يدرك الفكر نبدا من محاسنها
 في كرامته وقرابا ذنبا طريا
 يجوز حول من لا الناس خاضعه
 اذا نقتت اسمها الشامي على ريف
 لم يخلق الله بعد الا وليا له
 لا تشبه الفلك الاعلى بقدرتها
 لا ينبغي بعد اسماء الاله مسى
 من العلوم مرتبة الامم من بين
 فالمستجير بها في حال محضه
 ولو نطلب في العباد حسة
 والمستجير بها في امسكتها
 ان استطعت غني غا سواها
 يعفون عن الخضم لو وافاه معينا
 من فاسد باعاديها فيل له
 فانه فضل في العالمين كما
 بابها الصدا خذ مني حبرة

ان الجمل يستغنى عن الكثرة
 من ثمرات الدنيا في الحكم والحكمة
 ان الربيع ليجي الوتر والغم
 ولو خلق اقصى ذروة الهيم
 اشهد الى القلب بقا عامر النعم
 مثل الطوائف حول البيت والحر
 في سكرة الموت اشفاء من الشفاء
 في الخلق شبهها من الاضداد
 ان الحصى ليس كالاطوار في عظمها
 عبر اسمها وخلتها احرف القدر
 فهو الحكيم صينا غير منقطها
 كالشجر من غير منهدها
 فليس ينقلب الخدوم بالجد
 كالسهم يجر غير ملتطها
 فما العبادة حق الا للاب والصم
 ان الخطا باحاطة مع التكم
 من ثامقيس سمين الجيم بالومر
 نفضلت سور القران في الكلم
 ما فاتها رجل في العر والجم

أرجو من القدران بيفالك في عنة
ما دامنا الورق ذاك الشيخ سلك
عش زافلا في ثياب المجد بها
بالار محبة الا عدل في العدا

مجلد الدین و انامی کانه و سوسند فرزانه اخ المجلد عمر الجونی خال المکا
سلبل النقی ابن النقی صاحب الفدا بو الفضل محمد بن فضل الله طبیب خطا
ساوجبی است که در روح نخستین از کتاب در ضمن شرح حال امیرزاده اعظم
والا تبار عبد الباقی قاجار اشارتی بر است کمالا تشرفت و برخی
از فضایلش بر گذشت نخستین بیرونی فن طبابت است و با وجود کمال
مهارت بدین فن شریف در اداب معاشرت و طرز مصاحبت
تا خواهی الیف و ما نوس است و بیگام معاشرت تسلط بقراط و
حذاقت جالینوس بلکه فلاطونی است مسیحا دم و سحی است فلاطون قم
حکمت زرومی رایش بفر و چون فضل از شیم خلقش بکفت چون
و در فن فصاحت و بلاغت نیز کایه اوستا است و در حسن خط مستحقیق
تالی رشید او عمو و اگر زهدش نیز با اندازه این اوسم بود و با سپا
فنون و فضایلش تو ام سینمو کازمیده و سزاوار بود که بجای مصراع
فصاحه سببان خط امقلند
لوا جمعته المرء والمرء مقلید
وان كان مجد الدين في الدهر مقلید
و حکم القمانی زهدی انهم
این یک مصراع را بخوانند
فلیس لک قدیر مقلد و دیو هم
با جمله چون کتاب را چاپ نزدیک با تمام است و مجال تنگ ازین زیاد
مقام معقنی اطاب و شرح احوال غنی است والا

در سطر

در بخشش داد معنی داد می عزیزین منطبق لبی بکشاوی

این اشعار از دوست

ترک من آفتاب از شک تاب آفتاب	کس ثواب آفتاب مینان بد ار شکنا
فی همی بر ماه از شک سیه دار درام	بر فراز سرو سیمین بار در و امان
با دوزلف حیلہ کارشن خلقی	با دو چشم پر خمارش ست شهدی
ای عیان در عمل روح اقوامی تو احیا	وی نهان در روح جانتجاسی تو در خوشیا
هم ز جرع نوشمدهت خنده بر کاین	هم ز زلف تیره زکمت طغیه بر رخا
کز ثواب ویت آمد زلف مسکین بی	بر فلک کاہی ثواب سیکر و دسجا
ایکه از موی سیاهت تو چین بشیرا	وایکه از روی کفویت مهر شد از ججا
کس شنیده است امی که را کرد و از کل سیاہا	باشنیدستی که کل را باشد از غنطننا
تاب من بوده از تن ز زلف تابدا	خواب من بر بوده از سر چشم خنونا
در تاب طراوت کیمک جان با سدا	در تاب غمزهات کیشهر ول ما شد کجا
کشت از آن پوز عارض نار عارضی تو	رفت از آن تاب کیسوار تم آرام با
در هوای موی تو جسی بود ما را ازنا	در فراق روی تو چشمی بود ما را پر آ
با دآبادان بستی کسور خست کرد	از نگاہی کسور کسور و بی اخر آ
ز آن چو چشم مست چندای نیانگا	ز اشک من چه خود را کنم مردم حصا
هم مگر آرام ز جورت تو بدر کاہی که	مالکش سروران مملکت مالکرتا
شخص اول غیبت است دولت داد	اعتماد دولت انکو مکی از وی کامیا
صدر اعظم را در نظر اند جهان	انکه با جایش جهان یافت از وی جا

محمد الدین

بر کجا عدلش رود با هم می آید و شیر
 منحس آرد با در ابا این شتاب از کین
 وصف خلق او زیادت کیر و زویم قیا
 بر کجا باران جو دشمن کجانی بی نیاز
 در بردست جواد و پیش کف را داد
 ریزه خوار آمد ز خوان نعمت او جان عالم
 ای فلک رفت خداوندی که هر جا باس تو
 عدل تو اندر جهان با سایه افکن شد از آن
 نغمه تا چشم ترا بیدار چون نجات تو یافت
 خزه که جاه تو هر جا گشت بر پا میزند
 می بیاید ای بلند اختر خداوند کریم
 تا که شد کانی کف را تو اندر کار ملک
 تو بملک شاه هستی کانی چنان در جسم جان
 چرخ کر خواهد کرد از تو جوید جهان
 که کسی سر از خط اندر کشد آن میکند
 که کلاه شمشیر بد چرخ هفتیم
 که کسی چو سر از حکم تو بینی کاسمان
 کرد می از قمر منی سوی بدخواست
 که کیکی از مهر سوی نیکخواهت بر
 بر کجا باشی رو با هم می گنک و عجب
 حکمش آرد خاک ابا این شتاب از کین
 بیخ ذات او زونی باید از حد و حساب
 بر کجا انعام عا مش کجانی کامیاب
 در جهان آمد همی سبک سنگ و زرب
 بهره و آرد ز دست رحمت او شیخ
 خمیه زدا سوده آمد کجانی از انقلب
 عالمی در سایه اش سوده گشت از اضطراب
 رفت چون نجات بدیش تو تا محب و خوا
 که بلند می نه فلک کرد همی او را قبا
 که جلالت در کت را آسمان کرد و جنان
 حصنها می خضم را زان شد یکتی رخ
 زان بکیرد سرد می ملک و ملک از نصبا
 حسن عهد و رانی نیک از زهر تیر صواب
 کلک تو بر جان او چون که بر شیطان
 نیست غم که سر شد او را چو در میان
 از ره قهر و غضب با و نمی یاید صد عبا
 پاره کرد و دل او را چونان کمان در دست
 هیچ نبود در جهان او را بجز حسن الما

ایکے دستت طبع را از دل بھی بوسے	وایکہ جودت از را از بن بھی کھنڈنا
محبوبین و مدح ذاتت این بوج و عین	چون بو آنڈ بر دنی بر منزل عتقا و با
لیکے چون در مدح ذاتت شد سیران خوشتر	شعرا و اندر مذاق روح از شهد با
تارستان غم می زاید بوقت نو بہار	تا یکستی چشمہ روشن ز اید از سہارا
دوستان جاہ تو بادند با عیس و	دشمنان نجات تو پاشند با رخ و عدا

پامی احباب تو بادا بر نہ میں بوج و با

جای اعدای تو بادا در جہان تحالہ

ای یار لالہ روی من ای سرود لستان	کی سرود لالہ چون قد و رویت ہوسان
ہم از دوزلف عبرت مشکلی بروزگا	ہم از دوروی غیرت ما ہی بر آسمان
روی تو چو ماہ ولی عالیہ نقاب	قد تو سپہ سحر و ولی لالہ سایبان
کونی کہ ہست شہ نسیبت در بدن	کونی کہ ہست رشتہ پرویت در دستان
ہر جا کہ ہست روی تو یکباغ یاہیں	ہر جا کہ ہست موی تو یک راع ضمیران
بز کرد ماہ مسک ختن کردہ پدید	در جوف مشک ماہ فلک کردہ عیان
جسم بود بتاب و دو چشم بود در آب	زان طرہ بتاب و وزان چشم نامتوان
سر و چین باہی شنید ز شرم خویش	در بوستان شومی تو اگر یکدی می چمان
از لطف و یگونی کہ ترا ہست ای کجا	ہستی درین جہان بصفیت نایب جہان
در غسل لب نمودہ ہم جمع نیش و شکر	در سینہ سکت کردہ نہان ز پر نیسان
مانا کہ بوی بردہ زموی تو عالیہ	مانا کہ رکت بردہ ز روی تو از عوان
ای از دو چشم ہوش با آفت خرد	وی از دو لعل روح فرار راحت روان

محمدالدین

<p> کاه خزان آب شد از روی گلستان کاه بزرگ جشن عجم ماه مسرکان نشست شاه دی ز بر تخت کامران جای شکوفه سوده الماس بیکران بر سر کشید باغ ز زر بفت طبلستان یابی بجای ییل هم ز باغ را مکران افتاد جای ژاله سوی کشت زعفران جوشن می نسیم بر آرزو ابدان شاخ بلور کشت معلق ز ماودان دیگر هیچگونه نباشد از دستان اکنون حج کجها شد از چشمها نمان خاطر کجا رود و سوی باغ بوستان شد روی چون بارم از بحر تو خزان چشم کهر فشانم کردیده خون فشان راجی که هست تحت روح و عدلی جان آن حتم است بیاد شنشاه از جان یار ایار چون دل و جان جانوری در آن که قلم بکف مدیح خدا یگان اکنون بسروران زمانت حکمران </p>	<p> خیزای بسیار ای ز دروخ ز شک تو بهای اندر کفن بجام بلورین شراب ناب بنگاه فرودین هم بر باورفت تو باز کوئی که رحمتند بر اطراف کشت و شاد در بر نمود راع ز نیما بجا به وار پنج بجای ستیری هم غار از او طن روید جای لاله سوی دست شنبلیله کر نیت به چو محب بند او دوازده یا نیت کارخانه افزاکت پس خرا آن کلبنان که بود بر اطراف حیوان آن لعبستان که بود خرامان مصراع تا چون تو تو بهار که باشد مراد که دانی تو ای کار من و ای بت بهار شد بدتی که از غم روحی خون تو باید کمون کشد دست تو ای نگار کاه روز عید سنخ مولود احمد است عید محمد است و سبکراه ساع تا من اکنون به نیت عید احمدی رضایت آن جهان بزرگی و عدل و </p>
--	--

دادند خط بندگی و سپردی او
 فرخنده صدر اعظم آن اورین
 آن اورین که ملت ازو شد در اچا
 از خاوران طیفه برش با با خیر
 باشش هر کجا که بود صوره و عقاب
 عدلش هر کجا که بود کرک غنم
 کر نام خود حاتم و قان شنیده
 خواهی اگر محیط که بخش با زمین
 بر سائش بگاه سخا زرد و بدین
 ای داورى که باشد بجز آن
 صدرا بزرگوار اسپه که روزگار
 و ندان کرک ظلم بود کس ندان
 اسیب سوی ملک عدم تا خاک
 جاوید باد دولت خسرو که بر خاک
 بر بام قدر جاه و جلال تو کی رسد
 هر کس ز حادثات کبوت نپاه
 کلک تو امی جهان جلال و سپهر
 این صرخ کرد و کرد که در روز و شب
 کوفی که زاد مادرستی بر روزگار

در دهر سپروران بزرگان و سرکار
 ز بسنده بدر افخم آن مغز زمان
 آن سروری که دولت ازو شد در ا
 وز قیروان لواله خورشش تا بغیر
 سازند چون دیوار یکجای آستان
 سازند چون دو دوست یکجای یک
 افسانه ایست مانده بکشتی بد استان
 بر آستان صدر ز من فخر آستان
 بر زارشش و بد که بخشش هر کجا
 وی سروری که آمد همت در آستان
 و کبرترین توچ بنیاد بصدرا
 در کله که عدل تو آید همی شبان
 عدلت تملک خسرو آفاق با سان
 فرماندهی چو شخص تو بر خلق مهران
 کرم و دورین کسند ازو هم نزدیک
 جت از بد زمانه سی در خط آمان
 بر چشم حاسد تو همی باد چون سنان
 تبه است از مخره بی حکم تو میان
 با شخص پاک تو هنر و نخبه تو آمان

محمد الدین

کار بر ایشکر که باشد بیستان	کین شیر در علم کند از حکم تا وقت
فرز او شود مسخر تو سپند و مولان	امروز شد مسخر کلک اگر هر
هستند میمان و تویی طرف میربان	خلقی بخوان بعنت ای مایعسم
افراشت سر ز فخر بر از فرق فرقان	انگو بندگی تو شد مفتخر بدست
شد اوج جاه او به بلند حی حکم کن	وانگو بجاکرمی تو شد در جهان ثمر
افزون بود بلندی مستدر تو از کمان	برتر بود بزرگی شخص تو از قیاس
کج کرد دشمن جور زمان بخت کمان	جز را پستی بخدمت تو هر کرا خیال
سویان نرم باد و سی بن این سحر	بر بدسکال بخت تو امی داور زمین
پارزد چگونه روح صفات بر آ	صدر آسینه بنده در بار مجدین
تا برد عات ختم کذا اندرین جهان	عاجز بود بوج تو به شرمه جان بود
تا خاکشت ساکن و تا باد شد فزون	تا نارگشت محرق تا آب شد جوش
کرد و ولی بخت تو سپه سواران	باشد عدوی جاه تو سپه سواران
اقبال ارام و بخت کذا با تو افران	دولت بکام و ملک بود با تو افران
تا باد عزت تو بکبیتی همی جوان	در زیر حکم محکم تو باد چرخ سپر

عیش و نشاط بزبان باد بردوام

عزت و جلال تو بجهان باد جاودان

بست از گل و لاله باغ را ریز	اورد صبا بیستان لشکر
بر باغ کشید و بیهوشتر	بر باغ بر بخت ناف نبت
نقاشش هوا عجایبی دیگر	افکنند بی باغ هر زمان از نو

کدام است

کونی که فشانده باد نورور	بر صفحه بلغ نافه اذفر
هم طرف چمن زلاله چون خنجر	هم صحن چمن سپرد چون کسفر
کلبن بچمن چو خسروان پستی	بر سر زمر دشتش همی افستی
لاله بدمن چو کلر خان یابی	از دیه سبز حله اندازی
هر جا کذری شفا یقوتییر	هر جا کزری شکوفه و عبهر
کونی که همال خلخته باغ	از بکه برون مدکل اتمر
یا آنکه فضای صحن جنت شد	کاید ز چمن نسیم جان پرو
خیزای بت من که از رخ جو	مخلت زده کشته خسرو خان
در پیش تو سرو چون بند	در پیش رخ تو ماه چون چاکر
روی تو چو ماه و مشک اورا	قد تو چو سرو دو ماه اورا بر
در لعل تو رشته رشته مروارید	در روی تو دستینه سینه
بر کرده رخ تو پندار	از غنبر تر بود همی چنبر
تا سر زده کرد چشم تو مرگان	بر دیده مرا از آن بود زشت
زلف تو زده است طعنه زان	لعل تو زده است خنده زان
از قد تو شر مکین بود طوفان	از لعل تو دل عین بود کوش
کس سرو ندید سنبلس بالین	کس ماه ندیده غنبرش نبت
مخلت زده از قد تو شد ما	حیرت زده از رخ تو شد آرز
ای یار من ای نگار کلر خا	ای ماه من ای نگار سیمبر
اکنون که چمن شیده است چمن	در جام ریز با دوه حنجر

محمدالدین

برد و بسیار باوه کلرکنت
 جز خوردن می بفصل فروردین
 کا پذیر پی جشن فرخ نوروز
 دارا می زمانه صدر ^{عظیم} ام
 انکو بدش عطا شده مدغم
 پست است به پیش قصر جاوه
 کردید هجس ز کف راد او
 در خوان عطا می او همی با ^{شدند}
 قارون شده از کف جواد او
 خواهی تو اگر محسط کو بر ^{ترا}
 امی داوردین توئی که درستی
 از بهر مخالفان بن آمد
 از کلک تو ملک میو و بر
 بر جمله سروران ^{سال} توئی لا
 وصف تو هر چه در جهان ^{اون}
 همواره بجان بدسکال تو
 بگذاشته ترا از اوج جوز ^{گاه}
 کیستی تو بوزد کینه کرد
 بدخواه ترا زینج و بن بر کند
 تا دور زمان بمانی ایسر
 ای یار چه کاوانیا خوشتر
 بر صدر جهان شوم شاکستر
 کلک شده ملک شاه ^{محمود}
 و انکو بکش گرم شده مضمر
 بارفت خویش کنبد ^{خنز}
 ز خار محیط ژرف پناور
 همواره چوننده حاکم ^{و حنف}
 در دولت شاه ^{کجا} مضطر
 اندر کف راد او ^{بنی} سکر
 در پای کفیت کفایت ^{آرد} بر
 حزم تو بهسان سدا سکند
 وز عدل تو جور می شود لاغر
 بر جمله متران توئی ^{مهر} تر
 قدر تو هر چه در جهان ^ک
 از وحش ^{تو} و او ^{کر} حکم
 بر رفت ترا از چرخ ^{کیوان}
 بخت فکنش مهره ^{در} شد
 تو چنانکه گاه را ^{صبر} صبر

یزدان بود معین بکجستی زکنت	هستی تو معین دین چمنسپر
از فرشته جهان باشد	احکام ترا سپهر فرمانبر
از بخت شهنشه زمان زودا	کز جمله کافران کس کسفر
صدر انبوا اگر چه شعر من	بر چاه پی مدیح تو در خور
لیکن چه بود شای تو باشد	خوشر سرم ز حشر و لبر
بر مسکت شد از مدیح تو طوطا	پر نور شد از شای تو دفتر
تا آتش و آب خاک و باد آمد	پایندگی زمانه را در خور
پایزه بد بهر باد اقبال	جاوید بیابش بر همان داور
سال تو همساره باد به از پاد	روز تو زدی همساره نیکو
خرم دل نیکخواه تو چون کل	باد اریخ بدسگال تو چون زر

باشی تو شای و مانی و اقبال

ایزد و بجهان تو ابودیاور

میشاء محمد حسین فحل فتیان ادب و نخل شان ضربا صل الفصاحة و البلاغه
 ملک الیراعة و البراعة مولانا الاجل الاعظم فاضل کمرودی از بایجان است
 که شخص خردوس شفیقه زبان است و فریفته پان مو الامام هو القمر الماس
 هو البدر الماس هو الفطرطاس و القمر کمان لفظش تری فلک چگونه کشد
 که چرخ دستکش کلک است وقت منر ز لفظ پاکش شد دیده هنر روشن
 بی ز دیده سبل محو میکند سکر همانا از نفوس سودعات خرینه
 فصاحت و در اری کهنومات جریده بلاغت که از کجینه فلید کنوز

تحت العرش مقالیده الیه الشعر بحسب استحقاق بر اطباق فضحای
افاق و سمت فتمت یافته خط او فرو قسط اکثر آن نصیب این اوست
و هنرمند بسبب کشته که صدف سینه اش چون سینه صدف بلو لولیم
و در سیم انباشته و مخزن دلش مانند دل مخزن بسبب سیم و زر صمیم کند
در پارسی و تازی در نظم و نثر کس چون وی نشان نیارد کویا در حجاب
بر کنج و بر خنجرینه دانش ندیده چون طبع و خاطر وی کجور و قهرمان
در اواسط عهد و دولت مروج ملت تازی محمد شاه غازی انار آمد
بر نامه رساله با سلوب مقامات نخم انتمه الادب بیع الزمان بدستوی
که شیوه فضحای مشین و پیشه ادبای دیرین است مشتمل بر قصص غریب
شیرین و حکایات دلپذیر کمین برشته نظم و نثر کشیده نثر و حقیر آورد
از سر و ج بر کرشمه و امم پرز مسکن از فرشت
خط مشکین آج بر خوانم مغز جام از آن معطر شد
دیدم آن دفتر فرخنده مجموعه است زیبا و سفینه دلا را هر صفحه اش
عروس است پر روی و شاهی عمیر موی که بگوهر نکات لطیفه آراشته
و بزبور استعارات ظریفه پراسه ارقام مسکفا مش مانند طره
طراز سر تا پای افزاشته ورشته دراری الفاظ کردا کرد چهره دلر با گذاشته
بدین ظرافت و کشتی کسی نیاراید بجهای لطافت عروس معنی را
سواد سخنسازان نامه را کحل الجواهر دیده حروه بین دیدم و اثر مداد
عجز بنیادش راقرة العین با بصره حور العین دیده و دل در هر فصله

از آن و صلی از اصول حقیقت سابق مشاهده کرده و در هر روزی در کتبی از
 کنوز معانی بر روی جان فراز آورده که با اشارت کد سر است
 غرایب تحت آنجا بسروان آید نظم نازی و پیرانیر همین قصیده
 که از تبریزراستان معلامی صدرراستان فرستاده شاهدی است
 صادق بر اینکه سچیک از فضلامی معاصر را یارای آنکه مصرعی از
 آن موزون نمایند نیست مزاج معاینه و لفظها مزاج المداجر بماد الغامر
 چون مؤلف را از کم و کیف احوالش اطلاعی وافی نبود اطنا بنداؤ
 بدین چند سطر محصر نمود

وَقَدْ لَوْ فَوْقَ لَشَيْبِهِ وَ تَمَّيَّنِي	الصَّدْرُ عَظِيمٌ مِنْ صَفْوَى بَحْلِي
فَلَا يَزِيدُهَا لَبْطُ الْأَفْوَى	السَّمْسُ بَعْرِهَا نَزْكَانَ بَعْرِهَا
مِنْ قَبْلِ أَنْ يَنْفَا فِيهَا يَنْفَصِلِ	وَالْبَدْرُ قَدْ فَصَلَتْ أَبَانُ قَعْبِي
وَالذَّائِقُ لَدَى الدَّعْوَى لَشَيْبِي	وَالنَّجْمُ بِالذَّائِقِ بَحْلِي فَضَلٌ وَتَبِي
سَأَلْتُ شَيْبًا عَظِيمًا فَوْقَ بَحْلِي	بِأَسَائِلِي عَزَّ صِفَاتُ الصَّدِيقِ لَقَدْ
طَلَّقَ الْحُبَّ كَرَمًا الْأَصِيلِ وَالْجَبَلِ	سَأَلْتُ عَنْ مُجَادٍ حَمْرٍ قَائِدِ
أَيْضًا وَسُنَّ عَظِيمِ أَبَانِ تَبْرِي	أَنْصَبْتُ لَدَى كِرَى أَيْشِي تَعْرِفِي
وَالصَّدْرُ وَأَيْهَا مَنْ غَيْرُ بَأْوَلِ	اللَّهُدُ وَ حَمْرٍ لِلْخَلْقِ وَ أَيْعَدِي
أَعْنَادُ بَرٍّ كَسْرُ مَسَّ الْأَكَا لَبَلِ	الصَّدْرُ زُرُّ الْمُلُوكِ الشَّالِقِينَ
مَلْفَنَ الْقَلْبِ مِنْ أَمْتَا سِنْ جَبْرِي	بَدْرُ الْأَمْرِ حَتَّى كُنْتُ مَحْبَبِي
مِنْ غَيْرِ شَيْبَةٍ قَبْدِ لَيْبِ بَدَلِ	فَلَا شَيْءَ الْأَمْرِ إِلَّا مَا بَدْرِي

كَانَتْ قَدْ دَاةً قَبْلَ مَوْفِعِهِ
 الصَّدْرُ قَدْ وَرَثَ الْعَلْبَانِيْنَ
 أَبَاؤُ الْمَكْرَمُونَ الشَّابِقُونَ كُلُّ
 قَوْمٍ إِذَا مَا الْمَرَاتِلَ ثَابِتَةً
 مَا نُوَ فَا حَبَاهُمُ الذِّكْرُ الْجَبِينُ
 مَا نُوَ وَأَفْعَاهُمُ حَكِي مَا نُوَهُمْ
 كَالْمَنْ يُفْشِعُ وَالْأَثَارُ قَدْ نَطَفَتْ
 كَيْلَ الْبَابِ الْأَعْلَامِ فَلْيَكُنْ
 وَمِثْلَ هَذَا الزَّمَانِ السَّعْدِ فَلْيَكُنْ
 لَا مِثْلَ عَصْرِ مَضَى بَعْدَ الزَّمَانِ
 مَضَى كَانَتْ نَفُوسُ النَّاسِ طُلَّةً
 أُطْبِعَ فَبِرَاعِ الْعَالِي الْمُرُوءَةِ
 وَسَادَ طَائِفُهُمَا كَانَ سُودُهُمْ
 لَمْ يُؤْمِنُوا بِالسَّمَاءِ وَابٍ مِنْ كَيْبُ
 كَادُوا وَالْحُلْدِ هُمُ أَمْوَالُهُمْ سَقَاهَا
 كَرَّ عَصْبِدِ وَأَعْلَوْا فِيهَا مَرَقَتْهُمْ
 وَقَدْ أَبَتْ هَبِي إِلَّا الْمَنْعُ مِنْ
 فَمَا سَلَكْتَ إِلَيْهِمْ بِالرَّجَاءِ وَابٍ
 وَقَدْ نَبَتْ نَفْسُ الْبَيْتِ نَبَتْ الرِّوَاءِ فَلَا

مَعَدَّةً لِمَا لَا أَيْ تَعْدِيدِ
 كَانُوا بِرُتُونَةٍ فِي حَجْرٍ تَكْبِيدِ
 بَابِ الْمَثَابِي بِرَبِّبٍ وَرَبِيلِ
 لَا ذُوَابًا وَابٍ هَمَزَةٍ وَطَرَانَامِيدِ
 مِنْ مَيْتٍ هُوَ حَيٌّ عِنْدَ حَلِيلِ
 غَرَاءُ مُعَلِّمٌ بَيْنَ الْأَفَاعِيدِ
 يَبَادُهُ الْمَنْ مِنْ جُودٍ وَنُوقِ بِلِ
 الْأَبَاءُ أَهْلًا لِتَعْظِيمِ وَرَقِيدِ
 الزَّمَانِ مِنْ دُونَ تَدَهِيئِ وَهَوِيلِ
 فِي الْحَجْرِ ذِي كَيْبِ وَالشَّرِّ تَمْلِيدِ
 مِنَ الْغَمَامِ وَفِي قَبْدِ لَيْتِكِيلِ
 التَّدَى عَلَى الظَّهِيرِ مَغْرَابِ بَيْتِ
 الْأَحَدِ بِنَابِلِ الْبَيْتِ تَابِيدِ
 بِمُصْحَفِ بَيْتِ نَفِي وَابٍ مَجِيدِ
 كَلَا وَكَيْدُهُمْ فِي قَبْدِ نَضِيلِ
 كَرَّ تَعَكُّفُونَ عَلَى نِيكِ الْمَثَابِيدِ
 أَنْطَالَ قَدْرِي فِي ظِلِّ الْأَبَاطِيدِ
 بَدَلِ مِنْ عَيْدِ تَكْبِيرِ بِنَقِيلِ
 مِنَ الْمَصَانِعِ بَلٍ مِنْ فُرْضِ الْبَيْدِ

صَبْرًا لِنَطَاعِ شَمْسِ الْمُحَدِّثِينَ مِنْ أَوْفٍ	الْعُلَى فَرَسَمُ الدُّجَى بِحُجَى بِمَهْدِيلِ
صَبْرًا فَإِنَّ الدَّالِّينَ مُنْفِيهِمْ	بِئْسَ لِفِيَالَتِهِمْ مِنْ صَبْرٍ الْعَفَا بِلِ
صَبْرًا يَنْقَطِعُ حَلْفُ الدُّجَى فَطَعِ	الْمَرْسُومِ جِدًّا بِأَمْهَالِ وَأَحِيدِ
حَبَسْتُ نَفْسِي فِي عَيْنِي الْقَدَا فَاذِ	فَدَسَّهَلُ اللَّهُ أَمْرِي بِئِي لَسَهِيلِ
فَالصَّدْرُ مَرْمَرٌ لَيْسَ بِسُحُوفِ لَدِ	وَبَزِيدٍ فَذِدَّاعِلِي مَقْدَانِ زَاهِيلِ
فَأَمَّا الزُّهْرَاءُ فَفَضْلُ اللَّهِ لِي بِرَكْبَةٍ	وَخَصَنِي مِنْ عَطَايَا بِلَا بِنَقْصِيلِ
الصَّدْرُ وَهُوَ شَفِيفًا أَصْدَقُ كَرَمِ	فَقَبِيحًا يَنْبَغِي جِدِّي وَبِأَصِيلِ
أَوَاهِيَ اللَّهُ فِي رُكْنِ النَّعَزِيذِ	الْعُلَى الْحَرِيِّ بِمَجْدِ وَتَقْبِيلِ
هَذَا الَّذِي فَدَجَرِي مِنْ نَفْسِي مَهْ	وَالدَّهْرُ مَرْمَرٌ صَدَقْتُ لِي بِسُحُوفِ

قال الامام الفضل بن عبد الله بن محمد بن علي بن ابي طالب
 اقول فان علي بن ابي طالب

قال الفضل بن محمد بن علي بن ابي طالب
 اقول فان علي بن ابي طالب

مشبه خد او بد ذوق سليم و طبع مستقيم محمد ابراهيم خراساني است
 که دو شيرگان پرده خيالش را چهرست چون طلعت مشرقی دلگشا
 و طلعتی مانند چهرنا بيد طرب افزا اشعه لمعات اشعارش چون بارقه
 نور است از ناصیه حور تابان قطرات زلال سحر حلالش مانند
 رسحات سلسيل است بر اوراق ريا حین روان

مشرقی

مَعْنَى بَدِيْعٍ وَالْفَاظُ مُنْفَعٌ غَزْبِيْمٌ وَفَوَافٍ كَلِمَاتُهَا تَحِبُّ

لطایف کلماتش هر عالم گیر طرایف سخانش چو پاه نور افروز

نه همیشه در مدیحه و نسیب و تغزل و تشبیب بد طولی است و طبع توانا

بلکه لسان و می لبان کار خداوند که از راست میان خوف و رجاء آن سینز

سایر است در مدح و بجا و با آنکه مبنای جویات برهنل و قباح است

مضاحت مزلیاتش چندان آینه با ملاحات است که میل طباع با آنها

از همه پیش است و نزد خاصه و عامه کارش از همه پیش مینست

مفرجی است برای روان غمزدگان که هنر او جدش معجون تلخ و شیرین است

ز کونه کونه سخنها می تر و تازه او بدست فضل و هنر دسته ریاضت

مسطط الرأپش ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت رضا علیه

الآف التحیه و الثناست و پدرش از خاک پاک شیراز از جانب

مادر نیز چها رو اسطه میرزا ظاهر و حیدر مستهی است بمضمون

نُفْرَتِ عَيْنِ الْأَوْطَانِ فِي كَلْبِ الْعِلْمِ فَذَا فِي قَعِي الْأَسْفَادِ عَجَسٌ وَفَوَائِدُ

از ارض اقدس بصوب عراق رومی آورد و در حل اقامت بد از احوال

انگند حال قریب بد و سال است که درین شهر با قرآن و امثال

مشهور و بخوشحوی و فرزاکی مشهور است و درین چند گاه از در راستی

و درستی کامی فراتر کشاوه و یک می بس و پیش نهاده بد انگونه

که هیچ خرد و بروی نشاید راند و جز از نیکان و نزدیکان نشاید خوا

در از می کنم در محامدش کهار که هر چه خواهم گفتن هزار چند است

چون سایر اهل طبع و ذوق چندان ولوع و شوق در امور ما پسند
 و خود را بر سوائی و قلاشی خرسند نذار و هنگام آنکه فضیای بزرگوار
 بانثا و اشعار آبدار شرفیاب حضور ارم و دستور عالی میشوند
 خدا یگان معظم سر صد و رحمان کز دست شوکت و جاه جهان ^{بر او} حج
 لِلشَّيْبَةِ بَيْنَهُمَا فِي الْحَفْرِ مَنْطِقَةٌ نَبِيحِي ضَالًا وَالْمَرْحُومُ زَنَادٌ
 بدانگونه اصفای اشعارش میفرماید که موجب حیرت آن انجمن و
 عبرت خداوند این فن میشود و اکنون بدانسان که آنستیر فلک
 یعنی عطار و از پیرامون شمس دور نمیکرد و این شتری نیز پوسته
 و رطل تربیت و عاطفت سپهر فصاحت شمس اشعرا بسرمیرد
 و ساعتی همجور و محروم نیست این قصیده دارد

چون قباوی دلربایی پیشین در بر کند	ای بسا خون بر دل عناق غم برور کند
نه چنان صورت بنشته کلک نقاش کلک	نچسبند ز چنان بت دست هر تگرگ کند
نرم نرمک چون نسیم از چین زلفش کند	خانه پر طیب مسک و کهنهت عنبر کند
از سر زلفین مسک افشان چون کجا کرده	مغز من چون تبت و خضرع مرا ^{شسته} کند
گر نباشد باغبان آفتاب و بالاجه ^{تست}	بر بسمن پیرایه از ریحان و سینه بر کند
چون ای پذیر پوشاندرخ اندر ز ریز	تا عشق خود مرا هر روزه مخروم کند
بدهد از کف مال هر وی نندکی کرد و مال	هر که چون من کنی نظر بر وی آن دلبر کند
راستی خواهی مرا از دل باید صبر با	شاخ ریحان را چون نسیم بویش کل
ای بت مسکین خدارا ای لبت شیرین	گر لبست عاشق مذاق جان چاره ^{شکر}

مشری

عید بر اسم بن آوز فراز آید است	تهنیت با پیشین شاه نیک اشکر کند
ناصرالدین شاه فازی لکه کمتر خاکش	حکم بر خاقان ناید عفت بر قصیر کند
پامی چون بگویم بکیران صرصر تکند	دست چون بقبضه سیما بکون آوز کند
قیروان قیروان می یابی دنی بمان	با حرا تا با حرا چون تل خاک تر کند
افزیدن سان بگردن کا و سار آرد خود	بازین بکیان و صد چون بند اسکنند
هر که دید آن نظر شاهانه وان در حد	آفرین بر فرزندانی نو آن منظر کند
خجروش بزرگ کوشش کند با دشمنان	آنچه دست خواجه در بخشش سیم وز
صد اعظم خواجه در یاد دل برود	کار بر جودش حمزه آمال را احمر کند
اگر ارضافش روح دین بجزد	اگر کلک او منظم کشور و لشکر کند
شاه سلیمان است و خواجه آصف بگفت	ملک اگر کلک آصف زینت در بود
کشوری کشش لکرا و نام شوا کند	خواجه بایک نایب فتح صد خان گوید
ایچا اذنی که فرخ همت والای تو	شاد کام و شادمان طبع سخن گوید
سالمی که بخشش است مستغنی شود	خنده بر حاتم نماید خنده بر جعفر کند
اگر کوهر بار اگر بود کف رادت چرا	دامن آزا و کار زار پر در و گوهر کند
هر که بنویسد شای خلق و خوب ترا چون	صغیر را پر مستجاب و ناز از فر کند
تا پس از شهر یوراز تا شیر باد مهرگان	بر سر کسار کردون سیمون معجز کند

جاودان بادا بعد روزی چون فرام
 دوست را اسمان هر روز با بالاش کند

نکته

و لَمَّا يَصْنَا

سگت زلف تو ام ای نگار شکین جان	سگت دار دشت و ستر و چارو جان
کشیده داری قد و خمیده داری لفت	سپید داری وی و سیاه داری خال
ریخ تو لاله و بر کرد لاله سبزه	لب تو سبزه و در وی نهفته عقد لیل
نه همچو زلف تو اندر تمامت مشک	نه همچو روی تو اندر تمام حسن میان
کمی برم من از آن زلف مشک با و آن	کمی چشم من از آن روی لاله چنگال
بود بگلخانه زلفت هزار بند و شکن	بود بگلخانه چشم هزار غنچه و دلال
ز پار عشق من امسال بر تو پیشتر است	ز بهر اینکه تو از پار پیشتر است
قرین با من ای ست لبان باه با	همال سپردی ای لبان سر و با
چنین که زلف تو مسکین بود که زلف	سیم خلق خدا و ندی نظیر و مال
یکانه میر کرم عمید نیک سرشت	پستوده صدر معظم وزیر خوست
سهر حجت قطب جلال انصاری	که آسمان جلالست و آفتاب کمال
دو دست است چو بارانده بر دستان	ضمیر اوست چو تابنده مهر و قوت
ز بس کفایت ای روز بس سخاوت وجود	جلال دادش و دانشش همین متعال
بچشم او چه گرامی است علم و فضل و مهر	بدست او چه مساوی است سیم و زر
بپوشمان گذرد که شمیمی آرش	سیم باغ هشت آیدش باستقبال
ایا فلک را بخت تو بهترین اختر	ایا جبارا و دبار تو مبارک فال
همیشه خیر و سعادت بسوی تو آرد	بسوی حاسد که هر قورخ و ملال
تو آفتابی و همواره حاسد تو بود	ز رخ لاغر و بار یک و دزد و همچو بلال

مشرقی

بر سخاوت دست تو حاتم تملال	بر کفایت ورامی تو صاحب اسفند
عقیق و لولو زاید از آن خج بنال	بیاد دست تو کرشخ زرنهند و معان
از آن چه زاید کوهر از آن چه هم حلال	دل تو چو بود بحر و کف تو چو بود ابر
تویی همه ز معالی و دیگران صلصا	میان تو و آزادگان بسی فرق است
کشیده طبعم جام بوبات تا لال	کرده عرصه فکرم ثنات میدلیل
کمی میخ چو ز پیا عروس خج بجا	بعون یزدان آراستم بحدت تو
همای ممت تو بر سرم کشاید بال	ازین کموتر را غم سخن بحدت اگر
چنانچه باشد فرخنده غزه سوال	همیشه تا که ز در خجبه فضل
ز روی ورامی تو جوید سعادت و امان	بشادمانی همواره بر سر که فلک

خجسته باد و کمور تو عید بر اسم
 ز روی مجلس تو دور باد عین کمال

این صید را در نهنگ عید غدیر مدح جینا نظام الملک گوید	ای بخت چون سروستانی سر چون خام
بر دو سرین و دو کلنا رواری از سر و دام	زلف تو بر روی تو چون شجایان
روی تو در زلف تو چون ماه روشن	تا بدیم خج چون حم تو شد قدم چو
تا بدیم زلف چون لام تو شد چشم چو	

سجده بر روی تو بود جامی

عاشقان دیوانه زلم زلفش و آن

بر فراز بر کشید سرو تو ماه تمام

بر کشید سرو را ماند همی بالای تو

کاتب و مشری بروی ابا شد غلام
 چون سخا امیحه با طبع خورشید
 دین زید از انصرت ملک سلطارا
 چون کف را دشمن را دورین غلام
 هر چه کوشی می ندانی این کد ام ان
 دولت و قبالت پروزی کند بری
 روز و شب در خدمت جهان بود

بنده شما مشری بر روی این نشسته
 در ابا بسته بودی بدل او بخت
 صاحب کافی نظام الملک تاج جوان
 چون دل پاکش تا بد در شب مظلم
 که پذیرد رومی او صورت بسان ایما
 بر نشیند چون یوان وزارت باید
 راحت و آرام و آسایش نیاید چو

شیخ باز او مردان مهربان برام

ای خداوند گرام و خواجه ازادگان

جز بشیر و شکر شکر بشوده کام
 اری اری رستم دستان سز و وزید
 آن هنر که کلک تو خیزد خیزد آرسام
 که بود رای تو را بر آسمان قائم
 و اندر اندازد کونسا ریش ز سر و زام
 تا بود در رزم تیغ و تا بود در رزم جام
 سردسان در بوستان نعت و حرم

و یک طغمان امل را دایه ار دور
 خواجه را فرزند باید چون با عقل خود
 آن که هرگز طبع تو زاید ز اید از صد
 که نه زمین معنی کند خورشید عالم
 ختم بر خورشید عالم است که هر چه
 تا بود بر چرخ مهر و تا بود در باغ گل
 ماه و شش بر آسمان دولت شوکت

فرخ و در خنده با دابر تو این عید غدیر

صد چنین عید در کن کامیاب و شاد کام

میرزا عبد الوهاب خان بریدنی

یزد اسپه موالیدر الزاهر و البحر الزاخر اصل الحکمه و قانون الادب
میرزا عبد الوهاب خان شیرازی حکیمی است فاضل و دانشوری کامل
شاعریست خیر و دپری بصیر بدانسان که اگر جوهریان رسیده تیز و شیرین
گوهر اوراک که را صدین درجات عوالم عقل و خیال و محسوس کسایان
مناظر دانش و کمال انداز نسکام مجاورت ساحل دریای مغرب
عدم که جزایر ارحام است تا زمان مهاجرت مملکت شریقه صبح
شیب که آخر معموره اعمار است سایه پردی بر کار پر کار نظر طول
و عرض کرده ارض به پاید نظیرش را در معشر بشیر از فضل و علم
و تقوی و حلم و راست و دله و وفات و ذکا و طلاقت لسان و سلاست
بیان و اسلوب انشاء و انشاء و بدایع اعراق و اطراء
نیمیند و نیابند

فَتَىٰ أَنْ عَدَّتْ الْأَعْيَانَ قَالَتْ لَمَّا لَا بَأْسَ لَكَ أَنْتَ عَسَىٰ
وَحَبْرٌ كَرُجُو عِيٍّ مِنْ بَحْرِ عِلْمٍ بَرَقَتْ فِي الطَّالِبِينَ بِكَلِّ عَيْنٍ
وَيُلْفِي فِي الْعُلُومِ لِكُلِّ قَائِدٍ عَزَّ بِرُفُوَادِ كُنْدٍ بِرِ عَيْنٍ
لَمَّا فُزْنَا مِنْ مِرْعٍ وَعِلْمٍ فَخَالَهُمَا كَبْدٌ رُجِيٍّ وَعَيْنٍ

پدر مرحومش محمد جعفر خان مملکت پارس از وجوه و اعیان و اکابر و
ارکان بوده و نظم امور و اشخاص تمام جباخانهای خاص دولت دوران
عدت که در اطراف مملکت برپاست کفایت مینمود چون خداوند
نعیمت موهبت این فرزند خلف بر نیاکان سلف سمت مزینت بخشود

میرزا عبدالوهاب خان

۵۳۰

و در افق دارالعلم شیراز متولد گشت پدرش نیز چون رای حقیقت
 نمای آینه نظیره بصیرت بود مراتب فطانت سپرد امر یافت نمود
 که این کوهر مسعود عمارت قریب فخرت مجموعه دانش و فنرست صحیفه
 واقف رموز طنز و بطون و فارغ بر سر مکتوم و مکتون خواهد گشت
 دست همت کبار تربیت وی کساده داشت و لوازم آرازیاده از
 حوصله خویش آماده ساخت تا چون بجده ساکنی بر آمد بعد از
 کمال استحضار و آگاهی بر کماهی لوازم پان پاریسی جامع تمام
 فنون ادب و حافظ زیاده از تحصیل هزاران اشعار عرب از
 جا بلین و محضرمین و اسلامین گشته مدوح اکابر آذربایران محمود
 اسنای روزگار آمد

ان یجسد فی فانی غیر سدره فلی من الناس عمل الفضل قد
 فدام لی لکم فانی ما بهر و مات اکثرنا غیظا بما نجد

و در همان او ان نیز باقتضای طبع موزون مصاید غزلها
 شیوا و مقطعات نغز و ریاضات شیرین چنان بلوغ و فصیح
 و زیبا و بلوغ میرود که در تمام شیراز شیراز صحت اهل دل و پیرایه
 عالم آب و گل تحفه محفل احباب و نقل مجلس و لوالالباب بودی
 غزل سرا چو شدی از توانی دگرش عبیر سا چو شدی از روایت دلدا
 چه طعنها که نه از سحر آن بلجن بدو چه بدلهما که نه از بوی آن مسک تبا
 یکچند در پارس تحصیل مطالب معقول مستعمل بود و بر مراتب سابقین

میرزا عبدالوہاب خان

لاحقاً تیسرے روز تا آٹھ روز تک برای ملاقات پدراہ سپر آمد و بہ
دارالخلافہ وارد گشت و چون اندک زمانی از آن برگزشت
خواست از علوم ہیأت و نجوم و جنبہ افیاقہ آگاہی بر
مساکن و اماکن دوروی زمین و اقسام صحرا کانیہ آن از اروپا
و آسیا و افریقا و امریکہ ساری سزا پیدا نماید توسط جانی
ثانی مرحوم حکیم قاضی حضرت شاہزادہ اعظم کامیاب فاضل
مخبر یو اب اعصاب و السطۃ العلیہ علیہ علیہ میرزا کہ مشرع آہل
ارباب کمال و بجا را فاضل اہل حال است روی آورد و درخواست
افادہ فن معہود از آن شاہزادہ آزادہ ہنرمند نمود وی
نیز از روی علومت شوکت و حمت خویش را عین آن کارنامہ
بکار تعلیم وی پرداخت و نخت تمام نکات و دقائق در جابت
و دقائق فلکیاتش پاموخت و سپس اجزا کرہ زمین را از صحرا
و جبال و انہار و جزایر و فتری و عمالک و بلاد از طول و عرض
و انحراف قبلہ و اطول النهار و اللیالی و مسافت ہر یک
بدیکرے تمام انہار را بوی اینہا داشت تا درین فن سینہ
سرا آمد فضلای روزگار گشت و اکنون فردیوان انشا روزگار
دول خارجہ مصدر ہمت خطیرہ و مرجع خدمات عظیمہ است
و جنابش را مراتب فواضل و فضایل و آداب و حضایل زیادہ
از انہاست کہ قلم کاتب و اندیشہ محاسب از عمدہ برآید

در مدح وی اگر چه مجال نیست	وین بنده را زبان عبارتیست بود
چندانکه خواستم که در سطره	نه معنی عزیز نه لفظی طبع بود
چون باد پای خوش را اندیشه کردم	از عجز سر در آمد و عیبی فتح بود
گفتم قلم شده است مراد است	این از کسب نبود ز عجز صریح

بسیار که در طبع پایشان بر ادم
 ز پانچ مجال و نه عذر صحیح بود

تا عاقبت ز عقل شنیدم که جویش
 این بود بس که قدرش بیش از مدح بود

این قصیده را در مدح خداوند کارا شرف انجم دام مجده العالمی
 عرض کرده

در زامی تو ای صد رفک قدر ملک خو	شد ملک شاه آراسته چون در صحنه
از تیغ شد و فلک تو شد کار جهان آستا	تنوع همه جاد و کس و کلک همه دو
با خصم ملک آنچه تو کردی سکی را	هرگز نشوانند دو صد فوج بر نیرو
نمود عجب از زامی تو ای صد رفک قدر	کر ماه در پروردش زامی بندرو

شاهان جهان با یکدیگر با کون
 پریشان نیند با چایز به پیر

میرزا عبدالوهاب خان

روز می که زنده پریش در خطه خوارزم	شبه خیمه زنده بر طرف رود قواسو
خمس یکجا شیه کشد بر در خوارزم	فوجش یکجا موج زنده بر لب آمو
آرند خلا ماش بر روزه غنیمت	ترکان سپه چشم سپه خال سیدو
کرداشت چو صدری امانا و قوی	کی فخر همیکرد سکندر زار سطلو

ایدهون یک با و تانند و در پناه
 ز سپهر پند و خرد و حکمت

از تربیت باز شود صعوه لاغر	وز تقویت شیر شود چو راسو
امر تو چو همینز و فلک همچو کی حکمت	حکم تو چو کان زمین همچو کی کوی
شیر فلک آرسر کشد از حکم تو کردون	بر کردش از امر تو چون کا و نهدون
هر کس که ز دل نقش و فاق تو دروست	کوید فلکش خیزد ز جان دست دروست
بر قصر تو زهره چو کی لعبت چکی	بر بام تو کیوان چو کی سبده بندو
عدل تو و احفاف چو چکنیر و بخارا	جود تو و افلاکس چو بخداد و دلاکو
خبر ظلم تنی نیست ز قدر تو بماتم	خبر فتنه سری نیست بعد تو بزانون
در ملک تو حاجت بر آرد و نه بود چ	زیرا که بود عدل تو و ملک ترا

ز آن روز که بر خلق در عدل و شکر
 نبود و محببت با بر سر شد از تیر و تیغ

محمیات

خون مسک شود کسرو در نافه آمو	بونی اگر از خلق تو در چمن بر باد
روزی که ترا چینت از خشم بر آرد	خون که دو از خشم چکد ز هره خاقان
بخشی تو تیر لیغ و کیری تو تیر غو	هر روز یکی ملک بگیری و بیخته
بسنگام سخن پاشی صدر شده لولو	بسنگام که مبخشی صدر پشته کوه
بر بستر راحت نهی بسج تو پهلو	تا خلق بیاساید بر بستر رحمت

قدر تو تا یاد که ندانند در اوقات
 رحمت تو با اوقات از سینه بیخ

با مهر تو بر حرم و جایت شده معفو	با کین تو بر زحمت و طاعت شده ^{شامل}
سر و دست قوی پایه و پرسیایه و بگو	احمد که هر شاخ بر او مند تو در ^{بگردد}
کس بخت قرین باد بهر کار و بهر رو	و ویژه چون نظام الملک آن کو بهر حال
کس را بنواد این شرف و فضل بخراود	صدر ملک و کوه صدر و شرف ملک
پر مسک کند بزم نشیند چو مشکو	پر سر و کند باغ خرا بد چو بیتان
در چشم حد و قاست او سر و لب ^{جو}	در دیده من طلعت او آینه و مهر
بر در و غم اندیشان از مهر خود دارد	بر زخم حکم بر ایشان از لطف چو ^{مهر}
مانند می امروز در این عهد کجا ^{چو}	فر و است در احوال ^{صفت} چو مبین صدر
به آنکه درین چاه نکویم سخته زو	نوباوه دیگر که مرا خواجه و الا
کاحسنت سراید ملک از کس بند ^{تو}	مخصوص کی چاه نگارم بحش

میرزا عبدالوهاب خان

امید که صد سال در امج سیراید
 ای حضرت دستور اجل صدر قوی
 این شعر نو این شکر و شیوه شیوا
 در کس بکنند باور بر کوه که بیسند
 این طبع فرزائیده و این خاطر نیکو
 که لطف خداوند قوی بادت بازو
 کاینسان بنموده است سخن بی سنجو
 ما در خاقانی ما نسخت خواجه
 کویا نبود مگر و لاویز و کورو

این بگریند که بدین نژاد لال
 ز حال بغیر از تو نیاید است

گفتند مرا شعر بجا بدشرف مرد
 با فرسیمانی بادانش آصف
 شدار چشم کردون جان تن برین
 برد که تو روی نهادم ز سر صدق
 بس کن که کز اوست بر صدر جهان
 تا مسک نشاید که هنان کرد پیر
 مشهور بود که جمیل تو در خواه
 خصم تو بود روز و شبان با سب
 گفتیم بفرایم شرف از جهت او
 من بنده بهج تو هیمان مرعک پو
 در حضرت تو ار چشم کردون اشکو
 تا جاه و شرف یام افضل تو آجو
 با خاطر صادق ز شانسوی دعاو
 در زانکه هنان سازی سار کیند
 چون مسک که پوسته رود و پوس
 در آمد و شد جانش همواره چو

هم چه کنگو خواه تو چون خون کبوتر
 هم روی بداندیش تو چون پر پستو

خاوری را نام سیرا محمد اسمعیل است و مولد و موطن اصلی وی نازندران است
 نشان این دو قصیده ازوست که در مدح جناب جلالتمآب اشرف
 انعم صدر الصدور اعظم دام مجده العالی عرض کرده چون شرح احوال
 وی در جلد ثانی ذکر خواهد شد در اینجا ایرادی زفت

دوش که بهفت روی خسرو خان	میر شازده بناده بر سر افروز
من بونام غمخوده دل که در آمد	ناکم از دور کنار حوری منظر
وه چه نگاری که از مشا به او	من همه گشتم پسند و او همه بر
زلف سمن با فاشا زده بر کل عارض	چون خم پسنبیل بگرد لاله آفر
کرده ز ابرود و تیغ نیت ز حایل	وز عرق آکنده در نهادش جوهر
بر رخ سیمین او و و طره سحان	مانا حسد بکج پیمان از دور
دانه خالی بجز خویش فرشت	یعنی سزد و همی پرستد آفر
هم قد سروش شبیه نخله طوبی	هم لب لعلش قرین چشم کور

جلن کناج چن پترو وورد زبانش
 خیر و کبک کیر جان که آمد جانان
 باری چن جان کشیدش بغل تنگ
 نامده اسایسی منورش از راه
 حتم و او حتم بدامش ارسوق
 کفتم خواهم دو بوسه از لب نعلت
 کفتم پس بسمت عذار چکونی
 کفتم خواهم که در کنارت کیرم
 زان بنحمان خن اشم ز پیش پر یا
 کفتم از نیم گذر که باوه صراست
 آوج از آن قبل و قال و زهد زوسی
 بانک بوی بر زدم که حالی بر کو
 چون نبود می بکار و یار در اعوش
 روز و ناظم بدون که وارم ایدون
 آن دفلک فر که در زمانه لقب
 اردو وزیر اغتبار یافته دور
 حتم رسل رایکی مروح منرقان
 آن شده از زمین حق منظر منصوب
 آن شده فرینک شرح پاک محمده

خنده زنان کی کهن او بی سنخو
 خیر و قومی اردل که آمد نسبه
 واکه بشاندش بحجره مصده
 ناسته انجشکی سنور بیستر
 بادل پمار چون منغم مضطر
 کفتم برتس از عتاب حضرت زاده
 کفتم شرمی نماز خالق اکبر
 کفتم خونی بکن ز پیشش
 کفتم پس می کنم ز شیبه بساغر
 خوانده حراشش بوق شریع همبر
 اشم آنگذره آن کار به پیکر
 اینم زهد از کجا تو ترا شده بر
 خیر و دمی از وثاق رخت بدون
 بر سر سودا می مدحت و دفلک
 از که و به صدر اعظم آمد و حیدر
 از دو امیر افشار یافت کشور
 شاه زمانه ایکی حربه و قتر
 این شده با فردینک منظر
 این شده بر فلک شاه کتر و مبر

آن همه مهر خدا پر است مجسم
 داده یکی را خدای نعمت چند
 بده بکر امدام بنده و آزاد
 کشته یکی دلنواز معطی و درویش
 بر آن یک ساقه عاقبت و دانا
 آن همه دانی که با بزرگش خان
 همچو یکی طفل فی سوار که کین
 حمید ز احمد فرود رفت و پسر
 دوران زبان سپر بعشرت و سکا
 باور آن کیت هست احمد محار
 در کف لطف حق شد آن یک دنیا
 بکجه که آرا طراز محفل کیوان
 خورده از آن لقمه ز حکمت یونان
 ای در ورج بزرگوار ای اکنون
 شاعر مجبول قدیر بزم و بان
 مان صلح روح خویش خاتم
 تا چهارم سپهر نیر اعظم

این همه لطف الهی است مصور
 داده یکی را ~~اسلام~~ پاس دولت سیر
 برده بگیر امدام سید و سرور
 کشته یکی چاره ساز معغم و مضطر
 در بر این یک نشسته مهر و دانا
 این همه کوئی چسب برش قصر
 همچو یکی مرد بی ازار که فسر
 صدر از خسرو گرفت خاتم و فسر
 ایران زین امیر زینت و زبور
 ناصر این کیت هست شاه فلک
 درین قریب شد این یک فی
 بار که این آزار تخت دو پیکر
 برده از این قسمتی ز حمت سحر
 از در رحمت یکی بحالم سکر
 خواهم قدیم فرزانی و صره زرد
 شهره دبرم کنی و خازن کوه
 تا سپهر تخت نیر اصغر

نیر اصغر امدام نیرمان
 نیر اعظم و امدام نیر

خاوری

دوله ایضا

من ووزاقان ترا در آفتاب	ای زلفای را می بخت اندر آفتاب
سندوی پنج و نای ترا در آفتاب	جادوی لغزین ترا آفتاب سحر
وان عود و عنبر می که ترا مگر	آن دام و حلقه که ترا آفتاب در
کا نذر کنار داری می معجز آفتاب	شب ابرو زای شب سحر استی که در
یاری که کرد تعبیه شب بر آفتاب	اندر بافتابی با آنکه خود شبی
بندی است چنبر تو در او اندر آفتاب	دامی است حلقه تو در او آفتاب ^{بسی}
هر شب اسیر چرخ و خم چنبر آفتاب	از بس که چرخ و خم اندر خمی ترا
مانا تو خود سپاسی و اسکن در آفتاب	و اما زده در سواد تو خود آفتاب چون
چو کان بر آستی تو تو کوی زرقا	دانی حکومت خم چو کان کوی آفتاب
از لطف و نای خویش ترا سپهر آفتاب	از بس در آفتاب شستی سیاه کرد
بر اهل نکت تا بد سوزانتر آفتاب	آری چرا سیاه نباشی که لایم
دارد شماره از تو لیسر چادر آفتاب	کویا ز شرم مهر جمال و جلال ملک
لطفش سپاسی نویسی او بر در آفتاب	
وی در حب چنانکه ترا چاکر آفتاب	ای در نسب چنانکه ترا بند آفتاب
و اینجا شود که حکم تو شد اسیر آفتاب	آنجا کند که رای تو شد خنجر آفتاب
وز کرد موکب تو کند ستر آفتاب	از نعل مرکب تو برد و گوشوار چرخ
ز انجم کشته کیشورشان لیسر آفتاب	یا بد اجازتی اگر از خضم کاشتن
لاغر ترا از هلال سراسر از خاوری آفتاب	در مهر سحر بر آرد در شرم عار

در بند

خاوری

۵۴۰

از نیک اخترتی تو مسعود شتری	وز پاک کوه سرتی تو نیک اختر آفتاب
ساید همی نجاک رست چید ماه نو	بوسد همی ز فخر تر افسر آفتاب
بر جاوه که نقش پی باره ات فند	تا حشر بر بندار دوزاره سرا آفتاب
از مطبخ سخای تو شد فر بار آسمان	وز حسرت جمال تو شد لاغر آفتاب
تا جان نداده در سخت کی شود علاج	تب لرزه که دارد در میگرا آفتاب
انجا که رایت پی فتوحی علم شود	کردن بند بفرمان تا محشر آفتاب
وانجا که چون بر بند شود تیغ نصرت	در بحر خون هسی فکند لکر آفتاب
چون پای بر رکاب در آرمی بخون کشتی	آزاکه در پرافت حمایت کرا آفتاب
ای خاتم قبول ترا دانه چشم حور	وی افسر جلال ترا کوه آفتاب
تا پرومی بوزدم بر انوری کشد	در نافه تار مرا دستر آفتاب
بنود عجب پی صلواتم گر کند شاه	بر طبع در فشانم همه احسن آفتاب
آنانکه ناقص اند بر اشعار حاد	یارب مباد بر در شان رهبر آفتاب
هر باد او تا کند آغاز خنده صبح	هر صبح تا کند زمیان خنجر آفتاب

از خنجر تو سینه خصمت دریده باد
خندان بسان صبح محبت در آفتاب

مسکین

مسکین اصلش منبت شاه الله در جلد ثانی شرح احوالش ذکر خواهر شد

این دو قصیده از دست

آن به شاهی مسلم صدر اعظم را بود	آنچه اندر ملک داری آصف جم را بود
خاتم ارزانی با آصف جام کوجم را	ساخته بی خاتم و بی جام کار ملک گنج
ورنه این تا بیدنه جام و نه خاتم را	آصفی باید که خاتم باز بستند زین
تا بد این افتخار اولاد آدم را بود	دارد از روی افتخار اولاد آدم را بود
تأقیامت این فروغ اقطع عالم را	داده همچون آفتاب اقطع عالم را
اتصال دائم این فیض دما دم را بود	فیض و بی انفصال آید دما دم را بود

امر وی داده است چون آیت محکم نظم ملک

در عمل این خاصیت آیات محکم را بود	در عمل این خاصیت آیات محکم را بود
صدر ایوان لایق این شخص مکرم را	رای او بدر زمان شد شخص صدر جهان
زینت آری از علم دیبا می محکم را	او چو دیبائی است صافی دکان می
آری آری خونی می خنیم شبل صنم را بود	زادگانش را دانا الله در شهر همچون

سکین

۵۴۲

چون گل و سر و سپر غم رسته از بستان ملک
 جدا مردم خصالی گز و جودت قضا
 از نم کلک تو هم دین بنده هم دین
 در قوام ملک ملت هست حکام
 در نظام دین دولت باشد انعام
 حکم شاهش هر ابایت تو در صدر
 داست را با کف دولت تو در حیات
 بادل و رای تو بین راز است حکام
 جز ترا شایستگی نبود بر این صفت
 خدات پیکان پستم بر تن و بین
 خصم ملک از بیت کلک تو مرده است
 هم تها خراز تو اسلاف مقدر است
 ارزوی قلب خویش از پی دیدار تو
 تا بهم کردد الیف و فتح تو سازد در
 در ماه سعی تو ده تن جان بازان شاه
 ز جنتها گزین فقر آید سکین و مبدم
 نوز کو کب تا فروغ اجرام کستی را

خرجی یارب گل و سر و سپر غم را بود
 تا بجام تو دو دمان الی آدم را بود
 این خصایص چشم پر حیوان و زمینم
 آنچه با او راق بستمان لطف ششم
 آنچه با موتی دم عیسی بن مریم را
 اتصالی خوش چو سوزندان لوم
 با جمال خوبرویان زلف پر خم را
 بادل عاشق لب لعل مسم را
 مسند شوی مسلم شخص اعلم را بود
 آنچه بار و بین تان پیکان پستم
 کفر کی دین را همال وزیر کی بم را بود
 هم توجه بر تو ارواح مکرّم را بود
 جان میران و شهان ما نقتدم
 دولت ترکیب از آن حرف معجم را
 کافی اندر رزم صد فوج منظم را
 از کف جودت همی آگاده مرهم را
 چرخ اعظم تا محیط اقطار عالم را

از قضای آسمانی ما صرا قبل و جاه
 ره نورد عرش اعظم صدر اعظم را بود

سکین

ای زلف تو بر لاله سوری زده خرگاه وز مسک سیه سلسله‌ها ریخته بر ماه
از مسک تو ماه تو بس دل که شد آرزو پنهان شده در زلفت آن عارض و نوا

چون چهره خورشید کرد پشه
سلطان سلاطین جهان شاه جهاندا

یا قوت دل افروز تو پیرایه صدف کج ما روت فنون ساز تو سرمایه صدف کج
پر نوشتن بان تو کمر زامی و کمر کج به پیش رخت چون پشیمان شمع شطرنج

رخسار و لب زلف و خط و حال تو سرخ
شمع و معی شام و شب و مسک هم پای

رویت بسریری بگل آراستند مویت بعسیری ز گل خاسته ماند
قدت بیکی کلبن پر آسته ماند لعلت بیکی کج پر از خواسته ماند
ابروی کجت بر دوه کاسته ماند

زیر دوه کاسته خورشید پدید آمد

رویت بصفاباده و لعل بوا زان باده ام از کور و فردوس
حالت چو یکی ز کنی و در دست چرا باغی است جمال تو آراسته با

در باغ تو بر شاخ و وطن سها خرا

یک بر کن کل سوری بگرفت تمهقا

نزدیک لب زلفت در حبه سکه یک تنک سکر بسته بر دوش در سکه
یک مریم عیسی را جنت و دوزخی از نیل مره ترکان آری همه حکه

مسکین

۵۴۴

پرنوشن نانت چو کی نقطه تبکلی
خط تو بر آن نقطه هسی ایر کرده

لعلی است لبان تو و آن طره جادو سنجید بنعلت راد و کفه ترازو
یا بر اثر زرم پوسیده دویند در چشم من از زرم و همدوی تو صید

سند و بچکان دارد از خال بر آرزو

چون عشرت که بر مصحف پاکیزه نمود

سند و بچکانندی در کف همه مصحف بود انا دوره سند و راد کف

یا هند و کان کشته با سلام شرف یا جادو کانزاکف موسی زده بر مصحف

یا نقطه مشکین که بگلبرگ مرف

یا آیه که بر مصحف جبارت کرا

چشمان سیه محمود و آهومی سنا و آن آیه کان چنبر شران شکار

رخسار دل افروز چو گلهای بهار از بوسه عشاق بسی وام که داد

وام است تو بوسه و باید سنا

آن وام من بیشترک داری بگذا

ای سرو سرافراز من ای ماه نوین بر ماه تو سینبر و بر سرو تو نوین

در هر شکن زلفت صد حلقه مشکین در حلقه مشکینت مضمون دل مسکین

وز دیده مشکینت صد خوشه رو

ارحمت خورشید تو بر شام

ای غالیه کون زلف تو غالیه سنا کوچک دهنست غالیه دانی منتقط

یا قوت لبان تو ز سنگت مخطط

زگر و درخت خط غبارست مخطط
چون برق از منقبت خواجه مستط
بد روزها صد در جهان مقصد اجرا

از دانش و اعقل کی شخص مثل
مجموعه پستی امصد و قد اول
برایت جایش بعد اقبال مودل
برخوان کفش وز می مخلوق مجول

فقر از نعم او بغنا گشته مندل
چو را قلم او تقفا گشته بکونسا

از جود و بزرگی و سیر طینت پاش
از عقل سر ششده از آب و زخا کاش
قابل سبوت و سگت تا سهاش
چون چرخ نه از غالمه حادثه باش

چون روح نه آایش از سیر منغاش
چون عقل سیر نه بتقدیس سیراوا

بر دشمن پر دوست سیر اندیش
در دولت تو در ملک مشارک سیراوش
سلطان سلاطین از فرخنده و زیزا
با شوکت و با حشمت از و تاج و سیراوش

چون شوکت اسلام که از رو خدایش
تج لک رابا دولت دولت رسالایش

آنرا که بدر گاه تو از صدق گذر گشت
خاک ره اگر بود کرامی جو کمر گشت
شخصت سبکونامی در دهر سهر گشت
رخساره نخت که ضیا بخش گشت

هر روز ز روز و ز در گزار گشته گشت
بچون که ز فروردین به ساخت گشت

از قدرت و دولت نشوی بر که مغرور
بی تهر ز تو دشمن قاپر شده مقهور
در دولت و ملت بگو نامی مسهور
ملت ز تو آسوده و دولت ز تو مسرور

ترک کرامی کهر ناسیت از نور

زان پوست که رای تو بود مشرق انوار

کس نبود فهم سخن چون تو در آفاق
ادراک معانی را چون آتش صراق
با علم و حیا جفتی و در فضل و نیر طاق
در بخشش بصری بر سائل شاک

در مدحت تو کلک کلید در آرزاق

چون شکر که شد لازم او نعمت دوا

من بنده مسکین که شدم بر تو شاخون
ران ملح آوردم نزدیک سلیمان
یا قد بصر اذریا زیره کبرمان
یا زریر معدن یا در سوی عمان

مسکین ز کجا باری و همراهی سلطان

هر باز کجا آری و خورشید پرانوار

تا بجز چون وصل بود انجمن آرا
تا حسن چون عشق بود بادیه پیا
تا همدی کلخ چو خارا است روا
تا پستی می نی چو خار است غم قرا

تا مرغ سحر نی چو غراب است باوا

تا صحبت یار است نه چون غم در آوا

با صدر جهان شاه اقبال قریب باد
در مجلس میران و همان صدر نشین باد
سر تا سر آفاقش نور زیر کین باد
در خط خدا و مذ زمان باد و زمین باد
در ظل حجاب ازار ملک ناصرین باد
میر ملکانشاه جهانگیر حجاب باد

این دو قصیده از رضوان است که شرح حال وی در درج افغانی ذکر شده حسب الامر

جناب جلالتناجی اذکار شرف انجم اعظم نوشته

ای خلیل دل بقرابانگاه اگر جوان کنی	عالمی مسک بجو لا نگاه خود قربان کنی
در تو هم یک حجر بیند هم قدرم	طره چون تاب سازی هر چون با کنی
پورا آرزوستی اما ز روی ایشان	دشت اهورا ربیع بنسبل در چکان
کعبه سان در عید اضحی عابیه از نوس	تا بغاسق مشکل کیساله ره آسان کنی
عمر جاویدان کسی اچشمه زمزم اند	توزلب مارا قرین عسرجا ویدان
عاشقان خویش اور کوی خود آوازه	تا ز هر سو ناله لستیک بر کیوان کنی
هم من کا نذر فنون شعر هستم اوستاد	پشترزان شاعران شاید اگر احسان
تا نکات شعر آموزم ترا در روزگار	کز نشید خوشترین بدخته صد دیوان
پس سعی شاعری بر عید اضحی چون	خویش را مداح صدر عظیم ایران
جناب ای قبله آمال و اکهف امم	کز صفا خود کعبه چون جایی در ایران
نعمت یزدان قونی مرخلوق را از خلق خود	هم تو میباید که سکر نعمت تزدان
ارشم لطفت را ظاهر نمائی یک ستم	قیروان تا قیروان چون روضه رضوان
وز سموم قهرت ار پرو جهان کیسرا	و بر را مصداق کل من علیها فان
و او یزدانت فرا صفت در نور جمهر	تا ملک اندر ملک را خم و نوشوان
پس چو کچینر و ز حسر و داستا نهانان دست	تا ز کلکت کا رینخ ریشتم دستان
بس نیاید ویر و دوران کج ار کلکتان	ملک تزدان قومی چون دولت سلطان
هر کجا قبطی صفت بینی عدوی ملکستان	کلکت خود را چون عصای موسی بران

ابرینسان کر کند با گریه جودی گاه گاه
 زندگی میکیرد از سر باز همی در تنگ
 عاجزانی از شمار جود خود می گزیند
 وقت آن آمد که در هر کله از امن خویش
 آن بلندی پایه قدر ترا خواهم که تو
 بر تو سپرده است بیشک زان کاز ابوال
 چون شو دگر بخش موری بدار در
 ای سحر معدلت پیدا نمی بسیم که تو
 در محال اطاعت چاره نبود چون
 حق گو دارم کمشم بجوی الابر عدوت
 از تو خوی احمدی بدست در ملک
 بجز دست آمد ولی او دانست باز
 نه بهر کس بر کسی گزینیل بد خوانان
 هر که خضم شیطانت و شمر من به با
 تا بگردد گنبد کردنده بر گردین

تو ز دست خوشتن خندان در چندان
 استیمن بر تربت افشین اگر افشان
 سهل بتوانی شمار قطره باران
 چوب در کف کرک را بر بیت چوپان
 مرزحل را بر سپهر معشین در بار کنی
 رفت بی مهابا اینسان که بر انسان
 ای که شیر میشه را چون شیر شاد روان
 ظلم را چون قاف و غمخوار زمین بهمان
 نهی نسر بودی که باید ترک این زبان
 ظنم آن شد کاین رعایت در حد
 پس بیاید اندرین معنی مرا احسان
 هم تو میباید مرا فر از مبدل
 تا از آن بجو آفرین جان در خاک
 خوشتر آید گز شهابی رجم آن شیطانی
 حکم نافذ از زمین بر گنبد کردان

تاست واجب طوفیت است برای در

بر خلاف خانههای خضم آبادان کنی

دیشب صبح عید علی آمد آن کنار
 شب بود در کمان شدم از ردافا

با بروی حمیده تر از شکل ذوالفقار
 ز انسان که بر صاحب اینغید کامگار

گفت آن زمان رسید که سرخیل اینیا
 آراست مهنری ز جهاز شتر گز و
 دستی دراز کرد و علی برقرار کرد
 فرمود هر که دشمن او دشمن منست
 پس پرده وی کنسید و دراز روی صید
 با حب او چو مادر ز می طفل کر سینه
 با بغض او اگر بهشت خدا شوی
 شاعر که گفته باشد یک بیت بیخ او
 تا خود پیدان کریم چه بخشد که میکند
 آن سید عرب را این دوست سید است
 مصباح نوز و رحمت قانون هر دو
 آن چرخ از جلالت او مهنری از
 رو باشد ز نسبت او مرد شیر کمر
 عهوش جزا هزار گنهر او هر کیگی
 از بسکه مایل است بغض جانیان
 خود را کسی بدانش و خویش با همه است
 ز هر که طب شناخت ز شکست
 ای صدر را این که پرورد در جهان
 تا ایزد آفرید بهار و موز را
 حق را کند خلیفه معشر مان کرد گام
 تا روز خسر نامة دین کند مهار
 بدری نرومی پنج هلال شد اسکا
 هر کس که یار اوست بد انسان بر آید
 تا روز رستخیز در آید رستخیز
 عفران با فریده رسد تا فرید گام
 کوش شود سهموم و فرایدت شمر
 یا بد بخلد بستی از در شاه هوا
 اندر از ای مدحت او سیم زنی
 آموز کار شاه عم صدر روزگار
 قانون فصلع دانش و فنک افشا
 آن بحری از سخاوت و آن کوهی از قوا
 کویا شود مدحت او طفل شیر خوا
 دستش عطا منرای کی بر او بد هزار
 خواهد که ز می کناه گراید کنا مکار
 و ریافت کشت عاخر و حجاره و
 نه هر چه بوی اشوب و مشک و آریا
 کردون پر چون تو کریم و زبر کوا
 قمر تو شد موز و عطای تو شد آریا

مرا من تو چرا که آهوی گسند همی	که فی المثل پشت پلنگ است سبزه
تا از عدالت در دو سبزه بید	ناخن بگل و اس کند شیر مرغ را
تو کین بون بر بده از خاطر ترشد	تو دین قوی گسند از خانه
این مطلع قصیده سزای تو یام	عارار داشت طبع من استعنا
ای کاینات ابو جود تو افتخار	ای پیش از آفرینش و کم زافرید
هم تیره پیش ای تو شد روی با	هم خیره پیش عقل تو شد مغز بوی
هر چند بگویی تو دپاکی تو را	سگوشنا خند محبان بر دبار
قلب سپاه حشم کوز تر شناسد	اری محک شناسد قدر زرعیا
شاه جهان بشانان تار و رختخیز	ما ز در پیش منی بس چون تو میکا
نیکوست کارهای تو از فرو تا فدا	نعت کوز تر از این چه بود شهر با
تا خود اثر زد دوستی و دشمنی بود	دشمن تبا ه و دوست تر آباد

هر کس که بدسکال تو باشد بدولک
 سرش با دالمبذرت بر ولی بر فراز دار سرش

این چند قصیده از شمس الشعراست که شرح حال وی در برج ثانی در حروف صغیر
 بتفصیل ایرا ورده حسب الحکم در اینجا نوشته و ثبت شد در تاریخ ۱۲۰۰

آمد از عهد که ست دلبر	جاء کار زان در میان
راست کفشی که آمد آتش صند	دل نطنار کان بدام
بتماشای خال پیش شکفتش	رخیده عاشقان بکدیر
راست کفشی که گوی من عفت	بود و خالس به تیرکی جو حجر

سر و شکر

دل آزادگان ز زده کسیر	دست در حلقهای ریش
دستها بر زده بجلقه در	راست کشتی که حاجی است
بسر زلف آن لطیف سپر	کرد نظر ارکاه بنشته
برشته بساخ سینبر	راست کشتی بر وز باد غبار
خمیه بگرفت بوی نافه تر	ندان سر زلفکان ستروم کرد
خمیه من ختن شده است مگر	راست کشتی که آموختن است
روی آن با هر دو سیمین	تا فتاز حلقهای طره او
سوی پروان دو هفته مگر	راست کشتی فروغ از بس
طره خطی بگونه عنبر	رسته از گوشه بنا گوش
کرده تو قتیع صدر نیک	راست کشتی بگوشه منو
قلم و تیغ را بدو منخن	صدر اعظم بیکانه مرد عجم
پرد و پرورده خواجه را در	راست کونی عطار دو بهرام
منظر فرخنده اش بگر	کر تر از فرخنده کی باید
فره ایزدی بر آن منظر	راست کونی فرشته کرده
دل او چیت بحر بهناو	کف او چیت ابر بی گوشه
که از او بر و بحر نیست بد	راست کونی جهان بود حوا
قلم و تیغ طوبی و کور	طلعت او بهشت را ماند
حجت است از همین داو	راست کونی بسوی منکر خلد
با خسر بر زنند بر خا و	فر سلطان و برای روشن

بود و شهریار اسکنده	راست کونی که خواجه رسیده
کار فرمای کسور و شکر	ای خداوند خاوه و شیر
دو جهانی تو در یکی پیکر	راست کونی که از کفایت
مردمی راست در دل تو مقرر	خواجگی راست برد تو مقام
مردمی مذر و بجای کهر	راست کونی دل تو دریایی است
چون شود رای تو بد و نهر	بسکند تیغ شاه صف مکر
آن و این یک دعای سحر	راست کونی که ذوالفقار بود
چون یکی بر سپان بر صنوبر	در میخ تو دفتر می که دم
طبع من چون طراز و چون ستر	راست کونی که شعر من بسیار
چون بخیرم ترا شناسکستر	چون خیم ترا شناسانیش
از برای شنای تو مادر	راست کونی که زاده است
بدن من پیش تو به شعر اید	چون چنین است پس چرا کینه
از چو من بنده ستایشگر	راست کونی که خواجه سیر شده است
فلکت بنده و جهان چاکر	دیر ز می و میر با جلالت عز
به تو غر و کامکاری و مز	راست کونی که آفرید خدا
بر سر دشمنان فشان آذر	عید بن آوزت همیون باد
مر ترا عید زاده آوز	راست کونی که تنهت گوید

این قصیده جواب فرخی است

دوش متوار یک بوقت سحر

در تهنیت عید صیام عرض کرده

چو من بیدم بر آسمان هلال صیام	بر آن شدم که از آن پس ذکر بگیرم
بدست توبه بر آنم زد دست فلک	میان شهر بر آنم سپارسانی نام
هلال عید چو دوش از فلک پدید	در آمد از درم آن لعبت لطیف
بیک کرشمه تبه کرد زهد و توین	پیر آنچه بختم سی روز شد سر اسیر خام
شدم بعشق و مستی فسانه باو	چه در میانند خاص وجه در میان عام
چنان کریرم اکنون ز پارسانی دین	که زهد در زمان از روز و پار سحر عام
بهار و توبه مرا بر خلاف هم خوانند	یکی بزهد و صلاح و یکی بعشق و دین
کردم از پی تعظیم سروان سی روز	نه عاشقی بدست و نه زاهدی تین
مرا درست شد از توبه بر سنگت خویش	که میت توبه عشاق را اثبات دوام
بسر زفته بهار روز در آید عید	کجا نام که حرام است می درین ایام
کون چه باید زود و سرو و نقل بپزند	ز شام تا که صبح و صبح تا که شام
بجتریم بساط و بسیم داد و ناساط	سپا و منقر ازادگان و صدر کرام
عمید عالم و عادل که در مصالح ملک	نیاز پذیرش مهین عیلام
میان تنزی و استکلی است و راحو	چنانکه بود خوبی مصطفی علیه سلام
خدای کونی در خاطر زدوده او	ذکامی تیر نهاده است و قوت برام
بزرگ خانه بی طاعت شهنش کرد	هزار سال ز طاعت رمید کار آرام
بساکسا که بصد کج زر کشت مطیع	مطیع کرد و مسح نه باه و سخام
نگاه کن که بن بر چه مایه رخ نهاد	ز بهر تقویت ملک و نصرت اسلام

که شد عزیز بدوین ملک یافت قوم
 که با داد و اما جاودان قبا و دوام
 بنظم لکسر و تعمیر کنج کرد و دستام
 اساس ملک قومی تره نندز که سیام

کجا بخوابد در بحر و بر زندا اعلام
 چو ما هر اکیوا کب چو نور را بظلام
 فرو شمر و ندانم خصایل تو کدام
 کجا سخاوت باید سخی تری ز غلام

بیه نفوت تدیر تو ز نسد حسام
 هر اکنسی که همد بر خلاف رای تو کام
 ز اسیام تو ملک عجبم گرفت نظام
 بفرخی نشین و خسته می بخرام

چه سیک در مکر می شاعران این ایام
 ز سفر من شان رفته است خاشی بکلام
 کهی که تیغ فصاحت بر آورم ز نیام
 بیوستان کل سبب و سکوفه ز مادام

عدو رسیده بجان و ولی رسیده بکام
 هزار عید مبارک در آیت بسلام
 ترا بصدر وزارت همیشه باد مقام

چنان میان دولت نهاد عهد تو
 بچنگ و صلح بقا و دوام دولت خوا

کمون مشعل جت کشت قاری عدلی
 سپاه و کنج و چندان کند که بدین مش

منو و بر همه شان که شهر یار جهان
 ایات را همه خواجگان کیستی فضل
 ز بس خصایل میگو که بر تو کرده شده
 کجا کفایت باید ز فضل کافی تر

بعون رومی تو میران حصار کبکبند
 بلغریش آید و با سر در او قد برین
 با احتسام تو دین عرب فرود جمال
 قومی ستادی در پاس ملک و یاری

بزرگوار عمید که ای طمع پسند
 دو سفر شیرین در ملک قضیده گریه
 به پیش همی که عنصری سپر فکنند
 همیشه تا چون با کوشش بکویان سکنند

سکفته روی چو کل باوی حقیقت تو
 بود مبارک عید تو و به پرور
 ترا بقصر صدارت همیشه با و مقتر

وله ایضا

نکار من که به تیره است پیش روی رخسارش
 شود آتش بد از عود و ماه از منغ و در آتش
 اگر عود است لطف تا بارش سرش
 و را بدون منغ را ما ز سر ز لطف
 در آن نیما صتم چون بوز دار در روی
 ز سخندان دل مکن زندان در چین
 و کر از من دهنان شبی در خایضمان
 فری از روی نیم افروز و آخس نوح ای
 تو پذیرای کی حور است خلد برین
 امیر المؤمنین جیدر علی داماد حضرت
 بود در کردن دل کم از کونی افلاک
 غلام ز کنی و رومی نباشد خواجه خود را
 بحراب اندرون انگشتری بخشود سال را
 بحر جیدر که بخشود است نایل او من را
 چهل تن مهبان خوانند او را یکث ارکان
 و از آمد چو فرود اما دادان هر یک
 سگفتی راستا بدندش مال معجز
 بدیشان کجاست سخنبر که من هم چون است

تا ند سرخی از لب عاریت لعل رخسارش
 چو باد از روی بر باد سر زلف رخسارش
 چرا چون عود بر آتش دل من کشد سرش
 چرا از چشم من جاری همه ساله است بارش
 چرا بر من جهان تاریک دار در روی
 شنیدستی که قاری که آریم است ز یادش
 سوم بر روی زلف او پیام سخت است
 فری آن چشم خواب بود آن سحر فراد
 علاج دلی حق فرستاده است رضوا
 که هسند آفرینش قطره از بحر اجسادش
 بود در موکب قنبر کم از مور می سلیمان
 بد انسان بنده فرمان که فرودش از
 میدان خصم را چون است شمشیر بر افشانش
 بد میان جام و شمشیر در محراب و میدانش
 تمامی پذیرفت و نشد بیرون از او
 که امشک سحر که دایتم در خانه میباش
 ز سر این سگفتی یک یک کشید سرش
 بنزد خوشترین مهبان همی دیدم بدیش

فرود آمد در آن سکا م حیرل امین کاش
 محیط است بدین خوبی مردم بر تو کبریا
 نشسته بود روزی مصطفی جبریلش اندر
 چو دیدش حیریل از جا که جبریلش
 بدو فرمود پیغمبر که چندان چون نبی حیر
 پیاخ گفت جبریلش که چون جبریل
 از او پرسید پیغمبر که بر چند است عمر تو
 من این دلم ز غم خود که حق است یک
 من اورا سی هزاران بار دیدم شد طالع
 کبک آری شناسم حسب حیدر نمود
 دروگم دو بر بان رفتم را و احاط
 الایمانیب اور تو بودی تو بودی نوح
 خجسته عیدت امروز شاه و حواجه
 کی باجب تو دایه فشرده شیر در کاش
 کی باخاندان مصطفی چون کعبه خدا
 کی بر قبضه شمشیر و بستانه سرور
 خداوند اتو این صدر فلک قدر ملک حورا
 معین دین اور ناصر الدین و دین
 بنشین انجمنین شعری کنج شایگان

و از عرش مہمان بوج و پیش ما کن نزدش
 قدیم است بر آسائنا کویم با تو بر
 درآمد مرتضی از در در و آرامی
 چنان است خدمت را که بندہ شایگان
 جوانی را که خود کند شسته است خدا
 کہ من بوج دستم از آغاز شاگرد و بنا
 کبکاش می نیم آگاہ از آغاز و پیمان
 کہ سازد از پس برسی هزاران سال
 بنی کفاش شایگان کنون منی فرور
 ہمان احقر در اینجا دیدم جزہ ماند و چرا
 بازار زہر مکرمت و در ہم کویت
 در آن دیامی ہنسا ورتو بر ما مذبح طوفا
 یکی در صفت شایگان بر صدر دیوانش
 یکی از ہر تو ایرد سر شسته آخیش
 یکی بر آفتاب و ما چہ نور ایمانش
 یکی در پنجه تہ پر چون موم سند
 تن آسان در زیر سایہ سلطان
 کہ با دایم درین حیدر بہر حالی کبکاش
 کہ بنود چارہ کنج شایگان از در و چرا

سامانی مکہ

سامانی میرزا حسن است که شرح حالش مفصلاً بکارش یافته این قصید نیز
ارزوی نوشته میشود

ای چهره لعلروز تو فرخنده تر عید
عید عذیرا آمدن فرخنده و سعید
جشن خدا یگان چنانست این عید
شکرانه سه عید نوشتم بجز عید
کارا دم از چشم و آسوده از عید
زا خلاص شاه دین و خداوندگار

خم خم بیار باده که عید غدیر چشم
من باده خورد و خواهم ساقی برطلن خم
یک خم باده نوشتم و کردم ز خویشکم
نشناسم آنکه از خم باده عذیر خم

و آنکه بر من آری پیاله دوم

تا نوشتم و سرایم این شکر آبدار

ساقی بیا که موش و مسکین کلاله
ابو چشم و از رخ زرخشان غزاله
عید است تو بشادی و عشرت حواله
و اندر لباس شادی مانند لاله

با خم بیار می چه بگر پیاله

خم ده پیاله چیست بر مرد میکیا

امروز جای آب باید شراب خورد
آری چو هست باده چرا باید آب خورد
باید شراب خورد و بیا کند آب
باشایدی معاینه چون آب خورد

بس از لب و دامنش شد و کلاب خورد
تند و کلاب باشد منجواره را کلاب

عید است و بسجده صفا کر تو بنا
 بر کن صبوح کن ز می ارغوانا
 زان می که کر بچه زنگی فسانا
 کرد و بروشنی چو سبیل مانا
 و از بوی خار خشک کد ضمیرنا
 کر نغمه از و کذر و بر خشک خار

ای شوخ خلجی بد به آن خلی سرا
 چون چهر خویش خیره کن جسم آفا
 از رنگ و بوی همه گل و منجی همه کلا
 معجون تلخ و شیرین تیج کیب ناروا
 رخسار ترا شماره و روسترا شبا
 چون رای مهر پرورد دستور روزگار

صدری که نیست در همه کیتی نظرو
 چرخ نیم ز پایه جایش نشسته
 جودش به هر قصه حاتم نمود
 تا وی شده است صاحب دگر ملک
 رشک بهار کشته روی از وی باده
 آرمی حنین بیاید در ملک شکا

خواهم دهم کرازه او صاف
 باید مرا افزون ز همه خلق شرح
 بر فرق فرقدان بودش نگاه
 در روز طلعتش خویشهای هدیه
 ورزید هر که با وی از روی حمل
 کردش شهر نشین و نمودش ستاره

اسکندر و کشته و این صدر استان
 دارد هزار همچو ارسطو بر استان
 رای آنچه زود مراد و حکم و صفا
 کار آنچه نمیکند همه مانند استان
 زانسان که بر بشوید او را
 از نام و دانش و زرای رز کو

صدرا سپهر بنده و ایام رامت
و اینک بدین سکه شوکت بامت

تیمانه بگه گردش دوران بگامت
از تبه بر زکنت بد کردون مقامت

دست دعای خلق جهان دوامت
بس کار کرد عاست در ایام برقرامت

صدرا دولت تربیت خلق عاشرت
در شعر من سیرت ظن خلایق است

وین کار بر از زبان تو بادل مطاقت
کر زانکه مدعی پینس قول صاقت

کن قطع این زبان که سخن جد سار
در فی بنای تربیت ساز استوار

تائیت جلوه در بر خورشید ما
تائیت چاره از سپهر او شام

تائیت جوش در دی و همین کما
تائیت خدب کما بر باغیز گاه را

تائیت جز بدست تو از من بگما
تست تو جاودان و بقای تو مایه

مصور حاجی علیقلی است که شرح حالش در فوج ثانی در حرف میم گذشت قصیده آمده

بصدرا عظم فرخنده گشت عید
چنانچه عید عذیر از وجود صدیر کبیر

سما عذیر که فرخش درون شد از کما
همان عذیر که قدرش درون شد از کما

جان عذیر که سپهر اندر و بگزید
بامر حق بخلافت امیر کل اسیر

علی و خدایا که از پروردگار
بصطفی زحق اندر حق است

امام مشرق و مغرب پناه ارض و سما
خدیو خط امکان که عهد معهودش
می طبع طاعت او هر که از بسا و جا
در مدینه علمت و میت ز آمد و

شستار چشم حسرت سپهر میر
چو آن بخلوه در آورده است عالم بر
رهین منت او هر چه از غنی و فقیر
بجز دوز بهر در ز احتیاج گزیر

ز قهر او ایشک با هر چه دوز در سپهر
ز قدر او شری با هر چه در سپهر

ز دور و هر نیز سوز و آتش او سبب
شای او توان گفت از فزونی فکر
مصور است مقصرا از آن در اوصاف
اگر چه در فن نظم است بعد از سما
بما که رفت بحکم ملک با هر وزیر
ز برج و باره و دیوار و خاکریز کج

ز جور صرخه نیندیشد آن کس و است
بر آسمان نتوان بر شدن بکس کج
که نیست ممکن امکان شای و بی تحریر
اگر چه در فن نقش است بی بدل
ز روی ملک هری تا هری که تصویر
فنا و است بر غنچهش ز با لایز

ز نهمش با هر چه در سپهر
بچاییت مصلی و خورجا

ز آنچه دیده و شنیده نقش و ثبت
چنانکه مورد تحسین و افرین کردید
حجبه ناصر دین شاه اکبر از ایت

بغرض رسامد از تفسیر و ایز
ز بهمال شهنشاه بی نظر وزیر
ناید آیت نصر من اللهش تفسیر



جهان جودت و حود و انکس و پیش
 پیش طبعش در یاست در سهار
 یک تو بهش افاده صد هزار
 بزیر سایه بندش کو بر احوت و رشت
 نهی وزیر ملک صدر اعظم انکس
 بین دولت و دین کفایت روی
 بتو جودش کا مدقرون ز حجیم
 یکی سکه سفال است کج جهان
 ز مطیع نغمش روز کار اجری جو
 جهان فر و طغیان کز استماع حج
 برات کرد مسخر یک اشاره که کر
 اگر چه این سخن اندر لسان انسانست
 ولی بحسن جهان سروری ندید
 ز خانه که شود بیخ خلق او مرقوم
 فروغ اختر لامع شود از آن کشتا
 الا بهر چه ز عهد غدیر مستهاست

بر سنگ ماده معادن کور و پیش
 بزود بندش و یاست و شعار
 یک تعرضش افاده صد هزار
 بطل ریاست عدلش جو ان معوت
 ز خلق و خلق دهد فخر بر صغر و کبر
 عیار چاه و جلال افکار راج و
 پیش رایش کا مدعیان جو هر پیر
 یکی فرود خیال است طبع حرج ای
 ز سفره کرمش کانیات روزی کمر
 ندیده است و نه پند چنین خیر و
 کس اشاره دیگر جهان شود غیر
 که کی مخالف تقدیر میشود تدبیر
 که کی مخالف تدبیر او شود تقدیر
 بناء که شود وصف خلق او تحریر
 شمیم عنبر ساطع شود از تن سطر
 بجان شیوه اشنی عشر ز خورد و کبر

سر تنبیه شود صد هزار عهد غدی

دوام دولت پیدا ایس فون از ان

نشار مکر

۵۶۲

نشار اسمش میرزا محمد نجاست که شرح حالش در حرف نون تها یک گذشت این دو
قصیده امولف حسب الامر در اینجا نوشت

دو خرمایه آسایش آمده است و رفاه	قوام شرح رسول و دوام دولتشاه
یکی ز شیخ کج حیدری گرفتار	دگر ز راستی رای فخر ملک و سپاه
نخست شخص جهان صدر اعظم ایران	نظام ملک کجبان تاج و تخت و کلاه
رزای روشن او روی اعجاب	رعطف و امن او دست آسمان کوتاه
همین او همه بین یسار او همه سیر	جناب او همه عز و جوار او همه جا
نبرد صولت او مار حمیری چون	پیش همت او کوه بویس خوکاه
شمار قهرش رسک خار چون کند	ارث نماذ از روی بغیر دو و سپاه
سیم لطفش کز بر زمین شور و زود	بروید آنجا پوسته جان بجای کجا
ز یک اراده او پشت ملک است	یک اشاره او خصم دولت است
بروز حادثه دهر ملک از روشن	چنانکه در شب تاری جان زرتوماه
هماره کار قضا در مثال او مضم	همیشه یک نظر با حنال او همرا
شای اوست بر اهل زمین شود عمل	ولای اوست بخلق جهان خسته پناه
اگر برده عاصی بود قهرش حرز	نیازموده بشویندش از صحیفه کناه

فرز عالم بر تبتیب خسته

ولی بیشتر دشان کسی با و آشنا

دنی بزرگ بودی که پیمان زیند
اگر چه نیست فرز انجان جان جان

میان او و دگر بخردان همان فرو است
 رضای خلقش بر حسن فطرتت ^{لسل} دید
 تبارک الله ازین خلق نیک و خلق نیکو
 چو آفتاب دلش هر زمان در هر تو
 چو نور ایمان از طلعت سعادت پیوسته
 توان شمردن او صاف او بطن سخن
 قیام عزت او بوده سجده گاه رو
 سکنت نیست که ز سیکونه در بیطن
 خدا فرشته قدرش خدا فرشته ترا
 خدایک ما خرسند باش تا بایه
 جهان بگرد جان بخش و حکمرانی کن
 مرا پرور که ز تو نظم من بجان
 عزیز لجه اندوه و دولت است
 و لیک در همه احوال شاکر است و صبور

که در میان عدو و شیخ راست مانجا
 صفای خلقش بر صدق نیت است
 بشر بطینت او لا اله الا الله
 ولی نخته کسی از ضمیر او آگاه
 نشان بندگی او عیان بود در جهان
 توان گذشتن اگر ز عرف بحر را
 حرم حرمت او کشته توبه گاه شفا
 شد استنانه او خلق را پرستگار
 همیشه خلق پرستیده اند بی اگر
 هزار عبد حسین بگذران بخت و جان
 بزیر سایه اقبال ناصر الدین شاه
 هزار سال و کر نام نشت در افواه
 کرش بخیر و لطف تو دست و پای
 دعای شاه و ثنائی تو حسب و کفای

وله ایضا

طرا ز مندا اقبال و آسمان کبریم
 خسته طینت و روشن روان پاک سپر
 همیشه خرم و سر سبز باد و در کنتی
 ز رازی و دانش او ما دما زمانه بود

سکوه دولت و دستور شهرار عجم
 شود خصلت و فرور نخت و نیک سپر
 سپرده باد بدست اندر شن نام عجم
 بنامی دولت و بار زوی ملک حکم

بر آستانه قدر بلند او نرسد
 سحاب لطف وی از سنگ شکر کج
 بنان و کلکش آن کرد در زمانه ما
 چو صیقل دانش او را سفید صرخ
 خدا یگانا آورده ای که شسته ترا
 توان یگانه دهری که رامی و سن
 ز حکم و دایره انقاد و نسیب
 ز حادثات مان ای نور آگاه
 نفاذا مر ترا بسته احزان کاین
 توان گفت کسی را از خلق تا نظیر
 شی روح خویت نجواب دیده
 کی بساحت خلقت گذشت تا سحر
 هر آنکه خواند ز دیوان انبوتی
 چو حسن رخ لیلی مغرب خرد
 چو نسا در معنی بچو معنی لفظ
 ستم خلق تو در روز کار ما کو
 بدین ایستایش کند شام و صبح
 حخته باش که ریات دین دولت
 گذشت آنکه ز ما سازی زمان
 اگر روز چیا هست و آسمان سلم
 سنان فتروی ز ابر بر چکا ندوم
 که در زمان کین تیغ و بازوی ستم
 بدانش همه پیشیان کشید سلم
 بجلوه گاه شهود آسمان ز کم عدم
 ز راهبای همان ماه در میان سلم
 بسر در آمد هر گاه و برون بنا و قدم
 بواقعات جهان قلب روشن سلم
 جلال قدر ترا زاده آسمان تو ام
 اگر تو اند بودن جد و شجرت سلم
 میان خلق سمر بود کلستان سلم
 حدیث خالیه را شیره کرد در عالم
 فسانه یافت پس آستان آصف حم
 چو صبر در دل مجنون بدست سلم
 سرشت طینت و محبول طبع سلم
 نمونه ایست ز انفاس عسی سلم
 ستوده ذات کریم ترا سپاه خاتم
 ز نصر پر من افسح کرده رحم سلم
 عروس بخت همی بود با یکی سلم



ز آستان قزین پس جدا نخواشد
 خجسته کلک قصا منصب یا خلق
 سخن کز او پندار و فال بنک ما
 هیچ عهد پزورده یک تن ازین
 درست قول و کوفظرتی و پاک سرشت
 چنین کسی بریاست سزا است جای
 الا چون بجز بر فی است در میان
 بنزد رای تو چون دزه بود خورشید
 همیشه بادل شادان جان و کام آن
 شراب بیغش و آواز خوش زدن
 که نیک مسکن امن است با حرم
 بنام نامی این رخ و دمان زده است
 چنان کبر که خود نخته مزار و کم
 بر ایتی تو تا پشت آسمان شد
 هیچکوی کسی از رفقه از تو هم
 خدای خوا پس که راحت نی آدم
 الا چون خور بفرغ است در زمان علم
 پیش طبع تو چون قطره بمن ایگو
 خجسته خاطر از کر و غم مباد و در
 بدین مشابه که اشعار من زو ایغم

ولی طراوت شرم زمین بدست
 از دو غایم بوطدا شستن با هم

کلک در احوال مولف است

سید زاده

سکک در احوال مؤلف است که مخلص شعبری است

مؤلف را حال مضمون **الْمَرْغُوبُ الصَّغِيرُ مِنَ الْفَلْبِ وَاللَّيْثِ**
از مقال معلوم است اظهار نسب را بدین چند کلمه اقتصار مینماید
اسم ظاهر و سلسله نسب وی مشهور است برکنان اسلام و اسپین
شیخ زاهد کیلانی که شرح حالش غیر آنچه در تذکره معارف عرفاست
اسکندربیکت فشی در بدایت تألیف خویش کتاب عالم آرا مشروحاً
مینماید چون حضرت شیخ در کیلان داعی حق را اجابت نمود اولاد و
احفاد وی همه در کیلان متوطن و بسنت و سیرت جد بزرگوار پیوسته
در ریاضت و عبادت مشغول و بتصفیه باطن پردازند تا شیخ محرم
شیخ حسن پیدا و تیرگی از آقا بروا قطاب اهل باطن و در کیلان متوطن
بود تا آنکه شاه غنصران پناه محمد حسن خان که اول سلسله سلاطین دولت
قاجار است قبل از جلوس مسمیت مانوس شرف اندوز ملک کیلان
شده ملتزمین رکاب نصرت امثاب از مقامات شیخ در ترک دنیا
و مواظبت در عبادات و ریاضات و مجاهدات معروض را همی بپوشید
داشته خاطر اقدس پس میل بملاقات وی کرده و روزی تشریف
فرمای بقعه شیخ شده از صفای باطن و تائید است خدای و عده
سلطنت بوی داد که در آن خانواده خواهد بود آن شاه رضوان
جایگاه نیز عهدنامه که بنوز درین خانواده هست بجناب شیخ حسن حجت

تولدت

فرموده با صراحتش از کیلان باز مدبران و از آنجا با صفهان آورده
قضاوت آنجا بوی داد و همچنان هنگام تألیف این کتاب پنجم
بیره اش شیخ جلیل عبدالمادی بدانتصاب برقرار است و این حجت
در صفهان پنج سال کمزار و دو بیت و بیت و چهار هجری سه ماه
بعد از فوت پدر و هم و حجت بهائشال بدینا آمد و در چنانگی شروع نمود
پارسی کرده تا پانزده سالگی مشغول آن و بعضی مقدمات عربیت بود و در
او ان بدار اختلاف آمد و در مدینه و اراک و اصفهان برای همین برادر خو
شیخ اجل محمد صالح که از اکابر علمای فقه و اصول و اعظم فضلا می مسموع
و معقول است و شرحی از حالات و فضایلش پیش گذشت و اکنون
در مدینه دارالفتون با مامت و تعلیم عربیت و بعضی از علوم رسمی مستوف
شروع تحصیل نمود تا باین اندازه و پایه که بنظر اهل فضل میرسد مایه
یافت و چون روپسای فضیلت و اکابر ادیبی دارالافتاد از مراتب
فضاحت و بلاغت و مراسم جامعیت شایسته اعظم افتخار و
السلطنة العلیه علیقلی میرزا که در دیباچه و نگارش حال حکیم قاضی اشاک
بنفون فضایل وی رفت سخن میراندند حقیقتش در یافت حضورش مؤ
روزی یکی از شایزادگان بحضرت وی مشرف و قبولی از وجود نا بود حجت
در خاطر اشرفش اه یافته با کمال مسامت و در پیوندی در همان شش
بتوقف در حضرت خویش دعوت فرمود و مدت ده سال تمام مقیم آنحضرت
بود تا آنکه از قراریکه در دیباچه نگارش یافت خداوند کار اجل اعظم

وام مجدده حکم نوشتن کتاب فرمود و مؤلف شروع نمود چون نیمه از کتاب
 نوشته و لمحوظ خاطر عالی افشا و حکم بر لایع مبارک پادشاهی و مساجد تمام
 ملقب ساخته و مرسوم و اجرائی چندا که کفایت معیشت نماید برت فرمود
 و چند انم نوازش کرد که در این دوره هیچک از ارباب کمال را این
 نعمت روزی نگشته بود تا کنون که سه شنبه غره شهر ذیقعد الحرام است
 و بهنادوسیم از هجرت این یکجلد تمام و انشاء الله مجلدات کثیره انجام خواهد
 است و کمال میرزا حاجی محمد بیدل که شرح جالش در حرف با گذشت تاریخ
 انجام کتاب راست خوب پیدا و موزون کرده قطعه با ماده تاریخ در اینجا

ایراد و مینماید

شعری محیط فضل که از نظم و نثر او	پروین نموده یاره و کرزن بآسمان
تا شروی کشد چو ژیا بسک نظم	دارد ز کلهشان فلک آماده برسان
تیر فلک شرم بند خاه بر زمین	کیر و نظم و نثر چو او خاه در بنان
در پیش خاه ووز بانس بصداد	تیر و پیر قد بدو سپیکر کند کمان
در ملک نظم خسرو شیرین کلام او	کش پیش خایه بسته ز جان نیکر میان
پرواخت این سفینه که از رسک	دیوانه وار سینه بناخن شخوده کات
این بدر چون ز تربیت صدر و قفا	شد تاج کرد در اش بر فرق فرزندان
ز امداد وجود صدر و مداد لفتش	زین کج شایگان چو شد آوازه در جهان

بیدل بجایه که هر تاریخ سفت و گفت
 اکنده شد بدرج که کج شایگان

وتمسيت عيش جناب جلالت	امثال نظام الملك تاريخ سال آن عرش شد
الانظام الملك ابن الصيدا	صاحب جلد والعلی الفید
طبع لک کالجیر بتر این جری	في البر الايام قبض البحر
سرای لک کالجیر ضو این بد	الشمس من المشرق قبل الفجر
کفصره سراج الا فلایک	والشمس لنا کشف الفصر
نظیره لمرتبک فی الارض	کانر علی السماء مال الله
من کفیا التوال لا تنفک	کالجیر لا بد لک من سکر
استبد خلق بائین خلفا	اذا اجاب دعوة المضطر
بنظم الملك بنظیر ما	کانر لعصفور اذی مضیر
دعایم الملك به مشید	کابا لاعمال بنا العفر
تکشف صر مستغیب الفوی	اذا استغاثا کشف الفی
الفجر ما بقی لوفیر والفتی	لوفیر ما بقی لوفیر
مزج اخذ الملك الذی	دانست سموات علی من ذری
لما لکن شمس النهار طلعت	وذاک بد من لالی الفید

کانر الیها ما انی نایر بها
الشمس اجیاعها مع بد

و اینچه قصیده از افکار مؤلف است که در روح خداوند کار عظم و امجد عرض شود

ابر بصیر اسفر کزید زوریا	کنج کهر برد و برکت و بصیر
چون کمر کعبا دوا فر کای	وامن صحرا ز مندر کوه بر

چرخ مشعل نگر که کرد بیکدم
 زنده کند خاک را بگاه وزین
 خاک معطر حنان ز سبزه که کوئی
 باغ نگر بر شیب کوه که بسینی
 ابر بهاری نمود از گل سوز
 جلوه کل را سیاه و ناله نعلیل
 سرو چوستان بطرف جومینیا
 شاخ شکوفه بروی سبزه مینیا
 حالت اردیبهشت و موکب همین
 کرد برید بهار کشته در اطراف
 مرغ بر آسمان آواز است بگلشن
 گل بصبار نشسته تا لی بلقیس
 آصف جمشید ملک کز ازل آمد
 شبه وی در درتش زبان خدو
 بر همه ملک چون سپهر مسلط
 در که وی آسمان و از پی تقطیم
 بنده امرش و آن زردوم نخل
 ای ز تو حشمت همین سلبید ادا
 صید تو شد چون جای اوج شفا

خرقه شنباب کوه کوه کرده و بیا
 باد همانا گرفت خوی مسیحا
 توده عجز است صرف غیر سارا
 روضه رمین بویز کند مینا
 و امن البرز همچو سینه سینا
 شاهد سر مست من و عاشق شیدا
 حالت ویرانه در و مست تاشا
 چون یکی آسمان هنر آریا
 قصه اسکندر است و لکر دارا
 باد صبا از چه کشته بادیه هما
 کار زمرود سوخت لاله حمرا
 از پی بزم حضور آصف و انا
 خلقت وی از نظیر و نقص مبرا
 از همه عالم بهمان و بر همه پیدا
 بر همه خلق چون خداست توانا
 زهره خورشید کشته ناصیه و نسا
 شعله حکمش روان ز بند لصبغا
 وی ز تو شوکت همین شیخ خوا
 خصمت از آن برگزید غزلت غمقا

مؤلف

خشم تو بر هم زنده سپهر چه امکان	گر ننگد با مدار چرخ مدارا
کوی سعادت ز شتر سینه بر پاید	گر ز حل آرود بر آستان بوی ماو
قامت کردون دو تا شد از درخت	کرد قضا چون اساس قصر تو با
از اثر کلک تو بطرف ممالک	فی اثر از فتنه کس شنید و نه عوا
سر قضا هر چه روز کار نهان کرد	رای تو از یک اشاره کرد و بودا
کار تو از کنت بعرضه عالم	حکم قضا کرد کنت رضای تو امضا
تا به اردوی بهشت باز پوست شد	بر بچوانان باغ کسوت و سپا
یا در آتا ابد بعزت و دولت	کسوت شوکت چهاره راستیالا

در هفتاد و نهمین سال مدح خداوند کائنات کوی

آمد از ششم بهشت از بهشت امین	باغ را آراست مانند بهشتین
عرق نیل نیستی فرعون از کشتی باز	تا ز کلبین دست موسی شد بروی آرا
چون بهشت آسمان شد بوستانی	آسمان از زلاله دار و تیر باران یارین
منزوم شد لشکر سخاک بهمین تا که دید	کل درفش کاویان میان چو پور آیین
بفسر و آتش ز آب میطره که از آب	ریخت آبی در آمد لاله سامی آیین
شد زمین چون پانفسر کاوس از فیض هوا	شد هوا چون شهر طاق و من از عکسین
شد ز فیض با و نور روزا بکیر و سر و	از طراوت کوش و طوبی و فردوسین
هر سحر طیبیل سرایان تماشائی بیباغ	هزه اجنات طیم فادخلوا خالیان

بچه کردان بجز خواجه کعبه

ابو باغ غنچه مدزیر بود اندر کوه

لشکر وی منترم شد از چه از او امی عد
 همچو خصم از غشش تو پشتمه روین کین
 ناصر الدین که از اخلاق نکو او را بهمال
 چون بهمال ذات خلاق جهان بهمال

شاهرا در هفت کشور رتبه پیغمبر است	خلق را پیوسته ز اعجاز عدالت بر است
خضر سیراب از لال حیمه احسان	ملک استغنائی هفت اقلیم را اسکند است
دیگر از از افسرو اورکت باشد کرسکو	افسرو اورکت را از وی سکود پیکر است
قلب او برای روشن بنم او بدست	آسمان و آفتاب و بهشت و کور است
آسمان و آفتاب از مطبخ احسان	احکری اندر میان یک تل خضر است
در جوانی کو پیش ماکن آرزو گناه	جدا شاهی که پیشش جوانی کو بر است
پروریدش ز اب خاک معدت پروردگار	شاه چون پرورده ستر اینان عدالت پرور است
ای تو چون پیغمبری صدر اعظم را بنام	دولت چون علی در دولت پیغمبر است
خلق تو نایب مناب خلق و عومی مصطفی است	کلاک و قیام مقام ذوالفقار حیدر است
خاوران تا با ختر خواهد سحر شد	ز آنکه رای صدر اعظم رسک مهر جان است

کوهر پاکت چو اندر روز کار آمدید
 منظر کل از جلال کرد کار آمدید

تو پشاه شاه دوران موسومی بار آمد	اتش افشان از دمای خصم او بار آمد
از دمای آدمی خوار از بندگی تو شاه	روزی سجا از دمای آدمی خوار آمد
از کلوه کو کهن وز پیکر چون کوچه	کو سار زان چو دشت قوت کسار آمد
تیره شب روشن آتش کرد و امام	ز آتش و می روز روشن چون شتاب آمد

مژد کرد دانش نهم کردون بزنها آمد	میش نغیرش مجره آسمان آمد لیل
خضم از آن یرویم اندر ناله زار آمد	توپ آتینک بم در جنگ پیش پیروز
مرکابان این سیه انا چار در کار آمد	غش می عدد و دوش بر و برل
لرزه بر حصن حصین حرخ دوار آمد	تابکا لخره آرد که غریوش رو جنگ
چون تن دیوار شهاب حرخ سپار آمد	دوشک خن شهابش جان خضم دوسا
آن سیه اتوپ شهابش همدار آمد	کر سپه را ندیکیتی مرک اندر در جنگ

در جهان نواشوب این مده توپ آتینک

هسج دولت را چو این دولت نظام

لرزه بر حرخ افکنند از کفر کوزد	فوج سر بازان جنگی چون بشت کار آمد
فوج دریا موج شهابش بشت کار آمد	کارزار آرد بر دشمن حوج آرایید
هر یک اندر جنگ چون سد سکندر استوار	فوجا بیستی سر بازان جنگی سوی دست
بر زوتن را افسر میرز و تهمین با کاد	کرد های یل بفرج اندر که کوفی آمدند
مغز کرد از ابروز جنگ در میدان شکار	مار با بردوش چون صخاک تازی میکنند
از تفنگ آوا و از مردان کار این لقا	نفره او شپور و از کند آوران بل
واکه از افسو مگری پرون کند ز نور ما	پهچو ماران شو مکر مور او بار و تفنگ
پیتن از فوج شهنش مرد و از دشمن	از هنر مندی همین یکمان بود در رور جنگ
بفسر و خون در مسامش کرد بسیار	خود پیاده فوج لیک از شمشان بود

خضم روستین شهابش همدار

جنگ را کردان فوج شهابش همدار

دولت ایران شاهان انجمنیان است
ز آنکه سلطان است انجمن سلطان

تا جهان باقی بقای ما طریقی باد	همین حسن نخستین پایه درگاه باد
جاودان پیش پدید رای و شیرانش	شاه انجم سده شیر آسمان رو باد
آسمان باستانش که بسجده است	ز استگانش از زمین تا آسمان کوه
پادشاه با دوزخ گاهت چهارم است	وز برش خورشید رخشان قبح خزگاه باد
گر بگردد خز گاهت پیر کنعان ملک	یوسف مهرش بسجده لولوا در چاه باد
کس سیاه از تو باد پیر و انشور	رخ بهر کشور که آرد تا قیامت
صدر اعظم آنکه خزش ز انجم از	نقش لوح قدر شد سر سیر اکا باد
نظم کار ملک با در تنگ شاه و	تا نظام کار کتی ز اقباب ما باد
صدر و لخواه شاه آمد چو صبح و	شاه را روزگار راست این و لخواه

باشی و باشم بود تا دور کرد و ز آمد

نوز پیمبر من از حسان ثابت یادگار

و لذا ایضا

خوش کنورفت به روزه و عید باد	خوشر از عید بعیدیت در سیکه باد
یکم خوردن کرد قضا روزه و	خواهد هم تا بچیل روز قضا کرد سناز
باکت تکبیر از سر مقصود نخست	مطرب از خانه حنار بر آورد و او باد
مژده پیش و دهن طنطنه کو پس مرا	باید از رو و دکنم زغره عشرت سناز
آب تر یاک شدم نقل و می اینک	راست کن برده عثمانی بل اجه

برور میکند ام روی نیاز است امروز
 شاهد آگاه نشاط است کبوی
 واعظ بسته زبان است زبان باز و
 معنی شهر که از توبه بسی آمدن
 کوتاه از آمدن عید شد از فی مبداء
 یک مناجاتیم امروز خود مسازند
 نامدم طاعت سی و زده کار ایست
 خوردن باوه مجاز است و حقیقت
 در روز بند غیر دعا طاعت کس
 صدر اعظم که خداوند اذس رخت
 شرف صلب ابی صلب و کبوتر سعود
 شخص او سپهر ملک از همه و صمیمت
 ترک ما مور کند از در حنجر بلب
 پر تو رای و می ار جلوه مناید در
 از جهان ظاهر و خود اصل جهانست
 جز صریقش کس نشنید است بدر
 زبی امی الکه ترا خایه شکین اند
 خط تو سرقصا فاش کند در عالم
 خصم را با توجه یار استیزار است

رفت و ز که بحراب بدم روی نیاز
 مطربا موعظ شست بر دست نیاز
 شد زبان بسته و آن بسته زبان باز
 دیدش کرد در میخانه همچو استخوان
 وعظ را از اهد چون سحر سر رسته
 کو خراب است که تا با همه کرد مسا
 کار با تست به یکدوست سانه کجا
 باوه درده که برم پی حقیقت ز مجاز
 بخداوند جهان چون چند اگشی را
 تا کنون در همه آفاق لشوکت انبیا
 که از وسعد فکر است سعادت حرا
 ذات او همچو خدا از همه عالم متنا
 شمه منصوب کند از حد سقین بطرا
 همچو آینه گذارد میان با همه را
 نقطه در خط و خط از نقطه منای اعجاز
 مار موسی را از فیض میحاج اعجاز
 نکت از عارض خوبان طراش
 آری از مشک عجب نیست که با سوز
 شیرین بید و فکر گریز است کرا

در امان سینه کبک آید از چکل باز	ملکت امن بن عدل تو چنان کا نذر کوه
ستم آتش فیکت و الم بوته و کانه	با مید شرف بذل تو میذر رویم
مرغی از بام تو کرزی فلک آرد و آرد	قرص خورشید چون کیدانه را باید در دم
که کبیتی شده بینام نشان فیه و آید	بذل و انصاف تو داده است چنان است
همه در وسعت و عیش و همه در لغو	تا بکشد حکم تو روان شد مردم
حاصل پذیر پیاز آنچه کار پذیرد	تا ابد سعی بد اندیش تو چنان است
پاسبان در آن باز حل آمد بر	قصر جاه تو چون معمار فضا کرد بنا
جوهر ریاست بلبل شوق بسی خرا	بسیج بجزد چون تو معیار سخن نشاند
ابدالد هر بزرگان منبر مند نو	من بنرمند و تنی دست نیاکان است
مح را خاتمه باید بد جا کرد و ای	تا بود رسم سخندان که در انجام

استوار است ترا عمر عشرت میگویش

پایدار است ترا جاه بشوکت مینا

ساقی بگردش آرزو جام را عدم	عید است و ماه نوبتک بر شکل جام
از چم فنا نه آور و سر کن حدیث جام	چند از حدیث سبوح و سجاده ای سر
ساقی بگو که جام که ام است و می کدام	می از جام روزه من ساخت شنبه
رامش کن ای بشرم ز رویت سیاه	ماه صیام غم سفر کرد و درخت بیست
صدره سیاه تو به ازیه صیام	گر شده صیام غم زاکه نزد من
جز می هر آنچه هست بخود کرد و اوم حرام	می شد حرام بر همه و من بر روز عید
زاهد ز وعظ کرده فتود اینس قیام	شاهد بر قص کرده قیام از پس خود

و امروز پای خم همه غوغای خاص و عام
 اکنون بر استانه میخانه اش مقام
 بر خیز و بر کیت می از جام زن لجام
 چون آنکه منهدم شود از جنک سام عام
 بگرخت بد رو سیه از جام سراج
 باشد هماره مملکت شاه نظام
 شد حضرتش بروی زمین بجای الامام
 بیخس بفرق شیران چون شیر در گنم
 عظم چه خوش سرود که تشبیه نام
 آنجا که فتنه سر بکشد عزم او حسام
 کفایتی نسبت نور است باطلام
 اضداد را حکم طبیعت نموده رام
 باز سید اینک انبار با حماس
 از سیکر بلان کنی آن تیغ را سیام
 بانگهای غمز تو اشعار بو تمام
 چندین هزار صاحب فضل بود غلام
 ما نا مخاطب تو کلیم است در کلام
 آری عصام راست بزرگی هم انحصام
 اغنیته بجد و ک عن معشر اللام

سی و ز پائی منبر غوغای عام بود
 اکنون بصدور مجلس و عطش مقام بود
 شد منهدم دو اسبه روز یک اغند
 بگرخت بد رو سیه از جام سراج
 یا همچو خصم شاه زمانه کلک صد
 آن اوری که از کف شخص کفایت
 پس پروی حضرت خیر الامام کرد
 تیرش چشم میران چون دیکر حکم
 کفتم که آفتاب چه رای بدیع اوست
 آنجا که فاقه تیغ زند خود او سپر
 جستم ز عقل نسبت او را بهنگام
 ای اوری که سخته عدلت ملک شاه
 شیر سیاه اینک مساز با چشم
 تیغ ترا نیام چه حاجت که روزم
 بی است تر ز بحر عروص است کاچه
 از رتبه رکن ولتی و در مقام فضل
 افزون ز معجز است کلامت حاجی
 جاه تو هم زتست ز چون دگر این
 من بلتی الیک من الجذب والنوی

محمد حسین راقم کتاب

۵۷۸

شمیرت از نیام خواهد برون بکفت
فروشکوه فلک بود از شطام و پاش
کاوس اگر ز جاہ تو صند و ساحت
از آفتاب برش چرخ است زین
علم است کو هر دل صافی تو صد
با ملک تو سفت زمین کم سفت
قاموس طبع را تو سنجام جذره
پند پیاده ز تو کر روز کارزار
گیره هر آنکه کین تو در زید تا ابد
و انکو سلامت ز خدا آرزو کند

سالم ز حادثات جهان باد و التمام

راقم این کتاب مستطاب محمد حسین بحرانی را نیز چون طبع موزون و کجای غزلی
میراید و از آنجا که خواست در سلک مداحان خداوند کار اعظم انجم
وزیر مشرق و مغرب خدا یگان جدد که هست دست وزارت زیر دستش
منسک آید و سر افتخارش بر فلک ساید غزلی موزون ساخت عرض
منو لازم آمد که شرحی از حالات وی نیز کارش رود و حدش
یکی از بختگین مشایخ و قدوه مجتهدین بحرین شیخ محمد بود از آنجا بفرم زیارت
سلطان خطه طوس علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية والثناء
پرون آمده در معاوت چون بدار اخلاص در آمد شاهزاده اعظم

محمد حسین را قلم کتاب

نواب دارا عبداللہ میرزا کہ در این حکام حکمران خمسہ وز نجان بود از وی
خواہش نمود کہ از برای ارشاد و عبادت در زنجان توطن نماید ہم در آن
ملک بود تا بدرد و جهان فانی نمود پیرش شیخ ابو طالب اصاحب یون
میرزا تقی علی آبادی کہ یکی از بزرگان اہل حال و آرباب کمال بود و در
آن ملک بوزارت قیام می نمود در ظل تربیت خویش و بدار احوال
آورده مردی بود با ہنر و در نظم و نثر عربی و فارسی بی نظیر و بہت
قلم را بسیار خوب می نوشت و در صنعت نقش و رنگ پرداز می و تہنیب
و ساحت سازی مسلط و مقتدر بود و با حقیرش کمال الفت در سال
یکہزار و دو سیت و پنجاہ و سی و ہجری او نیز بدرد و حجابان فانی نمود
و دو سیر از وی باقی ماند محمد حسین کاتب کتاب و دیگری محمد حسن مولف را
نظر با الفتی کہ با پدرش بود برای تربیت سرد و نمود و ہر دو را پدر آن
رعایت کرد و تا خطان بدین پایہ کہ ہذا بیان لنا ظہرین است
و ربطشان با اندازه خط آید اکنون ہنرم سال است کہ محمد حسین در
حضرت شامزادہ اعظم الفخام اعتصام السلطۃ العلیہ العالیہ علیہ السلام
میرزا دام مجیدہ نظر مرحمت و التفات و مورد انواع عنایت و تربیت
کفایت رسائل و احکام نیز عہدہ اوست فضل و ہنرش سبب کتابت و غیر
کہ از وی نگارش می رود آرباب بصیرت و خبرت را کافی است

غزل از دوست

ای موی تو چون سنبل و وی روی تو گل
بی موی تو در تاجم و بی روی تو در تاج

وی طره طرار تو چون نافه نمانا	ای لعل سگر خند تو انکس تری جم
تو باغ جهان خواری و من عارض دل	ز اهر چه ملامت کنی از عشق کارم
با سپجه صد دانه فرو شیم برنا	ما خرقه پشمینه بسوزیم بر آتش
چشم سیت آفت هوش همه شبیا	حاجت نبود با ده مرا از پیستی
بس طرفه بود لعل سگر ریز و مکنبار	لعل لب تو کان کن کن سگر
چون از کف شمس لوز را لولو شو	ریزد برخ از بحر تو سیلاب سگم
آن صدر کور روی کورای کوراکا	دستور عجم غوث امم شخصتین
وزمانش روان از در تغلیب نغضاً	حکمش بقا و از در بغداد کبشیر

دم در کشم از مدحت تو در خامت تلح

عمر ابدی خواهش از ایزد واد

میزنرا ابرهه شیر خالص کز شایسته نام و نامر نکار کوید	این چیست که آرم بهشت تو بهارا
هر صفحه او خجالت نوشت او بهارا	این درج چه درج است که پر در همین
این کنج چه کنج است که پر ز عمارا	آراسته چون ناله مانی است دلارا
یا خانه آذر که بر آتش و کار است	سیمین چون بنا کوشش نوشت و دارا
مسکین جو خط سیمبر مشک خدا را	باغی است کس از پیضه کافورینا
و افزاشته اشجارش از مشک تارا	حوری است کس اندر بر خوش حالچرا
وان جای خرد بودش و از دانش رارا	کرباغ نه از بهر چه پر نقش بدیع
در حور نه بهر چه سزاوار کنار است	تا بان ز خط تیره او معنی روشن
چون بهره ز سیرا که عیان در شتارا	

هر شعر از و چاشنی شکر و قند است
چند شعر اصف زده اند روی کوی
آنچه که مکنستم با اینده توصیف
تاج ادب با طاهر با کز به نسب آنکه
روشن دل و صافی که در پاک صمیمیت
همینیتش از طبیعت احرار سرشته
از سوی پدر با هنر و دانش زاده
آنجا که خرد باید مجموعه فضل است
بشاید ز دانش شجر می فرخ کاوی
ای یا مشه پیشی ز همه مردم ناما
چون آب حیاتت سخنهای تو بخش
هم شرح کجالات تو افزون ز بیان
بم چون خط خوبان که ز مدس ز بنا کو
زین خدمت شایسته کرت صدراعظم
تا از نظر مشتری آسایش خلوت

هر سطر از و غیرت ارشک و حصار است
بنگاه سخن و کرم صدر کبار است
کجای و بین نامه و پیا چه نگار است
و پیا چه آزادی و فرست فخر است
نیکو سیر و خوشخوی و پاکیزه شعار است
هم کو هر شش از کو هر میران دیار است
وز سوی دگر فخر ز یاد است و تبار است
و آنجا که هنر باید فریبک قار است
از عز و شرف همیشه وار و دانش بار است
از فضل و هنر گمانت شعار است
و الفاظ لطیف بری از عیب و عوار است
هم وصف هنرهای تو بیرون ز شمار است
طغرای تو پیرایه لیل است و نهار است
بر صبح بر دپای پس از اوار است
ز آنگونه که کرد و در نامه اینده دار است

در سایه شمس الورد از خوشنوی کز رنگ
اعدای تماموی امدام چو خار است

و الحمد لله المنزه بحسب حکم محکم و امر مطاع جناب جلال التما تب
 اجل اشرف ارفع امجد صدر اعظم انعم ذام اقباله و حسن مراقبت و
 فرط اهتمام شاهزاده اجل مجد نقش کنین مجامد خاتم بمن مفاقت خط
 پرکار فضایل و نقطه دایره معالی اعتقاد و اطله العلیه علیقلی شریز
 و ام اقباله فقی لیس للخطب الملتزم و ان عری ان بکثره لکن علیه صبوی
 یری ساکن الاطراف باسط وجهه ا یریک الهویین و الامور نظیر
 کتاب مستطاب کنج شایگان ترجمه آداب و تذکره روزگار شعر عصر
 و بلغا نظم و نثر زین طبع و سمت اختتام یافت انشا الله تعالی
 در پیشگاه وزارت کبری و صدارت عظمی که محط رحال ادب و مجمع

فضحای عجم و عرب است شایسته و مطبوع اقدوار و صمت

خلل و عوار زلل و نفور خاطر و انقباض

ضمیر و بار عهد و فضلا

مصون

و

مأمون مایه

وجوده و فضلا و کرمه



پس از پاس و ستایش پاک بزدان در رود و پیش بر کرده پنهان است این نجارش است که شش سال پیش ازین تاریخ در حجت به حکام پادشاهی حسرو زمانه
 و شکر پیر و زکر که این بنده جهان نورد کسار با کجی پورچی هوشنگ باریه زرتی هندوستانی برای کشور کردی در فرخنده بوم ایران آمد و چندی در شهر بزرگ
 نیشن کمیده که زرتشتیان این بار نام سازگاری کشش کجرفشار و ستکاری و زکار نام پاید از ناتوان و زار و بسیاری ایشان یکی گرانیده چنانکه شش سال
 پیش ازین شش هزار خانوار در بزرگ بود و پس از بیست سال چهار هزار پنج سده و اکنون پیش از یک هزار خانوار بجا مانده اند و بزرگان از زبان ار باستان پول مری
 که بزبان تازی خزیه گویند بر نیکر و نهاده چنانکه سالهای پیش و بیست تومان سیلانیه جزیره آنها بود پس در کاهی چهار هزار خانوار بجا مانده بودند کار پر داران
 کارگاه خسری بر جزیره آنها افزوده سیلانیه یک هزار و پنجاه و پنج تومان نوشته بودند سپس آنها از دادن آنمایه پول چنان شده و بار گذارش توانی و نیازمندی خود
 در پیشگاه شهنشاه جهان پناه گرانیده و از بخشش پادشاهی بدو بار خیزی از جزیره آنها گاسته شده با این اکنون تاب دادن آن پول فزاید زیرا که از آن گروه جزیره
 خانواری بجا مانده و آنهم بیشتر هینو اونا دارند ازین بر و این بنده گذارش این گونه را از برای سترگان زرتشتی هندوستان ترا در دانیان دو دمان کسان
 که در هنگام برتری تازیان بر کشور ایران بنده بوم گرانیده نیشن ساخته مذکات و آن بخشش خود را از شش دان گونه بکشان بخش مجران گردیده و زوری بر آن
 خود گرد آورده در بند زبمی نبود که استشد که هر ساله از سود آن پول جزیره زرتستی ایران داده آید همچنین زرتشتیان ایران نیز برای اسواری تازیان کام گرانیده
 توانائی خویش لخمی پول فراهم آورده و میانجی این بنده نیازمند برای بزرگان زرتشتی هندوستانی فرستادند که ایستان در پیوند پول نامیده خود بود و کن
 چنانکه گذارش رسید آن پول نوشته شد که بهر یک داده شده است ازین راه از سال که کار که از آن درگاه تا ششای این سال را بزبان ترکی قوی شل نوسید
 و ازین سپس پول سیلانیه جزیره زرتشتیه بزرگ از روی فرمان پادشاهی حسروی که در این حجت ساج نامی سزک میر کامکار سرکار عمده سقلی خان معتمد الدوله کارش
 و شکر پیر و زکر از روی داد و کسری اینگونه نامیده و جزیره بشتر استیول آن والا خان خادروا که از فرموده هشتصد و هفتاد و هشت تومان است و از روی زرتشتیان
 است که بخواست بزدان بخشش شاه جهان پس ازین کجرفشار خواهد انجامید این باید یا با خیزی ازین کم و پیش کرد و با جزیره زرتشتیان آن کردیک سی و پنج تومان است هر ساله
 سوی بزرگان تازی هندوستانی بکار پردازان بار شهر ماری داده خواهد شد و سپس دریافت پول سری از زرتشتیان بزرگان نخواهد شد در این بنده که نام از روی نامیده
 و بزبان تازی بران متعلق نامند

داده شد که از سال که گذارده و بیست و هشت از یاد تازی بزرگ کرد و شکر بار سانی و یک هزار و دو بیست و هفتاد و پنج از سال حسروی که گذار
 و مستعدی شاه و از سال عدلیت پس ازین حکام هیچکس نموده و بدین که خداداد کار و بجز آن در خواست پول جزیره ازین مرد و ترا و این بنده هر کس بسین نارسانه در بیست
 پول مری زیور و بزرگان بزرگ و دو دمان این مرد و ساج بجز بزدان لغزین و ششنگان گرفتار آید و در این دیون تراج باد

۱۲۲۸
 ۱۲۲۵
 ۱۲۵۹

